رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

بار دیگر تو

نویسنده: سپیده مختاریان

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

#1

فصل اول

روی آلبوم و اسم گروه هنری سرمه دست می کشم و با دقت بازش می کنم. این کالکشن، مثل شی با ارزش و قیمتی برایم می ماند. تمام مهارت و خلاقیتم را در طرح زدن و به ثمر نشوندن هر کدام از آن ها به کار بسته بودم. چه کسی می گوید قیمت هر چیز را بهای آن تعیین می کند؟ قیمت اشیا و حتی ما انسان ها را تلاشی که صرف به ثمر نشستنش کرده ایم مشخص می کند و بس!
همین که برای بالا کشیدن خودت تلاش کنی یعنی ارزشمندی. مثل همین زیور آلات سوزن دوزی که به نظر کم ارزش می آیند و قیمت هر کدام شاید در مقایسه با طرح جواهرشان، ناچیز باشد ولی برای من دنیایی ارزش دارد. وقتی با همین دست ها کل شبهای این یکسال را طرح زدم و بافتم. ارزش اینها به هنر، خلاقیت و وقتی است که صرفشان شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشواره طرح پاییز که برگی پنج پر بزرگ با ترکیب رنگهای زرد و نارنجی و سرخ است به گردن باریک و بلندم خوش نشسته. یادم می آید که وقتی دنبال یک مدل برای این ست مانتو و سرویس پاییزی بودیم ارسلان پیشنهاد داده بود که خودم مدل کارهایم شوم. این طوری هم به نوعی تبلیغ می شد و هم هزینه اضافی بابت مدل و قر و فرهای بی پایانش نمی دادیم.

طرح را به طرف بهار می گیرم و با هیجان می گویم: بهار اینو ببین. خیلی قشنگ شده. اصلا همه طرحا قشنگن.

با محبت نگاهش می کنم: خیلی خیلی ممنون. واقعا زحمت کشیدین. دستتون درد نکنه. اگه من شماهارو نداشتم چیکار می کردم؟

در حالیکه چند پوستر روی میز را لوله می کند از گوشه چشم می گوید: حالا یکی ندونه فکر می کنه مجانی کردیم. خب پولشو گرفتیم دختر خوب.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خودتم می دونی پولی که گرفتین نصف زحمتی هم نیست که کشیدین. می تونستی قبول نکنی بجاش وقتتو روی کار دیگه ای بذاری.

پوستر را روی سرشانه ام می کوباند و می گوید: خوبه دیگه توام. خودتو جمع کن چه لفظ قلمم حرف می زنه. بجاش اون عکس شماره چهارو باز کن. دلم ضعف رفته برا اون دستبند. یکیشو میخوام.

بدون ورق زدن آلبوم می دانم کدام طرح را می گوید. همان دستبند فیروزه ای رنگ که با مربع های ریزسوزندوزی شده کنار هم قراره گرفته و جلوه ای منحصر به فرد داشت. خود من هم عاشق این طرح بودم. صبح که پاییزه سفیدم را پوشیدم و چشمم به نوارهای سوزندوزی فیروزه ای افتاد تصمیم گرفتم دستبند را بیاندازم و با لباسم ست کنم.

آستین مانتوام را کمی بالا می زنم: احتمالا منظورت به این نیست که؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره ساعد دستم می شود و با جهشی خودش را به من می رساند: آره همینو می گم.

- حواست هست که اینا برند؟ سفارشی فقط ساخته میشه.

دوباره با پوستر روی شانه ام می زند: کی بود دو دقیقه پیش می گفت زحمت کشیدین و فلان و بعمان. حالا زورت میاد بدیش به من؟

گیره دستبند را باز می کنم درحالیکه از خنده ریسه می روم: بیا بگیر حالا چرا میزنی؟

دستم را رد می کند و ادایم را در می آورد: نه بابا اینا برند. سفارشی باید بسازی.

دستش را باز می کنم و با قرار دادن دستبند می بندم: لوس نشو بی جنبه. برش دار. فقط گفته باشم همین یکی فقط. بعدا دبه نکنی یه طرح دیگم میخوام.

فوری دستبند را می بندد و با ذوق خیره به آن می گوید: امروز جشن اکران خصوصی فیلم بیراهه دعوتم. کلی بازیگر اونجاست. قراره کلی مشتری

رمان بازار
romanbazar.ir

برات دست و پا کنم با این دلبرجان ها. دو تا از کاتالوگ کاراتو می برم بازیگرا ببینن. میدونی که جون میدن برای این چیزا.

با نگاهم از لطف همیشگی اش تشکر می کنم. بهار بهترین دوستی بود که هر آدمی می تواند داشته باشد. او و ارسلان اگر نبودند و جسارت و شجاعت به من نمی دادند نه گروه هنری سرمه ای بود نه برندش و نه سورمه ای که الان بودم.

بیشتر درآمد و مشتری هایم هم از لطف آن ها داشتم. هرچند که اسم و آوازه برندم مدتها بود که بر سر زبانها افتاده بودم ولی نمی توانستم زحمات آن ها را نادیده بگیرم.

بقیه طرح ها را هم می بینم. عکس ها یکی از یکی بهتر و زنده تر. آلبوم را بر می دارم و بلند می شوم: بهار من دیگه می رم.

از اتاق تاریکخانه جوابم را می دهد: میموندی ارسلان الاناست که پیداش بشه.

آلبوم را با احتیاط درون کوله ام جای می دهم: نه کلی کار دارم. باشه یه وقت دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خداحافظی می کنم که همزمان با چرخش دستگیر در و باز شدنش ارسلان مقابلم نمایان می شود. به رویم لبخند می زند و قدمی عقب می رود. دو لیوان کاغذی در دست دارد و کیفی که روی شانه اش سنگینی می کند. بوی خوش قهوه فضا را پر کرده است: سلام خوبی؟ کجا داری میری؟

سلامش را پاسخ می دهم و دسته کیف چرمی را از دوشش بر می دارم. دستانش را جابه جا می کند و کمک می کند کیفش را از دستش در بیارم. حواسش هست که قهوه ها نریزند.

- دیر اومدی دیگه دارم میرم.

- بمون. زیاد کار نداریم جمع و جور می کنیم میریم ناهار بیرون.

داخل می روم و کیفش را روی میز میگذارم. بعد از آتلیه بیرون می زنم تمام مدت دنبالم با دو لیوان درون دستش می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

– نه ارسلان بمونه یه وقت دیگه . الان باید چند تا سفارشو تحویل بدم. از اونورم برم بیمارستان دنبال نگار. عصرم راهی اصفهانم.

دکه آسانسور را می زنم و با چرخشم یکی از لیوان های قهوه را به طرفم می گیرد. سریع می گیرم و تشکر می کنم.

دستی به موهای فر قهوه ای اش می کشد: از این ناپرهیزیا نمی کردی. شما و اصفهان؟

جدی می شوم: سید خودش زنگ زد. نمیشه نرم.

- خیره ان شالله. کی بر می گردی؟ برای نامزدی آیدا که هستی؟

- آره جمعه صبح میام.

نگاهی به ساعت می اندازم و درحالیکه وارد آسانسوری که به طبقه آنها رسیده می گویم: دیرم شد دیگه من برم.

هنوز درب آسانسور را نبسته ام. سرم را بیرون می آورم و می گویم: بابت قهوه مرسی. عکسا هم عالی شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهش بدرقه ام می کند: برو به سلامت. حواست به جاده باشه.

چشمی می گویم و خداحافظیمان با بسته شدن در آسانسور نیمه تمام می ماند.

***

خانم دکترصفایی جعبه ی نیم ستی که با مهارت تمام برایش آماده کرده ام را باز می¬کند. لنگه گوشواره را بالا می آورد و می گوید: خیلی خوشگلن. دستت درد نکنه سرمه جان. واقعا باید به این همه هنر تبریک گفت.

در جوابش لبخند می زنم و از در نیمه باز انتهای سالن را نگاه می کنم. همین موقع ها شیفت نگار تمام می شد.

دکتر صفایی: کار جدید چی داری؟ همیناست که توی صفحه اینستا گذاشتی؟

- آره. البته کالکشن جدید توی راهه.
- باید قول بدی بهترینا‌شو برای من بذاری؟
- به روی چشم کی بهتر از شما.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست درون کیفش می کند و چند تراول روی میز می گذارد: اینم باقی حسابمون. چند تا هم عروسک روسی می خوام . از اونا که برای نگین درست کرده بودی. دوستای مهدش عاشق عروسکا شدن. همه مادر خواستن که بهت سفارش بدم بیاری براشون.

پول ها را با تعارف بسیار بر می دارم و درون کوله میگذارم. دفترچه یادداشت کوچکم را در می آورم و می گویم: پس بذارید یادداشت کنم. میدونید که کارم اصلا عروسک نیست اونم چون نگین برام عزیزه اختصاصی درست کردم.

- میدونم عزیزم چند بار تا الانم گفتم ولی انگار خیلی تو دل همه کارات جا باز کرده. دست بردار نیستن

لبخند مهربانی به رویش می زنم و می گویم: یکم ممکنه دیر بشه از الان بگم که بدقول نشم.

- بدقول چیه عزیزم؟ نفرما خانم. همیشه به نگارم گفتم خوش قول تر زیبا تر خانم تر . خلاق تر از

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله ات ندیدم. حیف که پسرم به سن شما نمیخوره.

لبخندم را بی قید رها می کنم و می گویم: من با این حرفا دم به تله نمیدم.

دست نگار روی شانه ام می نشیند و با ناز همیشگی موقع ادای کلمات می گوید: انیتا جون انقدر هندونه زیر بغل خاله ما نذار. همین الانم خدارو بنده نیست.

پشت چشمی برایش نازک می کنم: فعلا که شدم راننده شخصی شما نگار خانم.

لپم را می بوسد: ای خاله. حالا یه بار اومدی دنبال ما شدی راننده شخصی؟ بعدم خودت با انیتا جون قرار داشتی وگرنه عمرا دلت بحال من بی ماشین بسوزه.

- یه بار بوده؟ آنیتا جون شما بگو من هفته ای چند بار توی این بیمارستانم؟ یکی ندونه فکر میکنه دردی مرضی چیزی دارم همش اینجام. بخاطر همین فکر کنم خواستگار ندارما.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگار: زبونتو گاز بگیر خاله.

دکتر صفایی با لبخندی که دوچال زیبا را دو طرف گونه اش به نمایش می گذارد می گوید: البته شما هم که دم به تله نمی دین.

حرفش را به شوخی و طعنه می گوید.

چند دقیقه ای را به خنده و شوخی با دکتر صفایی و نگار می گذارنم.

سوار ماشین می شوم و در حال بستن کمربند می گویم: خوش میگذره نگار خانم؟ سه روزه رفتی حاجی حاجی مکه.

لبخند دندان نمایی می زند: تکلیف مارو روشن کن سرمه بانو. بلاخره باشیم یا نباشیم؟

از آیینه عقب را چک می کنم و از پارک خارج می شوم: درد و سرمه بانو. حس پیرزنا بهم دست میده میگی سرمه بانو.

- نمی خواد حالا بهت بر بخوره سرمه جونی. بار و بندیل بستی؟ عصر بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- الان کجا برسونم شمارو؟ من باید برم خونه وسایلمو بردارم بعد راه بیفتیم. آرش خان کجاست؟

آفتابگیر را پایین می دهد. درون آینه موهایش را مرتب و رژلبش را تمدید می کند: آرش خونه است. منو برسون اونجا لطفا غروب میاییم دنبالت حرکت کنیم. ناهار که خوردی؟

- نه از صبح درگیر کار بودم . ناهار کجا بود؟ برم خونه یه چیزی سرهم می کنم. شما نمیخواد بیایین دنبال من. با ماشین خودم میام. یه جا قرار میذاریم با هم حرکت کنیم.

باشه ای می گوید. بعد انگار چیزی یادش آمده باشد می گوید: میدونی سید چیکارت داره؟

- نه چطور مگه؟

روی فضولش دوباره خودی نشان می دهد: مامان می گفت یه هفته است یه بند به مامان فخری میگه زنگ بزنه تو برای نذری بری. دیگه مامان فخری کلافه میشه میگه من چند بار گفتم مرغش یه پا داره نمیاد. دیگه خودش زنگ زده. گمونم کار

رمان بازار
romanbazar.ir

واجب داشته باشه. این همه اصرار به رفتنت مشکوک می زنه.

با پوزخندی که هم من هم نگار علتش را می دانیم می گویم: شایدم دلش تنگ شده.

دستش را روی دستم می گذارد و می گوید: معلومه که تنگ شده خب دخترشی دو ماهی هم میشه که ندیده معلومه که میخواد ببیندت.

جلوی آپارتمانش نگه میدارم و می گویم: خودتم به حرفی که میزنی اعتقاد نداری وگرنه کنجکاو نبودی بدونی چرا احضارم کرده.

سرخ و سفید می شود. خودم کمی از این رک گویی ناراحت می شوم ولی از این دلداری دادن های مسخره هیچ خوشم نمی آمد.

با خداحافظی سردی از ماشین پیاده می شود. اصلا بدرک. حوصله لوس بازی های نگار را نداشتم. می دانست که پای سید که میان باشد اخلاقم بر می گردد باز هم با هر بهانه ای حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

را به سید می کشاند. به قول خودش می خواست میانه من و پدربزرگش رو به راه باشد و از این دوری ناراحت بود. من خودم نمی خواستم فاصله ها را بردارم. هیچ وقت هم نه تلاش می کردم نه اجازه میدادم او گامی بردارد. این تقاصی بود برای دل شکسته ام.

***

موهامو شانه میزنم و ساده پشت سرم می بندم. شال می پوشم و از گوشه چشم به سینا که در خواب هم مظلوم بود نگاه می کنم. دیشب دیر وقت رسیده بودیم و یکراست به اتاق مامان آمده بودم. خواب بودم که سینا زیر پتویم خزیده و خودش را مهمان اغوشم کرده بود. نفس عمیقی می کشم هنوز هم عطر یاسی که مامان می زد فضای اتاق را در بر گرفته است. چقدر دلم هوایش را کرده. اینجا بودن بی حضور مادر هنوز هم عذاب اور است. روی ایوان بزرگ طبقه دوم می ایستم. خانمان از ان خانه های قدیمی اصفهان است. با حیاطی بزرگ و پر از دار و درخت و حوضی

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ مستطیلی. عمارت از دو طبقه مجزا با کلی اتاقهای تو در تو تشکیل شده است. از دو طرف ایوان طبقه دوم، پله هایی مارپیچی به حیاط طبقه اول راه دارد. به ستون گوشه ایوان تکیه می دهم و مامان را خندان می بینم در حالیکه ملحفه های سفید را شسته و روی بند پهن می کند. باد بین ملحفه ها می وزد ومن از هر فرصتی برای بازی با مادر استفاده می کنم. ریز ریز می خندم و بین ملحفه ها می چرخم.

شالی بافتنی روی شانه هایم قرار می گیرد بر می گردم. مهرانه است که می گوید: هوای مهرماه دزده. با یه لا پیرهن اومدی تو ایوون که چی دورت بگردم؟!

نگاهش می کنم دو ماه بیشتر نیست که ندیدمش انگار هزار سال است. موهای روشنش را به عادت همیشه از وسط باز کرده و روسری بلندی بر سر دارد. کار همیشگی اش دل نگرانیست. یکروز برای نگار، یکروز نادر، یکروز هم برای من. کل عمرش را صرف همین دلنگرانی ها کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

است. تنها کسی که نتوانست از این خانه و سید جلال و بداخلاقی های بی پایانش دل بکند خود اوست. با مهربانی هایش چون گیره ای همه را بهم متصل نگه داشته. مبادا که مهره ای در برود و خانواده سیدجلال از هم بپاشد.

دستش را که هنوز روی شانه ام قراردارد می بوسم: دلم هوای صبحهای پاییز اینجارو کرده بود. یه چای از سماور ذغالی بهم میدی؟

با خوشحالی دو پر موهایش را زیر روسری می فرستد و می گوید: چرا نمیدم. به قول سید جواد یه قندپهلوی لب سوز لب دوزشو میدم. برم صبحانه رو بیارم توی همین ایوون بخوریم. زحمت اون فرشو بکش عزیز خواهر.

فرش لوله شده وایستاده سه کنج دیوار را تکان می دهم. سنگین است و ذره ای از جا تکان نمی خورد زیر لب می غرم: اخه زور من به این میرسه؟

لنگه درب حیاط با صدای جیغ مانندی روی لولا می چرخد و قامت بلند نادر با سر کچل در لباس

رمان بازار
romanbazar.ir

نظام پدیدار می شود. در دل قربان صدقه اش می روم. با دیدنم از ان فاصله دست تکان می دهد و کلاهش را از سر بر میدارد و زیر بغل می گذارد و سلام نظامی می دهد. بوسه ای در هوا برایش می فرستم. با عجله حیاط و بعد پله ها را طی می کند.

خودش را به من می رساند و با گرفتن گوشه شالم بوسه ای بر آن می زند.

ارام کف کله اش می کوبم و می گویم این چه مدلشه بچه.

نمایشی سرش را می مالد و می گوید: اخ اخ چرا میزنی خاله میخواستم مدل این فیلما بشه.

- رفتارای اون فیلما بدرد خود فیلما خوبه

دست باز می کنم. جلو می اید و در اغوشم جای می گیرد. قدش از من هم بالا زده است. عشق می کنم. گردنش را خم می کند و می بوسمش. از ان بوسه هایی که خاله ها با همه محبت نثار خواهر زاده هایشان می کنند. خالص و عاشقانه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نون های سنگگ را از دستش می قاپم : ای خاله قربون قد و بالات. اون فرشو پهن کن برم سفره بیارم برای نونا.

- یه وقت زحمتتون نشه.

قهقهه می زنم و پررو می گویم: نه نگران نباش نمیشه. چقدر خوبه که اومدی.

با چابکی فرش را پایین می گذارد و با دو حرکت دست پهن می کند: فقط برای این فرش خوبه که اومدم نه؟ خاله هم خاله های قدیم. خواهرزادشون که از سربازی میومد نمی ذاشتن دست به سیاه و سفید بزنه تقویتش می کردن.

- چقدر غر میزنی بچه مثل دخترا میمونی.

ابروهایش را شبیه مهرانه در موافع اینچنینی حالت می دهد و با صدایی شبیه او می گوید: سورمه باجی دل نگرون این بچم. بین این همه دختر بزرگ شدس شبیه هموناست رفتاراش.

رمان بازار
romanbazar.ir

اقای شفاعت اولین کسی است که با صدای نادر بیرون می آید گوش نادر را نمایشی می پیچد. با خنده به من سلام می کند جوابش را با سر می دهم در حالیکه از خنده در حال افتادنم.

اقای شفاعت: ادای زن منو در میاری از راه نرسیده توله سگ؟

- اخ اخ گوشم باباجون. من غلط بکنم فقط داشتم از جانب مامان جوابی خاله رو میدادم.

دست افای شفاعت از گوش نادر جدا می شود. ناد درحالیکه روی گوشش را مالش می دهد می گوید: کشته مرده استقبالتونم. از یه سرباز مظلوم نظام اینطورا استقبال می کنن؟

اقای شفاعت از پهلو دست دور کمر نادر می اندازد و با بوسه رر سرش می گوید: خوبی باباجون؟ رسیدن بخیر.

بعد چشمکی به من میزند و می گوید: کی باید برگردی حالا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نادر دست اقای شفاعت را جدا می کند و با اخم روی پله می نشیند: ای بابا نگران نباشید یه امروزو مرخصی بهم دادن فردا پنج صبح میرم.

مهرانه با سینی بزرگی از راه می رسد و صحبتها قطع می شود. نادر با دیدن مهرانه، خودش را به سینه دیوار می کشد و اشاره می کند که برای غافلگیری مهرانه کمکش کنیم.

- کی نون آورد سورمه؟ عباس صبح خریده بود.

بعد رو به اقای شفاعت با اخم ریزی می گوید: کله صبح چقدر حرف میزنین همه بیدار شدن.

اقای شفاعت: امروز نذری داریم دیگه همه باید بیدار می شدن.

با صدای بلند می گوید: نگار بابا. آرشو صدا کن بیایین صبونه. حلیم خریدم.

نان ها را روی سینی می گذارم و سینی را از دستش می گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نادر با حرکتی سریع از پشت در آغوشش می کشد و زیر گوشش می گوید: غلام حلقه به گوشت برای مهری جونش نون تازه خریده.

گویی دنیا را به مهرانه داده اند. با چشمان نمناک می چرخد و تا چند دقیقه فقط قربان صدقه سرباز از راه رسیده اش می رود. انگار نه انگار به لطف سرهنگ بودن اقای شفاعت و پارتی بازی اش همین بغل گوشش در زندان مشغول خدمت است. سفره را پهن می کنم. ظرف های کره و مربا و پنیر و کاسه های حلیم را می گذارم.

- یه روز اومدیم مهمونی هر چی کاره انداختن سرمون.

مهرانه پشت چشم نازک می کند: دوتا ظرف رو سفره گذاشتیا شد هر چی کاره؟

بلند جوری که نگاربشنود می گویم: اره دیگه اون نگار ورپریده تا لنگ ظهر بخوابه من کار کنم؟

نطقم با دیدن سید خلیل تسبیح به دست کور می شود. نگاهش خیره به من است خودم را جمع و جور می کنم سلام می کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابم را با سلامی زیرلبی و ارام پاسخ می دهد: قدم رنجه کردین از اینورا؟

خودم را با تیکه کردن نان ها سرگرم می کنم. بالای سفره می نشیند. مهرانه سریع می رود و با پشتی بر می گردد: بذار پشتت اقاجون.

به مهرانه نگاهی زیرچشمی می اندازد این هم جز خصلتهایش بود با همان نگاه هم خورد می کند هم طعنه می زند هم می ترساند گاهی هم تشکر می کند.

- هربار بخوایم این خانواده دور هم جمع بشن باید کل ایل و تبار از خانم شخصا دعوت کنن؟ کی رو دیدی برای رفتن به خونه خودشم تعارف بکنه.

چیزی نگویم. خونسرد کارم را انجام می دهم.

نادر از جایش بلند می شود و کنار سید خلیل می نشیند: سید مارو هم که کلا نمی بینی.

چشم هایش به گل می نشیند و من آی حرص می خورم از این پسر دوستی اش. انگار خاری درون

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم فرو می کنند. سینا کجا بود؟ هنوز خواب بود یا مثل همیشه ترجیح می داد در جمع نباشد؟

- پدر سوخته تو تازه سه روزه رفتی. چطو شد اومدی؟

نادر: دلم برا سید خلیل تنگ شده بود .

زنگ در به صدا در می آید و پشت بندش مهناز و سمیرا با بچه هایشان از راه می رسند. اجازه نمی دهند سید خلیل بیشتر از این با تک نوه پسری اش بده بستان عاشقانه کند. اشتهایم به کل کور شده. به مهناز فقط سلام می کنم ولی دو قلوهای سمیرا را با عشق می بوسم و میگویم مگر کنکور ندارند چرا آمده اند هر دو می گویند که دلشان برای من تنگ شده .

آیه اما مثل مهناز فقط سلام می کند و کنار مادرش می نشیند. از لباس پوشیدنش حرص می خورم. از مهناز و کارهایش حرص می خورم ولی با چهره ای خونسرد قاشقی حلیم در دهان می گذارم.
فخری خانم و آرش هم با شنیدن زنگ و آمدن مهمانها به ایوان می آیند و خانواده سید جلال

رمان بازار
romanbazar.ir

همگی دور سفره می نشینند. جای یک نفر فقط خار می شود و یکراست در چشمم فرو می رود. مامان سیمین نبود و این نبودنش هربار فقط و فقط به چشم من می آمد. به هوای سینا بلند می شوم و اصلا توجهی به طعنه مهناز که می گوید قدممون سنگین بود نمی کنم.

مهری برای برداشتن مسیر توجه از ما می پرسد که رضا و بهنام نیامده اند؟

سمیرا توضیح می دهد رفته اند دنبال کارهای اقاجون و ظهر خودشان را می رسانند. مهرانه می گوید چیزی نخوردی که؟

لبخند می زنم: سیر شدم . دست اقای شفاعت درد نکنه.

به سمت اتاق اخر که بزرگترین اتاق طبقه دوم و متعلق به مامان سیمین بود می روم. خوبی خانه و کلا طبقه دوم این بود که چهار اتاق داشت و هر کدام با دری جداگانه به ایوان راه داشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#2

در را باز می کنم و سینا را مچاله شده زیر پتو می بینم. تکان ریزی می خورد می فهمم که بیدار است و قصد بلند شدن ندارد. پتو را یکمرتبه از رویش بر می دارم که چشمانش را با خنده باز می کند: تویی آبجی؟

پتو را تا می کنم و با اخم نمایشی می خندم: چرا بلند نمی شی بچه سفره صبحانه رو الاناست جمع کنن.

روی جایش می نشیند: نمی خورم چیزی. منتظر بودم صبحانتو بخوری با هم بریم جایی؟

با تعجب ابرو بالا می دهم: کجا؟

با هیجان می گوید: شنیدن کی بود مانند دیدن؟ باید ببینی.

- بلبل زبون شدی فسقلی. قبل از اینکه اون دیدنی رو ببینم باید بریم کمک بقیه از زیر خوردن در می ری از زیر کار که نمی تونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

من و من می کند راغب نیست ولی من هم تمایلی ندارم که تا اخر شب خودش را کنج ان خراب شده حبس کند. باید یک امروز را به دل من راه می آمد.

- اما و اگر نداریم همین که گفتم.

کمی فکر می کند و اخر سر صورت جدی من مجابش می کند.

تا ظهر درگیر پختن آش نذری هستیم. با دوقلو ها مسئولیت پیاز داغ را گردن می گیریم و غیبت می کنیم. سینا هم در جمع خودمان هست. فقط چند دقیقه ای مهرانه برای اوردن وسیله ای به انبار می فرستدش. خوشمزگی های نادر هم تمامی ندارد. کل روز به خوبی و خوشی با پختن نذری ها می گذرد مخصوصا که ننه صدری مادر بزرگ پدری ام هم ساعتی بعد می آید. ننه صدری را دوست داشتم. کل شبهای تابستان نوه ها را دور هم در پشه بندی که در حیاط دایر می کردیم جمع می کرد و برایمان قصه می گفت. قصه پری زیبایی که با نجابت و سادگی و سر به زیری پسر

رمان بازار
romanbazar.ir

پادشاه را اسیر خود می کند. هر چند حرفهایش در این دوره زمانه کاربردی نداشت.

برخلاف مهربانی هایی که ننه ها همیشه دارند زبانش تند و تیز بود جوری با یک جمله زیر و رویت می کرد و به قولی می شست و روی طناب پهن می کرد که حالیت شود یک من ماست چقدر کره دارد. مزه اش را بارها همه چشیده بودند از فخری گرفته تا مادرم و گاهی هم خودم ولی مرا بین نوه هایش جور دیگری می خواست.

حوالی ظهر است که اقا رضا و بهنام هم به جمعمان می پیوندند. رنگ نگاهشان اینبار فرق دارد این را زمانی می فهمم که سید خلیل مرا برای صحبت به ایوان می خواند.

خیره به موهای یکدست سفید و چروک های نشسته روی صورت استخوانی اش هستم و هیچ کدام از حرفهایش به جمع آرام بیرون و نذری که روی گاز در حال قل خوردن بود نمی آید. یعنی یک آدم در این حد اوضاعش نابه سامان باشد و این طور خونسرد بنشیند و قلیان تازه چاق شده اش

رمان بازار
romanbazar.ir

را بکشد؟ از همه مهم تر برای دخترش از مشکلات بگوید؟ آن هم نه برای هر دختری و نه فقط برای درد و دل.

از من دقیقا چه چیزی می خواست را متوجه نمی شدم. از من می خواست جای پسر بزرگ نداشته اش دنبال کارهایش بیفتم و علت این درهم پیچیدگی ها را کشف کنم؟ از منی که چشم دیدنش را نداشتم و چند سالی می شد که حسابم را از او و زندگیش جدا کرده بودم؟

به سرفه می افتد ولی از تب و تاب نه. قلیان را کناری می گذارد و همانجور تکیه داده بر بالشی که زیر دستش قرار دارد جرعه از چای می نوشد. لیوان کمر باریک را روی استکان می گذارد و خیره به منی که در حال کنکاش صورتش هستم می گوید: به کی میتونم اعتماد کنم؟ از کی بخوام پی کارام باشه جز تو؟ پسر که ندارم دخترامم همین که سرشون گرم زندگیشون باشه کافیه.

ریز نگاهش می کنم. اخم هایش را کسل در هم گره می کند. انگار حوصله ادا و اصول مرا ندارد

رمان بازار
romanbazar.ir

که یکراست سر حرف می رود: مال و اموالم مال کیه؟ مال تو و سینا. به رضا و بهنام اونقدی دادم که نطقشون کور شه. کارخونه اصفهانو دارن که مشکلی تا اینجا نداشته و از سرشونم زیاده. عباسم که بحثش سواست. با هم نداریم.

باز هم در سکوت منتظرم که حرفهایش را بزند. من این نگاه را مثل کف دست می شناسم.منتظرم تا ته حرفهایش را بزند و من تصمیمی که همان دقیقه اول گرفته ام را بگویم.

- گفتم برات. کارخونه تهران چند ساله مشکل دار شده. حساباش نمیخونه. کلی تعدیل نیرو داشته. مرادی میگه اوضاع میزون میشه ولی من این موهارو توی آسیاب سفید نکردم. درسته از پا افتادم ولی هنوز عقلم که سرجاشه. میدونم باید یه دلسوز بالاسرش باشه یکی که بتونه از پس کاراش بربیاد. جلال که بدتر از من زمین گیر شده. فقط تویی که الان میتونی سرو سامونی به کارخونه بدی.

- اون وقت از کجا فکر کردین من میتونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به سیبیل های پهن سفیدش می کشد و رو به بالا حالت می دهد: از اونجای که چندساله بدون کمک من روی پای خودت ایستادی.

تکیه ام را از لبه پنجره بر می دارم: من نمی تونم. نه سر رشته ای از حسابداری دارم نه مدیریت. حسابمم که به قول خودتون سوا کردم.

پوزخندی می زنم و به طعنه می گویم: یادتون که نرفته من فقط بلدم گند بزنم به همه چی مخصوصا رابطه ها.

همه صورتش در هم می شود تکیه اش را از بالش زیر دستش می گیرد و صاف می نشیند. صدایش کمی بالا رفته و می لرزد: به کی رفتی که انقدر کینه ای شدی؟ اون سیمین خدا بیامرز که یاد ندارم تلخی توی کارش باشه یه بار؟ بریز دور هرچی قبلا شده و اتفاق افتاده. می خوام دست راستم باشی. نمی خوام یه مشت آدمی نیرز ثمره زحمت یه عمرمو به بادی فنا بدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه می شوم. سرم را به طرفین تکان می دهم و می گویم: من درگیری های خودمو دارم کار خودمو چطور میتونم به کارای کارخونه برسم.

- نمی خوام که همه چی گردن تو باشه. فقط می خوام بالای سر کار باشی.

به چشمانش خیره می شوم: اگه قبول نکنم؟

تیر خلاص را می زند و درجا قلبم را نشانه می رود: تو سر جلال بهم مدیونی. حالا هم مجبوری جور خیلی از نداشته ها را بکشی.

از عصبانیت نفس نفس می زنم. چند بار حرفهایی که در دلم مانده بود تا دهانم بالا می آید و به زور قورتشان می دهم. دستان لرزانم را مشت می کنم. بی رحم می شوم و می گویم: نه بخاطر شما نه عمو جلال نه هیچ کس دیگه فقط و فقط بخاطر اینکه بعد مرگتون همه چیز به سینا می رسه و منم روی سینا ریسک نمی کنم قبول می کنم.

نگاهش رنگ می بازد. تمام مدت سعی کرده بود مثل شیر پیری که با همه ناتوانی سر سپر می کند

رمان بازار
romanbazar.ir

و خودش را محکم نشان می دهد رفتار کند ولی کمی فقط کمی عقب نشینی می کند.

همچنان که نگاهش با من است، قلیان را جلو می کشد. فریاد می زند: مهرانه! مهرانه!

مهرانه خیلی سریع خودش را به ایوان می رساند و می گوید: چیزی می خوای بابا؟

- زغالا خاکستر شد. یکی دیگه چاق کن.

مهرانه چشمی می گوید و با نگاه به من لب میگزد. انگار او هم متوجه جو متشنج بینمان شده که با چشمانش التماس می کند. من اما دیگر حرفی ندارم. حوصله دلسوزی هم ندارم. مهرانه که با قلیان می رود می گویم: از کی باید برم کارخونه؟

بلند می شود و پیژامه راه راه سفیدش را کمی بالا می کشد: اولین فرصت هر چه زودتر بهتر.

می خواهم بپرسم که چکار باید بکنم. همانطور که به سمت پله ها می رود می گوید: مرادی کمکت می کنه. سوالی داری از اون بپرس.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو دستم را روی نرده های چوبی می گذارم و کل حیاط زیر پایم قرار می گیرد. مهرناز و مهناز به ظاهر سرگرم کار خودشان هستند ولی تمام توجه شان به من است. دخترها روی تخت چوبی زیر درخت گیلاس نشسته اند و پچ پچ می کنند و ریز ریز می خندند.

سمیرا روی چهارپایه فلزی کنار حوض نشسته و سبد و ظرفهای کثیف شده نذری را می شوید. انگار سنگینی نگاهم را حس می کند که سر بالا می آورد و لبخند می زند.

جواب لبخندش را می دهم و هزار فکر در سرم چرخ می خورد. من هم دختر سید خلیل اما از روز اول انگار متفاوت با آن ها بودم. شاید الان من هم باید، هم و غمم می شد یاد گرفتن نکات ریز خانه داری و شوهرداری. به قر و فرم می رسیدم و فخر ثروت پدرم را در مهمانی ها به فامیل و دوست و آشنا می فروختم. بی دغدغه فقط از روزمرگی ها لذت می بردم ولی مثل آن ها نبودم. یک تفاوت بزرگ بین ما بود. من قرار بود

رمان بازار
romanbazar.ir

تک پسر و امید سید خلیل شوم. قرار بود پسر باشم و مرا حلوا حلوا کند. اما با بدنیا آمدنم امید سید خلیل نا امید شد. نمی توانست سرش را بالا بگیرد و با پسر داشتنش مثل همه برتری هایی که داشت فخر به عالم و آدم بفروشد. من کمرش را خم کرده بودم. حالا هم باید جور کش دخترهایش می شدم. همان روزها خودش گفته بود که دوبار کمرش خم شده بود و بین هم صنفی ها و دوست و آشنا تحقیر شده هر دو بار هم مسببش من بودم یکبار با بدنیا امدنم یکبار هم ده سال پیش. حالا آمده بودم که چه شود؟ چیزی را که می خواست فهمیده بودم اینجا ماندن بقیه اش زهر داشت. حتی در و دیوار خانه هم به قفسه سینه ام فشار می آوردند.

- دیگه کمتر بهمون سر میزنی؟

از کی آقا رضا کنارم ایستاده بود؟ تکیه ام را از نرده های چوبی بر می دارم و به اویی که مثل همیشه کت و شلوار برتن دارد می دهم: گرفتاری های خودمو دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبه که مستقل شدی ولی ما یه خانواده ایم تحت هر شرایطی می تونی رومون حساب کنی.

بی انصافی بود اگر لبخند نزنم: ممنون. شما همیشه به من لطف دارید.

- اوضاع سید این روزا خوب نیست بیشتر هواشو داشته باش.

خودم را به آن راه می زنم: اتفاقا از سری پیش که اومد حالش بهتره.

جوری نگاه می کند یعنی خودت هستی منظورم را گرفته ای و به روی خودت نمی آوری.

آقا رضا: من و بهنام چند ساله سعی کردیم آب تو دلش تکون نخوره ولی انگار یه خبرایی هست و اونقدر جدی که تو رو بخواد.

- چرا فکر کردید من از جریان خبر دارم؟

جا می خورد می خواست یکدستی بزند و دو دستی تحویل بگیرد.

- یه حدس بود بلاخره هر چی نباشه دخترشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

به حیاط اشاره می کنم: سه تای دیگه از دخترا هم اون پایینن و هر سه هم بغل گوش سید. اینبار می تونید از طریق اونا به چیزایی که می خواید برسید.

می دانستم که یک زمانی هایی تا چه حد گستاخ و رک می شوم. من همیشه این طور نبودم ولی زندگی یاد داده بود که زلزله روی کوی محکم کمتر اثر دارد.

با اجازه ای می گویم و مقصدم اتاق مادر می شود. مانتوی جلو باز و شالم را از کمد بیرون می کشم و روی لباسهایم می اندازم. بند و بساطم را که شامل تنها یه کوله پشتی با چند دست لباس و یک دوربین عکاسی می شد را بر می دارم.

از اتاق که بیرون می آیم با فخری چشم در چشم می شوم.

نگاهش بین کوله پشتی درون دستم و لباسی که بر تن کردم گردش می کند: میخوای بری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به تکان سر اکتفا می کنم و جوری که برخوردی با هم نداشته باشیم از کنارش رد می شوم و خودم را به ایوان می رسانم. تند تند پله ها را پایین می روم. مهرناز با دیدنم بلند می شود و می گوید: اوا؟ داری میری؟

لبخند می زنم و می گویم: آره باید برم. تهران کار دارم.

نگاهی به اطراف می اندازم: سینا رو ندیدی؟ میخوام باهاش خداحافظی کنم.

مهرناز: میرم صداش کنم.

دخترها دوره ام می کنند: خاله کجا میخوای بری؟ فردا هم بمون.

با اخم تصنعی می گویم: شما درس دارید میموندم باید میرفتید سر درستون.

سینا نفس نفس زنان در حالیکه تابلو کوچکی در دست دارد از پله ها پایین می آید: آبجی کجا می ری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد با صدایی ارام تر می گوید: قرار بود یه چیزی نشونت بدم.

مهناز برای چندین بار طعنه می زند: نه اومدنش معلومه نه رفتنش جز خودشم که به کسی اهمیت نمیده سینا جان.

جدی و خونسرد نگاهش می کنم: در عوضش شما تمام مدت اینجایی جای خالی منم پر می کنی.

چهره اش در هم جمع می شود: بده که می خوام دور سید و مامان فخری شلوغ باشه.

می خواهد دوباره بلوا به پا کند و من دیگر مثل ان روزها حوصله جنگ و جدل ندارم . مهرانه که متوجه وخامت اوضاع می شود دست روی شانه مهناز می گذارد: تو کار خوبی می کنی ابجی. منظور سورمه هم همین بود که اگه نمی رسه بجاش تو قبول زحمت می کنی.

مهناز: نه طعنه می زنه مهرناز سعی نکن حرفاشو برا من ترجمه کنی. نگاش کن با چشماشم ادمو می سوزونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه اینکه خودت طعنه نمی زنی؟ اصلا بجز طعنه حرف دیگه ای هم زدی؟

فخری می گوید: مهناز سورمه بس کنید خوبیت نداره. تازه نذری رو پخش کردیم. شما چرا هربار مثل موش و گربه به جون هم می افتید؟

پوفی می کشم و بی توجه به حرفهایشان دست دور کمر سینا می اندازم. این بچه یه پره گوشت نداشت. یادم باشد دفعه بعد که آمدم به زور به دکتر تغدیه نشانش دهم. ده سالش بود و جثه بچه ای هفت ساله را داشت. زیر گوشش جوری که خودمان بشنویم می گویم: دلم می خواست بمونم ولی واقعا تحمل اینجا رو ندارم ولی قول می دم اینبار زودتر بهت سر بزنم.

چه کسی بهتر از تو مرا درک می کند؟ چه کسی به اندازه توی کوچک مرد می تواند تکیه گاه خواهرش باشد؟ با نگاهش بگوید حق با توست کاری که می خواهی و می دانی درست است انجام بده من درکت می کنم من قبولت دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ما با چشم هایمان با هم حرف می زنیم. غم نگاهش را بر می دارم و در کوله ام می گذارم. تا بدانم این بار سنگین در اصفهان منتظر است. باید جایی برای خالی کردنش پیدا کنم.

ننه اما چادرش را دور کمرش گره می زند و حسن ختام را می گوید: شام و دور هم می خوریم بعد سورمه می ره.

مخالفتی نمی کنم نه بخاطر او بخاطر سینایی که مشتاق بود تابلو اش را ببینم.

***

نصف شب است که به دل جاده می زنم. همه می دانستند که سورمه وقتی تصمیمی بگیرد حتما عملی می شود. سالها زمان لازم بود تا خودم را پیدا کنم تا خودم را اثبات کنم. تا خود واقعیم را نشان دهم. وقتی همگی به سالن خانه رفته بودیم ننه صدری با غیظ رو به من گفته بود: دختره سرخود. چشم سفید شدی به حرف هیچکی گوش نمیدی. باید گوشتو بپیچونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده بوسیده بودمش و از لای خرت و پرت های کوله ام بسته ای پشمک لقمه در آورده و زیر چادرش جا داه بودم.

می دانستم تا چه حد علاقه دارد و بخاطر قندش همه محرومش می کنند. گاهی زیر آبی می رفتم و بسته حمایتی به دستش می رساندم. با دیدن پشمک ها چشمانش برق می زند اما خودش را نمی بازد. بابت باجی که داده بودم فقط از علنی ابراز کردن مخالفتش در امان بودم وگرنه غرغر هایش تا زمانیکه سوار ماشین شوم ادامه داشت. می شنیدم که یکریز می گفت: تنهایی تو شهر غریب چی داره که تو خودتو آواره کردی؟ خدا نیامرزدت سید. با ندونم کاریات بچتو غربت نشین کردی. کاری با بچه کردی که اون لونه موشو به قصر پدریش ترجیح می ده.

دستم را دورش حلقه کرده بودم و گفته بودم: حرص نخور ننه صدری. من کار و زندگی اونجاست. رفتنی هم باید بره چه الان چه فردا چه دو روز دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ننه صدری: راه قرض داشتی اومدی؟ خب نمیومدی.

- نمی شد سید امر کرده بود اجابت کردیم.

سینا تا دم رفتن دستش را دور بازویم حلقه کرده بود. تابلویش حیرت اور بود. برای بچه ای به سن او می شد گفت فوق العاده این را منی می دانستم که چند دوست معروف نقاش داشتم. کاش می شد با خودم می بردمش انوقت بهترین استادها را برایش می گرفتم.

سینا موقع خداحافظی فقط گفته بود: آبجی قول دادی زود بیا.

جمله عادی که از همه شنیده بودم از زبان سینا مزه دیگری داشت. سوز داشت تلخ بود. سینایی که تنهایی را به در جمع بودن ترجیح می داد از من همیشه می خواست کنارش باشم. این از عمق تنهایی اش نشات می گرفت . کاش خودش و سید خلیل راضی می شدند تا همراه خودم ببرمش. ولی...

رمان بازار
romanbazar.ir

غرق در فکر هستم و سیاهی شب را بی توجه به اتوبان و ماشین ها می شکافم. فلشر ماشین پشت سری وادارم می کند که به لاین کناری بروم و راه را برایش باز کنم. نگاهم را به راننده ای که گویا خیلی عجله داشت می دهم. چند ثانیه چشم در چشم می شویم و قلبم در جا پایین می ریزد.

خودش بود. با همانی چشمانی که جدیتشان هر بار تا مرز سکته مرا می رساند. سرعتش باعث می شوداز من عبور کند. کار همیشگی او شاید عبور از من بود.

از قصد سرعتم را کم می کنم. نمی دانم با همان چند ثانیه مرا شناخته یا نه؟ اصلا چرا باید برایم اهمیتی داشته باشد؟!

#3

در بقیه مسیر فقط چشمم به ماشین های کناریست که او را ببینم شاید باورم بشود که درست دیده ام همین. که خودش هست و تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

به عوارضی تهران که می رسم تقریبا از دیدن دوباره اش نا امید شده ام. سرعتم را کم می کنم و از داشبورد پول خرد بر می دارم و به متصدی می دهم. جلو تقریبا ترافیک روانی است. معمولا ماشین ها کنار جاده توقف می کنند تا ابی به دست و صورت بزنند و برای ادامه مسیر استراحت کنند. نگاهم به حاشیه جاده کشیده می شود و دوباره زمانیکه انتظارش را ندارم می بینمش.

به ماشینش تکیه داده. تی شرت آستین کوتاه سورمه ای بر تن دارد با جین کمی روشن تر. موهایش وحشی روی پیشانی ریخته و در حال دید زدن ماشین های در حال عبور با ژست خاصی سیگار می کشد.

انگار منتظر کس خاصیت وگرنه آن سرعت و سبقت نشان می داد که خیلی عجله دارد.

خودش بود با همان غرور کذایی. کی برگشته بود؟ اصلا برای چی امده بود؟ او که خودش را لایق پیشرفت و تریی ان هم ان سوی اب می دید ؟ مگر نه اینکه اگر می ماند حیف می شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خشم در وجودم شعله می کشد و پایم را محکم روی گاز فشار می دهم. به درک که آمده بود. به درک! نباید برگشتنش ذره ای هم برای اهمیت داشته باشد.

*

ساعت از دو نیمه شب گذشته که کلید را در قفل می چرخانم. پا درون حال بزرگ خانه می گذارم که یاد حرف ننه صدری و لونه موشی که به خانه نازنینم بسته بود می افتم. ننه صدری نمی دانست همین خانه 90 متری در مقابل اکثر خانه های همین شهر چندان هم لانه موش نیست.

سبدی که مهرناز درون ماشین گذاشته بود را کنار جا کفشی بزرگ ورودی می گذارم تا فردا مرتب و جا به جایشان کنم. کوله ام را رویش قرار می دهم دمپایی رو فرشی می پوشم و از همانجا مستقیم به حمام می روم. نگاهی هم به خانه می اندازم خداروشکر بخاطر بسته بودن در و پنجره ها و کشیدن پرده خبری از گرد و خاک نیست ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

این مانع نمی شود که صبح یک تمیز کاری حسابی نکنم.

بعد از حمام یکراست به تخت می روم زیر لحاف عزیزم می خزم و تازه می فهمم هیچ جا، خانه خود ادم نمی شود. هرجا که ادم ارامش داشته باشد همانجا خانه اش می شود حتی اگر کیلومتر ها از خانه پدریش دور باشد. می خوابم و افکار مزاحمی که حول محور او و برگشتنش می چرخد را به انتهای ذهنم می سپارم.

فردا صبح زود بیدار می شوم. حوالی ساعت دوازده است که راضی به خانه نگاه می کنم. همه جا را گرد گیری کرده و حمام و دستشویی را برق انداخته بودم. خوراکی هایی که مهرناز داده بود را جاگیر و لباسها روی بند است. تا ساعت چهار که با بهار در ارایشگاه قرار داشتم و شب نامزدی ایدا دعوت هستن وقت زیاد است و ازاد هستم. سری به اتاق کارم می زنم. اینجا تمام دنیای من است. یک فضای هجده متری که چهار میز بزرگ سفید موازی هم چیده شده و هر کدام چندین کشو دارند .

رمان بازار
romanbazar.ir

درون هر کشو وسایل کارم قرار دارد. از نخ های رنگی گرفته تا سوزن و چسب و گیره و مهره های مختلف تا هر چه که به کارم می امد. گوشه سمت چپ هم قفسه بزرگ چوبی است پر از پارچه های مختلف و تک رنگ. سمت راست اتاق اما جای محبوبم است. زیر پنجره بلند و در کنج تاب مکرومه دست بافت خودم را گذاشته ام و اطرافش گلهای طبیعی دوست داشتنی ام. معمولا روزها کسل مثل امروز آنجا می نشینم و فنجانی چای می نوشم و کتاب می خوانم. اب پاش را بر میدارم و همین طور که به برگها می رسم زیر لب اواز می خوانم. کارم که تمام می شود زیر خوراک مرغی که پخته ام را خاموش می کنم. ساک ورزشی ام را بر می دارم و باشگاه مقصدم می شود. برنامه ده سال گذشته ام انقدر فشرده بود که روزهایی مثل امروز کم داشتم. یا درگیر درس و دانشگاه و کار بودم یا درگیر بالا کشیدن خودم. از مطالعه و تحقیق گرفته تا ورزش و تناسب اندام و هر چه که از من سورمه ای متفاوت می ساخت. مجموعه اینها منی می شد که در این لحظه یکی

رمان بازار
romanbazar.ir

از بهترین گالری ها را در زمینه هنرم داشتم
. چندین مدال داخلی و خارجی در رشته کاراته و روحیه ای که سخت خراب می شد. چیزی که یک زمانی از من دور بود. چرا به اینها فکر می کردم؟ خودم می دانستم که دیدن دوباره او تنها علتش هست و بس!

بین راه چند بار وسوسه می شوم از نگار بپرسم که چیزی در مورد برگشتن او فهمیده یا نه؟ لحظه اخر اما منصرف می شوم. نمی خواهم فکر کند که ذره ای ان ادم برایم ارزش دارد و هنوز بهش فکر می کنم.

#4

بهار گازی به ساندویچ مرغی که آماده کرده بودم می زند و با دهان پر می گوید: خدا مادرتو بیامرزه چه کدبانویی تحویل داده. داشتم ضعف می کردم. از صبح وقت سر خاروندنم نداشتم. گفتم بین راه یه ساندویچی چیزی از بیرون بخرم که پیام دادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

چینی به بینی ام می دهم: اول اون لقمه رو قورت بده خفه نشی. اخه اون اشغالا خوردن داره؟ تو چقدر تنبلی دختر. شبا یه چیزی اماده کن بذار کیفت که همیشه مثل گشنه ها نباشی.

ابرویی بالا می دهد : نوچ نمیشه. خسته ام خسته. همه مثل خودت نیستن که.

بعد انگار یاد موضوعی افتاده باشد با هیجان ساندویچ را پایین می آورد: اینا رو ول کن. امشبو بچسب. نمی دونی چه کسایی دعوتن!

دستش را تکان می دهد گویی دارد کباب را باد می زند: همه ادم معروف. آیدا بی شعور عجب چیزی تور کرد.

قهقهه ای می زنم و می گویم :ببینم تو چیکار می کنی.

با آمدن سروناز خانم حرفمان نیمه تمام می ماند: خب خانما ببخشید معطل شدید چه کمکی میتونم بهتون بکنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهار از آن فاز خودمانی فاصله می گیرد ولی خوشرو می گوید: سروناز خانم امشب نامزدی دوستمون دعوتیم. مهمونی مهمیم هست هم از لحاظ کاری هم اینکه خب بلاخره دوستای عروس هستیم. دیگه هر کاری از دستت برمیاد دریغ نکن.

- فهمیدم چی می خوای. خب تا تو ساندویچتو می خوری من اول سورمه جانو آماده کنم.

رو به من می گوید: بیا سورمه جان بیا که هربار تو میای اینجا من ذوقم بیشتر از خودته. یه فیس شرقی داری که هر ارایشی روش میشینه.

- منم هربار میام اینجا تا چند روز توهم برم می داره. اصلا بخاطر همین مجرد موندم. اخه از شانس منم وقتی میام اینجا که موردای خوبی دور وبرمو می گیره ولی انقدر رو ابرام ردشون می کنم.

از حرفم سروناز خانم لبخندی می زند که کل هیکل فربه اش از لپ ها گرفته تا شکم و کل هیکلش روی ویبره می رود: خدا نکشه تورو که انقدر بامزه ای.

رمان بازار
romanbazar.ir

در دلم می گویم برو خدا را شکر کن که پرم به پرت نخورده که مزه ام را بچشی.

به اتاقی آرایشش می روم و سروناز خانم می گوید: تا برگردم لباستو بپوش ببینم چیکار باید بکنم.

پیراهن خاکستری مایل به قهوه ای، طراحی خودم را تن می کنم. بالاتنه تنگ وجذب بدن است و یقه هفتی که انتخاب کرده بودم دستم را برای پوشیدن زیور آلات سوزن دوزی شده کار خودم باز می گذاشت. دامن از کمر تا زانوتنگ است واز زانوبه پایین حالتی لخت و آزاد دارد و پشت ان نیز بلندتر می باشد. قسمت پایین دامن که دانتل به شکل هلالی است به زیبایی خودنمایی می کند. پشت لباس از یقه تا پایین باسن را سوزن دوزی کرده بودم و خودم هم به رویایی بودن لباسم معتقد بودم. مشتری هایم اغلب ظاهر بین بودند. پولدارهایی که تنها دغدغه شان درخشش در محافل مختلف بود. اهمیتی به هنر من یا پولی که پرداخت می کردند نمی دادند. همینکه می درخشیدند کافی بود. برای

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم همین طور. می دانستم با دیدن لباس به گالری هجوم می آورند و چه چیزی بهتر از این. اسمم بیشتر سر زبانها می افتاد. اگر می خواستم فقط یک گالری دار باشم راحت بود. من اما دنبال معروفیت بودم. می خواستم بهترین باشم. اسم برند سورمه که می آمد همه را به تحسین وادارم. سالها زحمتم کم کم داشت به ثمر می نشست. امشب فرصتی ویژه ای است که در این مهمانی که بی شک بازیگر ها و ادم های معروف زیادی دعوت هستند هنرم را به رخ بکشم. برعکس زرق و برق لباس، از سروناز خانم می خواهم آرایش ساده ای پیاده کند.

از همین جلوی هتل زرق و برق مراسم کاملا مشهود بود. تمام محوطه جلویی تا رسیدن به سالن با گل تزیین شده بود. روی فرش قرمزی که پهن است قدم بر می داریم من ارسلان و بهار انگار در مراسم اسکار دعوت شده ایم. نور پردازی ها جوریست که بیشترین تمرکز روی این قسمت است. تپش قلب گرفته ام با اینکه قبلا هم در

رمان بازار
romanbazar.ir

مراسمی این چنینی دعوت بوده ام ولی کاملا مشخص است که اینبار فرق دارد. آیدا از دوستان عکاسمان و از خانواده ای سرشناس بود. گالری عکاسی معروفی داشت و بواسطه همین هم آدم های معروف بسیاری به گالریش سر می زدند. در همین رفت و آمد ها با ستاره خوش چهره سینما آشنا و کارشان به ازدواج کشیده بود. حرفهای بهار در ارایشگاه مثل یک شوخی بود. هیچ وقت بهار نمی توانست به واسطه کارش یکی مثل آیدا را داشته باشد خودمان می دانستیم اگر ما نود درصد تلاش کرده ایم و به اینجایی که هستیم رسیده ایم. آیدا ده درصد تلاش کرده و نود درصد باقی را از خانواده و برش پدرش دارد. حتی همین شوهر معروف بازیگر را.

بهار زیر گوشم می گوید: وای سورمه ببین کیا اینجان؟ آیدا با کو...ن افتاده تو عسل.

لبم را می گزم که به لحنش نخندم و می گویم: درست حرف بزن دختر. زرق و برقشون نگیرتت. من که هیچ دلم نمی خواد جای آیدا باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برو بابایی می گوید.
بهار: گربه دستش به گوشت نمی رسه میگه پیف پیف.

با رسیدن به ورودی سالن، بلاخره آشنایی می بینیم. برادر کوچک آیدا خوش آمد می گوید و ما هم تبریک می گوییم. راهنماییمان می کند. سالن هنوز شلوغ نشده بود و این یعنی ما کمی زود آمده بودیم. جایی از سالن که در چشم و پرت هم نباشد انتخاب می کنیم. تک دکمه مانتو ام را باز می کنم. مشغول تا کردنش هستم که خانمی نزدیکمان می شوم و می گوید که می توانیم وسایلمان را به او بدهیم. با لبخند می گویم لازم نیست.
بهار اما زیر گوشم می گویدکه می رود که ببیند موها و ارایشش مرتب است یا نه و همراهش می شود.
شال حریرم را مرتب می کنم. ارسلان هم کتش را پشت صندلی آویزان می کند و می نشیند. تازه بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

از آن روز که عجله ای دیده بودمش وقت شده بود با هم صحبت کنیم.

لبخند مردانه ای می زند: اصفهان خوش گذشت سورمه خانم؟

- مثل همیشه بود با این تفاوت که سید خلیل خوابای خوبی برام ندیده.

کنجکاو کمی به طرفم خم می شود و منتظر است ادامه دهم.

- از فردا صبح باید بیفتم دنبال کارای کارخونه. خواسته دست راستش باشم.

ارسلان: و نظر تو چیه؟

خیره به سالنی که کم کم شلوغ می شود می گویم: فعلا قبول کردم.

سرش را تکان می دهد: و سورمه ای که من می شناسم وقتی یه چیزی قبول می کنه تا تهش میره.

لبخند محوی می زنم. ارسلان خوب مرا شناخته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهار خیلی زود بر می گردد. قد بلند و قامت باریکش در لباسی که پوشیده است از او زنی زیبا و دلفریب ساخته. لوند حرکت می کند و موهای کوتاه روشنش با چشم های عسلیش همخوانی دارد. حق دارد که دلش پرواز بخواهد ولی به نظرم پرواز با کسی که عاشقش باشی مزه ای بهتر دارد تا کسی که فقط تو را برای همراهی بخواهد. که اگر زمانی از تو زده شود با سر سقوط می کنی و آن سقوط دردش زیاد است.

بهار صندلی کنارم را بیرون می کشد و می نشیند: ارسلان نمی دونی کیو دیدم. ادیک ادموند. همون بازیگر ارمنیه که چندباری اومد اتلیه. تا منو دید مثل یه دوست صمیمی برخورد کرد. کلی کیف کردم. مخصوصا که دورش حسابی شلوغ بود.

ارسلان اخم می کند و با تحکم می گوید: پول گلایی که اینا جلوی در گذاشتن خرج عروسی چند نفر از دور و بری های ماست. بهار ادم باید دنبال یکی مثل خودش باشه که اگه برای عروسیش

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست فک و فامیلشو دعوت کنه دست و دلش نلرزه.

بهار خنده اش را رها می کند: راست میگی والا. فکر کن عذرا بخواد بیاد تو این جمع. آبرومونو میبره.

تصویر عذرا عمه بهار که تنها یکبار دیده بودم در ذهنم جان می گیرد. پیراهن گل گلی بلندی پوشیده بود با جورابی که تا روی شلوارش بالا آمده. چادری مشکی به سر کرده بود و با دندان چفت نگهش داشته بود. از هر ده جمله اش یکی هم خوانا نبود.

ارسلان با اینکه جمله ای کاملا جدی گفته بود با حرف بهار به خنده می افتد. موسیقی زیبایی نواخته می شود و با آمدن عروس و داماد همه می ایستند و توجه ها به ورودی سالن کشیده می شود.

حدود یکساعت بعد به خوبی سپری می شود. جمعی از دوستانی که می شناختم را ملاقات می کنم. با هم صحبت می کنیم و از این معاشرت پر از انرژی می شوم. تعدادی هم در مورد لباسم می

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسند که وقتی بهار می گوید کار گالری خودم است استقبال می کنند.

بهار و ارسلان برای رقص می روند و من هم کنار سهیل پسر خوش مشربی که هم دانشگاهی دوره کارشناسی ام بود می مانم.

در مورد بازار کار صحبت می کنیم. سهیل در مورد مستندی که تازه ساخته است می گوید. قبلا چندین بار شنیده بودم که بخاطر مستندهای سیاسی که می سازد گرفتار شده است. اما انگار این بار دست به موضوع مهم و حساسی گذاشته است. می گویم که بهتر است مراقب باشد. گله اش باد دارد جوابم را با لبخند پر از حرفی می دهد. گرم صحبت هستیم. کسی از پشت سرم ببخشیدی می گوید. سهیل دستم را می گیرد و کنار می کشد. تشکر می کنم و نگاهم با دیدن کسی که کنارش ایستاده مات می ماند. با تاخیر چند ثانیه ای رو می گیرم. توجهم را به سهیل می دهم در حالیکه تمام فکر پیش اوست. با عذرخواهی از او فاصله می گیرم و به میزمان بر می گردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سینی نوشیدنی که مقابلم قرار می گیرد بی توجه به محتویات لیوانی بر می دارم. فقط می خواهم زودتر رد شود و بتوانم ثانیه ای با خودم خلوت کنم. لیوان را روی میز می گذارم که حضور کسی را کنارم حس می کنم. سرم را بالا می آورم. خودش است. با همان موهای مجعد مشکی، ابروهای پهن بلند و لبهای قلوه ای مردانه. قلبم بنای ناسازگاری می گذارد ولی خونسرد نگاهش می کنم. با دقت نگاهم می کند به عادت ان روزها گره ای بین ابرویش می افتد و می گوید: سورمه!

خیلی به این دیدار بعد از سالها فکر کرده بودم. یک بار تصمیمم این بود که وانمود کنم نمی شناسمش. یکبار هم تصمیم گرفته بود هر چه بد و بیراست نصیبش کنم ولی این لحظه عادی برخورد می کنم. لبخند آشنایی به رویش می پاشم و می گویم: معین! کی برگشتی؟

نگاهی به سرتاپایم می اندازد و تنها می گوید: چقدر تغییر کردی

رمان بازار
romanbazar.ir

#5

نگاهی به سرتاپایم می اندازد و تنها می گوید:
چقدر تغییر کردی.

تغییر کرده بودم. ابرویی بالا می دهم و با صورت به گل نشسته می گویم: اما تو هنوزم همون طوری.

به تکان سر اکتفا می کند ولی نگاه از چهره ام بر نمی دارد. می نشینم و به صندلی روبرویی ام اشاره می کنم: چرا نمی شینی؟

می نشیند و پای راستش را روی پای چپ می اندازد. دستش را با ژست خاصی در هم قلاب می کند: تو ! اینجا ! تعریف کن!

- اتفاقا این سئوالیه که من ازت دارم.

- خب بپرس.

مردک مغرور. مثل خودش می گویم: تو! اینجا؟

- داماد از دوستان نزدیکه.

که این طوری می گویم. پاکت سیگار را از جیب کتش در می آورد. نخی گوشه لبش می گذارد و

رمان بازار
romanbazar.ir

پاکت را به طرفم می گیرد. با نگاهی به پاکت می گویم: نه ممنون نمی کشم.

به نوشیدنی روی میز اشاره می کند و با فندک سیگاری که گوشه لبش قرار دارد را روشن می کند. کامی عمیق می گیرد: گفتم نوشیدنی که میخوری شاید سیگارم بکشی. ادمیه دیگه تغییر می کنه.

غیر مستقیم طعنه می زد ولی باید می فهمید من دیگر آدم قبل نیستم.

نوشیدنی را کنار می زنم و می گویم مال من نیست. بعد پا روی پا می اندازم و یک ابرویم را بالا می دهم با اعتماد به نفس می گویم : آدما معمولا سعی می کنن تغییرشون در جهت مثبت باشه نه منفی جناب روح الامین.

از معین باهوش بعید است که کنایه ام به سیگار کشیدنش را متوجه نشده باشد.

_ دیشب توی جاده خودت بودی نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به بله ای اکتفا می کنم و نگاهم را به دستانش می دهم. حلقه نداشت. معلوم بود که معین هیچ وقت اهل تعهد نیست.

غرق در فکر و خیره به صورتم خونسرد سیگارش را دود می کند و یکباره بلند می شود.

با گفتن شب بخیر خانم مکالمه مان بعد از ده سال تمام می شود. به همین راحتی.

چقدر فکر کرده بودم. چقدر برای این لحظه ها برنامه چیده بودم ولی همه اش خیالی بیش نبود.

همیشه وقتی برای کاری برنامه ریزی می کنی ان جور که میخواهی پیش نمیرود. قدرت لحظه بیشتر است به آنی همه چیز را زیر و رو می کند.دور شدنش را نگاه می کنم و بعد محو سن می شوم. عروس و داماد در حال رقصیدنند و خنده های از ته دل آیدا خاطرات دوری را برایم زنده می کند. جایی درست میان قلبم می سوزد عمیق و پر از درد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#6

چقدر فکر کرده بودم. چقدر برای این لحظه ها برنامه چیده بودم ولی همه اش خیالی بیش نبود.

همیشه وقتی برای کاری برنامه ریزی می کنی ان جور که میخواهی پیش نمیرود. قدرت لحظه بیشتر است به آنی همه چیز را زیر و رو می کند.دور شدنش را نگاه می کنم و بعد محو سن می شوم. عروس و داماد در حال رقصیدنند و خنده های از ته دل آیدا خاطرات دوری را برایم زنده می کند. جایی درست میان قلبم می سوزد عمیق و پر از درد.

نیمه های شب با صدای باد و بارانی که به پنجره اتاقم می خورد از خواب می پرم. خواب های آشفته ای دیده بودم. سرم به شدت درد می کرد و از تشنگی دهانم خشک شده است. به هوای لیوانی آب از تخت پایین می آیم و خوابیدن دوباره به رویا بدل می شود. چای دم می کنم و شال بافتنی ام را روی دوش می اندازم و به بالکن می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بخاطر بارش باران سوز سردی می آمد ولی نه آنقدر سرد که نشود در هوای دلپذیر سحر، لیوانی چای خورد و فکر کرد.

***

مادرم زنی نجیب و زیبا و با حیا از خانواده ای روستایی و فقیرنشین بود. پدرم او را با چند کیسه برنج و مقداری پولی به پدربزرگم، به عقد خود در آورده بود. همین هم باعث شده بود خودش را در مقابل زن اول پدرم فخری که از خانواده ای سرشناس بود، کم ببیند. سید عادت داشت هر چیزی را با پول از آن خود کند. مثل زن یا پسری که میخواست و فخری بعد از سه دختر ثابت کرده بود نمی تواند به او بدهد. بخاطر همین مادرم را به همسری با پول خریده بود. وقتی من بدنیا امدم و باز هم دختری نصیبش شد؛ سید خلیل فهمید کسی ان بالاست که اگر نخواهد اگر دنیا پول هم داشته باشی اب از اب تکان نمیخورد.

مامان سیمین که همه امیدش به بچه پسر اوردن بود تا ارج و قربی برای خودش دست و پا کند هم

رمان بازار
romanbazar.ir

سرافکنده شد و آی فخری تازاند و مامان را زجر داد که خدا می داند و منی که همنشین گریه های هر شبش بودم.

شاید همین ها باعث شده بودم که دختری ساکت و گوشه گیر باشم. لاغر با پوستی سفید و نزار که هم بخاطر این، هم منفعل بودنم، بچه ها لقب شیربرنج را رویم گذاشته بودند. تمام تمرکزم روی درس بود و بعدها مثل بقیه دخترهای سید خلیل به کلاسهای هنری از جمله خیاطی و فرش بافی فرستاده شدم. فرش بافی را دوست نداشتم چون خلاقیت چندانی نمی خواست از روی طرح از پیش کشیده شده رج می زدی ولی خیاطی و بعدها سوزن دوزی برایم جذاب شد. دخترها ازدواج کرده بودن و از مشاجره های مامان و فخری هم خسته بودم. تنهاییم را با هنرم پر می کردم.

گاهی روزها می¬شد که از اتفاقات خانه بی خبر بودم. آن سال تابستان اما همه چیز رنگ دیگری گرفت. هفده ساله بودم و همراه نگار تازه دیپلممان را گرفته بودیم. هر چقدر من اروم و ساکت و

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه گیر بودم نگار پر هیاهو و شلوغ بود. نگار رویاهای زیادی در سر داشت. می خواست دانشگاه برود و به قول خودش سری در سرا در بیاورد. رویاهایش بزرگ بودند. در خانواده پدری ام همین که دیپلم می گرفتی دیگر وقت شوهر کردنت بود. اما نگار جرات و جسارتش را از اقای شفاعت داشت. پدر نمونه ای که بال پرواز دخترش شده بود که جسارت کند. من اما اصلا در عوالم دیگری بودم انقدر مظلوم و ساکت که فقط منتظر نشسته بودم تا سید برایم تصمیمی بگیرد و مادر بدوزد و من تن کنم.

با طلوع خورشید آهی می کشم و خودم از گذشته ها رها می کنم. سری به سبزی هایی که در فضای سه در سه بالکن کاشته بودم می زنم و مقداری می چینم. هوا کم کم سرد می شد. باید با نایلون و لامپ مثل هر سال گلخانه ای برایشان درست ی کردم.

بعد دوش گرفتن اولین کاری که می کنم تماس با مرادیست، وکیل مورد اعتماد پدرم. همه کارهای

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم را سالهاست که بی عیب و نقص انجام می دهد. روزی که دانشگاه قبول شدم خود او بود که این آپارتمان را برایم خرید و ماشینی که زیر پایم است. از زیاده خواهی ام تعجب می کرد از اینکه آپارتمانی در بهترین نقطه خواسته بودم و ماشینی شاسی بلند که همه مختص آقایان می دانستند. حتی او هم از سورمه جدید که همیشه ساکت بود و چیزی نمی خواست تعجب می کرد که اینگونه روی خواسته هایش مصر است. نمی دانست بعضی دردها ادم را بزرگ و متفاوت می کند. جوری که از خودت بودن هم بیزار می شوی. بعدها که متوجه شد روی پای خودم ایستاده ام آن هم، بدون ذره ای کمک، گویا راضی بنظر می رسید. هربار تحسین را درون مردمک هایش می دیدم. می گوید که ساعت ده، در دفتر کارخانه منتظرم است.

بعد از قطع تماس سری به گالری می زنم و توصیه های لازم را به مهتاب می کنم. مهتاب مسئول هماهنگی شوهایی که چند وقتی یکبار

رمان بازار
romanbazar.ir

برگزار می شد بود. کار ما پیچیدگی زیادی نداشت. خرده کاری هم انجام نمی دادم چون نمی خواستم برند پیش پا افتاده ای باشم. کارهای ویژه ای آماده می کردم و در شوهایی که برگزار می شد به مزایده می گذاشتم. مشتری های خاص خودم را داشتم که بعضی اوقات سفارشی برایشان کار می کردم.

#7

از گالری یکراست به کارخانه می روم. راس ساعت نه و چهل و پنج دقیقه به نگهبانی می رسم. اولین باری بود که به کارخانه می رفتم. عجیب بود که طی این سالها حتی یکبار هم کنجکاو نشده بودم از نزدیک آنجا را ببینم. شیشه را پایین می دهم. مرد جوان حدودا 35 ساله که لباس فرمش خوش دوخت و اتو شده است از پنجره نگهبانی می گوید: روز بخیر. با چه کسی کار دارید؟

عینک آفتابی ام را بالا می دهم و می گویم: سلام. صدر هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی هول می شود و می گوید: عذر می خوام بجا نیاوردم. اومدنتون هماهنگ شده لطفا بفرمایید.

تشکر می کنم و با سرعت داخل می شوم. ماشین را پارک می کنم و کیفم را بر می دارم و پیاده می شوم. همزمان با من مرادی هم می رسد. منتظر می مانم تا پارک کند و با هم به کارخانه برویم. زیاد طول نمی کشد که با کیف چرم دستی اش به طرفم می آید.

سلام می کنم.

کیفش را دست به دست می کند: سلام چطوری سورمه جان؟ چند وقتی هست ندیدمت.

- سعادت دیدار نداشتم اقای مرادی.

- نفرمایید.

به مسیر آسفالتی که به ساختمانی دو طبقه می رسید اشاره می کند. همراهش می شوم.

- توی راه با پدرتون صحبت می کردم. میخواستن مطمئن بشن که امروز میایید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کامیونی وارد حیاط می شود با نگاه دنبالش می کنم که به قسمت پشت ساختمان، احتمالا برای تخلیه بار می رود. آنقدر ها هم که فکر می کردم کوچک نبود. خود کارخانه از چند سوله مجزا تشکیل شده بود که احتمالا در هر قسمت کار خاصی انجام می شد.

با دعوت مرادی داخل می شوم. وارد راهرویی می شویم. دو اتاق دو طرف راهرو قرار دارد و انتهای سالن هم با دری شیشه ای وارد قسمتی دیگر می شود. فضا گرفته و ساکت است. رنگ خاکستری دیوارها و ترک خوردگی و ریختن بعضی قسمت ها به این حس دامن می زند. مشهود است که مدت هاست کسی به وضع ظاهری این قسمت رسیدگی نکرده است. نگاهی به دو در بسته اتاقها می اندازم که مرادی می گوید: اینجا یه آشپزخونه کوچیکه و اونم بایگانی. قسمت مدیریت اونطرفه.

سری تکان می دهم و اجازه می دهم جلوتر از من از در شیشه ای داخل شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ورودمان منشی جوان که درست روبروی در نشسته است بلند می شوم. بسیار خوشرو و خوش پوش است. عینک قاب مشکی گربه ای به چشم دارد. سلام می کنم و مرادی می گوید خانم صدر هستن. اینبار کمی بیشتر مرا تحویل می گیرد و می گوید مهندس منتظرمان است.

مرادی تشکر می کند و با تقه ای به دری که تابلو مدیریت طلایی رنگی بالایش نصب است وارد میشود.

قبلا چندباری اسم مشعوف را از سید و بقیه شنیده بودم ولی فکر نمی کردم تا این حد جوان باشد. گمان می کردم همسن اقای شفاعت باشد اما جوان روبرو چهل بیشتر نداشت. موهای کوتاه و ریش از ته تراشیده شده اش در کمتر نشان دادن سنش بی تاثیر نبود. از پشت میز بزرگش که پر از کاغذو پوشه بود بلند می شود و استقبال گرمی می کند. برخلاف بقیه او خیلی خوب مرا می شناسد. با دعوت به نشستن می پرسد: حال سید خلیل خوبه خانم صدر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به نیم ست چرم می اندازم. با اینکه تمیز است ولی بخاطر کهنگی کمی با اکراه می نشینم و کیفم را هم روی پایم می گذارم: بله متشکرم.

گوشی تلفنش را بر می دارد و درحالیکه خداروشکر میگوید می پرسد: چای یا قهوه؟

هر دو می گوییم قهوه.

سفارشش را به منشی می دهد و بعد روبرویمان روی مبل می نشیند: قبلا سالی یکی دوبار به ما سر می زدن ولی چند سالی هست که فقط جناب مرادی سالیانه برای حسابرسی و کارای دیگه میان.

مرادی است که می گوید: دیگه وقت استراحت سید خلیل و امثال ماست. کارو دیگه باید به جوون ترا بسپاریم و بازنشست بشیم.

مشعوف: نفرمایید. شما تازه باید تجربیاتتونو به ما منتقل کنید می خواید فوری خودتونو خونه نشین کنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مرادی: اینا که تعارفه پسرجان. شما خودت این سالها انقدر تجربه بدست اوردی که به فکر کسب و کار خودت افتادی.

بحث جالب شده بود. ابرویی بالا می دهم و مشتاق به مشعوف که از آن حالت کمی راحت خارج شده خیره می شوم.

با صدای در و وارد شدن پیرمردی که سینی قهوه را در دست داشت صحبت قطع می شود. پیرمرد سلام می کند و قهوه ها را مقابلمان می گذارد و می رود.

مشعوف به ساعت مچی اش نگاه می اندازد و می پرسد: شروع کنیم ؟

مرادی قهوه اش را می نوشد و می گوید: نه فعلا خانم صدر از کارخونه بازدید می کنه تا مهندس هم برسن. ایشون یکم گرفتار بودن.

قسمت بازدید از کارخانه انقدر برایم جالب است که خودم را سرزنش میکنم که چرا تا به امروز این کار را انجام نداده ام. کل کار کارخانه در سه قسمت خلاصه می شد. ریسندگی بافندگی و مرحله

رمان بازار
romanbazar.ir

تکمیل. ابتدا الیاف را وارد کارخانه می کردند و پس از رنگرزی به واحد ریسندگی تحویل می دادند تا نخ های مورد نیاز در سایز مختلف آماده شود بعد از طی مراحلی نخ آماده به واحد بافندگی منتقل و کار بافت فرش را دستگاه های فرش بافی انجام می دهند. در انتها هم مرحله تکمیل و بسته بندی انجام می شد.

#8

حضور صدها کارگر و دستگاهی که بدون وقفه در حال کار هستند به شک هایم دامن می زند. هیچ چیز این کارخانه به جایی که نزدیک است ورشکست شود نمی آمد. تنها قسمتی را که مرادی نشانم نمی دهد آخرین سوله موازی با آنجاست. حتی اشاره ای به فعالیت آنجا هم نمی کند. همین فکرم را درگیر می کند.

من معمولا آدمی هستم که بجای پرسیدن سوال سعی می کنم خودم به جواب برسم. این طور خطر و ریسک کمتر است. اگر بپرسی هم طرف را

رمان بازار
romanbazar.ir

کنجکاو و یا حساس می کنی، هم ممکن است پاسخ دروغ یا گمراه کننده بگیری.

تمام سعیم را می کنم که خوب ببینم و تحلیل ها را برای بعد بگذارم. تلفن مرادی زنگ می خورد و با عذرخواهی کوتاهی فاصله می گیرد و بیرون می رود تا صحبت کند. نگاهم را به پسر جوان تقریبا نوزده ساله ای که پشت یکی از دستگاه هاست می دهم و می پرسم: همه چیز روبراهه مشکلی که ندارید؟

دستپاچه می شود گویی توقع این سوال و حتی همکلام شدن من با خودش را نداشت.

- بله خانم. یعنی نه مشکلی نیست.

بعد به طرف دیگری نگاه می کند. رد نگاهش را می گیرم و به سرکارگر پیری که سیبیل های پهن و پرپشت رو به بالا دارد می رسم.

با گفتن می تونی به کارت برسی از او جدا می شوم و بیرون می روم. همزمان با خارج شدنم تلفن مرادی هم قطع می شود. با لبخندی می گوید: مهندس نمی تونه بیاد بریم دفتر مشعوف.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری به نشانه موافقت تکان می دهم.

مرادی دسته ای کاغذ جلویم می گذارد و می گوید: کارای وکالتنامه انجام شده فقط امضای شما مونده.

کاغذها را بر می دارم و می پرسم: نیازی به وکالتنامه هست؟

مرادی: بله خب. شما یه وکالتنامه باید به من بدید که بتونم کارای انتقال سهامو انجام بدم.

- انتقال سهام؟ سید چیزی در این رابطه نگفته بود.

- طی صحبتی که من باهاشون داشتم این طور خواستن. قرار شد سهام مربوط به خودشون بین شما و سینا خان تقسیم بشه تا زمانیکه سینا خان به سن قانونی برسه وکالت اموالشون با شماست.

از مسئولیتهایی که این تقسیم سهام و وکالتنامه برعهده ام می گذاشت می ترسیدم ولی به ناچار قبول می کنم. مرادی سرگرم کارهای مربوط به خودش می شود و مشعوف برایم از روال کار کارخانه می گوید و اینکه مدتی می ماند تا کارها

رمان بازار
romanbazar.ir

روی روال بیفتد. می خواهم که مشکلات کارخانه را برایم توضیح دهد.تاملش را متوجه می شوم. توضیح می دهد که هزینه ها بیشتر از سودهی کارخانه است. از خرابی های پی در پی دستگاه ها و افزایش قیمت مواد اولیه تا واردات مواد اولیه که با مشکل همراه است. اجازه می دهم حرفهایش را بزند و سوالی بزرگ در سرم شکل می گیرد اگر انقدر از وضع بازار کار می نالد پس چرا خودش کاری مشابه را آغاز کرده؟

آن طور که من دیده بودم وضعیت دستگاه ها خوب بود. اطلاعی از نو بودنشان نداشتم ولی همین بازدید یکساعته خیلی چیزها دستگیرم کرده بود. تا بعداز ظهر دفترش می مانم. یکی دو ساعت بعد ذاکری حسابدار کارخانه هم میرسد. اطلاعاتی که بدست می آورم برای یک روز کافی و خوب است.

موقع خداحافظی تازه دو اتاق دیگر قسمت مدیریت را می بینم. قرار بر این می شود که مشعوف به اتاق کناری نقل مکان کند و این جا را به من

رمان بازار
romanbazar.ir

بسپارد. فکرهای بزرگی در سر می پروانم. هزار ایده و نقشه دارم ولی ترس پررنگ ترین حس است. ترس از موفق نشدن، شکست.

شاید ترس بد نباشد ادم را محتاط می کند. باعث می شود حساب شده قدم برداری.

غروب به خانه بر می گردم. بین راه کمی خرید کنم که تلفنم زنگ می خورد. نگار است می گوید که آرش شیفت شب است و اگر خانه هستم او هم بیاید. می گویم که بین راه و نزدیک خانه شان هستم و اگر آماده شود تا یه ربع دیگر دنبالش می روم. به شدت استقبال می کند. دیوانه از رانندگی می ترسید و هر چقدر من و آرش به زور سعی کرده بودیم قانعش کنیم می گفت این طور راحت تر است.

حوله را دور موهایم می پیچم. سرو صدای نگار از آشپزخانه می آمد. صندلی میز ناهار خوری را بیرون می کشم و به اویی که در حال خورد کردن خیار و گوجه سالاد است. می گویم: بازم دمپایی نپوشیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمی می کند: چه رویی داری تو. خانم نیومده منو با کلی خرید گذاشته رفته حمام. امر و نهیم می کنه.

خیاری از بشقاب بر می دارم و می گویم: رفته بودم کارخونه.

تعجب نمی کند. پس همه از تصمیم سید مطلع شده اند.

- به نظرت از پس کارا بر میام؟ همزمان مجبورم هم کار خودمو بکنم هم کارای کارخونه رو. نمی دونم این چه تصمیمی بود یه مرتبه سید گرفت.

خیار را از دستم می قاپد و می گوید: برای سالاده خواستی برو از یخچال بردار. بعدم از کی نظر من مهم شده؟ من ننه حسنم یا باباش که نظر بدم؟

از کارش خنده ام می گیرد. هنوز هم بابت آن روز ناراحت است.

- تو خره حسنی که الکی قهر می کنی.

جیغی می کشد و به قصد پرت کردن پوست خیار دستش را بالا می آورد: خودت خری بی ادب.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را جلوی صورتم می گیرم:« نزنی نگار تازه حموم کردم.»

پوست خیار را درون ظرف می اندازد. بلند می شود و پشت سینک می ایستد تا دستهایش را بشوید. با صدایی آرام و دلخور م یگوید: البته خرم هستم. وگرنه هرکی جای من بود دیگه اینورا آفتابی نمی شد با زبون تلخ تو.

بلند می شوم و دستم را دور کمرم حلقه می کنم. درون گوشش با شیطنت می گویم: منم که میگم خری خره. خر منی.

قبل از اینکه عصبانی شود گونه اش را می بوسم. پیشانی ام را روی شانه اش می گذارم و با عجز می گویم: معین برگشته نگار. برگشته!

#9

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند می شوم و دستم را دور کمرم حلقه می کنم. درون گوشش با شیطنت می گویم: منم که میگم خری خره. خر منی.

قبل از اینکه عصبانی شود گونه اش را می بوسم. پیشانی ام را روی شانه اش می گذارم و با عجز می گویم: معین برگشته نگار. برگشته!

فاصله می گیرد و می چرخد. سرم را در آغوش می کشد: قربونت برم من. کجا دیدیش آخه؟

جدا می شوم و می گویم: مگه می دونستی اومده؟

نگاهش را می دزدد: اصفهان که بودم فهمیدم. مهناز می گفت چند ماهی هست برگشته.

اشکی که تا پشت پلکهایم آمده را مهار می کنم. نگاهم را به میز می دهم. حالا علت رفتار سید را می فهمیدم. به سمت کابینت می روم و دو بشقاب در می آورم. کشو را باز می کنم تا دستمالی برای پاک کردن بشقاب ها در بیاورم که دست نگار روی دستم می نشیند: نگفتی کجا دیدیش؟ چیزی نگفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرد لب می زنم: اهمیتی داره؟

نگران نگاهم می کند: وقتی دیدنش انقدر حالتو عوض میکنه حتما اهمیت داره.

خودم را سرگرم چیدن میز می کنم و می گویم: اون ادم دیگه برای من اهمیتی نداره. چون دیدمش یکم بخاطر گذشته احساساتی شدم.

- ولش کن پس بیا شام بخوریم.

غرغر ریزش را می شنوم که می گوید: تو گفتی و منم باور کردم. خب بریز بیرون اون لامصبو تا آروم بشی.

شام می خوریم و من بحث را به سفارشی که گرفته بودم می کشم. بعد از شام اول کل آشپزخانه را برق می اندازم و سعی می کنم به نگاری که مدام می گفت زیاد از حد وسواس به خرج می دهم بی توجه باشم. بعد از آن هم به اتاق کار می روم و تا نیمه های شب خودم را با سوزن زدن مشغول می کنم. فکرم اما این بین به کارخانه گریز می زند. حالا که سید با وا گذار کردن کارخانه و اختیاراتش گمان می کرد انقدر درگیر می شوم که

رمان بازار
romanbazar.ir

به آمدن معین بی توجه شوم. من هم همین کار را می کردم. حالا دیگر کمی خیالم راحت تر می شود که کارخانه مشکلی ندارد و یا انقدر مشکل حادی ندارد. هدف سید چیز دیگری است و بس!

نگار هم از مادرشوهرش و و دعوت روز پنج شنبه می گوید. مثل همیشه تنها دغدغه اش خوب جلوه کردن جلوی خانواده آرش است تا مقابل جاری پزشکش کم نیاورد. دل به دل درد و دلش می دهم و پیامی که از مهتاب رسیده را باز می کنم. نوشته چند سفارش تاپ گرفته، آن هم از کسانی که شاید باور نکنم و پشت بندش هم کلی شکلک دلار گذاشته است. به پیامش می خندم و برای نگار میخوانم. نگار می گوید که باید صور بدهم. بروبابایی نثارش می کنم. برای خواب می رود.

فکرم درگیر معین است و گذشته ی پر از تلخی. خوبی شبها این بود که می توانستم در تنهایی ها، به گذشته سفر کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح راس ساعت 6 به کارخانه می رسم. می خواستم قبل از همه آنجا باشم. اینبار نگهبان فورا مرا می شناسد و با اینکه متعجب شده است ولی در را برایم باز می کند. ماشین را پارک می کنم و به طرفش می روم.

با دیدنم پنجره را کامل باز می کند: شما تنها نگهبان اینجا هستید؟

- نه خانم. ساعت کارمون شیفتی هست. صبح تا عصر من اینجام و عصر تا صبح هم همزمان سه تا نگهبان هستن که به قسمتای مختلف سرکشی می کنن.

خوبه ای میگویم و نگاهی هم به اتاقک می اندازم. مانیتور بزرگی درون اتاقک نصب است و کل محوطه و انبار و حیاط را نمایش می دهد.

به اتاقم می روم و برنامه هایی که در سر دارم را روی کاغذ پیاده می کنم. تا عصر اتفاق خاصی نمی افتد. مشعوف تقریبا سعی می کند روی کار سوار شوم. چند روز بعد هم به همین منوال طی می شود و باز هم من چیز مشکوکی نمی بینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#10

کاغذهای روی میز را دسته می کنم. مشعوف امروز زودتر رفته بودند و من هم فاکتورهای خرید را بررسی می کردم. قیمت های مواد اولیه طی چند ماه دوبرابر شده ولی قیمت محصول نهایی چندان تغییری نکرده بود. کارخانه ضررهای مالی زیادی متحمل شده ولی نه آنقدری که به مرز ورشکستگی برسیم. بعد از چند روز فرصت شد که تنهایی گشتی در کارخانه بزنم. بعد بازدید دوباره از سوله های به همان سوله ای که مرادی نشانم نداده بود می روم. قفل بزرگی روی در است. صدای کار دستگاه یا کارگری از داخل نمی آید و با توجه به انبار بزرگی که دیده بودم به نظر نمی رسید انبار باشد. دسته کلیدی که مشعوف داده را در می آورم. خوبی دسته کلید این است که روی هر کلید برچسب زده و مشخص می کند مال کدام قسمت است. یکی یکی کلید ها را بررسی می کنم ولی سوله 8 نیست. عقبگرد می کنم و زمانیکه

رمان بازار
romanbazar.ir

می چرخم با سرکارگر همان روزی مواجهه می شوم. دستی به سیبیل هایش می کشد و می گوید: می تونم کمکتون کنم؟

خودم را نمی بازم و محکم می گویم: می خواستم یه نگاهی به این قسمت بندازم.

_کلید اینجارو فقط آقای مرادی دارن.

سری به نشانه فهمیدن تکان می دهم و موقع رفتن می گویم: فکر کنم شما الان باید سرکارتون باشید نه اینجا.

جا میخورد و چشم خانمی می گوید و می رود.

به ساختمان اداری برمی گردم. در سالن را باز می کنم و صدای بم آشنایی به گوشم می خورد. دستانم مشت می شود. خاطرات رگبار می زند.

***

آفتاب وسط آسمان تیرماه آتش می سوزاند. همه به خواب نیم روزی رفته اند و تنها منم که به قول مادر خواب نداشتم دو پایم را در حوض وسط

رمان بازار
romanbazar.ir

حیاط گذاشته و در رویا, طرح لباسی که میخواستم برای عروسی ترانه بپوشم را تجسم می کردم.

زنگ خانه رشته خیالاتم را پاره می کند. سریع بلند می شوم و چادر گل گلی سفید مادر را که روی طناب است سر می کنم. با دو خودم را به در می رسانم و باز می کنم. ماهرخ جان و فریبرز خان هستند. سلام می کنم و از جلوی در کنار می روم. ماهرخ جان با محبت جلو می آید و روبوسی می کند: خوبی سورمه جان؟ دلم برات تنگ شده بود.

با خجالت در مقابل ابراز احساسش سرم را پایین می اندازم: مرسی.

نفر بعدی فریبرز خان است که حال و احوال می کند. فریبرز خان از آن دسته مردها بود که جذبه خاصی داشت. خود به خود مقابلش خجالت می کشیدی وای به حال منی که خودم هم خجالتی بودم. محال بود سرم را بالا بیاورم.

صدای مادر را از ایوان طبقه دوم می شنوم که بلند می گوید: کیه سورمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در حال آب شدنم. مادر چرا داد می زد را نمی فهمیدم. جوابی از من نمی گیرد خودش به حیاط می آید و بازار خوش آمدگویی داغ می شود. هنوز در را رها نکرده ام که فریال با موهایی که خرگوشی داخل می آید و سلام می کند. کوله پشتی روی دوش دارد و خنده ای که شدت بامزه است و دندانهای افتاده جلویش را به نمایش می گذارد.

خودم را به گوشه ای ترین قسمت حیاط می رسانم و نگاهم به در است و شاید منتظر او هستم. به عادت هر ساله منتظرم که بیاید و فقط ببینمش. چند سالی است که مثل بچگی ها ماندنش زیاد نمی شد. همینکه می رسید و دیداری تازه می کرد به بهانه درس و دانشگاه می رفت.

انتظارم زیاد طول نمی کشد. با چمدانها از راه می رسد. بی نهایت جذاب و خوش تیپ است. تی شرت روشنی به تن دارد و جین مشکی. انگار اصلا مرا نمی بیند. به ندیدن ها عادت داشتم. به دور بودن ها. به اینکه در پس پرده باشم. گام دیگری عقب می روم که گلدان سفالی بزرگ با

رمان بازار
romanbazar.ir

صدا زمین می خورد و می شکند. نگاه ها به طرفم می چرخد. مادر لب می گزد و فخری که نمی دانم از کی آمده است می گوید حواست کجاست سورمه؟

ماهرخ جان: عیبی نداره. قضا بلا بود.

مادر به پاهایم اشاره می کند. تازه متوجه ساق برهنه ام می شوم چرا حواسم نبود؟!

دست و پایم را گم می کنم. شلوار را پایین می کشم و با عذرخواهی از کنارشان رد می شوم و برای آوردن جارو و خاک انداز می روم. از کنار او که می گذرم اخمی پررنگ دارد.

چقدر دست و پا چلفتی بودم؟! آخر چه کسی از دختری مثل من خوشش می آمد؟!

اشکهایم آرام می چکد و با جارو، خرده های سفال را جمع می کنم. همه داخل خانه دور هم جمع هستند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به اتاقم پناه می روم و تا شب هم بیرون نمی آیم. در انزوای خود بودن را به حضور در جمع بیرون ترجیح می دهم. نمی خواستم دوباره گند بزنم و نگاه های سرزنش بار دیگران را ببینم.

پارچه برش زده را تا می کنم و لبه پنجره می نشینم. کنار حوض ایستاده و با ماهرخ جان بحث می کند. چندباری عصبی دست در موهایش می کشد. ماهرخ جان چه می گوید و چه می شنود که بلاخره آرام می شود را نمی دانم. ماهرخ جان گونه اش را می بوسد و داخل می شود. او هم لبه حوض می نشیند. شاید سنگینی نگاهم را حس می کند که سر بالا می آورد. اخم هایش پررنگ تر می شود و من با خجالت عقب می کشم. هیچ دوست نداشتم فضول جلوه کنم.

با اصرار نگار که فرستاده مادر و مهرانه است به جمعشان می روم. توجه و نگاه های فریبرزخان ماهرخ جان بیشتر از هر زمانیست و این معذبم می کند. درست دو روز بعد که مادر یکدفعه به اتاقم می آید و می گوید مرا برای معین

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستگاری کرده اند معنای توجهاتشان را می فهمم.

همان لحظه تنها سوالی که به ذهنم می رسد این است مرا چه به معین؟ فارغ التحصیل خوشتیپ دانشگاه امیرکبیر. کسی که دست روی هر دختری بگذارد نه نمی شنود. چرا مرا انتخاب کرده؟ مگر نه اینکه دختری دیپلمه و ساده بودم. به قول خودش تا چند سال پیش شیربرنج. جواب همه سوالاتم را بعدها گرفتم.

***

#12

تمام خشم آن سالها یکجا در وجودم جمع می شود. دستم را مشت می کنم. باید به خودم مسلط می شدم. نفسی عمیق می کشم. بعد داخل می شوم. صدای پاشنه کفشم روی سرامیکهای سالن می پیچد و توجه هر دو را به من جلب می کند.

خانم رحیمی می گوید: خودشون تشریف آوردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز هم همان غرور لعنتی در نگاهش موج می زند. لبخندی کنج لبم می نشانم و می گویم: سلام. خوش اومدی. شما و اینجا؟

سری به معنای سلام یا شاید اشنایی تکان می دهد: سوالیه که من دارم.

مثل خودش می گویم: خب بپرس.

با یک ابروی بالا رفته نگاهم می کند: شما و اینجا؟

هیچ از نگاه کنجکاو رحیمی خوشم نمی آید. جوابش را نمی دهم به سمت اتاقم می روم و می گویم: بهتره توی اتاق صحبت کنیم.

در را باز می کنم و داخل می شوم. پشت سرم می آید. در را می بندد. صندلی پشت میز را کمی عقب می کشم و با وارسی تمیز بودنش می نشینم. ریلکس می گویم: چرا نمی شینی؟

نگاهی اجمالی به اتاق و بعد من می کند و روی نزدیک ترین مبل به میز می نشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پا روی پا می اندازد و خونسرد نگاهم می کند: خب!

با اخمی به پهنای صورتم می گویم: چطور می تونم کمکت کنم؟ فکر نمی کنم این همه راه تا اینجا اومده باشی که علت حضور منو بپرسی.

جدی می شود آن حالت راحت و تا حدودی شوخی که در نگاهش موج می زد را جمع می کند: نه ابدا برام مهم نیست که چرا اینجایی. مرادی ازم خواست بیام.

نگاهی به ساعتش می اندازد: که متاسفانه ایشون تاخیر داشتن . قرارمون سه بود.

کیف چرم مشکی اش را بر می دارد. دلم نمی خواست اینطور برود.

- هنوز دیر نشده. اگه ممکنه بمون یه تماس باهاش بگیرم.

- ظاهرا کوتاه م یآید که کیف را دوباره سرجایش بر می گرداند. تلفن را بر می دارم هنوز شماره

رمان بازار
romanbazar.ir

اش را نگرفته ام که صدای در می آید و بعد داخل می شود.

مرادی دو دستش را بالا می برد: سلام روز بخیر شرمنده ام مهندس. ترافیک سنگین بود.

جلو می آید و با معین دست می دهد. معین می گوید: اگه بهونه ترافیک نبود چیکار می کردیم؟

مرادی می نشیند و با لبخند رو به من می گوید: شما چطوری خانم؟

تشکر می کنم.

کیفش را روی میز می گذارد و باز می کند: این وصله ها به من نمی چسبه جناب روح الامین. من همیشه خوش قولم الانم پنج دقیقه تاخیر زیاد به چشم نمیاد.

برگه هایی در می آورد: اینا باشه خدمتتون. یه نگاهی بندازین.

بلند می شود و پاکتی هم روی میز من می گذارد: همه چیز خوب پیش میره؟

- بله خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اوضاع کارخونه روبراهه؟

- من تمام فاکتورارو بررسی کردم . مشکل غیر قابل حلی ندیدم.

- خوبه. خوبه.

پاکت را باز می کنم و متوجه می شوم اسناد امضا شده و وکالتنامه است. پاکت را درون کیفم می گذارم که به خانه ببرم. فقط نمی فهمم که چرا مرادی جلسه را در دفتر من برگزار کرده . سوالم را شفاف می پرسم. نگاه معین از صراحتم بالا می آید. اخم کمرنگی دارد. مرادی می خندد و می گوید: سید جلالم سهامشونو به معین خان واگذار کردن. خواستم جلسه اینجا باشه که هر دو طرف باشن.

با تعجب جمله مرادی را برای خودم تکرار می کنم. یعنی الان کارخانه به نام من و معین است. باز هم با هم شریک شده بودیم و این چیزی نبود که من می خواستم.

معین برگه ها را نگاه و امضا می کند. می پرسم که چیزی میل دارند که با جواب منفی هر دو

رمان بازار
romanbazar.ir

مواجهه می شوم. مرادی می گوید که جایی کار دارد و سریع بعد از اتمام کارش می رود. تا جلوی در بدرقه اش می کنم. من می مانم و معین.

#13

من می مانم و معین.

برمی گردم سمت میزم که می گوید: بیا اینجا بشین صحبت کنیم.

سری تکان می دهم و روبرویش می نشینم. تمام مدت نگاه خیره اش روی من است. من اما از نگاه به چشمانش پرهیز می کنم. نمی خواهم دوباره گرفتار گرداب نابودگرش شوم. من یکبار بهای سنگینی بابت قلبم و نگاه و عشق به او داده بودم. هر اشتباه برای بار اول تنها یک تجربه، بار های بعد حماقت است.

- می دونی چرخوندن یه کارخونه به این عظمت کار هر کسی نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منظورش از هرکس فقط من بودم و این جری ام می کرد. اینکه مرا دست کم می گرفت اصلا خوب نبود. باید می فهمید. مثل همه می فهمید که آن سورمه تو سری خور رفته است و آدم مقابلش از پس هر کاری بر می آید.

معین: گرفتاری های خودشو داره. روزی باید با حداقل 100 نفر مرد برخورد داشته باشی. از خرابی دستگاه ها تا تامین مواد اولیه و هزار کار دیگه گرفته تا حسابرسی سود و زیان.

- من از پسش بر میام.

پوزخندی می زند: من نمی خوام ضرر کنم.

- ضرر نمی کنی.

- تضمین می خوام.

نگاهم را به چشمانش می دهم: چه تضمینی بالاتر از اینکه نصف بیشتر سهام این کارخونه به نام منه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خونسرد می گوید: این تضمین نیست. ممکنه شما دوست داشته باشی کل سهمتو از دست بدی. من نمی خوام.

- من به توانایی های خودم شک ندارم ولی اگه شما داری بهتره راه حل بدی.

- با هم انجامش میدیم.

مستقیم به چشمان روشنش زل می زنم. او هم خیره به من است. جدی می شوم و عصبانیتی که از لحظه دیدنش دارم غلیان می کند: یکبار با شما شراکت کردم برای هفت پشتم بسه.

همچنان خونسرد است. بلند می شود و کیفش را بر می دارد. با تاسف سری تکان می دهد و می گوید: متاسفم که هنوز به گذشته فکر می کنی ولی این کارخونه آینده است. نمی خوام بخاطر لجبازی با تو از دستش بدم. هماهنگ می کنم توی موقعیت دیگه ای که روی حرفام فکر کردی و اروم شدی جلسه سهام دارها تشکیل بشه.

واکنشی نشان نمی دهم. صدای بسته شدن در اتاق را می شنوم و اخم هایم در هم گره می شود. من

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنتی نباید عصبانی میشدم. باید خودم را کنترل می کردم. او همیشه می توانست مرا از خود بی خود کند.

#14

بعد از رفتن معین من هم آماده می شوم و به گالری می روم. هم می خواستم درباره سفارشاتی که مهتاب گرفته بپرسم هم فکرم را از کارخانه و معین آزاد کنم. تنها چیزی که همیشه مرا به خود واقعیم متصل می کرد همین کارهای هنری بود.

درب گالری باز است و تعدادی بازدید کننده داریم.

مهتاب با شوقی که هربار بیشتر از قبل در چشمانش می بینم دستبند طرح یلدا را در دست گرفته و برای مشتری توضیح می دهد: اگه یه کار اصیل و سنتی و زیبا می خوای من این دستبندو پیشنهاد می کنم. دوخت اون پلیوار به همراه آینه است. نخی که سوزندوزی شده ابریشم خالصه و

رمان بازار
romanbazar.ir

چرم دور کارم، اصله. می خوای امتحان کن. متفاوت و بی نظیره.

دختر جوان که بیش از بیست سال ندارد دستبند را روی دستش می گیرد و به زن کناری که ظاهرا مادرش است می گوید: ببین چقدر قشنگه با اون پیراهن قرمز برای شب یلدا عالی میشه.

زن تایید می کند و می گوید: اون گوشواره های برفی هم بردار. سفید با قرمز ترکیب رنگ قشنگیه.

مهتاب متوجه ام می شود. با ببخشیدی از روی مبل یاسی رنگ بلند می شود و می گوید: تا شما انتخاب بکنید می رسم خدمتتون.

نگاه زن و دختر به طرف من می چرخد. لبخند می زنم و سلام می کنم.

مهتاب به آغوشم می کشد : چطوری؟ نگفتی میای اینورا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- گفتم ببینم کارا خوب پیش میره یا نه؟! البته دلمم تنگ شده بود این چند روز حسابی گرفتار بودم نشد بیام.

- نگران کار نباش من اینجا حواسم هست خیالت راحت.

- خیالم راحته.

مهتاب از آن دسته از زن هایی بود که با وجود همسر و دو بچه دوقلوی شیطون، همیشه به خودش و کارش و چیزهایی که دوست داشت اهمیت می داد. نه اینکه به زندگی و خانواده اش نرسد. برعکس سعی می کرد چیزی کم نگذارد. خیال من هم بابت گالری راحت بود. سخت کوش و دقیق با اشتیاقی شدید به هنر که از هر حرکت و نگاهش مشخص بود.

چند سالی می شد که همدیگر را می شناختیم. فرید شوهرش هم مرد خوبی بود که به زنش و خواسته هایش اهمیت می داد. البته تا حدودی هم در مقابل زبان دراز مهتاب کوتاه می آمد تا از تنش های احتمالی دور بمانند. در کل به هم می آمدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دو قلوها چطورن؟ دلم براشون تنگ شده.

مهتاب: اتفاقا میخواستم بگم اخر هفته بیای خونمون. یکم از اون خونه دل بکنی بد نیست.

بعد نگاهی به دختر و مادرش می اندازد: خیلی سخت پسندن ولی از اون خانواده هایین که پول راحت خرج می کنن. فعلا برم.

سری برایش تکان می دهم و به اتاق انتهای سالن که برای استراحت محیا شده بود می روم. روی مبل راحتی می نشینم و گوشی ام را در می آورم. اصولا موقع کار توجه چندانی به گوشی نداشتم.

پیامی از بهار دارم پرسیده که امشب را چکاره ام. برایش می نویسم که بیکار پر کار. می فهمد منظورم این است که خانه ام ولی کارهای زیادی دارم.

فورا تماس می گیرد و بعد از احوالپرسی می گوید: بچه ها امشب یه دورهمی ترتیب دادن. عروس و دوماد برگشتن میخوایم سوپرایزشون کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من خیلی خسته ام. یکمم بی حوصلم.
- بهونه نیار. بیای مهمونی حوصلت بر می گرده.
- اما..
- اما و اگر نیار. شد یه بار بخوایم دور هم باشیم مسخره بازی در نیاری؟

پوفی می کشم و می گویم: حالا کجا هست؟ کیا قراره بیان؟

- آدرسو برات می فرستم.

صدای ارسلان می آید و بهار گفتنش. بهار تند تند می گوید: سورمه شب می بینمت . من فعلا برم تا ارسلان قاطی نکرده.

به حرفش می خندم و می گویم: برو خداحافظ.

مهتاب مشتری هایش را رد میکند و در گالری را می بندد. یکساعتی را در مورد کارهایی که گرفته توضیح می دهد و مورد اخر حسابی شارژم می کند. قرار بود در لباسهای اشراف زادگان زن فیلمی تاریخی از هنر سوزندوزی مدرن استفاده کنند و با پرس و جو به من و گالری سورمه

رمان بازار
romanbazar.ir

رسیده بودند. مهتاب می گوید که قرار جلسه را با این شماره هماهنگ کنم. کارت را از دستش می گیرم و درون کیفم میگذارم تا یک روز هفته برای ایده دادن و پرسیدن جزییات چیزی که می خواستن قراری بگذارم. از آن طرف هم به خانه بر می گردم. استراحت کوتاهی می کنم تا برای مهمانی شب سرحال باشم.

#15

مهمانی در رستوران را دوست داشتم لازم نبود وقت زیادی برای آماده شدن بگذارم. یکی از مانتوهای برند خودم را انتخاب می کنم و موهای لخت مشکی بلندم را ساده دورم رها می کنم. سایه ای دودی میزنم تا کشیدگی چشم های درشتم را به رخ بکشد و در انتها رژ لبی پر رنگ. کمی بیش از حد معمول به خودم می رسم. شاید در بین مهمانان چند تا از دوستان نامزد آیدا مثلا معین هم باشد. چتری هایم را مرتب می کنم و گوشی که در

رمان بازار
romanbazar.ir

حال زنگ خوردن است بر می دارم. بهار است می گویم تا دو دقیقه دیگه جلوی درم.

در پله ها افسون و باراد کوچولو را می بینم .
افسون با لبخند می گوید: مهمونی میری؟

لپ باراد را می کشم و به شدت تمایل دارم گازش بگیرم: آره. دوستم پایین منتظره.

افسون: مزاحمت نمیشیم پس. هر وقت تونستی زنگ بزن بیام پیشت.

_حتما. برات سبزی می چینم.

افسون تشکر می کند و باراد با لهجه بچگانه اش می گوید خاله.

_خاله جانم؟

_چند تا بخوابم تبلدمه.

با انگشتان کوچولویش چهار را نشان می دهد.

می بوسمش و باهیجان می گویم : تبلدت مبارک عشق خاله.

- حالا نیست. چند لوز دیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

افسون می گوید که خاله عجله دارد و حتما برای تولدت می آید.

حرفش را تایید م یکنم و باراد ریز می خندد. خداحافظی عجله ای می کنم. بین راه هم، اقای سعیدی شوهر افسون را می بینم و با احترام همیشگی حال و احوال می کنیم. سعیدی افسر پلیس راه است و مرد محترمی که همیشه در این سالها، در مواقع مشکلات توانسته بودم به او اعتماد کنم.

سوار می شوم و با بهار و ارسلان دست می دهم: ماشین میاوردم خب. اینجوری مزاحمتون نمی شدم.

بهار صدای ضبط را زیاد می کند: چرت نگو. تعارفم نکن.

ارسلان مواخذه گر می گوید: بهار!

خنده بهار رها می شود. رو به ارسلان می گویم : ولش کن این همیشه بی ادبه من عادت دارم .

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان از آن خنده های ناب مردانه اش را به لب دارد: اینجوری خیالمون راحت تره.

بهار هم در ادامه می گوید: بابا اگه دیرتر از ما بخوای برگردی این اقا ارسلان فردین بازیش گل میکنه میخواد تو رو اسکورت کنه. تا برسیم خونه صبح شده. فرداشم کلی کار داریم. همون با خودمون باشی خیالم راحت تره. هر وقت من گفتم همه برپا میدیم.

که این طوری می گویم و بقیه راه به خوشمزگی های بهار در رابطه با شب نامزدی و کیس های احتمالی برای تور کردن امشب می گذرد. می دانم که ته دلش همه این حرفها شوخی است وگرنه خواستگارهای به این خوبی را رد نمی کرد. بهار هنوز هم دلش با بابک بود. بابکی که گوشه چشمی هم به او نداشت.

#16

رمان بازار
romanbazar.ir

دست آیدا را در دست می گیرم و با فشار خفیفی می گویم: خیلی برات خوشحالم خوشبخت بشی.

تشکر می¬کند و به پهنای صورت می خندد.

- مشکلی که ندارید؟

نگاه پر محبت به دانیالی که با ارسلان در حال صحبت است می اندازد : نه خیلی خوبه.

صورت دانیال می چرخد و جواب لبخندش را با عشق می دهد. می ترسیدم که ازدواجشان سوای عشق و فقط وابسته به منافع باشد که این طور نبود.

به درخواست دانیال دو سه میز را به هم چسبانده تا همه دوستانمان یکجا و دورهم بنشینند. هنوز از معین خبری نبود و نمی فهمیدم که چرا منتظر او هستم.

سرگرم صحبت با دخترها می شوم و عجیب نیست که بهار باز هم به شوخی و خنده هایش با وجود بابکی که با دوست دخترش آمده، ادامه می دهد. می خواست طبیعی جلوه کند و ناراحتی اش را

رمان بازار
romanbazar.ir

پنهان. دوست نداشت کسی از علاقه اش بویی ببرد. همراه بابک، کنار من نشسته لبخند دلفریبی می زند و با عشوه می گوید: ببخشید شما آتلیه دارید؟

به بهار اشاره می کنم: نه بهار جون آتلیه دارن.

بهار تمام حواسش به مکالمه ماست ولی در ظاهر توجهی به این قسمت ندارد. دختر می گوید بهارجان.

بهار توجهی نمی کند. سقلمه ای به پهلویش می زنم: بهار با شما کار دارن.

می چرخد و زیر لب می گوید: می خوام کار نداشته باشه.

از این فاصله مطمئنم دوست بابک صدایش را نمی شنود. سمت چپ من نشسته کمی به جلو متمایل می شود. ظاهرش را حفظ می کند: جانم عزیزم؟

دختر با لبخند می گوید: بابی جون، پیش شما چند تا عکس گرفته خیلی عکسا قشنگن. میخواستم اگه ممکنه منم مزاحمتون بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت بهار جمع می شود مطمئنم از لفظ بابی پروانه دلخور است. نگاهی به بابک که او هم توجه اش به این سمت است می اندازد: متاسفانه وقتای من همه از قبل پر می شن.

پروانه : اوه چه بد.

بابک : آیدا جان شما هم برای پری وقت نداری؟ پری آیدام آتلیه داره ها. عکساشم حرفه ای و تاپ.

آیدا شیطنت می کند و با چشمکی برای بهار می گوید: ببخش بابک ولی خودت که می دونی ما برای افراد عادی وقت نداریم همه مراجعین ما افراد مشهور و سلبریتی هان.

#17

خنده ام را به زور قورت می دهم. آیدا بچه را با خاک یکسان می کند. به سمت بهار می چرخم ولی از خنده خبری نیست. توجه اش را به گوشی داده و می دانم تا چه اندازه ناراحت است. ناراحتی ام برای بهار دوامی ندارد وقتی که معین را از دور

رمان بازار
romanbazar.ir

می بینم که به این سمت می آید. همراهش دختر جوانی است با موهای بلوند فر. بی نهایت زیبا و دلفریب. مانتوی کوتاه کاربنی به تنش خوش نشسته و دستش را دور بازوی معین حلقه کرده است.
معین اما مثل همیشه با غرور و جدی قدم بر می دارد. نمی خواهم نگاهش کنم. اصلا دلم نمی خواهد یک درصد هم دلخوری در نگاهم باشد. دلیلی ندارد. قصه ما چند سال پیش به آخر رسیده بود.

به پروانه می گویم: من گالری لباس و زیورالات سوزندوزی دارم. خوشحال میشم بهم سر بزنی.

اینبار از لبخند بشاشش خبری نیست ولی می گوید: مرسی عزیزم. آدرسو حتما ازت می گیرم.

همه نگاه ها به سمت معین می چرخد. قبلا در جشن نامزدی معین به بچه ها معرفی شده بود. با دانیالی که به احترامش بلند شده و بقیه پسرها دست می دهد. به خانمها هم با همان جذبه همیشگی سلام می کند. به من که می رسد فقط سری تکان می دهد. مثل خودش جوابش را می دهم. دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

همراهش را رعنا معرفی می کند. و الحق که رعنا هم بود. با دعوت آیدا و دانیال ، درست روبروی من می نشیند.

سرگرم صحبت با پروانه می شوم. در مورد مانتو تنم می پرسد. می گویم که کار گالری خودم است و مدلهایی مختلفی در اینستاگرام هست. می تواند برند سورمه را دنبال کند. اشتیاق نشان می دهد و با در آوردن تلفن همراهش آدرس صفحه را می گیرد.

تمام توجهم به اوست ولی در ظاهر توجهی به او ندارد. به اویی که کت و شلوار سورمه ای بر تن دارد و دکمه بالای پیراهنش باز است. زنجیری درون گردنش هیچ سنخیتی با جذبه رفتار و نگاهش ندارد.

رعنا دختری خوش برخورد و ریلکس است. خیلی زود با جمع اخت می گیرد و مشغول صحبت با آیدا و بهار می شود.

بهار آرام زیر گوشم می گوید: این دوست دانیالو ببین. جذبش از همون روز نامزدی منو گرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا لبخند نمی زنه. من موندم این دختره چطور تحملش می کنه. البته خیلی خوشم اومده از رعنا.

یک لحظه سرم را بالا می آورم و می بینم که نگاه معین به من است. چند ثانیه در چشمان روشنش غرق می شوم. هنوز یادم نرفته است چطور می تواند مرا اغوا کند. با همین نگاه می تواند غرورم، خودم و تمام وجودم را به نیستی بکشد. یادم نرفته است که چطور مرا از زندگی و آینده اش به بیرون پرت کرد. دلخور رو می گیرم.

انتخاب معین آدمی مثل رعنا بود. شیک پوش و خوش استایل. کسی که بتواند در جمع دوستانش با غرور معرفی اش کند. کسی که حرفی برای گفتن داشته باشد و از همراهی اش لذت ببرد. نه سورمه گذشته.

پیش خدمت سفارش غذا را می گیرد. ارسلان صدایم می زند و اشاره می کند چرا ساکتم؟

به مهربانیش لبخند می زنم همیشه هوایم را داشت. بلند می شوم و به بهار می گویم : بیا جامونو عوض کنیم با ارسلان کار دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهار بلافاصله قبول می کند. می خواستم از نگاه مستقیم معینی که روبرویم نشسته در امان باشم. چند دقیقه ای را با ارسلان در مورد کارخانه صحبت می کنم. چیزی در مورد معین نمی گویم. باید در فرصت مناسب تری شراکتمان را مطرح می کردم. ارسلان همیشه مشاور خوبی بود.

غذا را می آورند. در سکوت تقریبی جمع که چند دقیقه ای یکبار شکسته می شود. این بین از توجهات ارسلان هم بی نصیب نمی مانم. چند باری هم نگاهم به معین گریز می زند. با رعنا صحبت می کند. خنده های دلبرانه رعنا حسابی روی اعصاب است. به بهانه شستن دستهایم بلند می شوم و به دستشویی که بیرون محوطه زیبای رستوران قرار دارد می روم. دستهایم را می شویم و به آینه خیره می شوم. آن سورمه گذشته دیگر درون آینه نیست. این سورمه از خیلی جهات تغییر کرده. نباید خودم را دست کم می گرفتم. نباید اجازه می دادم برخورد دوباره با معین همه وجودم و اعتماد به نفسم را تحت تاثیر قرار دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم کمی بهتر می شود. بیرون می روم و در ورودی سالن با او روبرو می شوم. دست چپش در جیب شلوارش قرار دارد و در دست دیگرش سیگار است. غرق در فکر به روبرویش خیره است. بی توجه از کنارش رد می شوم که می گوید: اونروز گفتی تغییرات آدما معمولا در جهت مثبته ولی امشب چیز دیگه ای نشون دادی.

عصبی می چرخم و خیره اش می شوم. زحمت چرخیدن به سرش نمی دهد. همچنان به آن ناکجای لعنتی چشم دوخته.

نادیده اش می گیرم و داخل می شوم. به ارسلان می گویم اگر ممکن است برویم اگر نه که برایم آژانس بگیرند.

#18

***

انتخاب تو شاید از نظر دیگران عاقلانه بود ولی من عاشقانه می خواستمت. انقدر که نه اخم و

رمان بازار
romanbazar.ir

تخمت به چشمم آمد نه دسته گل ساده رزی که برایم در شب خواستگاری آوردی. وقتی سید تو را پسندیده بود وقتی چشم های مادر می درخشید و وقتی پروانه ها در دلم بال و پر می گرفتند دیگر هیچ چیز مهم نبود.

با اجازه سید خلیل, حیاط می رویم و روی تخت چوبی کنار حوض که قالیچه دست بافت رویش پهن بود می نشینی. همچنان ساکت و پر اخم. از نگاه به چشمانت هراس داشتم. دلم می خواست لبه حوض زیر نور ماه درست روبرویت بنشینم. مگر جز تماشای تو اشتیاقی در من زنده بود اما امان از چشمانت که می سوزاند. با غضب می گویی: چرا نمیشینی؟

جا میخورم و ارام کنارت می نشینم. در انتهایی ترین قسمت تخت. ارام و حرف گوش کن.

باز تویی که به حرف می آیی: بهتره همین اول یه چیزاییو برات روشن کنم. اگه اینجا نشستم فقط و فقط بخاطر ماهی و آینده امه. فکر میکنه تنها کسی که منو خوشبخت میکنه تویی. بخاطر همین هزار

رمان بازار
romanbazar.ir

تا شرط برام گذاشته. پس بدون, علاقه ای نیست ولی خواستن هست. هر چی منو به خواسته هام نزدیک کنه رو میخوام. پس تو رو هم خواستم که اینجام.

می گویی و من در سکوت گوش می دهم. همه خواستگاری ها این طور بود؟ نباید میپرسیدی که من چه می خواهم؟ اصلا منی در این رابطه بود؟ یا همه تو بودی؟

یک آن به خودم می آیم و می بینمت که با اخم می پرسی اصلا گوش دادی چی میگم و زیر لب با خودت می گویی نه انگار این دنیا نیستی اصلا کی تو باغ بودی تو؟

دست به زانو می گیری و بلند می شوی: بهتره بریم تو. تو که حرف نمیزنی منم چیزایی که بایدو گفتم .

#19

***

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام شب را بیدار می مانم. به گذشته سفر می کنم و این بین خانه را می سابم. گلخانه بالکن را راه می اندازم و باز هم همه جا را می سابم. انقدر که دستانم ذوق ذوق می کند. چطور بود که خودش را محق می دانست در صورتیکه او بود که رابطه مان را خراب کرده بود. چطور بود که همیشه خودش را برتر می دید. که تصمیم و رفتارهای او درست بود و مال دیگران اشتباه. با صدای گوشی دلم هزار راه می رود سابقه نداشت کسی این موقع شب به من پیام بدهد.

شماره نا آشناست. بازش می کنم و می خوانم: دارم به سفری اجباری میرم ولی پنجشنبه صبح برای تصمیم گیری در رابطه با کارخونه حتما میام. بهتره هر کسی کاریو انجام بده که در حد و اندازشه. سنگ بزرگ نشونه نزدنه.

نگاهم از پیامی که فرستاده است به روبرو کشیده می شود. او سورمه را نمی شناخت شاید حق داشت مرا با گذشته ها قضاوت کند. این سورمه جدید متفاوت بود. زندگی به او یاد داده بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگهای بزرگ را حتما باید زد تا بزرگ شد اوج گرفت.

جوابش را نمی دهم. بی اهمیتی دردش بیشتر است. او هم پیام دیگری نمی دهد. انقدر فکر می کنم و نقشه و برنامه میریزم که روی الگوهای کار جدید خوابم میبرد.

صبح با تنی خسته بیدار می شوم. دلم می خواهد نیم ساعت بیشتر بخوابم ولی آدمی که هدف دارد خستگی و مرارت ها می کشد و هیچ چیز مانعش نمی شود. دوش میگیرم تا سرحال بیایم .

مستقیم به کارخانه می روم. باز هم ورودی و سالن قسمت اداری توی ذوق می زند. اولین جایی که نمایندگی ها و مشتری ها سر می زدند اینجا است. بعد ظاهر تا این حد نامرتبش درست نبود. به خانم رحیمی سفارش قهوه می دهم و پشت سیستم می نشینم. توی نت چند شرکت طراحی و دکوراسیون داخلی را چک می کنم. قیمت های همگی بالاست و با بودجه ما همخانی ندارد. درست است که قسمت اداری نیاز به تعمیر و

رمان بازار
romanbazar.ir

بازسازی دارد ولی باید فکر هزینه ها را می کردم. در انتها فقط به کاغذ دیواری و تعویض مبلها قناعت می کنم. عصر برای خرید کاغذ دیواری و وسایل می رفتم. مهم ترین قسمت کارخانه واحد فروش بود که مشعوف گفته بود مدت هاست تعطیل شده چون بازدهی لازم را نداشته و این اواخر خودش با کمک خانم رحیمی مسئولیت فروش را بر عهده داشتند. همین چند روزه متوجه نقص های زیادی شده بودم. مهم ترینشان عدم وجود یک سایت یا شبکه اطلاع رسانی اجتماعی بود. در کسب و کار جدید بازاریابی و تبلیغات حرف اول را می زد. پس مشخص بود چرا تقاضا این روزها پایین آمده. باید واحد فروش را راه اندازی می کردم. سایتی طراحی می شد و تبلیغات گسترده که مسلما در حیطه تخصصم نبود ولی می توانستم از ارسلان کمک بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند روز بعد به بازسازی ساختمان می گذرد.
برای طراحی سایت هم، ارسلان دوستی را معرفی کرده بود. طی صحبت چیزی که میخواستم را برایش عنوان کردم و او هم اطلاعاتی می خواست که از مرادی خواسته بودم برایم آماده کند. فقط عکس از قسمت های مختلف کارخانه می ماند که با ارسلان برای چند روز آتی هماهنگ کرده بودم.

کاغذ دیواری دو طبقه دو روز بیشتر زمان نبرد و حالا کارگرها داشتند وسایلی که خریداری کرده بودم را به داخل ساختمان منتقل می کردند.
مشعوف ابراز رضایت می کرد و خانم رحیمی هم برای میز و صندلی جدید ذوق داشت.

جلوی ورودی می ایستم و تذکرات لازم را می دهم مبادا خطی روی یکی از لوازم بیفتد. مجبور شدم برای خرید لوازم، از پس اندازم استفاده کنم. بعدا از سود مربوط به خودم بر می داشتم. حتی اگر معین راضی نمی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه بعد در حالیکه مشغول حساب و کتاب پول کارگرها هستم معین از راه می رسد. آن هم با توپی پر.

واضح اخم کرده و چهره اش وحشتناک است. بدون حتی سلام از کنارم می گذرد و داخل می رود. کارم را انجام می دهم و بعد به ساختمان بر می گردم.

خانم رحیمی آهسته می گوید: خیلی عصبانین. فقط سلام کردن و رفتن توی اتاق. درو جوری کوبوندن بهم که اقای مشعوفم مونده بود چیکار کنه.

سری به نشانه فهمیدن و کافیست تکان می دهم. در اتاق را می زنم و بعد داخل می شوم. سلام می کنم.

جوابم را نمی دهد.

پشت به من ایستاده و حیاط را نگاه می کند. جراتم را جمع می کنم و دست به سینه می گویم: سلام عرض شد جناب روح الامین.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خشم و غضب بر می گردد. من آدم ترسیدن از این نگاه دیگر نبودم. پوزخندی می زنم و روی مبل می نشینم. از چیدمان جدید اتاق حس خوبی دارم.

صدای بلند و جدی اش فضای اتاق را پر می کند: این جا چه خبره؟

پا روی پا می اندازم: خبری نیست جز چیزی که می بینی. ساختمون و وسایل قدیمی شده بودن و نیاز به تعمیر و تعویض داشتن همین.

صدای گام هایش را می شنوم روبرویم می ایستد و دو دستش را روی مبل می گذارد و کمی به طرفم خم می شود و می گوید: با اجازه کی؟

سرم را بالا می آورم و نگاهش می کنم: با اجازه خودم.

عصبی می شود: شما بی جا کردی.

توانسته بود عصبانیم کند. صدایم کمی بالا می رود: درست صحبت کن. حد و احترام خودتو نگه دار.

رمان بازار
romanbazar.ir

#21

عصبی می خندد: جالبه واقعا . من باید حدمو نگه دارم؟ میام کارخونه خودم و می بینم که کل ساختمون زیر و رو شده و من بی اطلاعم. چه توقعی داری؟ که تشویقت کنم؟ که تشکر کنم؟

از صدای تا حدودی بلندش جا می خورم. آرام می گویم: کارخونه منم هست.

- بله منم نگفتم کارخونه شما نیست. اینجا کارخونه هر دوی ماست. می فهمی مال من و شما. اگه قراره تصمیمی گرفته بشه باید هر دو نظر بدیم.

از مبل فاصله می گیرد و دست به جیب قدم بر می دارد. دو سه گام می رود و بر می گردد: گفتم پنج شنبه از سفر بر می گردم و صحبت می کنیم. میام و می بینم خانم هر کاری که دوست داشتن انجام دادن.

- من فقط می خواستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بین کلامم می آید: هر کاری که می خواستی و هر هدفی داشتی اینو توجیه نمی کنه که بدون مشورت من انجام دادی.

متوجه این همه عصبانیت نمی شدم. تازه باید از من بابت کارهایی که کرده بودم تشکر می کرد نه اینکه طلبکار باشد.

بلند می شوم و کیفم را از روی میز چنگ می زنم. قصد بیرون رفتن دارم که می گوید: کجا؟ هنوز حرفامون نشده. باید در مورد کارخونه یه چیزایی روشن بشه.

عصبی م یچرخم و با عصبانیت می گویم:
قرارمون پنج شنبه بود جناب روح الامین. متاسفم که امروز چهارشنبه است و من هم خیلی کار دارم. فردا می بینمتون.

از اتاق بیرون می روم و اجازه نمی دهم حرفی بزند. به اندازه کافی امروز هر دو عصبی شده ایم.

به خانم رحیمی که بیچاره از بحث و جدل ما دو تا رنگ به رو نداشت می گویم: من دیگه میرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری بود روی میز بذار. فردا صبح میام کارخونه.

چشم می گوید. در اتاق مشعوف را می زنم. از بین در می گویم: کاری ندارید؟ من دارم میرم.

به احترامم می ایستد و می گوید: با معین خان هماهنگ نکرده بودید؟

عصبی سرم را به معنای نه تکان می دهم. قدمی جلو می آید و با لحنی آرام می گوید: عیبی نداره ولی کاش باهاشون مشورت می کردید. من خودم صحبت می کنم حل بشه.

ممنونی می گویم و با خداحافظی بیرون می زنم.

#22

آمدن دوباره معین در زندگیم، مثل زلزله بود. از آن هایی که مرا کامل ویران می کرد. انقدر شدید که پس لرزه هایش هم قدرت ویرانی داشتند. حالا برگشته بود و من می ترسیدم باز هم بر من اثر کند. هر چند اگر روی دژ محکمی که ده سال

رمان بازار
romanbazar.ir

برای سرپایی و مقاومتش زمان گذاشته و ساخته بودم، اثر می کرد باید می مردم. دیگر سورمه نبودم. به درد لای جرز دیوار می خوردم.

خوبی زود برگشتن به خانه، این است که می توانم روی لباس جدیدی که نیمه رها کرده بودم کار کنم و سوزن دوزیش را انجام دهم. تا غروب کار لباس را تمام می کنم و با مهتاب تماس می گیرم و می گویم مدل جدید را برایش می فرستم تا به خیاطمان برساند.

ساعتی بعد راهی باشگاه می شوم و وقتی بر می گردم برای ناهار فردا، الویه درست می کنم و سعی می کنم تمام سعیم را می کنم به او فکر نکنم.

صبح زودتر از معین می رسم. چند گلدان طبیعی درون اتاق را آب می دهم و بعد مشغول چک کردن صفحه گالری و چند صفحه دیگر مرتبط با کارمان می شوم. گویا کالکشن جدید خوب معرفی شده است و همه چیز برای فروش محیاست.
راضی از کارها که طبق روال پیش می رود گوشی را روی میز می گذارم. چند دقیقه بعد معین

رمان بازار
romanbazar.ir

از راه می رسد. مثل همیشه خوش پوش با استایل مخصوص خودش.

به احترامش بلند می شوم و سلام می کنم. خیلی جدی جوابم را می دهد. وقتی روی مبل روبه روی هم می نشینیم نگاهش با چند ثانیه مکث روی مانتوی تنم توقف می کند و لبخندی نامحسوس می زند.

مانتوی زرد رنگ با حاشیه گلدوزی شده پوشیده ام. شاید فکر کرده بود که چون از رنگ زرد متنفر است من از قصد و برای لجبازی این رنگ را پوشیده ام. پوزخندی به لجبازی بچگانه ای که ممکن است در ذهنش نقش بسته باشد می زنم و می گویم: شما شروع می کنید یا من؟

به عقب تکیه می دهد: لطفا شما .

دست به سینه می نشیند. چرا حس می کنم به حالت تفریح به من نگاه می کند؟

خونسرد کمی به جلو متمایل می شوم و کاغذهایی که در دست داشتم روی میز می گذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر کنم لازم نباشه تظاهر کنیم که همه چیز بینمون عادیه. من اصلا از این موقعیتی که هست راضی نیستم ولی باید بگم شما تصمیمی ندارین که سهمتونو بفروشین؟

از آن حالت راحت خارج و جدی می شود: نه چطور؟

- منم چنین تصمیمی ندارم. اگه سهام کارخانه و منفعتش فقط به خود من مربوط میشد بدون ثانیه ای فکر اینکارو می کردم ولی اسم سینا که وسط میاد نمی تونم کوتاه بیام. پس قطع شراکتمون منتفیه.

سرم را بالا می آورم و نگاهمان با هم گره می خورد.

آرام می گوید: فکر نمی کردم انقدر کینه ای باشی.

- بعضی اتفاقا ادمو عوض میکنه.

- اونقدری که یه نفرو بردارن و یکی دیگه جاش بذارن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همچنان نگاه بر نمی دارم. مثل خودش خونسرد می گویم: اونقدری که ادمو بردارن یکی دیگه جاش بذارن.

اوست که بلاخره اتصال نگاهمان را پاره می کند. بلند می شود و قدم زنان به سمت پنجره اتاق می رود: نمی خوام مسائل شخصیمون قاطی کار بشه.

- منم نمی خوام.

نیم نگاهی می اندازد و دوباره به سمت پنجره می چرخد: خوبه. پس میریم سر مسائل کاری.

تمام چند ساعت بعد را در مورد کارخانه حرف می زنیم و تصمیم گیری می کنیم. انقدری که دیگر توانی برایم نمی ماند و قرار بر این می شود استراحت کوتاهی بکنیم. حضورش آنقدرها هم بدنبود. می توانستم روزهایی در ماه را برای خودم باشم و به کار شخصی ام برسم. او هم که گویا کار دیگری داشت پیشنهاد تقسیم کار و روزهای ماه را داد که مورد موافقت من هم بود.

از یخچال کوچک کنار آشپزخانه ساندویچ ها را بیرون می آورم و می گویم: ناهار میل ندارید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#23

عینک کائوچو بر چشم دارد و با جدیت با لپ تاپش کار می کند. چند ثانیه نگاه از لپ تاپ بر می دارد و در جوابم نه ممنونی می گوید.

شانه ای بالا می اندازم. دستهایم را می شویم و سفره یکبار مصرفی روی میز پهن می کنم. یکی از ساندویچ ها را بر می دارم و مشغول می شوم. چند ثانیه ای یکبار هم نگاهم به او می افتد که چقدر جدی درگیر کار است.

نگاهم را غافلگیر می کند. برق عجیبی در چشمانش است. عینکش را در می آورد و با لبخندی که حالا کل صورتش را در گیر کرده می گوید: بوی خوبی داره. اشتهای ادمو تحریک می کنه.

به ساندویچ ها اشاره می کنم: چیز قابل داری نیست تعارف نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی بر می دارد . تمام مدتی که به ساندویچش گاز می زند و می جود نگاهم به اوست تا عکس العملش را ببینم.

لقمه اش را قورت می دهد و بعد می خندد. مردانه و گرم.

عمیق نگاهم می کند: نه خداروشکر انگار یه چیزایی تغییر نکرده . کم کم داشتم شک می کردم که یکی دیگه این روزا جلوم نشسته.

کلام بی ریا و لبخندش مرا هم وادار به خنده می کند: چطور؟

- آخه هنوز اون رگ خونه داری رو داری.

لبخندم جمع می شود: این الان یه تعریف بود؟

صندلی اش را جلو می دهد. دستمال کاغذی از میز بر می دارد و دور دهانش می کشد: یکم نسبت به اتفاقات گذشته موضع داری هنوز.

- نباید داشته باشم؟

- من واقعا بی منظور گفتم.

- امیدوارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه روز باید مفصل در مورد گذشته صحبت کنیم. دلم میخواد دوستانه کنار هم کار کنیم. برای همین باید گذشته ها را از ذهنمون دور کنیم.

درسته ای می گویم و بعد هر دو مشغول خوردن ناهارمان می شویم. چند ساعت بعد هم به صحبت در مورد واحد فروش و استخدام چند نیروی خبره می گذرد. وسط جلسه، تلفن همراهش زنگ می خورد. ببخشیدی می گوید و پاسخ می دهد. خودم را سرگرم کاغذی که موارد مهم را یادداشت کرده ام می کنم ولی می شنوم که می گوید: جانم!

- الان جایی هستم نمی تونم صحبت کنم.

- گفتم بعدا. بعدا.

بعدا دوم را کمی بلند تر از حد معمول تکرار و با عصبانیت تلفن را قطع می کند. اینبار وقتی روی مبل می نشیند می گوید: اگه موردی نیست بقیه جلسه بمونه برای یه وقت دیگه.

با تکان سر تایید می کنم و کاغذها را جمع می کنم همزمان می پرسم: پس قسمت طراحی سایت و کارهاش با من.

رمان بازار
romanbazar.ir

استخدام کارمندای فروش و سازماندهیشون با شما.

بله ای می گوید و کتش را تن می کند. کیفش را بر می دارد.

تا جلوی در بدرقه اش می کنم. با خداحافظی سریعی می رود. کنار میز خانم رحیمی می ایستم و می بینم که ارسلان از انتهای سالن می آید. با معین حال و احوال می کند و چند ثانیه ای به صحبت می گذرد. معین می رود و اوست که چهره ای گرفته که ردی از لبخند ندارد برای گرفتن عکس های کارخانه به سمتم می آید.

#24

خودم را برای صحبت و توضیح حضور معین آماده می کنم شاید باید زود تر از اینها به بهار و ارسلانی که ادعای دوستیشان را داشتم از معین می گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من این چشم ها را می شناسم همینهایی که زمانیکه دلخورند کدر می شوند. لبخندم را به صورتش می پاشم و می گویم: سلام خوش اومدی.

مودبانه به خانم رحیمی سلام می کند و بعد جواب مرا با اخم هایی در هم می دهد. به اتاقم راهنمایی اش می کنم.

در را که پشت سرش می بندم می گویم: خوبی شما؟

کیف دوربینش را که به نظر سنگین می آید را روی مبل می گذارد. خشک و رسمی می گوید: ممنون. از کجا باید کارمو شروع کنم؟

رو برویش می ایستم. از نگاه به چشمانم فرار می کند: ناراحتی؟

دست به پهلو می گذارد و نگاهش بالا می آید: خیلی پررویی.

لبخند دندان نمایی می زنم: می دونم.

- چرا نگفتی معینو می شناسی؟ چرا نگفتی که توی کارخونه باهم شریکید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باید می گفتم؟

اخم هایش در هم گره می شود: من که فکر می کردم بعد این همه رفاقت این حقو داشتم که بهم بگی.

انگار کمی تند رفته ام .

- ارسلان واقعا لزومی نداره من هر چیزی که پیش میادو بهت بگم ولی این موردو میخواستم امروز بهت بگم.

اخم کردن اصلا به ارسلان همیشه مهربان نمی آمد. دستی روی ساعدش می کشد و می گوید: راست میگی چرا باید هر چیزی که پیش میادو به من بگی. اصلا ارسلان چیکارست؟

- این طور نگو. خودتم می دونی که جایگاهت واسه من کجاست.

مقابلم می ایستد و می گوید: نه نمی دونم بگو تا بدونم.

- اگه نمی دونی بهتره همین الان بری و هیچوقتم نفهمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به سینه رو به پنجره می ایستم و فضای سنگینی در اتاق جریان دارد. صدای نفس های عصبی اش را می شنوم و بعد هم برداشتن کیف دوربینش. زیاده روی کرده ام ولی دوست ندارم ارسلان به خودش این اجازه را بدهد که مرا بابت چیزی که خودم صلاح ندیده ام زودتر بگویم مواخذه کند.

قدم هایش که دور می شود روی اعصابم خش می اندازد. در را باز می کند و صدای بمش در اتاق می پیچد: تا هوا تاریک نشده باید عکسامو بگیرم. نمی خوای کارخونتو نشونم بدی؟

می چرخم و به پهنای صورتم به رویش لبخند می زنم: نشونت میدم.

چشم هایش را با حرص باز و بسته می کند و می گوید: می دونستی خیلی پررویی؟

برای بار دوم می گویم: می دونم و نیشم را تا بناگوش باز می کنم.

ارسلان برای من همین ادم مقابلم بود. رفیقی که هیچ وقت دوستی اش را بخاطر چیزهای بی

رمان بازار
romanbazar.ir

اهمیت خدشه دار نمی کرد. کسی که مرا همانگونه که بودم می پذیرفت و درک میکرد.

یکساعت بعد عکس گرفتن از قسمت های مختلف تمام شده بود. موقع عکاسی در مورد رابطه فامیلیمان با معین گفته بودم و قسمت مربوط به عقدمان را فاکتور گرفتم. نمی خواستم کسی چیزی در این مورد بداند به نظر خودم که خیلی شخصی و خصوصی می آمد در مورد واگذاری سهام کارخانه و شراکتمان هم می گویم.

کارش که تمام می شود می رود حتی دعوت قهوه را هم رد می کند. می گوید که امشب برنامه دارد و ممکن است دیر برسد.

با تنی خسته به اتاق می روم و کیفم را بر می دارم. نگاهم به عینک روی میز می افتد. همان عینک مطالعه معین است. گویا جا گذاشته است. عینک را بر می دارم و درون کشو می گذارم. از اتاق بیرون می زنم. هوا رو به تاریکیست. بدی پاییز و زمستان همین تاریک زود هنگام است.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس می کردم به هیچ کارم نمی رسم و زمان کم می آورم.

صبح ماشین نیاورده بودم. می خواستم پیاده روی کنم. این مدت بخاطر فشردگی کارها نمی رسیدم که منظم به باشگاه بروم و هیچ دلم نمی خواست اضافه وزن پیدا کنم اما حالا با دیدن سکوت وحشتناک اطراف ته دلم خالی می شود. کارخانه تا خیابان اصلی حدود یک ربع پیاده روی داشت و ماشین خور هم نبود.

#25

از نگهبان می خواهم که برایم آژانس بگیرد. چند باری تمای می گیرد و کسی جواب نمی دهد. از اتاقک بیرون می زند و می گوید: خانم مهندس تلفنو جواب نمی دن.

- ممنون مشکلی نیست پیاده می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خداحافظی می کنم و در جواب اینکه می گوید همراهی ام م یکند می گویم لازم نیست و همینجا بماند.

هنوز از کارخانه دور نشده ام که ماشینی کنارم می ایستد. خودم را خونسرد و محکم نشان می دهم درحالیکه ته دلم خالی شده است. با دیدن معین که از ماشین پیاده می شود نفس راحتی می کشم. نور اندکی از چراغ برق روی صورتش افتاده و گره ابروانش را نمایان می کند. می پرسد: شما هنوز نرفتی؟

سرم را به معنای نه تکان می دهم.

- ماشینم نیاوردی؟

- نه می خواستم پیاده روی کنم. شما چرا برگشتی؟

یاد عینک مطالعه اش می افتم و می گویم: اهان برای عینک اومدی؟

قدمی جلو می آید. حالا می توانم چهره تا حدودی جدی اش را بینم: اره.

رمان بازار
romanbazar.ir

- جا گذاشته بودی. براتون گذاشتم توی کشو.

بیشتر از چند ثانیه پیش اخم می کند تا حدی که اگر کمی بیشتر ابروانش بهم نزدیک شود دیگر دچار پیوستگی می شوند.

- سوار شو. اول میریم عینکو بر می دارم بعد می رسونمت.

دلیلی نداشت که کاری که او می خواست را انجام دهم. خونسرد می گویم: ممنون. مزاحمت نمی شم. می خوام پیاده روی کنم.

باز هم قدمی جلو می آید حالا دقیقا روبرویم ایستاده. جدی و محکم می گوید: نه این ساعت مناسب پیاده رویه برای یه خانم. نه اینجا جاییکه بشه پیاده بری. لطفا سوار شو.

نه بخاطر تحکم صدایش بلکه فقط و فقط بخاطر درستی حرفش می پذیرم. واقعا پیاده روی در این خیابان سوت و کور که پرنده هم پر نمی زند چندان مناسب نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

در جلو را برایم باز می کند. سوار می شوم. ماشین را دور می زند و می نشیند. چند دقیقه بعد عینک را برداشته بود و در مسیر بودیم. در تاریکی ماشین به نیمرخش خیره می شوم. جذابیت یک مرد سی و دو سه ساله را داشت. اصلا همیشه جذاب بود چه آن موقع که جوان تر بود چه حالا. دلم سرسره بازی میکند. ترمزش را می کشم. به روبرو خیره می شوم و می گویم:

میشه منو جلوی یه آژانس پیاده کنی؟

در آرامش رانندگی می کند: می رسونمت.

- توی زحمت میفتی. خودم می تونم.

دنده را جابه جا می کند و به طرفم می چرخد: زحمتی نیست فقط اگه عجله نداری سر راه باید جایی برم. ممکنه دو دقیقه معطل بشی.

مخالفت بیشتر و اصرار روی آن مودبانه نیست. حالا که خودش مشکلی نداشت من هم اعتراضی نمی کنم. دقیقا نیم ساعت بعد وقتی وارد ساختمانی می شود و بر می گردد. از قبول پیشنهادش پشیمان می شوم. اما چاره ای جز پیاده شدن ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#26

دیدن ماهرخ جان بعد از آن اتفاقات و جداییمان سخت است. اصلا نماندنم در اصفهان و به حداقل رساندن رفت و آمدهای فامیلی یکی از عللش، خجالت کشیدن از ماهرخ جان بود. ماهرخی که همیشه به من محبت کرده و بعد با طلاقمان حس می کردم جواب محبتش را به بدترین شکل داده ام.

فقط برای مراسم فوت مادر، زمانیکه در حال و هوای خودم نبودم یک لحظه دیده بودمش. همین!

حالا قسمت جوری رقم خورده که من در ماشین معین باشم و او مرا ببیند.

***

مراسم عقدمان بر اساس سنت دیرینه، بر عهده سید خلیل و الحق که برای دردانه اش کم نگذاشته بود. از صبح شور و شوقی در خانه جریان داشت. از چیدن صندلی و میز و اذین بندی حیاط گرفته تا برپایی ساز و دهل. قرار بود به عقد نوه برادرش

رمان بازار
romanbazar.ir

در بیایم کم چیزی نبود. پیوند قوم و خویشی و صدالبته شراکتی که در کار داشتند محکم تر می شد. اصلا سید خلیل هر وقت به من رسیده بود فقط سبک و سنگین کردنش نصیبم شده بود.

این سورمه جدید درون آینه را، بخاطر تو دوست داشتم. تا به امروز رنگ و لعابی به خود ندیده بودم ولی برداشتن ابروهای پر پشت و آرایش ملیحی که بر چهره داشتم جذاب ترم کرده بود. از تصور دیدن و عکس العملت قند در دلم آب می شد.

هرساعتی که می گذشت انگار یک عمر بود.
موهایی که آرایشگر از جلو جمع کرده و پشت سر رها بود را نگاه می کردم و دستی به شاخه مریم زیبایی که کج روی موهای سیاهم اراسته بود می کشم و نگرانی در دلم موج می گیرد. با صدای در اتاق از شوق دیدنت سریع می چرخم. تو نبودی، ماهرخ جان بود با لبخندی مهربان. جلو می آید و می گوید : قربونت برم چقدر ماه شدی عروسک.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند خجلی می زنم و سرم را پایین می اندازم. دستم را می گیرد و کنار خودش می نشاند.

_سفرتون خیلی خوشگله. خیلی هنرمندی عزیزم.

سفره عقد روبرویمان هنر خودم بود چند هفته زمان گذاشته و با عشق اماده اش کرده بودم. خنچه ها را خودم رنگ کردم. گلهای توی گلدان هنر خودم بود. حتی پارچه ی مخمل نقره ای را خودم دوخته بودم. به عشق تو. به شوق رسیدن به تو.

نور از پنجره مشبک و رنگارنگ روی سفره افتاده و رنگ و رویی زیباتر به ان بخشیده بود.

زیر لب و ارام ممنونی می گویم و کمی این پا و آن پا می کنم تا بلاخره زبانم می چرخد: آقا معین نرسیدن؟

نگرانی را در صورت ماهرخ جان هم می دیدم. هر چند که سعی می کرد دلداری ام دهد: میاد نگران نباش.

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر می شد نگران نباشم. یک ساعت دیگر مهمان ها می رسیدند و تو نیامده بودی. اگر نمی آمدی چه؟

اضطرابم را پنهان می کنم و ماهرخ جان با فشردن دستم می گوید: کدوم ادم عاقلی دلش میاد عروس به این خوشگلی رو منتظر بذاره. خیلی زود میرسه.

ساده بودم و خوش باور. فکر می کردم حرف دل خودت را از زبان ماهی جانت می شنوم.

صدای کل و هلهله ای که از حیاط خانه برخاست نوید آمدنت را می داد. سریع از جا می پرم و پشت پنجره می ایستم. حتی من خجالتی در آن لحظه حواسم پی ماهرخ جان نبود که لااقل آبروداری، و اشتیاقم را پنهان کنم.

از پشت پنجره می بینمت. وسط حیاط ایستاده ای و لبخندی که هر دامادی بر لب دارد روی لبت نبود. حتی کت و شلوار هم بر تن نداری. پیراهن آستین کوتاه مردانه و شلوار جین برازنده ات بود ولی به داماد ها نمی آمد. شاید هم من پر توقع بودم. نگاهم

رمان بازار
romanbazar.ir

روی دو دختر و پسری که کمی با فاصله از تو ایستاده اند توقف می کند و چرا قلبم فشرده می شود؟ از دیدن ظاهر همراهانت بود یا حسادت؟

ماهرخ جان از پشت سرم می گوید: دیدی بیخودی نگران بودی. اینم شاه داماد.

من دیدم که خوشحالی او حتی از منم بیشتر بود چرا که دیگر نماند و خودش را به حیاط و تو رساند.

از پنجره فاصله گرفتم و چادر سفیدم را سر کردم. مهمانها یکی یکی امدند و تو به دیدن عروست نیامدی. چقدر چشمانم به در ماند؟ چقدر به ظاهر لبخند زدم و از درون برای نیامدنت غصه خوردم. مرداها درون حیاط بودند و خانمها درون عمارت. خودم را دلداری می دادم و بهانه ها را ردیف می کردم تا دل پر خونم قانع شود. بلاخره عاقد که از راه رسید تو هم یا الله گویان داخل شدی. نیم نگاهی هم به سمت من نیانداختی. محجوب و سر به زیر کنارم نشستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آینه به صورتت خیره شدم. ریشت را از ته زده بودی. کسی به تو گفته بود که برق صورتت چه بروز معشوقه ات می آورد؟ دلم پایین ریخت و زیر لب سلام کردم. سلامم را مردانه پاسخ دادی.

دوست داشتم شکایت کنم . از بی معرفتیت بگویم ولی مگر میشد شکایت خودت را به خودت بکنم؟

تو همان بار اولی که عاقد صیغه عقد را جاری کرد بله را گفتی.

من اما بعد از سه بار پشت سر همی که صیغه را خواند جواب بله دادم. حالا با مهریه معلوم به عقد تو در آمده بودم. عاقد از مهریه گفت ولی من مهر می خواستم. کسی نمی فهمید مهریه وقتی که مهر چشمان تو نباشد به چه کار من می آمد؟

چادرم را بالا دادی و برای اولین بار چشم در چشمم شدی. جوری مرا با چشمانت پیوند زدی که دیگر چشمم هیچ کسی را ندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان صورتم گردش کردی و اخم جای لبخندی که منتظرش بودم روی صورتت نشست. ماهرخ جان حلقه ها از روی سفره به دستمان می دهد. دستت که انگشتانم را لمس می کند. دلم هری پایین می ریزد. دستان کوچکم به دستان پهن و بزرگت می آمد. حلقه را به انگشتم می اندازی و من نمی دانم انتخاب خودت بود یا ماهرخ جان. ولی من برایش می مردم. برای همان طرح ساده تک نگین.
ماهرخ جان روزی که آمد گفت که تو گرفتاری و نمیرسی که برای خرید بیایی. هر چند سید کمی اوقات تلخی کرد و مادر ناراحت شد ولی من مشکلی نداشتم. بلاخره تو هم کار و زندگی داشتی. من برای آینده نقشه می کشیدم برای خانمان. برای وقتیکه خودم و خودت می ماندیم. حالا چه اهمیتی داشت اگر بدون تو خرید می کردیم؟

حلقه تو اما انتخاب من بود. چقدر خوش خیال بودم که موقع سفارش خواستم پشتش کوچک حک کنند عشق ابدی. باید می نوشتم عشق بدلی. عاریه ای یا هر چیز دیگری.

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشته را رها می کنم و به احترام ماهرخ جان پیاده می شوم. با لبخند به استقبالم می آید.هنوز هم طراوت گذشته را دارد. با موهای یکدست قهوه ای که ریشه هایش هم بدون رنگ نیست. عادت داشت خوش پوش و مرتب باشد.

دستانش را برای به آغوش کشیدنم باز می کند و می گوید: چطوری سورمه جون؟ خیلی وقته ندیدمت.

گونه اش را می بوسم و جدا می شوم: ممنون. بله فکر کنم هفت هشت سالی میشه.

نگاهی به چهره ام می کند و دوباره به آغوشم می کشد: چقدر تغییر کردی. ماشالله هر روز قشنگ تر میشی.

در گوشش می گویم: این که صفت شماست. مثل قالی کرمون می مونید. هر بار جوون تر و زیباتر از قبل.

از تعریفم خوشحال می شود. اینبار که جدا می شود می گوید: البته که هر قدر زر زرگر بداند قدر گوهر گوهری.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواهد که تصور کنم به معین تیکه انداخته است. لبخند می زنم .

معین درب جلو را برای ماهرخ جان باز می کند و می گوید: ماهی جان اگه حال و احوالتون تمام شدم لطفا سوار بشید.

ماهرخ جان با شیطنت دستم را می کشد و در عقب را باز می کند: من پیش سورمه جون می شینم. خیلی وقته ندیدمش کلی حرف دارم باهاش.

کلافه در را می بندد و بعد ماشین را دور می زند و سوار می شود.

به عقب می چرخد و با نگاه مستقیم به من می گوید: کجا باید برم؟

آدرس را می دهم و راه می افتد. کل راه در مورد اتفاقات این مدت حرف می زنیم. می گوید که از مرگ مادرم متاثر شده است. در مورد سینا می پرسد و می گویم که خوب است و پیش مهرناز راحت است.

رمان بازار
romanbazar.ir

می گوید که می دانسته تهران زندگی می کنم ولی بخاطر اتفاقات گذشته نتوانسته برای دیدنم بیاید.
خوب بود رک گویی اش چون من هم با اعتماد به نفس می گویم شرمنده ام که گرفتاری های کاری و درسم مانع شده که به دیدنش بروم.

موقعی که جلوی آپارتمانم نگه می دارد ماهرخ جان می گوید: باید حتما بیای بهمون سر بزنی.
خیلی ساله که گذشته هر چیزی هم که اتفاق افتاده مال قبل بوده. باشه؟

نمی دانم چه جوابی بدهم. فکر رویارویی و سفر به گذشته با هر بار دیدنش زیاد خوب نبود ولی دور از ادب بود صراحتا دعوتش را رد کنم. می گویم: چشم اگه گرفتاریا اجازه بده و فرصتی پیش بیاد حتما میام دیدنتون.

عمیق و با لبخندی پر از تحسین نگاه می کند:
خوشحالم که الان انقدر حالت خوبه و موفقی.

هر چیزی که می گوید صادقانه و از ته دل است بخاطر همین دستش را می فشارم ومی گویم:
ممنونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در جوابم تعارفم که به خانه دعوتش می کنم هم می گوید در فرصتی مناسب می آید تا با هم صحبت کنیم.

با ماهرخ جان روبوسی و خداحافظی می کنم و رو به معین می گویم خدانگهدار.

زحمت پیاده شدن هم نمی کشد. به سلامتی می گوید و بعد هم با سوار شدن ماهرخ جان که جلو می نشیند گازش را می گیرد و می رود.

#28

دعوتنامه ها را یکی یکی می نویسم و در پاکت می گذارم. هفته آینده شوی فصل که کلی زمان صرف ایده ها و تحققشان کرده بودیم برگزار و دفتر کارهای ویژه گالری بسته می شد. بخاطر کمبود زمان، خواسته بودم که پیک کارتها را به کارخانه بیاورد. خانم رحیمی هم با کنجکاوی در مورد دعوتنامه ها پرسیده و توضیح داده بودم و اینطوری باب صحبت و کمکش باز شده بود. از

رمان بازار
romanbazar.ir

روی لیست کمکم می کند. پاکت ها را چسب می زند و آدرس را رویشان می گذارد تا فردا اول وقت پست کنم.

خانم رحیمی از آن دسته آدم های معمولیست که گاهی دلت برای داشتن زندگیشان ضعف می رود. از صبح مدام در مورد خودش و نامزدش که در همین کارخانه مشغول است صحبت می کند. اینکه بعد از چند سال نامزدی بلاخره اواخر همین ماه ازدواج می کنند. از گرونی ها ناله می کند و خرج مراسم و آرایشگاه و جهیزیه، که سر به فلک گذاشته است. می گوید دلش می خواسته لباس عروس بپوشد وگرنه انقدر خودش و نامزدش را به خرج نمی انداخت. هر کس عقیده اس دارد. شاید من هم زمانی به لباسی عروس با دامانی پر چین فکر می کردم.

خوبی درگیری و شلوغ بودن روزهایم این است که کمتر می توانم به گذشته ها فکر کنم. منی که با یک چیز ساده هم به گذشته کشیده می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اواخر کار است که داخلیم زنگ می خورد و مشعوف می خواهد که به دفترش بروم. گویا با یکی از نمایندگی ها که به مشکل خورده ایم و چند چکش برگشت خورده جلسه دارد و می خواهد من هم باشم.

از خانم رحیمی تشکر می کنم و می گویم به کارش برسد خودم بعدا سر فرصت بقیه را آماده می کنم. راهی اتاق مشعوف می شوم. در می زنم و داخل می شوم . مشعوف به احترامم بلند می شود و مردی حدودا شصت ساله با موهای یکدست سفید را، خدری معرفی می کند.

هر سه روی صندلی های اداری ساده می نشینیم. ذاکری هم از راه می رسد و با عذرخواهی بابت دیر آمدنش کنار خدری و درست روبروی من می نشیند.

مشعوف رو به اقای خدری می گوید: آقای خدری یه دفعه چی شد ما الان چند ساله داریم با هم کار می کنیم. این الان سومین چکتونه که داره برگشت می خوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای خدری با ناراحتی که به وضوح در چهره اش مشخص است می گوید: والا چه عرض کنم . من شرمنده شما و سیدم. واقعیتش چند ماه پیش دزد به یکی از شعبه ها زد. همه جنسارو بردن. الانم کلی بدهی بالا آوردم. می دونید که من همه خریدامو چکی میکردم سرمایه انچنانی نداشتم.

مشعوف دستهایش را در هم گره می کند و می گوید: خیلی متاسفم . ان شاالله دزدا پیدا بشن مشکل شمام حل بشه ولی جناب خدری توی این وضعیت اقتصادی و نوسان قیمت بازار اصلا امکان فروش اقساطی نیست همین الانم روی چکای شما، کارخونه کلی متحمل ضرر شده. شما یه پیشنهادی بدین. ما الان چیکار باید بکنیم؟

خدری که از انعطاف مشعوف خوشنود به نظر می رسید. کیفش را از روی صندلی کناری اش بر می دارد و با در آوردن دسته چک می گوید: من می تونم بابت بدهیم بهتون یه چک برای چند ماه دیگه بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ذاکری که تا آن لحظه مثل من سکوت اختیار کرده بود به حرف می آید: چه تضمینیه که این چکم پاس بشه؟ شما بابت چک اول و دومم چند ماه فرصت داشتین ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.

خدری: در حال حاضر نه پولی دارم که بهتون بدم نه کاری از دستم بر میاد. پلیس یه چیزایی فهمیده . دزد غریبه نیست. امیدوارم زودتر پیدا بشه تا منم از شرمندگی شما در بیام.

مشعوف: اگه دزدا پیدا نشن تکلیف ما چی میشه؟ بحث سیصد میلیون پوله.

خدری: برای اونم فکر کردم. اونوقت فرصت کافی دارم که خونمو بفروشم و بدهیارو بدم.

#29

در اتاق زده می شود و اقای رجبی داخل می شود . چای را و ظرف بسکوییت پذیرایی را مقابلمان روی میز میگذارد. تشکر می کنم که نوش جان دخترمی تحویل می گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت چند ثانیه ای جمع که در حال بالا پایین کردن صحبتها هستند را ذاکری می شکند: ما اصلا دوست نداریم شما خونتونو بفروشین یا هر چیزی ولی کارخونه و سرپاییش وابسته به همین پول فروش اجناس. چند بدهکار مثل شما داریم اگه بخوایم به هر کدوم چندین ماه فرصت بدیم ورشکست می شیم. همین الانم اوضاعمون چندان مطلوب نیست.

خدری ناراحت می گوید: میدونم واقعا شرایط شمام درک می کنم. کم چیزی نیست همین چند ماه صبری که کردین. حداقل یک ماه فرصت بدین تا بتونم خونه رو بفروشم بدهیتونو بدم.

نگاه مشعوف و ذاکری همزمان به سمت من کشیده می شود. انگار که منتظر تایید من باشند.

- آقای خدری من مایلم که به شما فرصت بدم ولی اجازه بدین با شریکم صحبت کنم. نمی دونم که در جریان هستید یا نه کارخونه به من و شریکم واگذار شده و من یه طرفه نمی تونم تصمیم بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من با ایشون صحبت می کنم و تا فردا بهتون اطلاع میدم.

آقای خدری تشکر و آقای مشعوف جمع را به نوشیندن چای دعوت می کند.

با رفتن آقای خدری به اتاقم بر می گردم و برای معین به همان شماره ای که آن شب پیام فرستاده بود زنگ می زنم. تماسم را رد می کند. برایش پیغام می گذارم که در کارخانه مشکلی پیش آمده و در اولین فرصت تماس بگیرد. گوشی را روی میز می گذارم که در اتاق را شتاب باز می شود. خانم رحیمی گریان با وضعی آشفته داخل می شود:

خانم صدر خانم صدر.

نگران می گویم: چی شده خانم رحیمی؟

هق هق می کند: مثل اینکه انگشتای یکی از کارگرا رفته زیر دستگاه. بچه ها زنگ زدن اورژانس.

روح از بدنم می رود.

- وای خدای من. الان کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- بچه ها آوردنش توی حیاط. آقای مشعوفم به رجبی گفت یه پلاستیک یخ ببره اونجا.

با عجله خودم را به حیاط می رسانم. عده ای گوشه حیاط جمع شده اند و صدای اه و ناله مردی می آید. جلو می روم و کارگرها سلام می کنند و به احترامم کنار می روند. مشعوف کنار مرد جوانی که سی و پنج ساله بیشتر ندارد نشسته و سعی دارد با فشار باند روی انگشتش خونریزی را بند بیاورد.

می گویم: این یه ذره باند فایده نداره. جعبه کمک های اولیه نداریم اینجا؟

مشعوف: داریم ولی همین باند فقط توش بود. یه مدته شارژ نشده.

یکی از کارگرها از پشت سرم می گوید: کی برای کارگر جماعت تره خورد می کنه؟ چند ماهه داریم می گیم دستگاه مشکل داره. جکش درست بالا و پایین نمیشه . یه تعمیرکار اساسی بیارین کسی گوش نمیده. یه جعبه کمک های اولیم نداریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#30

پیرمرد آن روزی که کنارش ایستاده سعی در آرام کردنش دارد: شفیع آروم باش.

این مرد را همه جای کارخانه می دیدم.

- چی چیو آروم باشم. انگشتای برادرم قطع شده. اون از صابر اینم از شهرام؟

بعد روی زمین می نشیند و با گریه چند بار دستش را به پیشانی می کوبد: بدبخت شدیم. ناقص شد رفت.

عصبی می گویم: من حلش می کنم لطفا یکی زنگ بزنه ببینه چرا آمبولانس نیومد؟

بعد به خانم رحیمی که دور از جمع ایستاده می گویم: میشه روپوش منو از اتاق بیاری؟ روی چوب لباسی داخل نایلونه.

خانم رحیمی می رود و خیلی زود با روپوش بر می گردد. از دستش می گیرم و به مشعوف می گویم: اینو تازه خریدم تمیزه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار مرد می نشینم و اشاره می کنم مشعوف دستش را بر دارد. خون با جریان بیشتر راه می گیرد. دست مرد را می گیرم و روپوش را محکم روی انگشتانش فشار می دهم.

شهرام از درد ناله می کند و مردی که فهمیدم اسمش شفیع است بلند می گوید: باید ببریمش بیمارستان معلوم نیست آمبولانس کجا گیر کرده. نمی بینید در داره؟ بعد زیر گریه می زند.

خانم رحیمی می گوید: صدای آژیرش میاد. الانا میرسه.

خیلی زود آمبولانس از راه می رسد و مصدوم را سوار می کنند. اقای مشعوف می گوید: انگشتاشو توی یخ نگه داشتیم بنظرتون امیدی هست بشه پیوند زد؟

امدادگر اورژانس به کیسه نگاهی می اندازد و می گوید: توکل به خدا ما سعی می کنیم سریع برسیم بیمارستان.

مشعوف و شفیع همراهشان می روند. من اما تا مرز انفجار راهی ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به دستان خون آلود و لباسم می اندازم. روی قسمت هایی از بلوز و شلوار روشن و مانتوی بافت جلو بازم قطره های خون دیده می شود. خودم را با عجله در سرویس بهداشتی اتاق می اندازم. در حال انفجارم انقدر عصبانی که حتی وسواس عجیبی که دارم هم رنگ باخته. دستانم را با صابون یکبار، دوبار، ده بار می شویم و می فهمم این کارخانه خیلی نقص دارد.

چه ساده بودم که گمان می کردم وضعیتش انقدر ها که سید گفته وخیم نیست.

لباسم را کاری نمی توانم بکنم. باید تا برگشتن مشعوف می ماندم. پشت میز می نشینم . سرم روی دستانم می گذارم و چشم می بندم. دستهای زخمی و انگشتان قطع شده مرد جلوی چشمم رژه می رود. گریه های شفیع و اه و ناله اش برای برادر کوچکتر.

امروز بخاطر سهل انگاری ما یکی از کارگرها اسیب دیده بود. ممکن بود انگشتانش پیوند نخورد و برای همیشه ناقص بماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای در سرم را بلند می کنم. معین میان چارچوب در ایستاده.

#31

بخاطر سهل انگاری ما یکی از کارگرها اسیب دیده بود. ممکن بود انگشتانش پیوند نخورد و برای همیشه ناقص بماند.

با صدای در سرم را بلند می کنم. نمی دانم چقدر است که در همان حالت مانده ام. معین میان چارچوب در ایستاده.

خیره نگاهش می کنم. دلم می خواست سرش فریاد بزنم و بگویم اصلا می داند اینجا چه می گذرد؟ اصلا این کارخانه هم جز همان سرگرمی هایست که ماهی جان به تک پسرش بخشیده تا ماندگارش کند؟ اصلا آدم ها برای او چه ارزشی دارند؟

داخل می شود و من بجای تمام چیزهایی که می خواستم به او بگویم از جایم بلند می شوم و در مقابل نگاه خیره اش به خانم رحیمی که همچنان

رمان بازار
romanbazar.ir

در آبغوره گرفتن است می گویم: میشه تمومش کنی؟

از صدای جدی ام جا می خورد و بلند می شود. با دستمال اشکهایش را پاک می کند. می فهمم که حالش خوب نیست. حال من هم خوب نبود. با لحنی ملایم تر می گویم: به اقای رجبی بگو یه قهوه بهم بده. می چرخم و می پرسم شما هم می خورید؟

دست به سینه به میز تکیه داده و پای چپش را پشت پای راستش گذاشته. خونسرد و بدون اینکه چهره اش چیزی را نشان دهد فقط سرش را به نشانه مثبت تکان می دهد.

- دو تا بگین بیارن.

- چشم خانم.

وارد اتاق می شوم. تکیه اش را از میز می گیرد و نگاهش از بالا تا پایین روی من گردش می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بجای میز روی نزدیک ترین مبل می نشینم. با تاخیر چند ثانیه ای مبل روبرویی را اشغال می کند و می گوید: چند بار زنگ زدم چرا بر نداشتی؟

جوابی که نمی گیرد می گوید: لباسات کثیف شدن.

پوزخند می زنم و به سمت میز مابینمان متمایل می شوم و می گویم: الان کثیف بودن لباس من خیلی اهمیت داره؟

صورت خونسردش به یکباره طوفانی می شود. مثل من به جلو خم می شود و خیره در چشمانم می گوید: با من درست صحبت کن دختر خانم. مقصر اتفاقی که امروز افتاد من نیستم که عصبانیتتو روی من خالی کنی. فهمیدی؟

باید می ترسیدم. از این چشمانی که آتش ازشان فواره می زد باید می ترسیدم؟

خونسرد می گویم: دقیقا مقصر اتفاقایی که توی این کارخونه میفته ماییم. من و شما. اگه تا یک هفته، دو هفته پیش ما نبودیم هر روز و هر ثانیه ای که بگذره، مقصر ماییم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون فقط یه اتفاق بود.

بلند می شوم و راه می روم. دست به پهلو می گیرم و چند قدم رفته را بر می گردم: اتفاق؟ کدوم اتفاق؟ دستگاه مدتی بوده که مشکل داشته. قبلا برای یکی دیگه از کارگرام این حادثه پیش اومده.

گره میان ابروانش بیشتر می شود و لب پایینش را می گزد هنوز هم به عادت گذشته مواقع عصبانیت با لب هایش درگیر است می گوید: ما نمی دونستیم.

- آره حق باشماست نمی دونستیم ولی باید می فهمیدیم. این نشون میده سهل انگاری کردیم. من این اشتباهو قبول نمی کنم. هیچ اشتباهی برام قابل توجیه نیست. اینجام بهم برای سرگرمی و موندگار کردنم نبخشیدن. آدم ها آلت دست ما نیستن. جونشون اهمیت داره. خودشون اهمیت دارن.

حرفی که سالها بود درون دلم مانده و بروز نداده بودم را می زنم. به شدت قیافه اش وحشتناک می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای در می آید و خانم رحیمی با سینی قهوه داخل می شود. عصبانی می گویم: شما چرا آوردی؟

با لکنت می گوید: آقای .. یعنی من...

حرفش را قطع می کنم: ای خدای من. انگار اینجا هنوز وظایف هر کسی مشخص نیست.

سینی را روی میز می گذارد. وقتی که می چرخد درخشش اشک را در چشمانش می بینم. می فهمم که زیاده روی کرده ام.

ناراحتی و حال ناخوشش موجب می شود که بگویم: شما میتونی بری.

قدمی جلو می آید و با نگرانی می گوید: ببخشید خانم صدر به خدا ... من ... آخه...

حرفش را قطع می کنم: نه. هیچ مشکلی نیست فقط امروز اذیت شدی. برو استراحت کن.

صورتش باز می شود. مرسی خانمی می گوید و با معین خداحافظی می کند و می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به پیشانی ام می گیرم. سرم به شدت درد می کند. نیاز به فنجانی قهوه و بعد هم خوابی عمیق داشتم. به سمت پنجره باز می روم تا نفسی تازه کنم.

تازه یاد چهره معین می افتم. واقعا خانم رحیمی با حضور به موقعش مرا نجات داده بود.

با صدایش از فاصله کمی، درست پشت سرم، از جا می پرم: این قهوه رو بخور سردردت بهتر میشه.

قهوه را می گیرم. بوی عطر لعنتی تنش زیر بینی ام می زند. نه نباید خودم را می باختم.

تشکر زیر لبی می کنم. روی صندلی پشت میز، که با فاصله کمی از پنجره قرار داشت می نشیند و بعد رو به من می چرخد. صدای جدی و آرامش را می شنوم: یکسالی میشه که برگشتم. فعلا موندگارم البته نمی دونم بعدا چی پیش میاد ولی محض سرگرمی با جون کسی بازی نمی کنم. بی توجهی کردیم درست ولی تلنگری شد که جدی تر ادامه بدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#32

تو ذهنت چی از من ساختی؟ یه بی شرف ؟ یه بی وجدان که جون ادما براش اهمیتی نداره و الان ساده از کنار اتفاقی که افتاده می گذره؟

نگاهم به صورتش کشیده می شود.

لبش را به دندان می گیرد و می گوید: نه خانم از این خبرا نیست. اونقدری احساس مسئولیت دارم که پای اتفاقی که افتاده بایستم و هر کسی که باعثش بوده و کوتاهی کرده رو ادب کنم.

قهوه ام را همراه حرفهایش مزه مزه می کنم و می گویم: ادب کردن فایده ای نداره.

دست به سینه می شود و با تمسخر میگوید: شما که می دونی بگو چیکار کنیم؟

مگر کاری هم میشد انجام داد؟ نگاهم را از او می گیرم و به حیاط می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس بذار من بگم تنها کاری که میتونیم بکنیم دعا برای اون بنده خداست و در اولین فرصت درست کردن دستگاه ها.

فنجان قهوه را پایین می آورم و می گویم: میرم ببینم وضعیت کارگرا و دستگاه چطوره.

بدون هیچ ملایمتی با تمام جدیتی که می شد در یک مرد دید می گوید: بهتره الان نری. بمونه برای فردا. الان کارگرا عصبانین. ممکنه پیش خودشون بگن بجای نگرانی برای اونا نگران دستگاه ها هستیم. من فردا خودم با دوتا تعمیرکار خبره هماهنگ می کنم.

- دلداریشون که میتونم بدم.

اخطار چشمانش را نمی شود نادیده گرفت با عصبانیت می گوید: گفتم بعدا. بعدا.

متوجه می شوم که بعدا تکیه کلام جدیدش است. واقعا تحمل لباس هایی که تنم است و بوی بدی که می دهد سخت است. به حالت چندش فنجان قهوه را درون سینی می گذارم. چطور توانسته بودم با این لباسها و تن کثیف قهوه بنوشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سئوالی که می پرسد . بعد از ان همه تنش بینمان عجیب است. فکرم از لباسها دور می شود وقتی میگوید: این دعوت نامه ها مال شماست؟

نگاهم را به او می دهم و می گویم: بله.

هومی می گوید و یکی را بر می دارد . با اشاره به کارت می گوید: اجازه هست؟

سری تکان می دهم و دست به سینه مقابلش می ایستم.

یک ابرویش را بالا می دهد: پس گالری لباس داری.

- نه هر گالری لباسی. لباس های برند خودمو دارم. با ست زیورآلات سوزندوزی .

چرا حس می کنم نگاهش پر از تحسین می شود؟

- همیشه هنرمند بودی.

تلفن دفتر زنگ می خورد. حواسم از حرفی که زده پرت می شود. دوست داشتم ادامه دهد ولی تلفن را بر می دارد. آقای مشعوف است.

چون می پرسد: کدوم بیمارستان هستین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- دکترا چه نظری دارن؟ میشه پیوند زد؟
- خیلی هم عالی.
- هر چیزی لازم بود دریغ نکنید.
- بعدا در این مورد صحبت می کنیم. بعدا.

#33

ا خداحافظی تماس را قطع می کند. نگران جلو می روم و روبرویش می ایستم: مشعوف بود؟

ساعت مچی اش را چک می کند و بعد نگاهش را به صورتم می دهد: آره. نگران نباش. بردنش اتاق عمل. گویا چون زود رسیدن دکترا به پیوند خیلی امیدوارن.

انگار باری از روی دوشم برداشته اند. روی مبل می نشینم. بعد از روز پر تنشی که داشتم تازه می توانم نفس راحتی بکشم. سرم را به پشتی مبل تکیه می دهم و پلک می بندم. زیر لب می گویم: خداروشکر.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای گام هایش سکوت اتاق را می شکند. جای نزدیک من متوقف می شود: امروز به اندازه کافی خسته شدی. من دارم میرم. اگه ماشین نداری می تونم برسونمت.

چشم هایم را باز می کنم و می گویم: نه ممنون ماشین دارم.

کیفش را بر می دارد و می گوید: خیلی خب. فقط فردا می بینمت؟

- هفت کارخونه هستم.

خوبه ای می گوید و بعد بدون نگاه کردن به من می گوید: می ایستم تا اماده بشی با هم بریم.

با اخم و سئوالی خیره اش می شوم. خودش جدی می گوید: حدود صد و خورده ای کارگر ناراحت و عصبانی اینجاست هیچ دوست ندارم مشکلی پیش بیاد.

انقدر امروز از صبح کشیده ام که دیگر نمی خواهم بحث جدیدی پیش بیاد. بلند می شوم و تمام مدتی که کارتها را از روی میز جمع تا شب

رمان بازار
romanbazar.ir

تکمیلشان کنم و آماده رفتن می شوم سنگینی نگاهش را حس می کنم. از خاموش بودن لپ تاپ مطمئن می شوم. خیالم که بابت همه چیز راحت می شود می گویم: ببخشید معطل شدی.

خواهش می کنمی می گوید و در را برایم نگه می دارد تا اول من خارج شوم.

تا کنار ماشین و سوار شدنم بدرقه ام می کند و لحظه آخر می گوید که نگران چیزی نباشم و همه چیز را با هم درست می کنیم.

این احترام، این مای مشترکی که به کار می برد غرق لذتم می کند. نه به خاطر اینکه قرار بود دوباره من و او ما شویم. نه. از این خوشحالم که طی همین چند روز به او ثابت شده منی هم هست. کسی که برای خودش هویت مستقل دارد و می تواند کاری کند. که می شود رویش حساب باز کرد. که با خودش جمعش ببندد و بداند می تواند از او کمک بگیرد.

بوق کوتاهی می زنم و از کارخانه خارج می شوم. تمام مسیر فکرم درگیر گذشته می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

#34

***

مراسم عقد تمام شده بود و همه مهمانها رفته و فقط دوستانت مانده بودند. گوشه حیاط روی همان تختی که شب خواستگاری نشسته بودیم با دوستانت گل می گفتی و گل می شنفتی. لبخندهای خاص دلبرت سهم آن ها بود. با من یک کلمه هم صحبت نکرده بودی. با من شاید حرف مشترکی نداشتی. مثل آن دخترها خوش صحبت نبودم که به چشمت بیایم. اما زنت که بودم؟ کجای زوج های تازه عقد کرده اینطوری بود؟

با صدای در از پنجره فاصله می گیرم و با پر چادر اشکم را پاک می کنم.

نگار سرش را داخل می آورد و می گوید:
سورمه!

صدایم را صاف می کنم: جانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمیق نگاهم می کند: گره کردی؟

سعی میکنم لبخند بزنم تا عادی به نظر برسم: نه چرا گریه؟

نگار: دیونه هنوز با معین تنها نشدین میخوای آرایشت پاک بشه دیونه ؟ زشت میشیا.

چه خوش خیال بود. این زیبایی چه فایده ای داشت وقتی به چشم تو نمی آمد؟

دستم را می کشد و از پنجره به حیاط اشاره می کند: اینا رو دیدی؟ ببین چه راحت لباس پوشیدن؟ خوش به حالشون. خانوادشون اجازه دادن بیان نامزدی دوستشون یه شهر دیگه. بعد من خاک بر سر برای درس خوندن باید کلی ناز سیدو بکشم.

بعد انگار چیزی یادش آمده دستم را می کشد و از پنجره به حیاط اشاره می کند: اینا رو دیدی؟ ببین چه راحت لباس پوشیدن؟ خوش به حالشون. خانوادشون اجازه دادن بیان نامزدی دوستشون یه شهر دیگه. بعد من خاک بر سر برای درس خوندن باید کلی ناز سیدو بکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد انگار چیزی یادش آمده باشد می گوید: خاله. معین بعد عروسی تو رو هم می بره تهران؟

خودش جواب خودش را می دهد: چه سوالی می پرسم. معلومه که می بره. وای خاله بعد منم میام به بهونه تو اونجا درس می خونم.

نگار از خیالاتش می گوید و من خیره تو ام. ماهرخ جان به تو نزدیک می شود و بعد همراهش می شوی و از دوستانت فاصله می گیری. با هم صحبت می کنید و اخم های درهم تو تنها چیزیست که می بینم.

مهرانه نگار را صدا می زند و نگار می رود. همانجا به دیوار زیر پنجره تکیه می دهم و می نشینم. پاهایم را در شکم جمع می کنم و چقدر دلم می خواست گریه کنم.

دو دقیقه بعد بود که لولای در صدا داد. سر از پاهایم بر نداشتم. گمان می کردم نگار باشد ولی عطرت که زیر بینی ام زد سرم را با شتاب بلند کردم و تو را دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جذبه نگاهت زبانم بند آمده بود بلند شدم و دوباره سلام کردم. همین تک کلمه بی معنی. چه کسی به اندازه من در طول روز سلام می کرد؟ آن هم بجای هر حرفی . وقت و بی وقت.

در را پشت سرت بستی و گفتی: چرا تنها اینجا نشستی؟ چرا بیرون نمیای؟

سکوتم را که می بینی بی رحم می شوی. با عصبانیت قدمی جلو می آیی و انگار با خودت حرف می زنی: انگار یادشون رفته تو همیشه همینی. دنبال یه پستو می گردی خودتو قایم کنی. حالا برا همه مهم شده. میگن تنهاش نذار ببین چرا تو اتاق مونده.

به طرفم می چرخی و با انگشت اشاره ای که به طرفم می گیری قلبم می شکند: بخوای مظلوم نمایی کنی آبمون توی یه جوب نمیره. حالا هم پاشو بیا بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم شکسته بود. خودم درد خرده هایش را که با هر قدم زخمش عمیق تر می شد حس می کردم. از مقابلت رد می شوم و به سمت در می روم.
خواسته بودی بروم و می رفتم. خواسته های تو به هر چه مربوط به من می شد اولویت داشت. هنوز به دستگیره نرسیده ام که مچ دستم را کشیدی و با صدای بمی که نفهمیدم از چه بود گفتی کجا؟

خرده ها یکباره با ترس پایین ریختند. به طرفت چرخیدم و گفتم: خودتون گفتین برم.

مچم در حال شکستن بود ولی نگاه خیره ات که از صورتم رد شد و به موهای پریشان دورم رسید تسکین دردم بود.

گفتی: اینجوری می خوای بری؟

خجل سر پایین انداختم. گمانم تاثیر همان قلب شکسته بود که نفهمیدم کی چادر از سرم رها شده. مچم را رها کردی و چادرم را برداشتی. خودت چادر را روی سرم انداختی و آن چادر و غیرت و حساسیتت برای چند روز رویابافی و شعرسرایی من کافی بود. دیگر حتی دلخورم نبودم. خاصیت

رمان بازار
romanbazar.ir

عشق همین گیر و بند هاست. کینه جایی ندارد. دلخور می شوی و با یک نگاه گرم همه ناراحتی ها را دور می ریزی. منم عاشق بودم. عاشقی فارغ از دنیا و بی رحمی اش.

سرم را بالا می آورم و نگاه عمیق و پر از اخمت اینبار هوایی دیگر دارد. می گویی: از امروز زن منی. منم از اون آدمام که روی ناموسش غیرت داره. پس حواستو جمع کن.

از اتاق می روی و من هنوز در تب و التهاب زنی بودم که گفته بودی. دیوانه ترین عاشق هام با یک کلمه به جنون نمی رسند که من رسیده بودم. انقدر که به اتاقم رفتم و موهایم را زیر روسری جمع کردم. انقدر که پیراهن عقدم را با بلوز و جین ساده ای تعویض و با چادری که جزیی از من شده بود به حیاط رفتم.

#36

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر آن دخترهای خوش پوش به چشمم رقیب نمی آمدند. انگار حسادت با همان چند دقیقه تنهایی رخت بسته بود. دوستانت کوله به دست آماده رفتن بودند. با وجود اصرار تو نماندند و چقدر حس دلنشینی داشت دوشادوش تو بدرقه کردنشان. موقع خداحافظی زمانیکه دخترک مو طلایی با تو دست داد و جعبه مخمل زیبایی را به سمتت گرفت قلبم به هیاهو افتاد. از قطره اشکی که در چشمان دخترک درخشید باید می فهمیدم که عشق تو وفا ندارد. شاید او هم به نفرین عشق تو دچار شده بود.

در را پشت سر مهمانهایت بستی و من دلخور زودتر از تو قدم برداشتم تا به اتاقم برسم. اسمم را صدا زدی. اسمم از زبان تو هزاران بار خوش آهنگ تر بود. کسی نگفته بود با قلب یک عاشق اینگونه بازی نکنی؟

برگشتم و اخمهایت نصیبم شد. مرا به گوشه خلوت و تاریک حیاط کشاندی و خیره به چشمانی که فقط تو را می دید گفتی: خوش ندارم قهر و نازتو ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اوکی؟ با هم اومدیم با همم می ریم تو. جلو تر رفتنت چه معنی داره؟

بی رحم بودی. سرم را پایین انداختم و مطیع گفتم باشه.

شاید همین اب روی اتش خشمت بود چرا که شانه به شانه ام داخل شدی. تمام مدت هم کنارم نشستی. حتی موقع شام هم مهربان بودی. به منی که به زور دو قاشق غذا خوردم گفتی چرا نمیخوری؟

این عادلانه نبود این بازی بد بود و تو لعنتی بازیگر قهاری بودی. بلد بودی چطور مرا به عرش ببری و چند دقیقه بعد با حرف و حرکتی به فرش برسانی.

نیمی از غذایم را بخاطر تو خوردم. حتی از حد مجاز همیشه هم بیشتر. کمک ماهرخ و نگار سفره را جمع کردم. چشمم به مادر افتاد. گوشه آشپزخانه نشسته بود. کل روز حال مساعدی نداشت این را می شد از رن و روی پریده اش فهمید حتی موقع شام هم با عذرخواهی از سر

رمان بازار
romanbazar.ir

سفره بلند شده بود. کنارش نشستم و گفتم: خوبی مامان؟

از ان لبخندهای مهربان ارامش دهنده اش زد و گفت: خوبم.

_ میخوای بریم بیمارستان؟

مهرانه با لیوانی اب قند کنارمان نشست. با قاشق محتویاتش را هم زد و گفت: نمی خواد اینو بخوره بهتر میشه.

بعد با شیطنت زیر گوشم خندید و گفت: داره دوباره مادر میشه.

خبر خوبی بود ولی حتی منم می دانستم بارداری در این سن و سال خطرناک است.

مثل همیشه سکوت کردم ولی دیگر نمی توانستم در جمع بمانم. به اتاقم رفتم و در را بستم. تا زمان خواب که مامان و ماهرخ جان با رختخوابی تمیز به اتاقم آمدند. ماهرخ جان خندید و گفت: امشب مهمون داری دخترم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب لبخندش را دادم. مادر گفت: پاشو مامان جان برو از اتاق اقات یه دست لباس تمیز برا شوهرت بیار.

دلم میخواست اب شوم و به زمین بروم اخر یکی نبود به مادر بگوید لباس های سید را چه به معین.

ماهرخ جان گفت: سیمین جون. زحمت نکشیدید معین خودش لباس اورده. الان ساکشو میارم.

ماهرخ جان می رود. نگاهم به تشک دو نفره می رسد.

_ مامان اقا معین اینجا قراره بخوابه؟ من روم نمیشه اصلا!

پتو را روی تشک مرتب می کند: دیگه ماهرخ جان حرفشو انداخت اقاتم مخالفت نکرد من چی بگم مادر. غریبه که نیست شوهرته.

دست از مرتب کردن می کشد و خیره نگاهم می کند: حواست باشه فقط مامان جان.

با خجالت لب گزیدم. فکر خوابیدن کنار معین هم عذاب اور بود. از خجالت حتما اب می شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چقدر به مادر التماس کردم گفت که نمی تواند کاری کند حتی با غضب دعوایم کرد که انگار قرار است فیل هوا کنم و باید شوهرداری یاد بگیرم. کلی نصیحتم کرد که معین تحصیل کرده و دنیا دیده است زن پخته می خواهد نه یکی مثل من. گفت باید شوهرم را نگه دارم وگرنه از چنگم درش می اورند.

من این حرفها را نمی فهمیدم. من فقط می دانستم عشق که باشد تا اخر دنیا هم می شود وفادار بود. چقدر خام بودم ان روزها.

با صدای در و آمدن تو مادر می رود. بلند شدم و گفتم: بفرمایید.

جدی داخل شدی و در را بستی. چمدان کوچک مشکی ات را گوشه اتاق گذاشته و نگاهی اجمالی به اتاق انداختی.

#37

رمان بازار
romanbazar.ir

جدی داخل شدی و در را بستی. چمدان کوچک مشکی ات را گوشه اتاق گذاشته و نگاهی اجمالی به اتاق انداختی. اتاقم ساده بود و گرم. پرده حریر سفید با گلهای برجسته گلبهی که وقت روز از دو طرف جمعشان می کردم تا نور از شیشه های رنگی اتاق را هزار رنگ کند کار خودم بود. کلی مدل ها را زیر و رو و در اخر این طرح را خودم زده بودم. روی دیوار پر از دکوری چوبی منبت با اشکال نامنظم که رویشان مجسمه و قاب عکس و کارهای تزیینی گذاشته بودم. کتابخانه ای کوچک و در اخر کمدی چوبی همه وسایل اتاقم بود.

نگاهت به تشک وسط اتاق می افتد و اخم هایت درهم می شود. من با خجالت لب می گزم.

از ساکت شلواری بیرون اوردی و من دستپاچه شدم و گفتم ببخشید الان میام.

چادرم را برداشتم و سریع از اتاق بیرون رفتم. در راهرو نفسی تازه کردم. میخواستم لباست را تعویض کنی و راحت باشی. به آشپزخانه رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه مادر و ماهرخ جان به من کشیده شد. ماهرخ جان با لبخند گفت: چیزی میخوای؟

تنها پاسخ دادم: آب.

مادر پارچ آب و یخ درست کرد و به دستم داد و من با بهانه ای برای بیرون آمدن به اتاق برگشتم.

در زدم و داخل شدم.

روی تشت رو به سقف دراز کشیده بودی. با دیدن بالا تنه برهنه ات لب گزیدم. پارچ آب و لیوان را گوشه ای گذاشتم و چادرم را در آوردم. سرگردان میان اتاق ایستاده بودم. کمدم درست روبرویت بود. به بهانه شانه کردن می توانستم زمان بخرم.کمد را باز کردم و شانه را برداشتم. گیره موهایم را باز کردم و آبشار بلند و لخت سرازیر شد. جلوی آینه قدی آرام موهایم را شانه می زدم که گفتی : بیا بگیر بخواب.

#39

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح سر راه کارتهایی که تا دیر وقت رویشان وقت گذاشته بودم را پست می کنم و به کارخانه می روم. دیشب با مشعوف تماس گرفته بودم و گفته بود حال شهرام خوب است و عملش موفقیت آمیز بوده. گفت اقای روح الامین اینجا بوده و کلی با شفیع و زن و خانواده شهرام صحبت کرده و دلداریشان داده. تعجب کردم ولی خوشحال شدم از کاری که معین کرده این خودش یه پوئن مثبت بود.

پشت پنجره اتاق ایستاده و منتظر آمدن مشعوف و معین هستم. باران زیبایی در حال باریدن و فضا بخاطر ابرهای سیاه, دلگیر ولی شاعرانه شده است. همیشه قدم زدن زیر باران را دوست داشتم. امروز هم بجای ماشین شخصی ترجیح دادم با مترو بیایم تا کمی در مسیر زیر باران پیاده روی کنم.

کارگرها یکی یکی از راه می رسند. خانم رحیمی از ترک موتور جوانی قد بلند و به شدت لاغر اندام پیاده می شود. حدس می زنم نامزدش باشد. با

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند برای نامزدش دست تکان می دهد و خداحافظی می کند. پسرک هم وقتی از خلوتی اطراف مطمئن می شود بوسه ای در هوا برایش می فرستد. خنده های خانم رحیمی از ته دل است جوابش را به همان سبک می دهد و دسته گل نرگسی هم همراهش دارد را بو می کشد و داخل می شود.

از پنجره فاصله می گیرم و فکر می کنم عشق فقط حماقت ادم هاست و بس!

ته قلبم می سوزد جاییکه یک زمانی عشق را لمس کرده است.

در حال و هوای خودم هستم که خانم رحیمی می اید و می گوید که نگهبانی تماس گرفته دو نفر برای تعمیر دستگاه امده اند.

سری تکان می دهم و می گویم اجازه بدهد داخل شوند. خودم هم بیرون می روم. تا او تماس می گیرد کنارش می ایستم. دسته گل نرگس را درون گلدان شیشه ای گذاشته و روی میزش قرار داده.

رمان بازار
romanbazar.ir

گلها را بو می کشم و می گویم: خیلی خوشگلن. بوی خوبیم دارن.

به حالت تعارف قابلی ندارد می گوید ولی می فهمم که فقط تعارف است.

لبخند می زنم و می گویم: مبارک خودت باشه. با نامزدت میای سرکار؟

سری به تایید تکان می دهد. از ته قلبم می گویم: امیدوارم خوشبخت بشی. من میرم پیش تعمیرکارا کسی اومد اونجا هستم.

دست تنها بودم و مجبور شدم خودم بالای سر تعمیرکارها بایستم.

دو نفر تعمیرکاری که از طرف معین آمده بودند حدود یکساعتی دستگاه را بالا پایین کردند و گفتند نیاز به قطعه ای دارد و سفارش و تحویل و تعمیرش یک هفته ای زمان می برد.

سرکارگر مرا کنار می کشد و می گوید که این دستگاه جز یکی از دستگاه های مهم است که خرابی اش منجر به تعطیلی این بخش می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دانستم تعطیلی چند روزه مساوی با ضرر مالی زیادی می شد. به تعمیرکارها گفتم که اگر می شود تا اخر شب دستگاه را تعمیر کنند. به نظر دندان گرد می آمدند چون با من من گفتند که پیدا کردن قطعه سخت است اما وقتی مبلغی دوبرابر بابت حق الزحمه پیشنهاد دادم گفتند هر جور شده است حداکثر دو روزه دستگاه را تعمیر و تحویل می دهند. دو روز بهتر از یک هفته بود. دسته چکم را در می اورم تا مبلغی بابت پیش پرداخت بدهم این طور مطمئن تر میشد به حرفشان اعتماد کرد. نپذیرفتند و گفتند مهندس خودش حساب می کند و گفته پولی نگیریم. راهیشان می کنم و به اتاقم بر می گردم. صبح فضای اتاق سرد بود ولی حالا بعد از چند ساعت روشن بودن بخاری تا حدودی گرم شده است.

#40

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته از سر و کله زدن با تعمیرکار ها پشت میز می نشینم. ساعت یازده است ولی نه خبری از مشعوف شده و نه معین.

عصبی اول شماره مشعوف را می گیرم. می گوید بیمارستان است و خودش را می رساند.

می خواهم شماره معین را بگیرم که در اتاق را می زنند. با دیدن معین گوشی را روی دستگاه می گذارم.

چهره اش عصبی و نا آرام است به سلامی بسنده می کنم. در را نگه می دارد و با دیدن رعنا اخم های من هم در هم گره می خورد.

توقع اینجا آمدن با دوست دخترش را نداشتم. رعنا هم متعجب است انگار توقع دیدن مرا نداشته.

از پشت میز به اجبار بلند می شوم و با رعنا دست می دهم.

پالتوی پاییزه کتان مشکی تضاد زیبایی با موهای طلایی دورش دارد. او رسم دلبری را خوب بلد است.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند می گوید: خیلی خوشحال شدم دیدمت.

بعد رو به معین اضافه می کند: نگفته بودی سورمه جان برات کار می کنن.

معین کیفش را روی مبل قرار می دهد و بجای من می گوید: سورمه شریک کارخونست.

لبخند رعنا کمی رنگ می بازد و نگاهش کدر می شود. انگار بیشتر دوست داشت زیر دست دوست پسرش باشم.

دعوتش می کنم که بنشیند. خودم هم روبرویش می نشینم که معین به سمت در می رود و خطاب به من می گوید: ببخشید یه لحظه.

این یعنی همراهش شوم. از رعنا معذرت می خواهم و همراه معین بیرون می روم.

با خروج ما خانم رحیمی بلند می شود که اشاره می کنم بنشیند.

معین در اتاق سوم که کنار اتاق مشعوف و خالی است را باز می کند و اشاره می کند داخل شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را پشت سرمان می بندد. میان فضای خالی اتاق که تنها با چند صندلی و کمد قدیمی پر شده قدم می زنم. جایی دور از وسایل خاک گرفته می ایستم. می گوید: تعمیرکارا اومدن؟

نگاهش می کنم و جدی می گویم: بله و قرار بود شما این کارو انجام بدید.

نمایشی به ساعت نگاه می کنم: که دیر رسیدید. پریشان قدمی جلو می آید. موهای لختش روی پیشانی ریخته و حالت بچگانه ای به صورتش بخشیده . احتمالا اثرات باران است. می گوید: می دونم. ولی ماشین رعنا مشکل پیدا کرده بود نمی شد زیر بارون بمونه.

دست به سینه می شوم و پوزخندی روی لبم جان می گیرد که غیر ارادیست: مسائل شخصی و دوست دخترتون به من ارتباطی نداره. خوبه که ادم در همه مورد مسئولیت پذیر باشه. الانم مشکلی نیست خودم حلش کردم.

به سمت در می روم. قبل از اینکه دستگیره را بکشم دستش روی بازویم می نشیند. به سرعت

رمان بازار
romanbazar.ir

می چرخم. نگاه عصبانی ام وادارش می کند دستش را عقب بکشد اما خودش قدمی عقب نمی رود.

با خشم می غرد: بهتره مراقب رفتارت باشی دختر جون. اصلا از این نگاه از بالات خوشم نمیاد. اجازه هم نمیدم باهام اینطور برخورد کنی. صحبتم هنوز تمام نشده هر وقت تمام شد با هم از این در می زنیم بیرون. هر وقت که من بگم هر وقت که من بخوام.

اگر سورمه قبل بودم مطیع به حرفش گوش می دادم ولی طغیان و فاصله بینمان را زیاد می کنم: اولا من ادمی نیستم منتظر اجازه بقیه باشم. کاری که درسته رو انجام میدم. دوما شما گویا کارو جدی نگرفتی. افتادی دنبال رفع و رجوع مشکلات شخصیت. من اما وقت گذاشتم اومدم و مشکل اینجارو حل کردم پس اونی که باید طلبکار باشه منم.

عصبی می خندد و می گوید: نگو که به رعنا حسادت می کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

#41

چند ثانیه از حرف بی ربطی که زده مات می مانم و بعد رفته رفته پوزخند جای خودش را روی صورتم باز می کند.

مردک خود شیفته فکر کرده که من عاشق شیدایش هستم؟ این مرد مغرور پیش خودش چه فکری کرده بود حقش بود که حرفی بزنم که تا ته وجودش را بسوزاند ولی تربیتم اجازه نمی دهد.

واقعا متاسفمی می گویم و دوباره به سمت در می روم.

اینبار محکم تر از قبل مرا به طرف خودش می چرخاند و به دیوار پشت سر تکیه می دهد.
صورتش در فاصله کمی مقابل صورتم قرار دارد.
نفس های عصبانی اش را روی پوستم حس می کنم. نگاهی به چشمانم می اندازد و بعد از چند ثانیه سکوت پر از خشم می گوید: اصلا دوست ندارم حرفمو دوبار تکرار کنم. وقتی پاتو بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

میذاری که حرفامون تمام شده باشه. چه اصراری داری که منو عصبی کنی؟

دو دستم را روی سینه اش می گذارم و کمی به عقب هلش می دهم. نفس نفس زنان می گویم: اقای روح الامین بهتره حد خودتونو بدونید. من اصلا نه قصد دارم نه میخوام که مشکلی بینمون باشه ولی بلاخره باید کمی به کار اهمیت بدید. تا زمانیکه شما سهل انگاری کنی اش همینه و کاسه همین.

کلافه دستی در موهایش می کشد و چند قدمی را در محوطه اتاق می رود و می اید.

بعد می ایستد و می گوید: یه دقیقه بیا اینجا بی تنش حرف بزنیم. بگو تعمیرکارا اومدن؟ چی شد؟

نگاهش هم نمی کنم همانجا تکیه داده به دیوار می گویم: اومدن. یه ساعتی کار کردن قطعه می خواست رفتن تهیه کنن برگردن. یه روز تاخیر توی تعمیر این دستگاه کلی ضرر به کارخونه میزنه. من پیشنهاد دادم مبلغ بیشتری می دم فقط امیدوارم دستگاهو خیلی زود تحویل بدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را بالا و پایین می کند ولی همچنان اخم به چهره دارد.

غر در فکر چند قدمی دوباره می رود و بر می گردد و می گوید: بسپارش به من خودم حلش می کنم.

امیدوارمی می گویم و بعد از اینکه از ارام شدنش مطمئن می شوم می گویم: مهمونتون توی اتاق منتظرن بهتره بقیه صحبتا اونجا باشه.

نگاهش را بالا می اورد. خیره و غرق در فکر چند ثانیه نگاهم می کند و می گوید: بریم.

در را باز می کنم و جلوتر بیرون می روم. به خانم رحیمی می گویم اقای رجبی از مهمونمون پذیرایی کردن؟

خانم رحیمی که دوباره بلند شده و ایستاده می گوید: بله چای بردن.

معین زودتر به اتاق می رود.

اهسته به رحیمی می گویم: لازم نیست هر بار ما میایم و میریم بلند شی عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند سر تکان می دهد و می نشیند.

_میشه بگی برای من یه قهوه تلخ درست کنن؟

چشم می گوید و من با زدن در داخل می شوم.

کنار هم روی دو مبل جدا نشسته اند. شال رعنا کاملا از سرش رها شده و حالا زیبایی اش بیشتر جلوه می کند. با ناز چیزی را درون گوشی اش به معین نشان می دهد.

باید فکری برای اتاق ها می کردم. دیگر نمی خواستم یک ثانیه هم با هم در یک اتاق کار کنیم.

با صدای قدم هایم, سرهایشان به طرفم می چرخد. نگاه معین خونسرد است از نگاه به او حذر می کنم.

لبخندی تصنعی به رعنا می زنم و می گویم: عذر می خوام تنها موندی.

جواب لبخندم را می دهد: نه خواهش می کنم من بد موقع اومدم.

بجای مبلها پشت میز می نشینم. رعنا زیر گوش معین چیزی می گوید و خودش ریز می خندد. تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

سعیم بی توجهی است بی توجهی به انها و نگاه با جذبه معین که همچنان خیره به من است.

لپ تاپ را باز می کنم و نوت زرد رنگی که چسبانده ام یادم می اورد که در مورد خدری و چکها قرار بود با معین صحبت کنم.

آهی می کشم و مجبور می شوم با او همکلام شوم.

_دیروز باهاتون تماس گرفتم که در مورد موضوعی صحبت کنم ولی با مشکلی که پیش اومد فرصت نشد.

توجهش را کامل به من می دهد و رعنا دوباره با گوشی اش سرگرم می شود. می گوید : خب!

ماجرای خدری را کامل و با جزییاتی که در جلسه گذشته بود تعریف می کنم و میخواهم نظرش را بگوید: چند دقیقه فکر می کند و می پرسد: نظر خودت چیه؟

_من بد نمی دونم اگه یه ماه دیگه بهش فرصت بدیم با اینکه دوست ندارم خونشو بفروشه ولی مصلحت کارخونه رو هم نمی تونم نادیده بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکان می دهد و می گوید: هر چیزی که صلاح می دونی انجام بده.

#42

تلفن همراهم زنگ می خورد شماره افسون است.
با لبخند پاسخ می دهم: سلام .
بجای افسون صدای باراد در گوشی می پیچد:
سلام خاله.

از همان پشت خط دلم برایش ضعف می رود بلند می شوم و با ببخشیدی به معین که حواسش به من است به سمت در می روم و می گویم: باراد.
خوبی؟ چقدر خوبه که زنگ زدی.

در را می بندم و صدایش را می شنوم: خاله چند تا خوابیدم الان تبلدمه.

_قربونت برم من. چقدر خوب. شب میام تولدت کادو چی دوست داری؟

با هیجان می گوید: ماشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

ای جانمی می گویم که افسون گوشی را از دستش می گیرد: خوبی سورمه جان.

_مرسی تو خوبی. قربونش برم چقدر خوشحاله مگه امشب تولدشه؟

از پشت تلفن خنده اش را حس می کنم: اره منو کشته از صبح میگه زنگ بزن خاله سومه بیاد.

_ای جانم. شب میام حتما.

_خودتو تو زحمت نینداز بچه است یه چیزی میگه.

_نخیر از خالش ماشین خواسته مگه میشه نخرم. به اینا فکر نکن شب می بینمت.

_مرسی مزاحمت نمی شم. به کارت برس خداحافظ

گوشی را قطع می کنم و با حالی بهتر داخل می روم. همان موقع اقای رجبی با قهوه ام می رسد. خودم قهوه را از دستش می گیرم.

معین و رعنا ایستاده و اماده رفتن هستند.

به رعنا می گویم: داری میری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا شالش را مرتب می کند: اره عزیزم مزاحم کارت شدم. به معین جان گفتم که مزاحمش نمیشم ولی اصرار داشت همراهش بیام تا بعد از انجام کارش، نهارو با هم باشیم.

معین رشته کلامش را پاره می کند و با لحنی جدی سوییچ را به طرفش می گیرد و می گوید بریم.

من می دانم پشت این تحکم چه ها نهفته. انگار سطلی اب یخ روی ادم خالی کرده اند. خودکار فقط پوزخند می زنم.

روبوسی نه چندان گرمی با رعنا می کنم و به معین می گویم: من چند روزی نیستم. گفتم بهتون اطلاع بدم.

فقط سری تکان می دهد و روز خوش می گوید و می رود.

#43

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن را روی اسپیکر می گذارم و با بیگودی سعی می کنم کمی به موهای جلوی سرم حالت بدهم. انقدر لخت است که هر بار به سختی کمی تن به پیچ و تاب می دهد. همزمان به حرفهای مهرانه گوش می دهم. با جزییات کامل از دلواپسی جدیدش می گوید.

- آخه من نمی دونم دختر به چیه این پسره می خوان بدن؟ نه درس خونده، نه قیافه درست و حسابی داره، نه اصلا شعور و کمالات. پول که همه چیز نمیشه میشه آبجی؟

سعی در آرام کردنش دارم می گویم: برای بعضیا حتما میشه. تو چرا حالا حرص می خوری قربونت برم من.

- حرص نخورم چیکار کنم. دلم برای دختره می سوزه. چند باری توی روضه دیدمش. انقدر ظریف و مظلومه. همش منو یاد اون موقعهای تو میندازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر دلش باز می شود: تو چه خیری از معین که به قولی همه چی تموم بود دیدی که این از اون فاضل ببینه.

پوزخندی به همه چی تمامی که به معین بسته بود می زنم. یعنی حتی مهرانه هم از برگشتن معین چیزی نمی دانست؟

سکوتم را به پای ناراحتی می گذارد که می گوید: سورمه ناراحتت کردم؟ زبونم لال بشه که بی موقع یه حرفی میزنه که نباید.

میان کلامش می آیم: نه عزیزم. ناراحت چی؟ فقط این موهای ذلیل مرده حالت نمی گیره. عصبیم کرده.

- دلت میاد همش از اون موها شاکی باشی. به خدا که مردم آرزوشو دارن.

با شیطنت می گویم: من آرزوم موهای خرمایی مهرانه جونمه که با هر پیچ و گره اش از آقای شفاعت دل میبره. جووون.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتم ندارم که حالا از خجالت دو لپش اناری شده است و لب می گزد. بی حیایی نثارم می کند و می گوید که مزاحمم نمی شود و مهمانی خوش بگذرد.

با قهقهه بوسه ای برایش می فرستم و تلفن را قطع می کنم. راضی از موهایی که گیس کرده روی شانه چپم انداخته و فقط جلویشان را حالت داده بودم شال سر می کنم. به احترام آقای سعیدی و اعتقادات خاصی که داشت شومیز آستین بلند با یقه حلزونی انتخاب کرده و با شلوار راسته می پوشم. هدیه باراد را بر می دارم و کفش پاشنه بلند مشکی ام را پا می کنم. نگاهی اجمالی به همه جا می اندازم و بیرون می روم. خوبی مهمانی رفتن به خانه همسایه روبرویی همین است. تا لحظه اخر زمان برای آماده شدن داری و همان لحظه هم به مهمانی میرسی.

#44

زنگ واحد را فشار می دهم. صدایی موسیقی تولدت مبارک از داخل خانه، زمزمه وار می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیاد منتظر نمی مانم. افسون در را باز می کند. پیراهن زیبایی با ساپورت مشکی به تن دارد.

روبوسی می کنیم. باراد کوچولو با لباس مرد عنکبوتی از پشت سرش بینمان می پرد. می خندم و مقابلش خم می شوم: وای چقدر خوب شدی تو!

لپش را می کشم. نگاهی با کنجکاوی و تعجب به موهایم می کند. لپش را می کشم. خب منم آن شرلی شدم دیگه؟ خنده ای شیرین و کودکانه می کند و بالا پایین می پرد و می گوید: من مرد عنکبودی، تو اشرلی شدی.

بعد به سالن می دود تا برای کسی که احتمالا پدرش است توضیح دهد.

افسون اشاره ای به موهایم می کند: اون موهای خوشگلو قرمز کردی؟ نگو بخاطر باراد؟

- نه بابا از این اسپری موقتا زدم.

با اخم می گویم: جر زنی کردیا. مگه نگفتی تم شخصیتای کارتونیه چرا خودت لباس نپوشیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را می کشد و در حالیکه به داخل خانه هدایت می کند می گوید: حالا بیا برات میگم.

آرام توضیح می دهد که حامی آمده و بخاطر حساسیت آقای سعیدی از خیر پوشیدن آن پیراهن سیندرلا گذشته است.

مدتی می شد که بخاطر سفرهای کاری ندیده بودمش. اقای سعیدی ورودی در اشپزخانه ایستاده با دیدنم سلام و احوالپرسی گرمی می کند. جوابش را می دهم. باراد برای حامی که پشت به ما درون پذیرایی نشسته شیرین زبانی می کند با اشاره من می آید وهدیه اش را از دستم می گیرد و دوباره تا پیش حامی می دود.

حامی که متوجه آمدنم شده به احترامم بلند می شود. نگاه گرم و اشنای همیشگی اش را روی صورتم پهن می کند.

کمی افتاب پوستش را سوزانده و تیره تر شده ولی مثل همیشه جذاب است. نمی دانم اثر آن لبخند همیشگیست یا مهربانی ذاتی اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل خودش لبخند می زنم و می گویم: آفتاب از کدوم طرف در اومده حامی خان؟کی برگشتی؟

باراد را روی پایش می نشاند و می گوید: سعادت دیدار نداشتم.

همین! نه از جایی که رفته می گوید نه توضیحی در مورد برگشتش می دهد.

من اما از خیلی از کارهایش خبر دارم. اینکه عضو گروهی از پزشکان خیر است که چند وقتی یکبار، به روستاهای دور افتاده برای کمک رسانی و درمان می رود. من انقدری در موردش می دانم که این چشمان سرخ بابت کم خوابی است.

افسون برای من و حامی چای می گذارد و با صدای زنگ برای باز کردن در می رود. حامی لیوانش را بر می دارد و پا روی پا می اندازد: شما چیکار می کنی؟ فکر کنم انقدر دوباره خودتو درگیر کردی که وقت سر خاروندن هم نداری.

از اینکه درست به هدف زده بود می خندم و می گویم: اگه خودمو درگیر نکنم که از تنهایی دق می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست است که با خنده گفته ام ولی اصل حرف دلم است. او بهتر از خودم از دلم و هر چیزی که مربوط به من است خبر دارد.

نگاهی عمیق می اندازد و بعد از در شوخی وارد می شود و می گوید: گرفتاری های بهتری ام هست. مثل همسر شدن بچه دار شدن.

انقدر محترم است که شوخی اش را به خودم نگیرم. با آمدن مهمانهایی که صدایشان از سالن می آید بلند می شوم و آهسته می گویم: شما مورد مناسبشو پیدا کن شاید خودمو گرفتار کردم.

مردانه خنده اش را رها می کند: هیچ وقت کم نمیاری. از همین اخلاقت خوشم میاد.

صحبتمان با رسیدن مهمانها که اغلب بچه هایی همسن و سال باراد هستند نیمه تمام می ماند. تا اخر شب چند بار دیگر همکلام می شویم ولی فرصتی برای صحبت اساسی پیش نمی آید. همه مهمانها می روند و من هم قصد رفتن می کنم. او هم کتش را بر می دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای سعیدی اصرار می کند شب را بماند ولی قبول نمی کند و می گوید که خسته است.صبح رسیده و بخاطر باراد آمده است.

افسون و آقای سعیدی تا جلوی در بدرقه مان می کنند و با خداحافظی داخل می روند.

#45

در واحدم را باز می کنم و می گویم: میای تو یکم حرف بزنیم؟

استقبال می کند و با لبخند می گوید: اگه یه قهوه بهم بدی صد درصد.

کنار می ایستم تا اول او برود. پشت سرش در را می بندم و شالم را در می آورم. یکراست به آشپزخانه می روم.

دو پیمانه قهوه درون قهوه ساز می ریزم و روشنش می کنم. ماگ ها را درون سینی میچینم که پیدایش می شود.

- خونت مثل همیشه برق می زنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تمیزی حس خوبی بهم میده.

- چه خبر؟

می دانم پشت این چه خبر چه چیزها هست. شاید نگران شده. فکر می کند دوباره درگیر وسواس شده ام. او تنها کسی است که طی این ده سال دوستی همه چیز را در موردم می داند. زمانیکه من و نگار به این خانه آمدیم و با او آشنا شدم حال روحی مساعدی نداشتم. او بود که با حرفهایش دریچه ای جدید به رویم باز و مرا به روانشناسی که دوستش بود معرفی کرد. او جرقه ای شد برای جهش های بزرگ روحی ام.

پلک روی هم می گذارم و می گویم: خوبم.

همین طور که به دیوار تکیه داد دستی به موهایش می کشد و می گوید: چشمات چیز دیگه ای میگه.

قهوه ها درون ماگ می ریزم و به شوخی می گویم: این بار کجا رفته بودی؟ طالع بینی یاد گرفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- برای تو طالع بینی لازم نیست بهتر از خودت می شناسمت.

روبروی هم درون سالن می نشینیم و من در مورد معین می گویم. همه جریاناتی که این مدت اتفاق افتاده. غرق در فکر گوش می دهد و وقتی سکوت می کنم می گوید: که این طور. فکر می کنی میتونه دوباره بهمت بریزه؟

جوابم نه است ولی نه آنچنان قاطعانه که او انتظارش را دارد.

- پس هنوزم دوسش داری.

نگاهم را از ماگ خالی می گیرم و نگاهش می کنم: نه. دیگه حسی نیست اگرم باشه مثل سابق نیست. منم ادم سابق نیستم که بهش بها بدم.

خیلی خبی می گوید و توضیح می دهد بهتر است کارم را انجام دهم و از هر تنشی دوری کنم.

در اخر با نگاه به ساعت بلند می شود: اگه به کمک احتیاج داشتی برو پیش دکتر فلاح.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهم تشکر می کنم و بلند می شوم: ببخش خسته بودی منم به حرف گرفتمت.

کتش را می پوشد و با اخم تصنعی می گوید: خودم دوست داشتم. بابت قهوه هم ممنون.

تا جلوی درهمراهش می روم و موقع خداحافظی به چشمانش اشاره می کنم: سرخ شده. دوباره میگرنت عود کرده؟

گیس های سرخم را به دست می گیرد و می گوید: تازه همرنگ موهات شده.

مثل همیشه از جواب طفره می رود.

می گویم: می خواستم آنه باشم.

- سورمه بودن بیشتر بهت میاد.

جمله اش را با لبخند تمام می کند و با خداحافظی می رود.

در را می بندم و فکر می کنم کدام سورمه را می گوید؟ اویی که هر دو وجه مرا دیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#46

گاهی بعضی آدم ها با آمدنشان در زندگی ات، با له کردن خودت و شخصیتت با ندیده گرفتنت لطف بزرگی در حقت می کنند. گاهی بعضی حوادث زندگی و غم های پی در پی اش بال پروازت می شوند و تو را از حصار تن رها کرده و بالا می کشند.

معین و مرگ مادر هر دو مرا از پیله بسته ای که درش گرفتار بودم رها کردند. برای سورمه حال شدن گام اول را انها برداشتند و بعد همت و تلاش خودم بود. پیشرفت و کلا هر چه که شخصیتم شده و زندگی ام بر بنای ان ساخته شده است وابسته به انها بوده بدون انکه خودشان از نقششان اگاهی داشته باشند.

برای بار هزارم همه چیز را چک می کنم. تمام سه روز گذشته درگیر آماده سازی جشن گالری بودم. مهمانهای ویژه ای دعوت بودند. همه از طراح های برجسته مدل ها و سلبریتی ها. چند نفری هم عکاس و خبرنگار و دوست و اشنا.

رمان بازار
romanbazar.ir

15 مانتو پاییزه زیبا با زیورآلاتی که هر کدام جذابیت خاصی داشتند قابل ارائه بودند. کالکشن جدید نتیجه هشت سال تلاش و زحمت و بی خوابی های فراوان بود که حالا به پختگی رسیده و می شد گفت حرفها برای گفتن دارد. آرزوهای بزرگی داشتم هدفهایی که شاید قبلا مثل خواب و رویا می ماند و الان می دانستم در دسترس است. این کالکشن راه را برای درخششم در آینده باز می کرد. انوقت با خیال راحت مشغول طراحی های خاص و ویژه می شدم و کلا مزون را تعطیل می کردم. کارهای خاص و سفارشی.

رگال ها و زیورالات را بررسی می کنم. سری هم به میز پذیرایی که شامل میوه و فینگر فود های مختلف می شد را بررسی می کنم و در انتها سری به چند مدلی که قرار بود شوی لباسها را اجرا کنند. به ظاهر همه چیز آماده است ولی استرس لعنتی رهایم نمی کند. می ترسم باب میلم پیش نرود. از طرفی هم از نظر طراح ها می ترسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در کل سالن دو طبقه مزون, مبلهای کلاسیک شیک چیده با آباژور های بلند و شبیه گلهای لاله نور پردازی و تزیین کرده ایم. بیشتر شبیه مهمانی دورهمی بود تا شوی لباس. قرار نبود اجرایی روتین شبیه تمام شوهای لباس باشد. مهمانها کالکشن را می دیدند و با مدل دوخته شده, قیاس می کردند. من تکرار هیچ کس و هیچ مراسمی نمی شدم. این جا مزون سورمه و گالری کارهای او است. کسی که خلاقیت و نور اوری را با همه مخالفتها در کارهایش باب کرده است.

مهتاب درب سالن را باز می کند و می گوید: الانه که مهمونا برسن.

با اضطراب می گویم: همه چیز آمادست به خدمه سر زدی؟ چیزیو از قلم نندازن.

اخم می کند و نگار از پشت سر می گوید: بابا دست بکش چقدر مضطربی امروز. همه چیز اوکیه. خیالت راحت به بهترین نحو برگزار میشه.

خدا کنه ای می گویم و دستی به مانتوی تنم می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از بهترین مانتوهای کالکشن را برتن داشتم. شلوار به قسمت بالاتنه مانتو وصل است. آستین مانتو مچی و ساده است . از قسمت کمر لباس, دو طرف دامن حریر کلوش با طرح های طلایی ظریف سوزندوزی شده تا زیر کفش می رسیدند. بنظرم متفاوت و زیبا بود.

تلفیقی از هنر سنتی و مدرن. پوشیده و منحصر به فرد. روسری شیری رنگ با مدلی زیبا روی سرم نشسته بود.

بهار پشت سرم می آید و می گوید: وای سوری یه عکسایی گرفتم ماه.

با عشق نگاهش می کنم که سرش را از دوربین بالا می آورد و با نیش باز می گوید: اینجور نگاه می کنی حالی به حالی میشم.

پس کله اش می کوبم: گمشو دیونه. یکی بفهمه ابرومون میره. فکر می کنن واقعا بهت نظر دارم.

به فاز شوخ و مسخره اش رفته. قهقهه می زند مگه نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم می کنم و با رفتن به سمت در می گویم: الان وقت این مسخره بازیاست دارم از استرس میمیرم.

_ خب منم میخواستم استرست یادت بره خره.

حرفش مساوی می شود با آمدن اولین مهمان. لبم را زیر دندان می گیرم و نگاهش می کنم. لبخندی خاص و ریز بین هر چهار نفرمان شکل می گیرد.

#47

تقریباً تمام مدعوین آمده‌اند. سعی کرده بودم خودم شخصاً خوش‌آمد گویی کنم و باروی باز به استقبال بروم. اصول کار حرفه‌ای ایجاب می-کرد خوش‌برخورد باشی و در همه حالت قدردان لطف مقابلت. همگی گرم صحبت‌اند و خدمه پذیرایی می‌کنند. بند موسیقی تازه تأسیسی که تقریباً مثل بمب صدا کرده‌اند در حال اجرای موسیقی زنده هستند. خواننده بند صدایی جادویی و استایل متفاوت و جذابی دارد. ساخته‌هایش هم کار

رمان بازار
romanbazar.ir

آهنگسازی خانم و جوان است. روی فمینیستی‌ام برای انتخاب این بند خیلی پافشاری کرده است.

برای جانی سری تکان می‌دهم. او هم با احترام دست روی سینه می‌گذارد و کمی سرش را خم می‌کند. بعد انگشت شصت و اشاره را جلوی صورتش روی‌هم می‌گذارد می‌گوید خیالم بابت موزیک راحت باشد.

در جوابش لبخند می‌زنم و آرام و با طمأنینه از پله‌های عریض که به‌صورت مارپیچ به سالن طبقه دوم مزون می‌رسید بالا می‌روم. فضا کاملاً آماده اجرای یه ربع دیگر است. مدل‌ها در اتاق انتهای سالن آماده ایستاده‌اند. از آرایشگران خواسته بودم آرایشی رنگی با رنگ‌بندی تند پیاده کنند و حالا نتیجه کار رضایت‌بخش بود. به فضای پاییزی و حال و هوای لباس‌ها می‌آمد. یک‌بار دیگر زیورآلات را چک و ترتیبشان را مرتب می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

استرس شدیدی دارم. اولین بار نیست ولی مهم‌ترین روز کاری‌ام است.

مهتاب داخل می‌شود و با بستن در می‌گوید: همگی آماده‌اید.

به فرح که ردیف چهارم ایستاده و هنوز به دستبندش ور می‌رود می‌گویم: الآن با شروع آهنگ جدید باید برید بیرون . عجله کن.

پلک روی‌هم می‌گذارم و آهنگ نواخته می‌شود. مهتاب در را باز می‌کند و اولین مدل با طرح کتی کوتاه و جلوباز با آستین‌های پفی سه‌طبقه است روی یقه سوزن‌دوزی شده و دستبند و گوشواره زیبایی مکمل کارشده است.

بافاصله‌ای دودقیقه‌ای مدل دوم می‌رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار بر این بود که از جاهای مشخص‌شده سالن بالا عبور کنند و با پایین آمدن از پله‌ها مسیری را بروند و برگردند و مقصد بشود اتاقی پشت پله‌ها.

از مانیتور بزرگی که نصب‌شده بود و از مراسم فیلم به‌صورت زنده پخش می‌شد کار مدل‌ها و حرکتشان را می‌بینم. آخرین نفر که روی سن می‌رود نفس حبش شده‌ام آزاد می‌شود.

صدای تشویق حضار یک‌لحظه هم قطع نمی‌شود. بیرون می‌روم درحالی‌که لبخند بر لب دارم. با قرار دادن دستم روی سینه تشکر می‌کنم و پله‌ها را پایین می‌روم. از این بالا تسلط نسبی روی جمع پیش رو دارم و ناخودآگاه چشمانم دنبال فرد خاصی می‌گردد. انتهایی‌ترین قسمت سالن می‌بینمش. با تکان سر مردانه تشویقم می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار تمام غرور خورد شده، تمام ناکامی‌های رابطه‌ی اشتباه به‌یک‌باره کمرنگ می‌شود و من به این باور می‌رسم که همیشه خود ما هستیم که به دیگران این اجازه را می‌دهیم که با ما چطور رفتار کنند.

#48

پایین پله‌ها می‌ایستم و مدل‌ها دوباره می‌آیند و همگی دست در دست هم، با کمی خم شدن ادای احترام می‌کنیم.

با تشویق نهایی همه‌چیز از حالت رسمی خارج می‌شود.

زمانی به وجد می‌آیم که حامی را با دسته‌گلی زیبا می‌بینم. اولین نفری است که به استقبالم می‌آید و با آن صورت آرام می‌گوید: عالی بودی.

دسته‌گل را می‌گیرم و لب می‌زنم: مرسی که او مدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با آمدن دو تا از مهمان‌ها برای تبریک، عقب می‌رود و گوشه‌ای می‌ایستد. با چندنفری خوش‌وبش می‌کنم.

دو تا از طراح‌ها نظرشان را در مورد لباس‌ها می‌گویند و من اندر درگیر می‌شوم که به‌زحمت می‌توانم نفس بگیرم. نگار درون گوشم می‌گوید که ماهرخ جان اینجاست و بهتر است سری به او بزنم. حضور نگار خوب و دلگرم‌کننده است. همین‌که بجای من به مهمان‌ها می‌رسد جای تشکر دارد. نگاه کوتاهی به‌جایی که اشاره‌کرده می‌اندازم و وقتی معین را نمی‌بینم از اینکه احترام گذشته و به خاطر دیدن دعوت‌نامه‌ها دعوتش کرده بودم پشیمان می‌شوم.

با عذرخواهی کوتاهی از جمعی که مشغول صحبت هستند به سمت ماهرخ جان می‌روم. با دیدنم بلند می‌شود و محکم به آغوشم می‌کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

تبریک میگم سورمه جان. من که شیفته طرحا شدم.

- شما لطف داری. خیلی زحمت کشیدین اومدین.

دستم را می‌فشارد و می‌گوید: باعث افتخارِ که دعوتم کردی.

- معین خان رو نمی‌بینم؟

از قصد به رویش می‌آورم . دلم می‌خواست بیاید و موفقیتم را ببیند شاید از سر بدجنسی ولی این چیزی بود که می‌خواستم. چقدر رویاها در موردش دیده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره‌اش کمی در هم می‌شود و می‌گوید: درگیر کارخونه بود نمی‌شد که بیاد.

- اتفاقی افتاده؟

متوجه نگرانی‌ام گویا شده، با لحنی که سعی دارد عادی جلوه کند می‌گوید: نه چه اتفاقی؟ خودت که میدونی نمیشه اونجارو به امون خدا رها کرد.

خودم را این‌طور قانع می کنم که راست می‌گوید. بالاخره حضور یکی از ما در کارخانه الزامی است.

ماهرخ جان دیگر نمی‌ماند. می‌پرسم که ماشین دارد؟ توضیح می‌دهد که مدتی هست به خاطر ناراحتی قلبی رانندگی نمی‌کند و اسنپ می‌گیرد. متأسف می‌شوم و می‌گویم که امیدوارم زودتر

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب شود و اگر تمایل دارد از دوستانم بخواهم که او را برسانند ولی نمی‌پذیرد.

با خداحافظی ماهرخ جان سراغ حامی می‌روم. هم‌صحبتی پیداکرده و سرگرم است. با بر هم نهادن چشم‌هایش اشاره می‌کند که به کارم و مهمان‌هایم برسم. یک ساعت بعد به صحبت در مورد طرح‌ها و شنیدن نظرات و صحبت‌های تخصصی می‌گذرد. زمانی به خودم می‌آیم که مهمان‌ها تقریباً رفته‌اند و فقط خودمان مانده‌ایم. حامی لطف کرده و تا آخر مراسم مانده بود. در جواب نگرانی‌هایم گفته بود که کاری ندارد و می‌خواهد کل روز را با من باشد.

روی مبل پهن می‌شوم و با درآوردن کفش‌های پاشنه‌بلندم می‌گویم: وای خدایا چقدر خسته‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

سایه‌اش را بالای سرم متوجه می‌شوم: پاشو برسونمت خونه. یه دوش آب گرم حالتو جا میاره.

سرم را بالا می‌آورم و همان جور تکیه داده به پشتی مبل می‌گویم: ماشینم چی میشه؟

- می مونه توی پارکینگ.

بهتر از این نمی شد واقعا در این شرایط اصلا حوصله رانندگی نداشتم. بلند می شوم و نگاهم به خدمه ای که هنوز چند ساعتی کار دارند می افتد. آه از نهادم بلند می شود: حامی جان تو برو. هنوز کلی کار هست.

دست زیر بازویم می گذارد و می گوید: بدون شمام از عهده ش بر میان.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اما...

میان حرفم می آید و آرام زیر گوشم می گوید: اگه بخوای بمونی تا فردا صبح هم کار هست. بنظر من بهتره که هر کس وظیفه خودشو انجام بده. اینجوری فشارم از روی خودت برداشته میشه.

نگاهی به پاهای دردناکم می اندازم و خلع سلاح می شوم. توصیه های لازم را به مهتاب می کنم و می سپارم اگر خواست برود حتما آلاله بماند.

مابین دسته گل ها و کارتهای تبریک چرخی می زنم و در انتها دسته گل ساده حامی که مخلوطی از گلهای رز سفید و صورتی بود را بر می دارم. نگاهم اما روی یکی از دسته گل های گران قیمت و تجملاتی ثابت می ماند. با دیدن اسم معین روی کارت تبریک حس دوگانه ای دارم. هم خوشحالم و هم خشمگین!

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی مرا تا جلوی در می رساند ولی هرچقدر اصار می کنم داخل نمی آید. می گوید که بهتر است تنها باشم و استراحت کنم. موقع خداحافظی جعبه ای کادو پیچ شده به دستم می دهد.

با خوشحالی نگاهم بین هدیه و او می چرخد می پرسم: این چیه؟

لبخند می زند: سوغاتیت یادم رفته بود.

اجازه نمی دهد که تشکر کنم با تحکمی پر از مهربانی می گوید: امشب فقط استراحت می کنی باشه؟

#49

رمان بازار
romanbazar.ir

خستگی این چند روز کار هنوز هم در تنم مانده بود ولی فکر به استقبال خوبی که از طرح ها شده بود توانی چند برابر به من می بخشید.

خانم رحیمی با دیدنم لبخند گشاده ای می زند و می گوید:صبح بخیر

صبح تو هم بخیر.

به اتاق اشاره می کنم: آقای روح الامین اومدن؟

-بله ولی تو اتاق نیستن. رفتن توی بخش تولید.

تشکر می کنم و با قدم های محکم به سمت اتاق می روم. جلوی ورودی مشعوف را می بینم. بعد از حادثه پیش آمده فرصت نشده بود با او صحبت کنم.

کیفم را در اتاق می گذارم و سریع بر می گردم. جلوتر از من به حیاط رفته و خیره به سوله ها منتظر است. نزدیکش که می شوم متوجه ام می شود. به طرفم می چرخد و همگام با من راه می افتد. خودش بحث بینمان را باز می کند: امروز اخرین روزیه که اومدم کارخونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی ناراحتی در صدایش موج می زند. اصلا توقع چنین چیزی را نداشتم می پرسم: چرا مشکلی پیش اومده؟

دو دستش را درون جیبش می برد و بدون نگاه به من می گوید: نه دیگه قرارم این بود یه مدت بمونم تا روی روال بیفتید. الان بنظرم شما و معین خان بهتر میتونید اینجارو اداره کنید.

می ایستم و وادار می شود بایستد و به طرفم بچرخد. می گویم: بخاطر مشکلی که برای کارگرا پیش اومده این تصمیمو گرفتید؟

نفسش را رها می کند ولی چهره اش خونسرد است. اصلا حس پشیمانی بابت سهل انگاری که کرده است در حرکات و رفتارش نیست. می گوید: اون که مشکلی نداره. معین خان گفتن زمان استراحت پزشکی تا بهبود کاملش حقوقشو واریز کنن بعدم بیاد همینجا یه کار سبک بهش میدن با حقوق بیشتر. خانوادش که خیلی راضی بودن. منم باید برم به کار خودم برسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراحتم از اینکه انگار ساده به مسائل نگاه می کند بخاطر همین با اخم می گویم: ممنون بابت همه زحماتی که این سالها کشیدین ولی همه چیز پول نیست. اشتباهات ادما همیشه هم قابل بخشش و حل شدن نیست. هر بار که اون بنده خدا، دستش رو ببینه و آه بکشه برای من و شما بسه. کوتاهی من و شما، صد درصد توی زندگیمون تاثیر می ذاره.

قدمی جلو می آید و مستقیم نگاهم می کند کمی جا خورده و عصبیست: اگه کوتاهی کردم بخاطر منافع کارخونه بوده خانم صدر.

- فکر نکنم نه سید جلیل نه سید جلال هیچکدوم راضی بودن بخاطر منفعتشون کارگرا اسیب ببینن. مخصوصا که این اتفاق بار اول نبوده. بار اولو میگن اتفاق بار دوم معنی دیگه داره میشه سهل انگاری.

ناراحت و بیشتر عصبی سری تکان می دهد و می گوید: اینم مزد این همه سال زحمتمه؟

جدی می شوم. متنفرم از ادم هایی که بجای منطق از در هوچی گری و استفاده از احساسات طرف

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل سعی می کنند خودشان را توجیه و نجات دهند.

- چند ثانیه پیش تشکر کردم بابت زحماتتون ولی جناب مشعوف بهتره که ادم اشتباهاتشو بپذیره. من کوچیک تر از اونم که بخوام نصیحتتون کنم ولی حالا که دارید کارخونه خودتون و کار خودتونو شروع می کنید خوبه که بخاطر منافع خودتون و اصلا هیچ کس با جون یه عده کارگر بازی نکنید.

دلم نمی خواهد بحث ادامه پیدا کند به در ورودی سوله اشاره می کنم: الانم فکر نکنم این صحبتا نتیجه ای داشته باشه. براتون ارزوی موفقیت می کنم و بازم ممنون بابت همه کارایی که برای کارخونه کردید.

راه می افتد و با ابروهای گره خورده غرق فکر است. سکوت می کنم و می گذارم هر تعبیری که می خواهد از حرفم بکند.

داخل سوله ساکت است برعکس همیشه که از کار دستگاه ها صدا به صدا نمی رسید. به سمت قسمتی که دستگاه خراب قرار دارد می رویم و چشمم به

رمان بازار
romanbazar.ir

تجمع کارگرا دور دستگاه می افتد. قدم هایم را تند می کنم که صلوات می فرستند و بعد دستگاه شروع به کار می کند.

با خودم فکر می کنم که یعنی تمام این سه چهار روز قسمت تولید تعطیل بوده است؟

با نزدیک شدن و توجه کارگرها، مسیر برای گذر ما باز می شود.

معین با دو تعمیرکار ان روزی مشغول صحبت است. کت به تن ندارد و آستین های پیراهن مردانه اش را بالا زده. گویا خودش هم دستی در کار داشته چون دستانش روغنیست.

#50

صدای پاشنه کفشم او را متوجه این سمت می کند. تا نگاهش به من می افتد گره ابروهایش کور می شود. نمی دانم چرا هر وقت نگاه این بشر به من می افتد اخم و تخم می کند. در جواب سلامم فقط سری تکان می دهد ولی دو تعمیرکار گرم

رمان بازار
romanbazar.ir

برخورد می کنند. این چند روزه نبوده و نمی دانم چرا کارشان بیشتر از وعده طول کشیده پس سوالی در این رابطه نمیپرسم. فقط می گویم خسته نباشید. معین سوالی می پرسد و توجه تعمیرکار ها را به خودش جلب می کند و گرم صحبت می شود.

مشعوف به سرکارگر چیزی می گوید و کم کم همه به کارشان باز می گردند.

کنار دستگاه می ایستم و خیره حرکت تند قطعات می شوم. با فکر به اینکه انگشت ان بیچاره دقیقا کجای دستگاه بوده پلک می بندم و وقتی باز می کنم صدای معین را می شنوم: برای چی اومدی اینجا؟

می چرخم تا بفهمم مخاطبش من هستم یا نه که با نگاه برزخی می گوید: بریم بیرون صحبت کنیم.

خیره نگاهش می کنم بلکه بفهمم منظورش از این واکنش ها چیست ولی وقتی منتظر به راه منتهی به بیرون اشاره می کند با اخم حرکت می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه بخاطر لحن دستوری اش. نه بخاطر جبری که در صدای عصبانی اش نهفته. فقط و فقط نمی خواهم بحثی جلوی کارگرها اتفاق بیفتد.

مشعوف همراه با دو تعمیرکار جلوتر از ما بیرون می روند.

نگاه خیره چند تایی را حس می کنم ولی بی توجه راه خودم را می روم. معین پشت سرم با فاصله خیلی کم حرکت می کند.

از سوله که خارج می شوم بی توجه به من خودش را به مشعوف می رساند و با هم به قسمت اداری می روند.

بگویم رفتارش به من برنخورده دروغ گفته ام. مردک مرا بیرون کشیده و بعد بی اعتنا رفته است.

چند قدم در همان مسیر اسفالت می روم و بر می گردم تا ارام شوم و بعد داخل می شوم.

خوشبختانه در اتاق مشعوف هستند و من با خیال راحت به اتاق خودم می روم. در را می بندم و

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت میز می نشینم. برای کنترل عصبانیتم لپ تاپ را باز می کنم با ورود به اینستاگرام کامنتهای زیر عکسهای مراسم روز قبل را می خوانم.
استقبال خوب بوده و بجز چند کامنت منفی که گاها بخاطر حسادت و تنگ نظری عده ای از سر غرض ورزیست چیز بدی نمی بینم.

معمولا کسی که خیرخواهت باشد زیر یک پست عمومی انتقاد نمی کند. اگر هدفش بالا کشیدن و پی بردن تو به اشتباهاتت باشد خصوصی می گوید.

در حال جواب دادن تبریک ها و کامنتها هستم که تک ضربه ای به در می خورد و معین داخل می شود. به احترامش نیم خیز می شوم که فقط نیم نگاهی می اندازد. بند ساعتش را باز می کند و به سرویس گوشه اتاق می رود.

کار خودم را انجام می دهم ولی زیر نظرش دارم. صورت و دستانش را با دستمال خشک می کند و در حال بستن ساعتش، منی که سرم در لپ تاپ است را خیره نگاه می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#51

زیر نگاهش معذب شده ام ولی نمی خواهم توجه کنم. رفتارش بی احترامی محض بود و واکنش من در تقابل با رفتار او.

مقابلم پشت میز می ایستد حالا فقط کافیست سرم را بالا بیاورم تا ببینمش. بلاخره اوست که پیروز می شود.

لپ تاپ را می بندم و دست به سینه به عقب تکیه می دهم. منتظر نگاهش می کنم. دو دستش را درون جیب برده و با جدیت می گوید: مرخصی خوش گذشت؟

یک ابرویم را بالا می دهم. مطمئنا برای پرسیدن این سوال روبرویم نایستاده است.

- ممنون خیلی عالی بود.

سری تکان می دهد و بعد میز را دور می زند. پشت پنجره می ایستد و دو دستش را از پشت در هم قلاب می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند می شوم و می گویم: بفرمایید بشینید. باید یه فکری هم بابت اتاق بکنیم.

بدون نگاه کردن می پرسد: اینجا شما معذبی؟

- معذب که نه ولی اتاقا جدا باشه بهتره.

می چرخد و به لبه پنجره تکیه می دهد: بین اون همه کارگر چی؟ معذب نبودی؟

متوجه هدف پشت سوالش نمی شوم. فقط نگاهش می کنم. دوباره در لاک پر جذبه و اخم آلود خودش می رود. می گوید: وقتی با این تیپ بین اون همه مرد می ایستی معذب نمی شی؟

حس می کنم دارد به شخصیتم توهین می کند. لبهایم را برای گفتن چیزی باز می کنم که اجازه نمی دهد و با تحکمی بیشتر ادامه می دهد: قصد توهین نه به خودت نه تیپ و شخصیتتو دارم. ولی باید رعایت کنی. این جا همه مرد هستن و تیپ و ظاهر شما شاید هیچ مشکلی نداشته باشه ولی برای اینها غیر عادیه. اونقدری که همه حواسشون طی این چند دیدار پی شما بوده. بهتره همین قسمت بمونی و کارای اون سمت برعهده من باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خونسرد نگاهش می کنم و دست به سینه می شوم: توقع شنیدن این حرفو از هر کسی غیر شما داشتم.

حالت نگاهش را تشخیص نمی دم فقط با صدایی ارام می پرسد چرا؟

موبایلم را از روی میز بر می دارم و خونسرد می گویم: هیچی.

مشعوف همان موقع با زدن در داخل می شود و ساعتی بعد به صحبت و خداحافظی می گذرد.

#52

مشعوف همان موقع با زدن در داخل می‌شود و ساعتی بعد به صحبت و خداحافظی می‌گذرد.
ناهار سفارش می‌دهند و وقتی از من نظرم را می‌پرسند می گویم که غذا دارم. در جواب شوخی مشعوف که می‌گوید یک روز بد بگذرانم تنها می گویم که معده‌ام با غذای بیرون سازگاری ندارد.
ناهار در سکوت و حرفهای عادی در مورد کار خورده می‌شود. مشعوف عزم رفتن می‌کند و یکبار

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر از همه زحماتش تشکر می‌کنم. می‌گوید که آن کال است و هر وقت که بخواهم می‌توانم تماس بگیرم. تشکر می‌کنم و می‌رود.

فکر می‌کردم صحبتم با معین تمام شده است ولی سخت در اشتباه بودم. زمانی¬که مشعوف پایش را از اتاق بیرون گذاشت این را متوجه شدم.

آستین‌های بالا داده لباسش را پایین می‌دهد و رو به منی که معذب روی مبل نشسته‌ام می‌گوید: خب داشتی می‌گفتی. توقع چه چیزیو از هر کسی جز من داشتی؟

سعی می‌کنم جوری رفتار کنم که چیز مهمی نیست کیفم را بر می‌دارم و الکی دنبال چیزی می‌گردم. همزمان می گویم: گفتم که هیچی.

خونسرد مرا دور می زند و روبرویم می‌نشیند. ریلکس پا روی پا می‌اندازد. انگار هیچ چیز مهم‌تر از بحث بین ما و نتیجه‌اش نیست.

_گفتم که...

بین صحبتم می‌آید: می‌شنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی عصبی شده‌ام و این رفتارش باعث می‌شود که خیره در صورتش حرفم را بزنم: به کسی که خودش انواع رابطه‌ها با دوست دخترای رنگی رو تجربه کرده این مدل غیرتی شدن نمیاد.

سکوت کرده ولی چهره‌اش به شدت ترسناک شده است. خوشحالم که حرفم را زده‌ام.

سکوت را می‌شکند: می خوای بگی خودت عابد و زاهد موندی؟

پوزخند می‌زنم: معلومه که نه ولی سعیمم نمی‌کنم خودمو جور دیگه نشون بدم.

بلند می‌شوم و می گویم: بهتره این بحثا رو ول کنیم و مسالمت آمیز هر کس سرش توی کار خودش باشه.

- مسالمت آمیز؟

پوزخندی می زند و عصبی می‌گوید: وقتی تو هنوز بابت نامزدی که بهم خورده کینه به دل داری چطور میشه مسالمت آمیز کار کرد؟

- الان بحث ما به گذشته ربطی داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابلم می‌ایستد و می‌گوید: وقتی کنایه میزنه بله ربط داره؟ من فقط خواستم توی محیط اداری باشی و کارهای مرتبط با کارگرا با من باشه. این کجاش غیرتی شدنه؟ اصلاً چه ربطی به روابط خارج از محیط کار من داره؟

حرف حساب جواب نداشت. خودم می‌دانستم بیخودی مسائل را قاطی کرده‌ام. اما خودم را نمی‌بازم: منم نخواستم تصور ذهنیمو بگم شما اصرار کردین. بعدم اینجا کارخونه منه هر جاش بخوام میرم و هرجام نخوام نمی رم. چیزی نیست که شما حد و حدودو برام تعیین کنید. فقط می تونید پیشنهاد بدین و بس.

#53

دوباره عصبی پوزخند می زند و با قرار دادن دستانش در جیب شلوار می‌گوید: من نمی‌فهمم چرا انقدر یه جمله ساده بهت فشار آورده.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چون بلاخره باید بفهمید نمی تونید برای هر کسی تعیین تکلیف کنید اینکه هر کسی خودش بهتر بد و خوبشو میدونه. اینکه من اختیار خودمو دارمو بس.

قدمی رو به جلو برمی دارد و مرا میان دیوار و میز محاصره می‌کند. مقابلم می‌ایستد و با خشم می‌گوید: اینجا پای منافع هر دوی ما وسطه. ازت نخواستم پوششتو عوض کنی یا مهمونی نری که بهت برخورده؟ فقط گفتم کارای این قسمتو انجام بدی. یه کار کاملاً مربوط به کارخونه در جهت منافع اینجا.

دستم را در هوا تکان می‌دهم: حرف همو نمی‌فهمیم. من منظورم به این مسئله نیست. منظورم کلی بود جناب روح الامین.

گوشه شالی که بخاطر تقلایم از هم باز شده را می‌گیرد و روی شانه‌ام مرتب می‌کند. صدایش کمی نرمش دارد ولی حالت چهره‌اش خونسرد است: حرف همو می‌فهمیم آگه یکم بدون دید مغرضانه به قضیه نگاه کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مستقیم به چشمانش نگاه می‌کنم: شما میتونی؟

خیلی سریع از حرفم پشیمان می‌شوم و می گویم: اصلاً شراکتمون اشتباه محضِ.

گوشه لبش کش می‌آید. می‌گوید: من تازه داره از این شراکت خوشم میاد.

مات می‌مانم. با کنجکاوی میان دو چشمش گردش می‌کنم تا علت این شفافیت و خنده‌ای که از چشمانش می‌بارد را بفهمم که دستی به گوشه لبش می‌کشد و می‌گوید: از این سورمه جدید خوشم میاد.

اعترافش صریح است اما من آن دختر هفده ساله عاشق پیشه نبودم که با یک جمله ساده تا عرش پرواز کند. اگر همین حرف را آن سالها زده بود حاضر بودم بخاطر نگه داشتنش هر کاری بکنم. حتی از خودم بگذرم.

الان همه چیز عوض شده است. تنها پوزخندم نصیبش می‌شود و دستی که کنارش می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن را بر می‌دارم و داخلی خانم رحیمی را می‌گیرم: آقای ذاکری هستن یا رفتن بیرون؟

- هستن خانم.

- بگین بیان دفتر.

گوشی تلفن را روی دستگاه می‌گذارم و بعد می گویم: آقای ذاکری می‌خواستن قراری با چند نفر دیگه ای که چکهای مبالغ بالای برگشتی دارن جلسه بذارن. بهتره وقت جلسه رو هماهنگ کنیم. یه روزی باشه که هر دو بتونیم بیاییم.

جا خورده ولی خودش را نمی‌بازد. با جذبه پشت میز می‌نشیند و در تأیید حرفم سری تکان می‌دهد.

بقیه روز عادی می‌گذرد ولی فکرم همچنان درگیر حرف به ساده‌ای است که معین گفته بود.

***

#54

دو هفته‌ای از عقدمان می‌گذشت. دو هفته‌ای که چهارده روز داشت و هر روز کلی ساعت و دقیقه

رمان بازار
romanbazar.ir

و ثانیه. این دو هفته برایم چون قرنی می‌گذشت و تو یک تماس ناقابل هم نگرفته بودی. کل روزها را حوالی تلفن سپری می‌کردم. همانجا لبه پنجره می‌نشستم و به امید تلفنی از جانب تو سوزن می‌زدم و خیاطی می‌کردم.

حتی گاهی به خودم امیدواری می‌دادم که شاید خجالت بکشی روی تلفن خانه زنگ بزنی. بعد فکرهایی به سرم می‌زد. تازگی‌ها تلفن همراه مد شده بود و برای اولین بار خط اعتباری تالیا آمده بود. همسن و سالهای من تک و توکی داشتند. دلم می‌خواست از سید بخواهم برایم بخرد ولی نه رویش را داشتم نه اصلاً به کارم می‌آمد. این امیدواری‌ها بچگانه بود. حتی اگر خجالت می‌کشیدی ماهرخ جان که زنگ می‌زد؟ پس چرا تلفن را از او نمی‌گرفتی تا صحبت کنی؟ وقتی تو حتی به خودت زحمت نداده بودی روی خط ثابتمان زنگ بزنی تلفن همراه داشتن مسخره بود.

بوی اسپند ننه صدری می‌آمد و صدای نوه‌های سید خانه را پر کرده بود. ننه صدری ترز و فرز با آن

رمان بازار
romanbazar.ir

قد کمی خمیده ولی سرحالش دنبال بچه می‌گشت و بعد بیشترین دود اسپندش نصیب سید می‌شد.
گوسفندی که سید خریده بود به به می‌کرد و بچه‌ها سعی داشتند از کاهو گرفته تا هر چه که دستشان می‌رسید به خورد آن بیچاره بدهند.

لبه پنجره نشسته بودم و نگاهشان می‌کردم. سید روی تخت چوبی به عادت همیشه قلیان می‌کشید و انواع تنقلات دورش بود. خنده یک ثانیه هم از لبش محو نمی‌شد. نمی‌فهمیدم داشتن یک پسر انقدر خبر خوبی بود که کار را تعطیل کرده و سور و سات جشن را محیا کرده بود؟ برایش مهم نبود که بارداری مادر در این سن خطرناک است و اصلاً خجالت نمی‌کشید که نوه بزرگش در سن ازدواج است.

مامان بخاطر بارداری در سن بالا، حال مساعدی نداشت و امروز که حالش بد شده بود همراه مهرانه رفته بودند دکتر و بعد دکتر سونو نوشته و مشخص شده بود بچه پسر است. همه خوشحال بودند و برای هیچکس مهم نبود که من داشتم جان

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دادم. هم درد تو را داشتم که به من زنگ نزده و سراغی نگرفته بودی و هم درد مادر را. مادر چه فکری کرده بود؟ نمی‌فهمیدم در این سن بچه دار شدنش چه بود؟ من اهل سؤال و جواب کردن نبودم اوج اعتراضم نگاه‌های دلخورم بود و دوری از جمع.

مادر بلاخره همراه مهرانه از راه می‌رسد و همه به استقبالش می‌روند. این همه توجه به اویی که زیاد کسی تحویلش نمی‌گرفت حتماً برایش خوشایند بود.

از پنجره فاصله گرفتم. خودم را با مرتب کردن خانه سرگرم کردم. فخری هم حال و روز خوبی نداشت. برایش گران آمده بود که هوویش قرار بود سید خلیل را به آرزویش برساند و پسری آبستن بود. از صبح و شنیدن خبر در آشپزخانه مانده بود. مگر درست کردن یک غذا چقدر وقت می‌برد؟ کلاً انگار همه باید فدای سید خلیل می‌شدند. فدای خوشحالی‌اش فدای ارزوهایش.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر که بالا آمد رویش را بوسیدم ولی تبریک نگفتم. شاید نگاه‌های دلخور این چند وقته ام از حد گذشته بود که دستم را گرفت و به اتاقش برد. در را بست و در حالی که سرش گیج می‌رفت دست به دیوار گرفت. کمکش کردم تا بنشیند و به پشتی تکیه دهد.

خواستم بروم و شربتی شیرین بیاورم که مچم را رها نکرد: نمی خوام مامان. بشین حرف دارم.

سر جایم نشستم. گره روسری‌اش را باز کرد و با تکان دادن آن در حالیکه خودش را باد می‌زد گفت: نفسم بالا نمیاد نمی دونم خونه گرمه یا من از داخل دارم می‌سوزم.

بلند شدم و پنجره را باز کردم. دوباره کنارش جا گرفتم که گفت: دستت درد نکنه.

خیره نگاهم کرد و بعد چهره‌اش در هم شد: سورمه مامان اون اخماتو باز کن. یه وقت سید ناراحت می شه مادر. بعد یه عمری خدا بهمون نظر کرده تو خرابش نکن.

- من که چیزی نگفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نگفتی می دونم تو هیچ وقت هیچی نمی گی ولی نگات حرف میزنه. برا من نگرانی. من که طوریم نی. همه اوایل بارداری ویار دارن. بدنشون بهم میریزه حالشون خراب میشه. کم کم خوب میشن.

- نه که بار اولمه زن باردار می‌بینم الکی دلداریم بده.

دستم را می‌گیرد: من خوبم اگه تو بخندی. خیال نکن نفهمیدم که بعد عقدت زیر و رو شدیو حوصله نداری. این دوریا به سر میاد تو هم میری سر خونه زندگیت. بعد من تنها میشم.

دستی به شکمش می‌کشد: این بچه قراره مونس تنهاییام بشه. قراره یه عمر به چشم نیومدنارو جبران کنه.

دقایقی بعد سرم روی پایش بود و دراز کشیده بودم. او هم آرام آرام خرمن سیاه موهایم را نوازش می‌کرد و از حسرتهایی میگفت که همه با آمدنم این پسر قرار بود به امید تبدیل شود. چه خوش خیال بود مادر. چه امیدوار بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه من به خانه بختی که او وعده می‌داد رفتم و نه او خیری دید. انگار زمان در جایی برای من و او معنایش را از دست داده بود و به نیستی هدایتمان کرده بود.

#55

بخاطر مادر ماسک لبخند بر لب زدم و پی اش به حیاط رفتم. گوسفند بیچاره ای که جلوی مادر سر بریده بودند از درخت آویزان بود و سید پوستش را می گرفت و مهرانه هم برای کمک کنار دستش ایستاده بود.

لبه حوض، کنار نگار نشستم. کاسه برگه زردآلوهای درشت و خوشمزه را بینمان گذاشت و گفت: پسر پسر قند عسل، من و تو هم خاک بر سر.

برگه ای زردآلو دهانم گذاشتم و از تعبیرش ریز خندیدم. پس تنها من نبودم که حرص می خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ام را که دید جری شد و گفت: بخند خوبه. خنده بر هر درد بی درمان دواست. من بودم که تا یه ساعت پیش از دوری یار داشتم اشک خون می ریختم.

هر چقدر هم که با نگار صمیمی بودم دلم نمی خواست از بی وفایی تو بگویم. آخر کدام عاشقی گله از معشوق پیش غیر می برد؟

لبخندم را محو نکردم. گفتم: من اشک ریختم؟! کی؟!

با نزدیک شدن ننه صدری زیر لب گفت: خودتی.

سید سیرابی و شیردان را در سینی گذاشت و به مهرانه گفت: اینارو بگیر پاک کن، برا سیمین بار بذار. می گن ویارشو از بین می بره.

مهرانه مثل همیشه چشم گویا سینی را کنار شیر آب گذاشت تا سر فرصت پاک کند.

مهناز پیف پیف کنان، دستش را زیر شیر آب کشید و بلوز آیدا را که از زیر شلوار بیرون آمده مرتب

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و گفت: مهرانه آبجی چرا اینجا گذاشتی؟ حالم بد شد. بذار ما بریم بعد.

سید از همانجا بلند گفت: خوردنش که خوبه پاک کردنش اخ و تفه؟ بپر برو از انبار سیخارو بیار .

فخری که هنوز از پله های ایوان کامل پایین نیامده بود گفت: سید خورشت پختم. کباب چه وقت؟ بذار برا شب.

سید زیر چشمی نگاهی به او انداخت که بجایش حساب کار دست همگی آمد. وقتی سید چیزی می گفت خوش نداشت جز چشم بشنود.

- خورشتو بذار یخچال. گوشتش تازه و لذیذه حیفه بره تو فریزر.

مهناز موقع رد شدن از کنار من و نگار، غرغر کنان گفت: کوچیک تر از من تو این خونه نیست؟

من و نگار نگاهی به هم انداختیم و با صدایی شبیه ترکیدن بادکنک پقی زیر خنده زدیم. عادتش بود حرف بزند می مرد اگر بدون غرولند کارش را بکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ننه صدری با حالت بامزه ای انگشت زیر دندان مصنوعی اش برد و با خنده ای که هم شیطنت داشت و هم بدجنسی گفت: یه فرمون ببره می خواد جونش دَراد. از صبح اینجاست تا شب میخواد همِمونا دست به سینِش باشیم. از قدیم گفتن با کدخدا بساز، ده رو بچاپ. با کدخدام که نمی سازِد.

سید تازه بساط کباب را راه انداخته بود که آقا بهنام و رضا هم از راه رسیدند. به مادر تبریک گفتند و من دیدم با هر تبریک مادر شگفته و فخری آب شد.

هم خوشحالی مادر مهم بود و هم ناراحتی فخری. مشغول دیدن عکس العمل های فخری بودم که سمیرا از پنجره بالا داد زد سورمه. سورمه. بیا تلفن.

با شوق از جا پریدم و پرواز کردم. گویا در ابرها بودم. دوبار سکندری خوردم و تعادلم را حفظ کردم. شنیدم که سید گفت: به پا نیفتی بابا. تلفن پر در نمیارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقا رضا هم با لودگی بادی به کباب داده و گفت: عشق این چیزا حالیش نیست سید. یک ثانیه انتظارش هزار سالی می گذره.

بی توجه پله ها را دو تا یکی کردم و کنار تلفن نشستم. حالا که زنگ زده بود دستانم موقع برداشتن گوشی می لرزید. با لبی پر از خنده و صدایی لرزان گفتم: الو.

صدای ماهرخ جان، شیشه اشتیاقم را شکست. چرخم پنچر شد و گفتم: سلام.

ماهرخ جان با شیرین زبانی مخصوص خودش گفت: مبارک باشه عروس خوشگلم. سمیرا جون گفت به چه مناسبت توی حیاط دور هم جمعید. ان شالله به خوشی و میمنت.

ممنون آهسته ای گفتم. بغض راه گلویم را بسته بود. دلم می خواست بپرسم که کجایی مثل دفعه های قبل از حالت بپرسم ولی دلخوری که شاخ و دم نداشت.

ماهرخ جان که سکوتم را دید پرسید: خودت خوبی عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم فقط تک کلمه ای گفتم: بله ممنون.

چند ثانیه سکوت برقرار شد. دلم دیگر طاقت نشنیدن صدایت را نداشت. مثل معتادی بودم که بهترین مخدر را شب اخر دم دستش می گذارند و بعد می گویند از فردا باید ترک کنی. این ترک کردن درد داشت. دلخور و با صدایی تحلیل رفته می گویم: معین خونه نیست؟

#56

انگار او هم ناراحت شد. ثانیه ای سکوت کرد و بعد خودش رشته کلام را دست گرفت و گفت: نه این روزا معین بچم از صبح میره بیرون دنبال کاراش تا غروب وقتی میاد خسته است. بتونیم یه سر میاییم اصفهان. حتما اونم دلش برای نامزدش تنگ شده. دیروز عکسای عقدتونو از عکاسی گرفتیم. حیف که دوریم بیارم ببینی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهرخ جان گفت و گفت و من باور نکردم ادمی چطور می تواند دلش برای کسی تنگ شود و حتی سراغش را نگیرد. نخواهد که با او صحبت کند.

تلفن را قطع کردم ولی دیگر سورمه قبل از تماس نشدم. با حفظ ظاهر لبخند به لب کشیدم و به حیاط رفتم. در جواب شوخی های جمع که متلک می انداختند از تب و تاب نیفتادم. آقا رضا گفت: چه زود دل کندی .

خجل سر پایین انداختم. توقع این همه در چشم بودن را نداشتم و این بیشتر معذبم می کرد.

مهرانه سینی کباب ها را روی سفره گذاشت و گفت: بچمو اذیت نکنید.

آقا رضا تکه ای نان بر داشت و در کاسه ماستش زد و گفت: چرا اذیتش کنیم؟ می خواستیم بدونیم معین خان خوب بودن؟ با خجالت کنار مادر روی سفره نشستم و گفتم: سلامت رسوندن.

نگفتم چه کسی سلام رساند. سمیرا هم به رویم نیاورد. شاید فکر کرده بود ماهرخ گوشی را به معین داده. بعد از ناهاری که اصلا از گلویم پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

نرفت به اتاقم رفتم و تا غروب بیرون نیامدم. دلم بدجور گرفته بود.

غروب که مادر گفت مجددا تلفن دارم دیگر شوقی نداشتم. می دانستم محال است تماس بگیری. دو هفته زمان داشتی و زنگ نزده بودی. لابد دوباره ماهرخ جان بود که می خواست تماس نگرفتنت را توجیه کند.

تلفن را برداشتم و گفتم سلام.

صدای بم و جدی ات در گوشی پیچید و همراهش دل منم به تلاطم افتاد.

- سلام . خوبی؟

خوب بودم. تو زنگ زده بودی می توانستم بد باشم. زبانم اما بند آمده بود. گفتی: الو...

ترسیدم قطع کنی گفتم: بله اقا معین.

- چرا حرف نمی زنی گفتم قطع شده.

- ببخشید.

پوف کلافه ای کشیدی و گفتی: ببین من یکم کارام زیاده. ماهی جون فکر می کنه تو ناراحتی که من

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ نمی زنم. خواستم بدونی علت زنگ نزدنم چیه. تو که توقع نداری من هر روز از کار و زندگیم بزنم گوشی به دست با تو صحبت کنم.

آهسته می گویم: نه ... نه من درکتون می کنم.

خوبه ای جدی می گویی و می پرسی: اگه کاری داشتی یا چیزی لازم داشتی به ماهی جون بگو. باشه.

در تایید حرفت باشه ای گفتم و نفهمیدم چطور خداحافظی کردی و تلفن قطع شد.

همین شنیدن صدایت برایم مانند مسکنی بود که برای مدتی دوای دردم می شد. حیف که عمر مسکن ها و کاراییشان کم بود. من هم دختر قانعی بودم به همین تلفن زدن نیم بندت راضی بودم. کاش میفهمیدی کاش درک می کردی و خودت را از من محروم نمی کردی.

#57

***

رمان بازار
romanbazar.ir

چند روز از بحثمان در دفتر کار می گذشت از آن جمله کذایی هم. کاش زمانی که گفته بود از سورمه جدید خوشش می آید، می گفتم به درک که خوشت می آید. من دیگر دلم نمی خواد یه لحظه هم ببینمت. نگفته بودم و همه این چند روز حرص خوردم. تلافی اش شد بی محلی و سرد شدنی که هیچ کسی تا به حال از رابطه با من حس نکرده بود.

به دفتر می آمدم و جز مواقعی که مجبور نمی شدم با او نه حرف می زدم و نه روبرو می شدم. وسایلم را به اتاق مشعوف منتقل کرده و گوشه ای از اتاق هم وسایل طراحی را قرار داده بودم. او اما کل چند روز گرفتار استخدام پرسنل فروش بود. اصلا دخالت نکردم. کارها مشخص بود و دلیلی برای درگیر کردن خودم وجود نداشت. مواقع بیکاری طرح می زدم تا فکرم آرام شود. کارهای کارخانه زیاد وقتم را نمی گرفت. تصمیم گرفته بودم به زودی در کلاس های مدیریت موسسات آزاد شرکت کنم تا برای بهتر شدن

رمان بازار
romanbazar.ir

کارخانه قدم موثری بر دارم. اینکه اطلاعات کافی نداشتم و نمی دانستم راهم درست است یا نه اذیتم می کرد. دلم نمی خواست هیچ لحظه ای از زندگیم تاوان ندانم کاری و اشتباهاتم را بدهم. تجربه بی نهایت بدی بود.

امروز اما از کله صبح از اتاقش صدای داد و بیداد می آمد. انگار داشت با کسی ان طرف خط دعوا می کرد ان هم نه دعوایی ساده چون الفاظ رکیکی می گفت که تکرارشان هم خوشایند نبود. تمرکزم کاملا رفته و نمی توانستم کار کنم. یقه لباس اصلا خوب در نمی آمد یک چیز خاص تر می خواستم. چند دقیقه ای سکوت برقرار شده که صدای در می اید. بفرمایید می گویم و دست از کار می کشم.

معین است که از لای در نیمه باز می گوید: سلام. میشه چند لحظه بیای.

چهره اش گرفته است و خستگی از صورتش می بارد. چشمانش کلافگی را فریاد می زند.

شک ندارم که دوباره میگرنش عود کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مشکلی پیش اومده؟

دستی به پیشانی اش می کشد و از درد صورتش جمع می شود: می خواستم برای دکور سالن فروش و چیدمان، یکم کمکم کنی.

می خواهم مخالفت کنم ولی دلم کمی برای حال و روزش می سوزد. می گویم: باشه حتما. یکم کارامو جمع و جور کنم میام بالا.

تشکر می کند و می رود. زمانی که برگه های طراحی و مدادهایم را سر و سامان می دهم از اتاق بیرون می زنم. از لای در نیمه باز اتاقش می بینم که روی مبل دراز کشیده و ساعدش را روی چشمانش قرار داده. در این مواقع دوای دردش فقط تاریکی و سکوت مطلق است.

میان چارچوب می ایستم و می گویم: من حاضرم چیکار باید بکنم؟

دستش را بر می دارد و صاف می نشیند: اگه میشه یه نگاه بنداز و ببین برای چهار نفر پرسنل جدید چه وسایلی لازمه. بعدم وقت داشته باشی

رمان بازار
romanbazar.ir

بریم خرید. من اصلا از دکوراسیون و این چیزا سر در نمیارم.

- امروز؟

چهره اش در هم می شود بی حوصله می گوید: آره. برنامه ای داری؟

بدم نمی آید یکم اذیتش کنم. کمی حالت متفکر می گیرم و می گویم: الان که نه ولی عصر قرار دارم.

بلند می شود و دوباره دورانی شقیقه هاش را مالش می دهد. اخم هایش در هم شده. مغرور می گوید: پس به قرارت برس خودم حلش می کنم.

نمایشی نگاهی به ساعت می اندازم: ساعت دوازده است فکر کنم کارمون تا عصر تمام بشه. من میرم یه نگاهی بندازم و لیست وسایلو آماده کنم.

راه مخالفتی برایش نمی گذارم.

نیم ساعت بعد لیست آماده بود. کتش را می پوشد و می گوید: با ماشین من میریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مخالفتی نمی کنم. در جلو را برایم باز می کند. می نشینم و خودش هم کنارم جا می گیرد.

ماشین را روشن می کند و می پرسد: جای خاصی مد نظرته؟

آدرس همان جایی که سری پیش لوازم را خریداری کرده بودم می دهم.

راه می افتد و من در سکوت خیابان های اطراف را نگاه می کنم. چقدر خواسته های آدم با گذر زمان تغییر می کند. یک زمانی برای با او بودن جان می دادم ولی در این روزها که دیگر به بودن دوباره اش فکر هم نمی کنم از راه می رسد. انگار زمان با دل آدم ها سر جنگ دارد. به هر طریقی چیزی که میخواهی را می گیرد و در زمانی که دیگر تمایلی به آن نداری دو دستی تقدیمت می کند.

سکوت بینمان را صدای تلفن همراهش می شکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند بار زنگ می خورد و بی اعتنا رانندگی می کند. گویا کلافه می شود که می گوید: میشه جواب بدی؟

جا می خورم. من چرا باید تلفن شخصی او را جواب می دادم.

نیم نگاهی می اندازد و بعد دنده را جا می زند. با اخم می گوید: فقط بگو رانندگی می کنم و بعدا تماس می گیرم.

تلفن را ناراضی بر می دارم. اسم مخاطب به انگلیسی مری سیو شده است. درحالیکه نگاه ناراضیم به اوست پاسخ می دهم.

دختر پشت خط با لهجه غلیظ می گوید: الو معین. چقا جواب نمیقی؟

نگاه تندی به معین که مرا در این مخمصه انداخته بود می اندازم و می گویم: عذر می خوام ایشون دارن رانندگی می کنن گفتن بعدا تماس می گیرن.

با لحن تندی می گوید: تو کی هستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد با حالتی جیغ مانند فریاد می زند: بگو زنگ بزنه وگرنه میام تهرانو روی سرش خراب می کنم.

تماس را بی ادبانه قطع می کند.

تلفن را روی داشبورد می گذارم و دست به سینه به در تکیه می دهم.

دوباره نیم نگاهی حواله ام می کند.

خونسرد ولی تند می گویم: حتما باهاش تماس بگیر.

پایش را روی گاز فشار می دهد.

تمسخر صدایم دست خودم نیست: وگرنه میاد تهرانو روی سرت خراب می کنه.

سرعتش کمی از حد نرمال بالا تر می رود. فشار انگشتانش را دور فرمان ماشین بیشتر می کند ولی من بی رحمانه می گویم: انگار بدجور قالش گذاشتی.

با صدای وحشتناکی ترمز می گیرد. کمی به جلو متمایل می شوم. خداروشکر می کنم که کمربند

رمان بازار
romanbazar.ir

بسته ام. ماشین پشت سری بوق می زند و می گوید: گوساله چرا ترمز می کنی. کدوم خری به تو گواهینامه داده.

کمربندش را باز می کند تا پیاده شود. همزمان می گوید: گوساله باباته. جرات داری وایسا تا حالیت کنم.

پیاده می شود کتش را در می آورد و روی صندلی پرت می کند و به طرفی مرد جوانی که ماشینش را کنار پارک کرده می رود.

نه جیغ و داد می کنم نه مانعش می شوم. فقط از شیشه جلو به حماقت دو ادم پیش رو خیره می شوم. نمی فهمم چرا ان مرد توهین کرد و چرا معین بجای عذرخواهی از در زور وارد شد. شاید تمام عصبانیت انباشته شده از صبح را روی این مرد خالی می کرد. چند نفری واسطه می شوند تا جدایشان کنند.

کیفم را بر می دارم و پیاده می شوم. مسیر من از این مرد جداست. اویی که اشتباهاتش را نمی پذیرد

رمان بازار
romanbazar.ir

و غرورش اجازه کوتاه امدن و معذرت خواهی ساده را نمی دهد.

بی توجه به اتفاقات پشت سرم قدم زنان دور می شوم.

#59

چند دقیقه بعد ماشین با ترمز شدیدی کنارم متوقف می شود.

خودش است با نگاهی برزخی می گوید: سوار شو.

موهایش بهم ریخته و چشمانش سرخ است.

دسته کیفم را محکم فشار می دهم: خودم میرم.

خم می شود و در سمت مرا باز می کند: میگم سوار شو.

نگاهی به چند نفری که تماشاچی این صحنه هستند می اندازم و ناچار سوار می شوم.

هنوز کامل در را نبسته ام که حرکت می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خونسرد کمربندم را می بندم و به خیابان خیره می شوم.

_برای چی پیاده شدی؟

جوابش را نمی دهم. جری می شود و می گوید: گفتم بدم میاد حرفی بزنی و بدون شنیدن جوابش بری نگفتم؟

باز هم توجهی نمی کنم.

صدایش را بالا می برد: حالم از غرور این روزات بهم می خوره.

اینبار نمی توانم بی خیال باشم به طرفش می چرخم و با لبخندی که بیشتر شبیه تمسخر است می گویم: فکر می کردم گفتی از این سورمه خوشت میاد.

ماشین را به کنار خیابان هدایت می کند و با نگاه مستقیم به چشمانم می گوید: الان که فکر می کنم می بینم حالم ازت بهم می خوره. از این نگاه از بالا به پایینت. از غرورت متنفرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکت می شود و من میان دو گوی اتیشی چشمانش می گویم : خوبه. منم همینو میخوام. اینکه ببینی چقدر منفوری. تمام زندگیت این نگاهو داشتی. حالا طعمشو بچش.

نفس نفس می زند: تو بیماری. کینه ده سالو نگه داشتی که چی؟ ده سال پیش باهم نامزد بودیم بهم خورد تمام. حالا هربار با پیش کشیدن این موضوع میخوای به چی برسی؟

_تا دنیا دنیاست فراموش نمی کنم چیکار باهام کردی ده سال که هیچی صد سالم بگذره یادم نمیره.

سکوت خفقان آوری برقرار می شود. اوست که رشته نگاه بینمان را می شکند.

می چرخد و کتش را از صندلی عقب بر می دارد. از جیب کت، سیگار و فندکی بیرون می آورد. پوک عمیقی به سیگارش می زند و ماشین را روشن می کند.

تا رسیدن به مقصد، پارک کردن ماشین و ورود به مغازه، طبق قانونی نانوشته، سکوت می کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کناری می ایستد و اجازه می دهد طبق سلیقه من خریدها انجام شود. خودش چک روز می کشد و قرار بر این می شود که اجناس را فردا جلوی کارخانه تحویل دهند.

موقع خروج از مغازه می پرسد که کجا می روم و من کوتاه می گویم خانه.

جلوی آپارتمان ماشین را نگه می دارد. دستم به دستگیره نرسیده که می گوید: فکر نمی کردم انقدر کینه اون روزا رو به دل گرفته باشی. اونی که نامزدیو بهم زد خودت بودی. پس حرفی نمی مونه.

نگاهم از پنجره به حامی که جلوی در ایستاده خیره می ماند.

رد نگاهم را می گیرد و گره ابروهایش عجیب در هم می رود.

هنوز لب باز نکرده ام که با جدیت و خیره به روبرو می گوید بسلامت.

این یعنی حرف دیگر باقی نمی ماند و بروم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را باز می کنم و پیاده می شوم. صدای جیغ لاستیکهای ماشینش، در گوشم می پیچد.

خسته ام خیلی خسته.

#60

دور می شود و شانه هایم می افتد. رفته و دیگر نیازی به حفظ ظاهر نبود. خودم که می دانستم می تواند چقدر روی سورمه درونم تاثیر بگذارد. نباید می گذاشتم نباید.

حامی کنارم می ایستد. نگاهش می کنم. برای حال درونم به واژه نیازی نبود. حامی بلد بود نگاهم را بفهمد و بخواند. چند ثانیه خیره ام می شود و تنها می گوید: خودش بود؟ معین؟

پلک روی هم می گذارم و به سمت در می روم. دنبال دسته کلید میان انبوه وسایل کیفم می گردم.

می گوید: هنوزم بهش فکر می کنی. هنوزم دوسش داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیف از دستم می افتد و پخش زمین می شود. هر وسیله ای راه به سمتی می برد. نیم نگاهی فقط به کیف می اندازم و بعد به او خیره می شوم و می گویم: ترک کردن افیونی که بهش وابسته شدی سخته خیلی سخت. ممکنه کامل ترکش کنی ولی تا متنفر نشی راه به جایی نداره. چون با هر بار دیدنش وسوسه می شی یه بار دیگه امتحانش کنی. هر چقدر که زهر باشه و نابودکننده. حکایت من و معین همینه.

در تایید حرفم فقط پلک بر هم می گذارد. می نشیند و در حالی که با آرامش وسایل را داخل کیفم می ریزد می گوید: آدم تریاکی اگه تریاکو ترک کنه ولی سه برابرش سیگار بکشه بازم قدمش مثبت بوده. اینم حتما می دونی.

کیف را بر می دارد . مقابلم می ایستد. نگاه آرامش تضاد عجیبی با حال من دارد ولی حرفهایش است.

دسته کلید را مقابلم نگه می دارد: داشتم می رفتم کافه. دنبال یه پایه می گشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط بغض غریب گلویم لبخند می زنم و می گویم: اگه قلیون داشته باشه میام. انقدر از افیون تریاک و سیگار گفتیم دلم هوس خلاف کرده دکتر.

از ان لبخندهای مهربان مردانه اش می زند: یه شب هزار شب نمیشه سورمه خانم.

برعکس پیشنهاد من و قبول کردنش در کافه رستورانی مدرن نشسته ایم. در سکوت از کیک و قهوه ام می خورم و حامی آدم نیم ساعت پیش نیست. در خودش فرورفته و برای اولین بار در طی این چند سال که می شناسمش نخی سیگار گوشه لبش دارد. پیشنهاد آمدن به اینجا را خودش داد و بین راه سیگار و فندک خرید.

کامی عمیق از سیگار می گیرد و دودش را از گوشه لب بیرون می دهد. می گوید: ناهار نخوردی نه؟

- نه.

به تکه کیکی که تا ته خورده ام نگاه می کند و می گوید: اینجا مطمئنه میخوای یه چیزی سفارش بدم بخوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چنگال را روی بشقاب می گذارم و با دستمال دور دهانم را پاک می کنم: نه مرسی. نمی خورم.

#61

وقتی این طور جدی مقابلم می نشیند و صورتش برخلاف همیشه طرح لبخند ندارد حرف زدن سخت می شود.

خودش به حرف می آید. به سیگار و فندک رویش اشاره می کند: اهلش نیستی رد کن بیاد.

پاکت را بر می دارم و مچاله می کنم تا تک تک نخ ها خورد شود و می گویم: شما هم اهلش نیستی. همون یه نخ بسه.

چند ثانیه عمیق نگاهم می کند اما انگار اینجا نیست.

- فردا دارم میرم.

روی مبل وا می روم: چرا انقدر زود؟ ده روزم نشده اومدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

به تابلوی گرم روی دیوار خیره می شود. تصویر زن و مرد آفریقایی که در امتداد غروب سر بر شانه هم دارند را نشان می دهد.

می گوید: دیروز رفتم دیدن مادام. کلا زمین گیر شده. پرستارش می گفت بتونه هم نمی خواد دیگه از اون تخت لعنتی پایین بیاد.

آه عمیقی می کشم. خیلی وقت بود که سراغی از او نگرفته بودم. یعنی گرفتاری ها انقدر آدم را بی معرفت می کنند؟!

- شاید من تونستم با مرگ نهال کنار بیام ولی مادام فقط داره نفس می کشه.

به سمتم می چرخد و می گوید: همین دیروز هزار بار از خدا آرزوی مرگ کرد.

متاثر از غمی که میان چشمانش موج می زند می گویم: میرم بهش سر می زنم شاید بتونم مجابش کنم چند روزی بیاد خونه من.

- نمیاد. سرتق تر از این حرفاست. افسون چندباری رفت ولی میگه میخواد تنها باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- از من سرتق تر که نیست هست؟

نگاهش جان می گیرد و لبخند کمرنگی می زند: نه. هیچکس تو نمیشه.

تعریف صادقانه اش ته قلبم را قلقلک می دهد. دوست دارم حالش بهتر شود. شیطنت می کنم: این الان تعریف بود دیگه؟

سرش را به تایید بالا و پایین می کند.

میان لبخندی که روی لب هر دو شکل گرفته نمی دانم چرا با صدایی آرام می پرسم: هنوزم دوسش داری. نمی تونی فراموشش کنی.

لبخندش محو می شود. انگشت شصت و اشاره اش را گوشه دو چشمش می گذارد و فشار می دهد وقتی که بر می دارد می گوید: آدمی که ته خوشبختی رو چشیده حتی اگه زندگی خوبی هم داشته باشه باز چشمش دنبال همون روزاست.

روی تاب مکرومه ام عقب و جلو می روم و پلکهایم را می بندم. هوای خانه امشب سردتر از همیشه است. شالم را دور تنم می پیچم و به تفاوت

رمان بازار
romanbazar.ir

میان خودم و حامی فکر می کنم. او اوج خواسته شدن و عشق را حس کرده بود. او از من خوشبخت تر بود.

معین حتی یکبار هم حاضر نشده بود بخاطر من از ان اوج غرور کذایی پایین بیاید. حتی بعد از گذشت ده سال، بچگانه دلم می خواهد فکر کنم همه ندیدن ها خواسته نشدن ها بخاطر همین غرور بوده و بس!

#62

روی تاب مکرومه ام عقب و جلو می روم و پلکهایم را می بندم. هوای خانه امشب سردتر از همیشه است. شالم را دور تنم می پیچم و به تفاوت میان خودم و حامی فکر می کنم. او اوج خواسته شدن و عشق را حس کرده بود. او از من خوشبخت تر بود.

معین حتی یکبار هم حاضر نشده بود بخاطر من از ان اوج غرور کذایی پایین بیاید. حتی بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشت ده سال، بچگانه دلم می خواهد فکر کنم همه ندیدن ها خواسته نشدن ها بخاطر همین غرور بوده و بس!

تنهایی درد دارد ولی بودن با کسی که تو را برای خودت نمی خواهد سخت تر است. به صفحه گوشی که درون دستم خاموش و روشن می شود خیره می شوم. بهار است بعد از این همه سال دوستی نمی داند وقتی جوابش را نمی دهم یعنی حوصله ندارم. یعنی تنهایی را ترجیح می دهم.

انگشتم را روی صفحه می کشم و تلفن را روی اسپیکر می گذارم. با پادور می گیرم.

- جانم بهار

- سورمه. چرا جواب نمی دی؟

خونسرد می گویم: چرا آدم گوشیشو جواب نمیده؟

- زهر مار . دلایل تو به درد عمه نداشتت می خوره. می دونی چند بار زنگ زدم. باز چه مرگت شده جواب نمی دادی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چه مرگم شده بود؟ خودم هم نمی دانستم الان دقیقا چه مرگم شده؟ فقط تنهایی می خواستم.

سکوتم را که می بیند با ملایمت می گوید: بیام پیشت؟

- نه.

- باشه نمیام ولی دو سه روز تعطیلات اخر هفته می خوایم با بچه ها برنامه بریزیم بریم شمال. گفتم تو هم میای.

باز هم با خونسردی می گویم: تو غلط کردی.

صدای ارسلان از آن طرف می آید. بهار می گوید: ارسلان میگه عکسای سایت آماده است.

در جوابش باشه ای می گویم. چند دقیقه دیگر صحبت می کند و بیشتر قصد دارد مرا برای تعطیلات آخر هفته ترغیبم کند.

بی حوصلگیم را که می بیند قطع می کند. هنوز گوشی را پایین نیاورده ام که پیامی از حامی می رسد. بازش می کنم و جمله کوتاهی که نوشته به

رمان بازار
romanbazar.ir

حال بدم دامن می زند: تو اونقدر خوب و ارزشمندی که هر کسی لیاقتتو نداره.

و من فکر می کنم مگر نه اینکه آدم ها باید برای داشتن و نگه داشتن چیزهای با ارزش تلاش کنند.

با تابش نور مستقیم خورشید نگاهی به ساعت کنار تخت می اندازم. ساعت هشت صبح است. دیشب تا دیروقت بیدار بودم و عجیب نبود که خواب مانده ام. با عجله آماده می شوم. نمی خواستم بعد از رسیدن وسایل به کارخانه برسم. کلی کار بود که باید انجام می دادیم. مثلا باید انقدر کار می کردم انقدر خودم را درگیر می کردم که این فکر های ویران کننده کمتر به سراغم بیاد.

لحظه آخری که کفشهایم را می پوشم نگاهم از آینه قدی جلوی در روی خودم ثابت می ماند. با این مانتوی کوتاه و کوله پشتی و شال ساده ی مشکی خیلی کمتر از سنم نشان می دهم. مخصوصا که موهای مشکی ام را کج روی صورتم ریخته و تنها آرایشم برخلاف همیشه فقط رژ لب است. معصومیت چهره و چشمانم دلم را زیر و رو می

رمان بازار
romanbazar.ir

کند و خاطراتی را به یادم می آورد که خوشایند نیست.

#63

سریع از آینه چشم می گیرم و پایین می روم. وقتی ماشینم را در پارکینگ نمی بینم آه از نهادم بلند می شود. دیروز ماشین در کارخانه مانده بود. با گوشی درخواست اسنپ می دهم ولی کسی اکسپت نمی کند. امروز از آن روزهای کذایی است زمانی بیشتر مطمئن می شوم که زیر دلم تیر می کشد.

با عجله تا سر خیابان می روم و تاکسی در بست می کنم. زمانی به کارخانه می رسم که کارگرها در حال خالی کردن لوازم هستند. با عجله داخل می شوم. خانم رحیمی را پشت میزش نمی بینم. در اتاق معین هم بسته است. کیفم را داخل اتاقم می گذارم و بر می گردم. یکراست طبقه بالا می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای معین از یکی از اتاق ها به گوشم می خورد. در سالن فروش را باز می کنم و منتظر آمدن کارگرها می شوم.

صدایش حالا واضح تر به گوشم می خورد: به من ربطی نداره. اختیار همه چیز با خودت بود. من تمایل نداشتم خودت خواستی و حالام خودت می دونی.

دلم نمی خواست تصور کند که فالگوش ایستاده ام. در بالکن را باز می کنم و بیرون می روم. از روی نرده کمی خم می شوم و به کارگرها که بار را تخلیه کرده اند می گویم: وسایل باید بیاد بالا. از راه پله کنار ورودی بیایید.

یکی از کارگرها اخم آلود می گوید: ما بارو تحویل می دیم می ریم بقیش دیگه به ما مربوط نیست خانم.

_خب بارو وسط حیاط که تحویل نمی دن باید بیارین طبقه بالا.

آن یکی که مرد سن و سال دار تریست می گوید: ما همینجا بارو تحویل می دیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی می گویم: یه لحظه صبر کنید.

وارد سالن می شوم. جلوی در با معین روبرو می شوم. سلام می کنم. چند ثانیه خیره نگاهم می کند و بعد با تکان سر سلامم را پاسخ می دهد. می پرسد: چی شده؟

اخم می کنم: نمی دونم والا. می گم بارو بیارن بالا. میگن به ما مربوط نیست فقط تحویل می دیم می ریم.

ابروهایش را در هم گره می کند و عصبی می گوید: غلط کردن. شما بمون. من زبون اینارو بلدم. به سمت راه پله می رود. همانجا می ایستم اما صدایشان را از پایین می شنوم.

وسط سالن راه می روم و صدای بحثشان می آید. حرف غیر منطقی می زدند و هیچ جوره زیر بار نمی رفتند. آخر طاقت نمی آورم. پایین می روم و می بینم که معین می گوید: باشه. نیارید بالا ولی جنسارو بار بزنید ببرید.نمی خوام.

چند بار نمی خوام ببرید را با تکان دست تاکید می کند و پشت به آن ها وارد سالن می شود. با هم

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم در چشم می شویم. از عصبانیت سرخ شده و نفس نفس می زند. گوشی را از جیبش بیرون می آورد و می گوید: می خوام وسایلو پس بفرستم تو که مشکلی نداری؟ میریم جای دیگه خرید؟

به نشانه نه سری تکان می دهم و می گویم: کاری که فکر می کنی درسته رو انجام بده.

سرش سریع از گوشی بالا می آید. چند ثانیه روی صورتم توقف می کند. انگار باور ندارد بدون تنش قبول کرده ام. گوشه لبش کج می شود و خیلی سریع رو پاشنه پا می چرخد. درحالیکه با یک دست تلفن را گرفته و دست دیگرش در جیب شلوار کتان شکلاتیش قرار دارد به سمت سالن می رود. گوشی را به گوشش می چسباند و متوجه می شوم در رابطه با عودت لوازم صحبت می کند.

*

میان وسایل که هر کدام گوشه ای از سالن قرار دارد می چرخم و به بهترین دکوراسیون فکر می کنم. بخاطر فضای بزرگ اتاق، می شد میزها را گوشه ای و با فاصله ست مبل کرم رنگ را چید.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی یکی از صندلی های چرخدار می نشینم. خیلی راحت بودند. افسوس می خورم که چرا اتاق و صندلی نازنینم را به معین بخشیده بودم. چرخی با صندلی می خورم و همزمان معین در حالیکه آستین های بلوز مردانه اش را بالا می زند داخل می شود.

به شیطنتم لبخند می زند. هول می شوم. انتظار آمدنش را نداشتم. سعی می کنم صاف بنشینم ولی با لبخند می گویم: خوب شد بلاخره وسایلو آوردن بالا. اصلا دلم نمی خواست برشون گردونیم.

در تایید حرفم سر تکان می دهد و می گوید: خب حالا از کجا شروع کنیم؟

بلند می شوم و گوشه ای که برای میزها در نظر گرفته بودم می ایستم: اینجا سه تا میزو می چینیم.

چند قدم جلو می روم. اینجام کتابخونه برای قراردادن اسناد و فایل های فروش. بعد با دست به قسمت دیگر اشاره می کنم: اینجام ست مبل رو می چینیم برای زمانی که نماینده و مشتری ها برای جلسه با کارمندای فروش میان.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شوق ادامه می دهم: می مونه یه سری خرده ریز تزییناتی مثل تابلو فرش های کار خودمون و چند تا پوستر از فرشها که باید سفارش بدیم و توی راهرو و دیوارها نصب کنیم. نظرت چیه؟

گوشه ای دست به سینه ایستاده و نگاهم می کند. چشمانش برق عجیبی دارد. گوشه ابرویش را با انگشت اشاره می خاراند و می گوید: بنظر که خوبه. فقط باید یکی پیدا بشه کمک من اینارو جا به جا کنه.

آستینهایم را بالا می زنم و می گویم: با هم انجامش می دیم.

صندلی چرخدار جلوی پایش را کنار می زند و به سمت مبل ها می رود: یک درصد فکر کن بذارم دست بزنی.

#64

چند ساعت بعد هر دو در حال نوشیدن قهوه در دفتر کارش بودیم. نگذاشته بود حتی به وسیله ای

رمان بازار
romanbazar.ir

دست بزنم. پسرک جوانی به اسم سبحان که روزهای اول دیده بودم را صدا زده و خواسته بود طبق سفارش من وسایل را جا به جا کند. در آخر هم حسابی از خجالتش در آمده بود. هردو بعد از اتفاق دیروز انگار در آتش بس به سر می بردیم. من ترجیح داده بودم که بجای تنش دل به کار بدهم و او هم حرفی دیگری به میان نیاورده بود.

فنجانم را روی میز می گذارم و تازه انگار یادم می افتد که از صبح خانم رحیمی را ندیده ام می پرسم: امروز خانم رحیمی رو ندیدم.

نگاهی به کاغذ درون دستش که به زبان انگلیسی است می اندازد و بعد آن را روی دسته کاغذهای روی میز بر می گرداند: آره صبح زود مرخصی گرفت رفت. احتمالا از شنبه هم دو هفته نباشه.

لبخند می زنم: با یکی از بچه های کارخونه نامزدن. گفته بود عروسیش نزدیکه.

به تایید هومی می کشد. پای چپ را روی پای راست می اندازد و کاغذی دیگر بر می دارد. لحظه ای چشمش را می بندد و باز می کند. بلند

رمان بازار
romanbazar.ir

می شود و از روی میز عینک کائوچو اش را بر می دارد و می گوید: از اول ماه من احتمالا به روزایی کلا نتونم بیام.

_مشکلی نیست باهم هماهنگ می کنیم.

بلند می شوم و می گویم: من دیگه میرم.

عینکش را به چشم می زند و دسته کاغذها را بر می دارد: بسلامت. ممنون بابت بالا.

غرورش اجازه نمی دهد که مستقیم نگاهم کند. من اما در جوابش لبخند می زنم و می گویم: تشکر برا چی. کاری بود که دوست داشتم.

*

کوله پشتی ام را که حاوی لوازم شخصی است درون صندوق عقب جای می دهم و رو به بهار می گویم: آخه کی تو این سرما میره شمال.

بهار در صندوق را محکم می بندد و دست روی آن می گذارد با غضب می گوید: هنوز راه نیفتاده غرغرو شروع نکنیا. میخوایم بریم یه هوایی عوض کنیم اگه گذاشتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

به حالت قهر سوار می شود. در کناری اش را باز می کنم و سبد خوراکی ها را روی پایش می گذارم.

_نمی خواد ناز کنی حالا. حوصله منت کشی ندارم.

سبد را با خشم جلو پایش می گذارد و می گوید: گمشو بابا حالا تو خیلی اهل نازکشی هستی. بدو راه بیفت. اول جاده با بچه ها قرار داریم دیر می رسیم.

ماشین را دور می زنم. پشت فرمان می نشینم و همزمان با استارت می گویم: خدا ختم بخیر کنه.

به طرفم می چرخد و چشم ریز می کند: چرا؟

عصبانی می شوم: یعنی واقعا نمی دونی؟ الان بابک با پروانه میاد. چرا حاضری برای خودت جنگ اعصاب درست کنی.

_من دیگه بهش فکر نمی کنم.

_تو غلط کردی. الان تا اسم بابک آوردم حالت صورتت عوض شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_این طور نیست.

_هست. من میگم هست. منی که تو رو بهتر از خودت می شناسم میگم هست. فقط نمی فهمم چرا دست نمی کشی ازش.

به سمت پنجره می چرخد. کمی نرم به خرج می دهم و می گویم: اگه می خواست تا الان یه قدم برداشته بود. نه اینکه هر روز با یه آدم جدید بیاد تو جمعمون بهار. اگه دوسش داشتی نباید این همه سال استخاره می کردی. یه کلام می پرسیدی خودت راحت می کردی. الان این عشق یه طرف جز عذاب چی داره؟

آنقدر می گویم و او در سکوت اشک میریزد که کلافه می شوم. قبل از محلی که با بچه ها قرار داریم نگه می دارم و دستش را می گیرم: قربونت برم من. بیا یه آبی به دست و صورتت بزن. من اگه حرفی میزنم برا خودته.

پیاده می شوم و بطری آبی از صندوق در می آورم. او هم پیاده شده. کمی آب روی دستش می

رمان بازار
romanbazar.ir

ریزم و برای تغییر حال و هوایش می گویم: گریه که می کنی این دماغ کوفتت بد تو چشم میاد.

می دانم تا چه حد روی بینی اش حساس است.

دروغ نگویی می گوید و بعد به سمت ماشین و آینه هجوم می برد.

وقتی بر می گردد از ته دل می خندم. با اخم خیلی بی شعوری از ته دلی نثارم می کند.

بقیه راه اما خانم به آرایشش می رسد انگار نه انگار که کلی گریه کرده است و آه کشیده. آهنگ شادی می گذارد و صدایش را تا آخر می کند و خودش هم بلند می خواند. همین دیوانگی ها و بیشتر برون ریزی های او، توانسته ما را سرپا نگه دارد. خوبی بهار همین است درست مثل خاصیت اسمش رگبار می زند و چند دقیقه بعد آرام می شود.

#65

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می کردم مثل همیشه جمع دوستانه خودمان باشیم ولی با دیدن چند ماشینی که کنار جاده توقف کرده اند و چهره های نا آشنا، سریع به طرف بهار می چرخم: اینا کین؟ مگه نگفتی با بچه ها میریم؟

ریلکس دست به دستگیره در می گیرد و بازش می کند: خب بچه هان دیگه حالا یه چندتایی هم جدیدن آشنا می شیم.

فوری پیاده می شود. می داند اگر یک ثانیه دیگر تعلل کند حسابش را می رسم.

از دست خودم ناراحتم که اختیارم را به بهار داده ام. قصد می کنم همین الان دور بزنم و برگردم ولی با دیدن آیدا و دانیال که به طرف ماشین می آیند دستی را بالا می دهم و پیاده می شوم.

آیدا برایم دست تکان می دهد و زمانی که به هم می رسیم محکم در آغوشش می کشم: چطوری آیدا جان؟

گونه ام را می بوسد: ممنون چقدر دلم برات تنگ شده بود سورمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- منم همین طور عزیزم.

از هم جدا می شویم و به طرف دانیال می چرخم. خیلی گرم و خوش برخورد حال و احوال می کند.

هر بار این پسر خوش تیپ تر از سری پیش است. اینبار با آیدا ست و از ترکیب قرمز و سفید استفاده کرده اند که به پوست سفیدشان می آید. بلاخره بازیگر سینماست و در چشم. باید به ظاهرش برسد.

زیر گوش آیدا می گویم: اونا کین؟

اشاره ام به دختر و دو پسر جوان همراهشان است.

- اون دختره که پالتو کوتاه شیری پوشیده بارانا، خواهر دانیاله. دوتا پسرام پسرخاله هاشن.

سری تکان می دهم.

مستقیم نگاهم می کند: نکنه ناراحتی باهامون میان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نمی گویم. به هرحال من مهمان بودم و درست نبود که در رابطه با مدعوین اظهار نظر کنم.

تند تند زیر گوشم می گوید: به خدا گفتم دور هم خوش می گذره. فکر نمی کردم خوشت نیاد.

لبخند می زنم تا ته دلش قرص شود. قرار نبود بخاطر من تفریح سه روزه شان خراب شود. می گویم: نه بابا چرا خوشم نیاد. عیبی نداره.

بهار که می بیند هوا مساعد شده. خودش را به ما می رساند و می گوید: ظهر شد دیگه کی راه می افتیم پس؟

دانیال دکمه های کت سفیدش را می بندد و می گوید: بابک نیومده اونم بیاد دیگه حرکت می کنیم.

هنوز جمله اش تمام نشده که به جاده اشاره می کند: اینم اقا بابک. بچه ها سوار شید که دیگه راه بیفتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدا دستش را دور بازوی دانیال حلقه می کند و می گوید: آره زودتر بریم. بیچاره ها ناهار تدارک دیدن.

سوار می شویم و من با تک بوقی برای بابک پیشتاز می شوم. مسیر دو سه ساعته به لطف بچه ها پنج ساعت طول می کشد. ساعت دو بعد از ظهر است که ماشین را داخل حیاط ویلای بزرگی پارک می کنیم.

بهار ذوق زده می گوید: وای سوری ببین چه ویلای باحالیه.

از شیشه جلو نگاهی به ویلا می اندازم و می گویم: آره قشنگه.

در حالی پیاده شدن ادایم را در می آورد. آره قشنگه. خیلی بی ذوقی واقعا.

خنده ام می گیرد. از آینه جلوی ماشین روسری ام را مرتب می کنم و بعد پیاده می شوم. واقعا که ویلای بی نظیری بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمای چند ضلعی کاملا سفید ویلا با سنگهایی که در نور می درخشید گویای معماری مدرن این روزهاست. استخری شبیه دو دایره در هم ادغام شده درست با فاصله کمی از ورودی خانه ساخته شده و کنارش چند تخت آفتابگیری چوبی قرار داشت.

چیزی که بیشتر از همه به نظرم جالب است و شاید برای اولین بار است که می بینم. دو قسمت مختلف ویلا با شیشه های یکپارچه از هم جدا شده اند. ضلع دیگر اما شبیه آشپزخانه اپنی است که جزیره چوبی و بالای آن سکوریت و صندلی های چوبی بلندی هم جلوی آن قرار دارد. گویا از این قسمت می شود به راحتی با آشپزخانه داخل ویلا ارتباط داشت. زیر طاق هلالی ورودی هم دو دست مبل چوبی با فاصله اندکی گذاشته بودند. همه چیز به جا و با زیباترین شکل طراحی شده و نشان از سلیقه ویژه صاحب ویلا داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

محو زیبایی ویلا هستم که با صدایی خوشامدگویی از استخر رو می گیرم و نگاهم را به ورودی می دهم.

باور دیدن معین آن هم این جا زیاد دور از ذهن نیست ولی اینکه بهار حتی این موضوع را هم عنوان نکرده حسابی شاکی ام می کند.

دلخور به بهاری که کنار آیدا ایستاده و او هم از دیدن این همه زیبایی به وجد آمده نگاه می کنم و صندوق ماشین را بالا می دهم. کوله پشتی ام را روی دوشم می اندازم و چمدان بهار را بر می دارم. انقدر سنگین است که به سختی بلندش می کنم. چند بد و بیراه نثارش می کنم. نمی فهمم سه روز شما چقدر بند و بساز می خواهد که این چمدان را آورده. دستی از پشت سرم پیش می آید و می گوید: اجازه می دید؟

کنار می کشم و می گویم: متشکرم خودم می تونم.

زیر بار نمی رود. دستش را پیش می آورد و می گوید: می دونم که می تونید ولی اجازه بدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به سینه عقب می کشم. پسر جوان چمدان را پایین می گذارد و می گوید: شما رو تا حالا ندیده بودم. باید از دوستای آیدا خانم باشی.

در جوابش کوتاه بله ای می گویم.

دستش را پیش می آورد و می گوید: سبحان هستم. پسر خاله دانیال.

نگاهی به دستش می اندازم. از حالت بی پرده چشمانش خوشم نمی آید. به نوعی معذبم می کند. با اخم می گویم: خوشبختم .

و بجای دست دادن در صندوق را می بندم و نگاهی به اطراف می اندازم بلکه بهار را ببینم .

خنده کوتاه و از ته دلی می کند و می گوید: چقدر شما سرسختی! نمی خوای اسمتو بگی؟

نمی دانم بهار کجا رفته که بخاطر چمدان صد کیلویی اش گیر این پسرک نچسب افتاده ام.

در گیر و دار دست آویزی برای رهایی هستم که همان موقع معین جلو می آید. دستگیره چمدان را بالا می کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهمان با هم تلاقی می کند. یکبار می شود بدون اخم به استقبال بیاید؟ سلام آهسته ای می گویم.
بدون اینکه جوابم را بدهد، رو به سبحان می گوید: من میارم سبحان جان.

انقدر جدی و قاطع می گوید که من هم اگر جای سبحان بودم بی شک قبول می کردم. سبحان ابرویی بالا می دهد و با حفظ خنده چندش روی لبهایش به چمدان اشاره می کند: بفرمایید.

و بعد چند قدم رو به عقب بر می دارد و می رود.

نفسم را رها ولی ظاهرم را حفظ می کنم: آقا معین خودم میارم.

نیم نگاه جدی می اندازد و جلوتر از من حرکت می کند. همه داخل رفته اند و فقط دانیال کنار استخر ایستاده و با تلفن همراهش صحبت می کند.
سوز سردی می آید. دو طرف پالتو ام را به هم می رسانم. یکم این سکوت و جلو رفتنش اذیتم می کند می گویم: ویلای قشنگیه.

در تایید حرفم می گوید: ماهی کلی نقشه رو زیر و رو کرد تا به این رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس ویلای ان ها بود. با وجود دانیال می دانستم که ممکن است او هم بیاید ولی اینکه میزبان ما باشد به ذهنم نرسیده بود. سرجایم می ایستم.

درب شیشه ای را باز نگه می دارد و عقب می ایستد تا داخل شوم. نگاهی به چشمانم می اندازد و می گوید: فکر نمی کردم بیای.

#67

وای به حال بهار اگر دستم به او می رسید. اگر می دانستم که او دعوتمان کرده نمی آمدم ولی غافلگیر شده بودم.

لبخند نیم بندی می زنم. می خواهم جوابش را بدهم که با دیدن رعنا زبانم بند می آید. موهای بلوندش را دم اسبی بسته و تاپ دو بنده آبی پوشیده . حتی با وجود پلیور درشت بافت کرمی که رویش انداخته، باز هم پوشش خوبی ندارد. جلو می آید و با لبخند می گوید: سورمه جان. خوش اومدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخندی تصنعی که دست خودم نیست روبوسی می کنم: سلام ممنون.

نیم نگاهی به معین می اندازد: نمی دونستیم که میای سوپرایزمون کردی.

حس بدی می گیرم. مثل اینکه بدون دعوت به جایی که تعلقی به آن نداری پا بگذاری. همان قدر معذب و شرمگین.

کوله ام را از روی شانه بر می دارم و درون دستم می گیرم: والا منم سوپرایز شدم. معمولا عادت ندارم بدون دعوت جایی برم.

نگاه دلخوری هم به معین می اندازم: نمی دونستم قراره مهمون شما باشیم.

دانیال که گویا تلفنش تمام شده از پشت سر می گوید: سورمه خانم مهمون اختصاصی ماست.

مدت ها بود که انقدر سنگ روی یخ نشده بودم.

رعنا دلخوری ام را حس می کند. می گوید: من منظوری نداشتم سورمه جون فقط سوپرایز شدم. خوش اومدی .

رمان بازار
romanbazar.ir

بهار و آیدا در حالیکه از خنده در حال غش کردن هستند حاضر و آماده از اتاق انتهای سالن به این سمت می آیند. نگاه همه به سمت آن ها کشیده می شود. عصبانی کوله درون دستم را فشار می دهم.

این وسط تنها کسی که خراب شده است منم. چیزی که از آن نفرت دارم.

می دانم اگر ثانیه ای دیگر بمانم خشمم کار دستم می دهد و عصبانیتم را جوری تخلیه می کنم که خوشایند نیست. بخاطر همین رو به رعنا می گویم: کجا می تونم وسایلمو بذارم؟

رعنا می خواهد حرفی بزند که معین زودتر می گوید: از این طرف من راهنماییتون می کنم.

#68

معین دسته چمدان را می گیرد. قبل از اینکه حرکت کند. دست روی چمدان می گذارم و جدی می گویم: این مال خانم سعادته.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه نگاه ها به طرفم بر می گردد. از قصد بهار را سعادت صدا زدم. باید می فهمید حریم هر کس و عقاید احترام دارد. من آدمی نبودم که اجازه دهم کسی از خط قرمزهایم رد شود و ساده از او بگذرم.

معین جور خاصی نگاهم می کند و می گوید: اتاقتون یکیه. میارم.

جلوتر حرکت می کند. بهار اسمم را صدا می زند حتی نگاهش نمی کنم. آیدا دستش را می گیرد تا مانع دنبال من آمدنش شود و می گوید: الان وقتش نیست بذار بعدا توضیح بده.

بابک که تازه رسیده می پرسد چی شده؟

صدا سبحان روی مغزم رژه می رود: چکارش کردید؟ اینی که من دیدم تا حالتونو نگیره ول کن نیست. دعوت نبوده؟

دانیال: بسه سبحان.

گویا اینبار مخاطبش بابک است: سوتفاهم شده. حل میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بچه ها رفته رفته دور و قطع می شود.
خون خونم را می مکد. معین وارد راهرو باریک پشت پله های درون سالن می شود و در اتاقی را باز می کند.

اشاره می کند داخل شوم.

نیم نگاهی حواله اش می کنم و بی حرف به اتاق می روم.

وسط اتاق می ایستم در حالی که دسته کوله پشتی همچنان درون دستم فشرده می شود.

چمدان را داخل اتاق می آورد و آرام در را پشت سرش می بندد.

همانجا پشت در می ایستد و خیره نگاهم می کند.

حس می کنم باید چیزی بگویم وگرنه زیر بار این همه حقارت خرد می شوم.

بدون اینکه نگاهش کنم می گویم: من بی دعوت جایی نمی رم. اومدنم تقصیر خانم سعادته. از من پنهان کرد کجا می ریم.

عادی می پرسد: می دونستی میومدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تیز نگاهش می کنم: الان بحث اومدن نیومدنه منه؟
ریلکس چند گام جلو می آید.
_ میومدی؟
نمی فهممش. روی یکی از تخت های اتاق می نشینم و کوله ام را کنارم می گذارم.
_بحث من این نیست. الان مشکلی ندارم. تا عصر می مونم که دلخوری پیش نیاد بعدم بر می گردم.
همان طور خونسرد ایستاده و نگاهم می کند. من اما از درون خودخوری می کنم.
به حرف می آید: دعوت بودی. بهار خانم می دونسته نمیای پنهون کردن.
پوزخندی می زنم: لازم به راست و ریست کردن نیست.
_چرا سعی می کنی منفی ترین قسمت ماجرارو ببینی. توجه کرده باشی پرسیدم فکر نمی کردم بیای. چون واقعا فکر نمی کردم بیای.
سرم را بالا می آورم و خیره می شوم به اویی که الان مقابلم ایستاده: تمام دیروز توی کارخونه باهم

رمان بازار
romanbazar.ir

بودیم. من ترجیح می دم جایی برم که صاحبخونه شخصا ازم دعوت کنه.

سکوت و خیرگی اش چند ثانیه طول می کشد. از نگاهش چیزی نمی شود بخوانم.

زل چشمانم می گوید: شخصا می خوام بمونی.

از نگاهش می کنم. کمی حس بدی که داشتم رفته است اما نه آنقدری که بی احترامی که در حقم شده را ببخشم.

به سمت در می رود و بازش می کند: بازم میگم سوتفاهم پیش اومده.

قبل از اینکه بیرون برود می گویم: اگه سوتفاهمی شده بهتر بود اون بیرون رفعش می کردید.

مکث می کند و بعد بیرن می رود صدایش را می شنوم: تا یه ربع دیگه ناهار حاضره.

#69

بین ماندن و رفتن مردد هستنم می توانم همین الان سوار ماشینم شوم و چای عصرم را روی تاب

رمان بازار
romanbazar.ir

مکرومه مورد علاقه ام و در سکوت خانه بخورم اما ادب اجازه نمی دهد.

حالا که آمده بودم رفتن یعنی بی احترامی شاید هم کم آوردن. کوله ام را باز می کنم و تونیک بافت یونیک ای که یقه گیس بافت و کمربند چرمی دارد می پوشم و با همان جین یخی که تنم است ست می کنم. در حال تمدید رژلبم هستم که در اتاق زده می شود و پشتبندش بهار با قیافه ای آویزان داخل می شود. تنها نیم نگاهی به او می اندازم.

به چارچوب در تکیه می دهد و ناراحت می گوید: سورمه من نمی خواستم این طور بشه. به خدا دوست داشتم همراهمون باشی.

توجهی به او ندارم. وقتی از خوب بودن چهره ام مطمئن می شوم قصد بیرون رفتن می کنم. کنارش می زنم و بیرون می روم. بهار از نادیده گرفته شدن متنفر بود و باید تنبیه می شد. هربار به راحتی از این اخلاق مزخرفش که بجای من تصمیم می گرفت می گذشتم و همین گذشتم باعث تکرار دوباره اش می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر میز ناهار اوضاع کمی بهتر می شود ولی نه آنقدری که از رفتن منصرفم کند.

با عذرخواهی کوتاه به جمعی که دور میز نشسته اند، بین آیدا و پروانه می نشینم.

فرصت نشده بود با خواهر دانیال که اسمش زیبا بود آشنا شوم. دست می دهم و اظهار خوشبختی می کنم. بعد با بابک و پروانه هم احوالپرسی مختصری می کنم.

چند ثانیه بعد بهار هم می رسد و با دعوت معین مشغول می شویم.

اصلا نگاهش نمی کنم. معین باید می فهمید ان سورمه ای که شخصیتش هربار خرد می شد و دم نمی زد مرده است. حالا با یک خواهش دوستانه که بمانم نمی توانستم دعوت نکردنش را فراموش کنم.

کمی میرزا قاسمی در بشقابم می ریزم و خودم را با چنگال سرگرم می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا با مهربانی و خون گرمی بی نظیر می گوید که تعارف نکنیم و دیس ماهی را طرفم می گیرد و اشاره می کند: سورمه جان برنج بکش. این ماهیا طعمش بی نظیره بخوری خوشت میاد.

بوی ماهی زیر بینی ام می زند و حالم را دگرگون می کند. از ماهی متنفر بودم. دست روی دهانم می گذارم و می بینم که معین سریع دیس را از دست رعنا می گیرد و با فاصله از من روی میز می گذارد: رعنا. گمون نکنم کسی تعارف داشته باشه.

رعنا دلخور سر جایش می نشیند.

معین می دانست که من تا چه از ماهی متنفرم بعد از این همه سال یادش بود.

نگاهم را با مکث از معین می گیرم و به رعنا می دهم به رویش لبخند می زنم. در جوابم می گوید: سورمه جان اگه ناراحتت کردم ببخشید. به معینم گفتم قصدم این نبود که بگم چرا اومدی اتفاقا روز اول خودم پیشنهاد اومدنتو دادم فقط چون گفته بودن نمیای سوپرایز شدم همین.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسلط به خودم و حسی که از کار معین دامن گیرم شده می گویم: مشکلی نیست رعنا جون. من از شما اصلا ناراحت نیستم ولی نمی تونمم بمونم.

هر کدام به نوبه خودشان معترض می شوند. ایدا اهسته زیر گوشم می گوید: تو رو خدا از بهار دلگیر نباش عادتشو که می دونی یه کاری می کنه بعد پشیمون میشه. ببین همه میخوان باشی.

فقط سری تکان می دهم ولی خطاب به محبت جمع و اصرارشان می گویم: ان شاالله دفعه بعد و در موقعیت بهتر دور هم جمع می شیم.

#70

کسی دیگر اصرار نمی کند و بحث در این مورد بسته می شود. پروانه اما بعد سکوت چند دقیقه ای جمع که فقط صدای قاشق و چنگال ها می آید می گوید: سورمه جان راستی لباسای گالری عالی بودن چندتا خریدم هر جا رفتم ازشون تعریف

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن و خوششون اومده. ادرستون همونجاست دیگه میخوام با چند تا از دوستام بریم.

چنگالم را درون بشقاب می گذارم : لطف داری ولی گالری تعطیل شده.

متعجب می گوید:چرا اخه؟

رعنا هم می پرسد: بخاطر کارای کارخونه؟

_نه فعلا می خوام یکم استراحت کنم و برا خودم طرح بزنم.

پروانه: کارای سفارشی قبول می کنی؟ مثلا لباس عقد و عروسی؟

با حرف پروانه قاشق از دست بهار می افتد. دلم به حالش می سوزد.

معذرت خواهی می کند و دوباره خودش را با غذایش سرگرم می کند.

نگاه طولانی و خیره بابک از او جدا نمی شود.

می گویم: کار سفارشی می گیرم ولی عجله ای نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سبحان با همان نگاه براقش میان بحثمان می پرد: طراحی لباس مردونم انجام میدی؟

چقدر زود خودمانی شده بود بدم نمی آمد حالش را بگیرم و حد و حدودش را یاداوری کنم ولی دست خودم نیست که می گویم: سفارشی بله.

سبحان از اینکه بلاخره کمی نرمش در مقابلش خرج کرده بودم سرخوش می خندد: پس مزاحمت میشم.

بعد به ظرف غذایم اشاره می کند: شما همیشه انقدر کم غذایی.

پروانه حسرت بار می گوید: شک نکن. نمی بینی چقدر اندامش خوبه؟

نگاه چندش سبحان حالم را دگرگون می کند: بله عالین!

طاقت این همه بی پروایی اصلا در شخصیت و تربیتم نیست. خجالتزده از جو حاکم لب می گزم.

آیدا که بدش نیامده با کمی پز دادن عزت نفس مرا برگرداند می گوید: سوگند جان برای رژیم غذایی

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها نیست. سورمه روزانه چند ساعت ورزش می کنه. البته ورزش حرفه ای.

رعنا متعجب می گوید: جدی؟ چقدر عالی. چه ورزشی می کنی سورمه جون؟

خود آیدا جواب می دهد: کاراته البته حرفه ای چند مدال کشوری هم داره.

نگاهم روی معین می لغزد. خونسرد مشغول جویدن غذایش است و گویا به حرفهای ما بی توجه است.

حس بدی دارم.

معین دور دهانش را پاک می کند و می گوید: برای بعد ناهار برنامه ای دارین؟

توی ذهنم حرف همیشگی ننه صدری پررنگ می شود. همیشه وقتی خانمان بود و مامان در مورد غذا یا هر چیزی نظرش را می پرسید. با خنده پرشیطنتی که مختص خودش بود با لهجه غلیظ می گفت: مهمون خر صحب خونست.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم هم لب می گزید که ننه صدری این چه حرفیست. ننه صدری هم می گفت تعارف که نداریم هر کاری شما کردید هر چی خوردید مجبورم قبول کنم.

با حرف دانیال از افکارم بیرون می پرم: من و آیدا ترجیحمون یه چرت کوتاهه.

ریز برای ایدا چشمک می زند.

نگاه معین به بابک کشیده می شود.

بابک مثل تمام مدت ناهار نگاهش به بهار است. توجهی به معین ندارد.

معین می گوید:شما چی اقا بابک؟

_ما هم استراحت می کنیم عصر بچه ها موافق باشن میریم ساحل.

یکی یکی با تشکر میز را ترک می کنند. رعنا با پروانه می رود تا چیزی را نشانش دهد.

برایم این بی خیالی نسبت به میز بهم ریخته عجیب است. وسواسم باعث می شود لیوانم را درون بشقابم بگذارم و با عقب کشیدن صندلی بلند شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

معین با اخمهایی که بشدت چهره اش را وحشتناک کرده می گوید: نمی خواد دست بزنی خانم. کسی دیگه اینجا نیست که تشویقت کنه.

امروز اعصابم به اندازه کافی بهم ریخته است.

_قرار نیست برای خوشآمد کسی کاری بکنم.

بلند داد می زند: سادات خانم؟

من جای ان زن بیچاره می ترسم.

زنی ظریف اندام با چادری که دور کمرش محکم کرده سریع خودش را می رساند: بله آقا.

در حالی که نگاه خشمگینش به من است به میز اشاره می کند.

سادات خانم چشم آقایی می گوید و مشغول میز می شود.

من اما بشقابم را بر می دارم تا خودم به آشپزخانه ببرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلب توجه کسی را لازم نداشتم. از بچگی عادتمان داده بودند که خودمان کارهایمان را بکنیم. ندیده بودم ماهرخ جان هم خدمتکار داشته باشد.

حتی در جمع دوستانه زمانی که برای تفریح می آمدیم هم تقسیم وظایف می کردیم.

زن با عجله به طرفم می آید: شما چرا خانم؟ آقا خوششون نمیاد.

نگاه تندی حواله معین که دست به سینه همچنان پشت میز نشسته می کنم: شما برو بقیه رو جمع کن. من عادت دارم کار خودمو، خودم انجام بدم.

رو می گیرم و به طرف آشپزخانه می روم.
بشقاب را روی میز می گذارم. کل حیاط از دیوار شیشه ای نمایان است و جلوه خاصی به آشپزخانه داده است. مخصوصا که پشت شیشه گلدان های بزرگ با گلهای طبیعی سازگار با سرما قرار دارد.

به میز چوبی اپن تکیه می دهم. سادات خانم با چند بار رفت و آمد کل میز را به آشپزخانه منتقل می کند و مشغول تمیزکاری می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به حرکات تندش خیره ام. هم سن و سال مادرم است. در چهره و حرکاتش مادر آن روزها را می بینیم. همیشه انرژی برای کارهای خانه را داشت. یکبار هم ندیدم از اینکه بچه های سید بیشتر اوقات می آمدند و می ریختند و می رفتند و کارها برای او و مهرانه می ماند شکایت کند.کلا یاد گرفته بود مطیع و راضی باشد. این عادتش را به من هم داده بود. بخاطر همین در مقابل تمام بدی های او سکوت می کردم. اصلا همه زن های خانواده این طور بار آمده بودند. انگار مرد خدای خانه بود و زن فرمانبردار. تقسیم وظایف جایی نداشت. این را بعدها وقتی با افسون روبرو شدم فهمیدم. اقای سعیدی با وجود کار بیرون همیشه کمک افسون بود. حمایت و همراهیشان را دوست داشتم. محبت و انس بینشان را هم. با همه تفاسیر چقدر دلم برای مادر تنگ شده.

سری روی شانه ام قرار می گیرد. بهار است که مثل گربه ای لوس خودش را به من می چسباند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سوری به خدا نمی خواستم ناراحتت کنم. تورو خدا این طور نکن.

با صدایی آرام ولی جدی می گویم: بهار بد کردی. منو جلوی همه اینا ضایع کردی. می دونستی غرورم برام مهمه و اینکارو کردی.

- ناخواسته بود.

از خودم فاصله اش می دهم: دیگه مهم نیست. من دارم می رم.

دنبالم می آید: نگو تو رو خدا.

در مقابل چشمان کنجکاو سادات خانم به سمت در می روم و می گویم: مرسی سادات خانم دستتون درد نکنه.

پشت سرم وارد اتاق می شود و در را می بندد . چند تکه وسیله ام را داخل کوله می اندازم.

بهار کنارم می نشیند: این طوری اصلا بهم خوش نمی گذره منم میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت کمد می روم تا چند تکه لباسی که آویزان کرده را در بیاورد. دست روی کمد می گذارم و می بندمش: اگه بیای زشت میشه.

مستقیم خیره چشمانش می شوم: اگه برات غرورم مهمه تمومش کن.

#72

از در بیرون می زنم. تنها کسی که بیدار است گویا خود اوست. روی مبل رو به استخر نشسته است و با ژست خاص همیشگی که سیگار را بین دو انگشت می گذارد و از گوشه لب پک عمیق می زند سیگار دود می کند.

متوجه من می شود. نگاهم می کند و با اشاره به مبل کناری اش می گوید: بیا بشین.

برای خداحافظی و تشکر بابت ناهار هم که شده قبول می کنم و می نشینم. نگاهم اما به لیوان نوشیدنی روی میز خیره می ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالت صورتش خونسرد است ولی صدایش، آنقدر محکم است که ته دل ادم را خالی کند. می گوید: نمی مونی پس.

عادی می گویم: نه عادت ندارم چارچوبامو زیر پا بذارم. گفتم بدون دعوت جایی نمی رم.

همان طور که نگاهش با من است دوباره از سیگارش کام می گیرد و سری تکان می دهد.

دودش را خلاف جهت بیرون می دهد: با همه همین طوری.

کنجکاو منتظرم منظورش را بگوید. با همه چطور بودم؟

اشاره اش به دیوار شیشه ورودیست.

به آن سمت خیره می شوم و بهار را می بینم.

ادامه می دهد: معمولا مجازاتی که در نظر می گیری سخته. انقدر سرد می شی که انگار از اول طرف وجود نداشته.

سیگار به انتها رسیده اش را درون زیر سیگاری خاموش می کند و با برداشتن لیوان نوشیدنی اش

رمان بازار
romanbazar.ir

می گوید: سرد و سخت. انقدر که ده سال طرفت خودشو به هر دری میزنه حاضر نمیشی یه ثانیه حرفاشو بشنوی.

بلند می شود و رو به استخر کمی از نوشیدنی اش می خورد.

در شوک حرفش مانده ام. برای خودم حلاجی می کنم. من نخواسته بودم ببینم و حرفهایش را بشنوم ولی اینکه او هم دنبالم افتاده باشد را اصلا ندیده بودم.

صدای قدم های محکم و دور شدنش را در سرم اکو می شود و مات می مانم. مگر آدم ها بجز یک قلب که ممکن است با تلنگری بشکند و غروری که هزار تکه شود چه دارند؟ که راحت میشکنند خرد و خاکشیر می کنند و بد توقع بخشش دارند.

بلند می شوم و به سمت ماشینم می روم. پشت فرمان می نشینم و اصلا نیم نگاهی هم به ورودی ویلا نمی اندازم. نمی خواهم ببینمش نمی خوام.

بیرون می زنم و تا خود تهران بدون ثانیه ای توقف می رانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#73

خسته از تمرینات پی در پی دو ساعته، عرق ریزان به سمت مربی که هنرجویان تازه کار را دور هم جمع کرده و مشغول صحبت برایشان است می روم. قسمتی که در دید نباشم می ایستم و در حالی که با حوله کوچک پیشانی ام را پاک می کنم به صحبت هایش گوش می دهم. یک زمانی خط به خط این حرفها را برای خودم زده بود. آن وقت ها به پیشنهاد دکتر برای بهتر شدن حالم در این باشگاه کوچک حوالی خانه ثبت نام کردم ولی فکرش هم نمی کردم به نوعی این باشگاه بشود مامنی برای زمانهایی که از زندگی خسته شده ام.

استاد اعظمی می گوید: کاراته از دو کلمه ژاپنی، کارا به معنی خالی و ته به معنی دست تشکیل شده. کاراته تکنیک جنگیدن با دست خالی است. درسته که کاراته برای دفاع شخصی ابداع شده ولی هدف غایی اون رسیدن به هماهنگی بین جسم

رمان بازار
romanbazar.ir

و ذهن هست . کاراته یک نوع تمرین عمیق فلسفیه. چطور؟

کاراته با آموزش هاش تو رو به مرحله ای می رسونه که به کمال شخصی می رسی . همکاری بین بدن و ذهن باعث می شه واکنش ها نسبت به پیرامون تسریع بشه و در نهایت موجب آرامش و اعتماد به نفس در فرد می شه.

من به تک تک حرفهای استاد رسیده بودم. زمانی من دست خالی وسط نبردی سخت بودم. هیچ چیز برای دفاع از عشقی که نسبت به او داشتم نبود. آدم مگر دست خالی می تواند از همه داشته هایش، دفاع کند؟!

استاد اعظمی به من آموخت دست خالی هم می شود به جنگ همه چیز رفت. به جنگ خواسته نشدن ها، حقارت ها و تلخی های زندگی و عشق.

وقتی خودت را قوی کنی جسم و روحت را پرورش دهی. سپری می شوی که کسی نتواند به تو آسیب بزند. نیلی صدایم می زند و از افکارم رها می شوم. بچه ها به همراه استاد اعظمی رفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بودند و من نمی دانم از کی تنها این قسمت ایستاده ام.

نیلی می گوید که تلفنم خودش را کشت.

با عجله به رختکن می روم و با کلید کمدم را باز می کنم. تماس از خانه سید است . قبل از پاسخ گویی تماس قطع می شود.

لباسم را تعویض می کنم و از باشگاه بیرون می زنم. سوار ماشینم که می شوم شماره خانه را می گیرم و روی اسپیکر می گذارم.

بعد از چند بوق متوالی صدای سینای عزیزم در تلفن می پیچد: سلام.

- سلام عزیزم. دورت بگردم خوبی؟

- مرسی آبجی.

- چه خبر چیکار می کنی؟ دلم خیلی برات تنگ شده. امتحانات تموم شد؟

- آره امروز آخریش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

میدان را دور می زنم و وارد خیابان اصلی خانه می شوم: خب خداروشکر. همین یکی دو هفته برنامه می ریزم میام اصفهان باشه؟

باشه آرامی می گوید.

اشتیاقی که در صدایش حس می کردم کمی افول کرده نگران می گویم: سینا؟

- بله آبجی؟

- چیزی شده؟

سریع می گوید: نه.

- چرا من فکر می کنم می خواستی یه چیزی بگی.

چند ثانیه سکوت می کند بعد می گوید: میخواستم بگم می تونی این هفته بیای؟

چرا صدایش بغض دارد؟

عصبی می گویم: چی شده؟

فین فین می کند و من عصبی تر از قبل می گویم: سینا!

رمان بازار
romanbazar.ir

- سید نمی ذاره برم کلاس نقاشی. میگه بجای این رنگ بازیا بهتره بشینم حساب و کتاب یاد بگیرم که دو صباح دیگه رفتم تو بازار بتونم گلیم خودمو از آب بکشم. با نقاشی به هیچ جا نمی رسم.

عینا جملات سید را تکرار می کند و من حرص می خورم. دلم م یخواهد داد بزنم سید بی خود کرده. اجازه نمی دادم به سینا زور بگوید. اجازه نمی دادم این بار هم یکی بخاطر دل او بخاطر خواست او لطمه ببیند. به جهنم که بازاری بود و حساب و کتابی. سینا باید پی علاقه اش می رفت.

برای آرام کردنش می گویم: گریه نکن.

ماشین را جلوی خانه پارک می کنم. هیچ چیز مثل اشک ریختن و ناراحتی سینا انقدر بهمم نمی ریخت. بلند می گویم: ببین منو ! هیچکس نمی تونه مانع چیزی بشه که تو می خوای. من نمی ذارم باشه؟

جوابی که نمی شنوم نرمش به خرج می دهم : به من اعتماد داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آهسته می گوید: دارم.

- پس گریه نکن. من تا چند ساعت دیگه اونجام.

سریع دوش می گیرم و لباس می پوشم. انقدر عصبی هستم که توان رانندگی ندارم. فقط می خواهم سریع تر به سینا برسم. چشمان گریانش نفس را بند می آورد.

بعد از مادرم مگر کسی هم برای او مانده بود؟ همه دلخوشی اش همین تابلو ها و رنگ بود. نمی گذاشتم سید یکبار دیگر یتیمش کند. یکبار از مادر و حالا از نقاشی.

بخاطر سینا و منافعش کارخانه و دردسرهایش را قبول کردم. بخاطر او یکبار دیگر با معین روبرو شدم. باید مگر نمی دانست پای سینا که وسط باشد ته جهنم هم می روم؟!

پنج ساعت بعد ترمینال کاوه هستم. تاکسی دربست می کنم و جلوی خانه سید پیاده می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی گل های اقاقیا که طی این سالها رشد کرده و تمام دیوار و بالای در آهنی خانه را پوشانده زیر بینی ام می زند. آهی می کشم و زنگ خانه را می زنم. دیری نمی پاید که سینا در را باز می کند. حتم ندارم که از لحظه قطع تماس پشت همین در اتراق کرده است.

با چشمانی براق از شادی نگاهم می کند و بی فوت وقت به آغوشش می کشم. محکم و پر از عشق.

#74

همزمان سر و صورتش را هم می بوسم. وقتی جدا می شویم.می پرسم: کی خونست؟

شانه ای بالا می اندازد: آبجی مهرانه فقط.

در را پشت سرمان می بندم.

- پس سید و فخری؟
- رفتن خونه آبجی مهناز.

رمان بازار
romanbazar.ir

اوکی ای می گویم و همان جا کنار حوض می نشینم. مهرانه کل حیاط را آب پاشی کرده و طروات خاصی در هوای دم غروب جریان داشت.

دستی درون آب یخ حوض می برم و صدای مهرانه را می شنوم که می پرسد: سینا کی بود؟

چشمکی ریز برای سینا می زنم و بلند می گویم: نور چشمیت اومده.

چند ثانیه بعد ناباور از پله های ایوان پایین می آید. انگار باور ندارد که بی خبر آمده ام. بلاخره لبش به خنده باز می شود: کی اومدی مهرانه پیش مرگت بشه؟

اخم می کنم و بلند می شوم تا بوی تنش را حس کنم: خدا نکنه دیونه. تازه رسیدم.

-چه بی خبر؟

- به قول ننه صدری می خواستم سوفرایز بشی.

خنده ملیحی می کند از همان ها که دل می برد و می گوید: خوش اومدی.

دوباره لب حوض می نشینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرانه: اونجا چرا بیا بریم بالا یه چای بریزم بخور.

- نه همین جا خوبه.

نگران کنارم می نشیند و دو دستش را دور دامنش مشت می کند. می پرسد: برا چی اومدی؟

سینا از روی تخت چوبی بلند می شود: من برم بالا؟

استرس از کلامش می بارد. با اخم می گویم: نه بیا اینجا ببینم.

سریع جلو می آید. آن طرف خودم می نشانمش و دستش را درون دستم می گیرم.

مهرانه تمام مدت حرکات سینا و بعد نشستنش کنار من را نگاه می کند. به عادت همیشه که مواقع استرس لهجه اش گل می کند می گوید: آباجی چی چی شده؟ سینا چیزی گفته؟

دست سینا را می فشارم: یعنی باید چیزی بشه من بیام؟ نه بابا سینا بچه چی بگه اخه خواهر من؟

- دروغ نگو. تو یه چیزید میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی نزدیک تر می شود. خیره به چشمانم می گوید: اگه منو دوس داری دخالت نکون. به ما چه که مهناز دلش میخواد دخترشو زود شوور بدد.

ته قلبم خالی می شود. دست خودم نیست که دست سینا را رها می کنم و بلند می شوم: چی؟ مهناز می خواد چیکار کنه؟

مهر ناز دستپاچه دست به گونه اش می کشد: مگه برا همین نیومدی ؟ ای خدا چیکار کردم.

باور نداشتم که مهناز می خواهد با آیه اینکار را کند. چشمانم سیاهی می رود. دست به پیشانی می گیرم. کنترلی روی خودم ندارم همانجا وسط حیاط می نشینم. چشمانم بسته می شود. خاطرات رگبار می زند. انگار قرار است تاریخ یکبار دیگر تکرار شود.

مهرانه بالای سرم جیغ جیغ می کند و صدای گریه های سینا روی اعصابم رژه می رود. کمی که حالم جا می آید پلکهایم را از هم باز می کنم.

زانوهایم را درون شکمم جمع می شود می نالم: مهرانه نباید بذاریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روبرویم روی زمین می نشیند. چشمان خیس را به چشمانم می دوزد: مهرانه بمیره برات.

حتما خیلی تهوع آور شده ام که سرم را به آغوش می کشد و ریز ریز قربان صدقه ام می رود.

خودم را جمع و جور می کنم. از او فاصله می گیرم و بلند می شوم.

بر ضعف جسمانی ام که علتش فقط گرسنگیست غلبه می کنم و می گویم: از ناهار چیزی مونده؟ دلم ضعف میره.

#75

غذا می‌خورم و با مهرناز حرف می‌زنم. به اتاق سینا می‌رویم و نقاشی می‌کنیم. در مورد درس‌هایش می‌پرسم. تابلوهایش را می‌بینم. به ظاهر همه‌چیز عادی است ولی گوشم به در است.

با آقای شفاعت که تازه‌رسیده در مورد کارخانه صحبت می‌کنیم. بین صحبت‌هایمان از معین می‌گویم و می‌پرسم که آیا از برگشتش خبر داشته

رمان بازار
romanbazar.ir

که جواب مثبت می‌دهد ولی از اینکه سید جلال سهام کارخانه را به او بخشیده اظهار بی‌اطلاعی می‌کند. کمی حالم بهتر می‌شود.

نیمه‌شب است که سید و فخری می‌آیند. نمی‌دانم مه رناز چه در گوش آقای شفاعت خوانده که مرا کناری می‌کشد و می‌گوید حال سید خوب نیست و بهتر است اگر از موضوعی ناراحتم برای صبح بگذارم.

تا صبح می‌توانستم صبر کنم. مگر چند ساعت بود؟

سید و فخری هم از دیدنم تعجب می‌کنند. نگاه‌های فخری را دوست ندارم. شاید حس‌بینمان متقابل است او مرا دختر زنی می‌بیند که همسرش را با او تقسیم کرد و من او را زنی می‌بینم که مادرم تمام سال‌های عمرش به خاطر فخرفروشی‌هایش آرامش نداشت.

چنددقیقه‌ای بیشتر نمی‌توانم کنارشان دوام بیاورم. فضا خفقان دارد. کدورتم نسبت به سید

رمان بازار
romanbazar.ir

بیش‌ازاندازه شده. انگار علت همه ناکامی‌ها و حالا برخورد دوباره‌ام با معین فقط و فقط اوست.

با عذرخواهی به اتاق مادر می‌روم. محبت مهرانه یک قدم همیشه پیش است. تشک و لحافی برایم گذاشته و بخاری را روشن کرده است.

زیر لحاف می‌خزم و خنکی‌اش پوستم را نوازش می‌کند. به عادت همیشه چند دقیقه بعد گربه ملوسم از راه می‌رسد. جا برایش باز می‌کنم. کنارم دراز می‌کشد و می‌گوید: جریان نقاشی رو به اقاجون نگو.

روی پهلو می‌چرخم. ارنجم را ستون بدنم می‌کنم و با نگاه به اویی که به سقف خیره شده می گویم: چرا اونوقت؟

_نمی خوام دوباره دلخور بشید از هم.

_ دلخوری بین ما همیشگیه. مال دیروز و امروز و اصلاً مسئله تو نیست. میخوای از خیر نقاشی بگذری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی می‌کشد و همزمان قلب من تیر می‌کشد: نه ولی نمی خوامم دعوا بشه.

_دعوا نمیشه.

باشه ای می‌گوید. آرام موهایش را نوازش می‌کنم تا به خواب برود. محبت من و مهرانه که جای محبت مادر را نمی‌گرفت.

صبح با سر و صدای بیرون بیدار می‌شوم.

نمی‌دانم از خستگی یا آرامشی بود که این اتاق داشت که انقدر راحت خوابیده بودم. نگاهم روی ساعت و عدد نه می‌ماند. منو این همه خواب با هم غریبه بودیم. حتی نفهمیده بودم سینا مدرسه رفته است. بلند می‌شوم و از پنجره مشبک به حیاط خیره می‌شوم. دخترها طبق معمول خانه سید آمده‌اند و شلوغی بیرون اتاق مال آنهاست.
خودشان نیستند ولی صدایشان می‌آید. اصلاً خوب شد که آمدند. می‌توانستم بجای سید با خود مهناز و آیه صحبت کنم.

موهایم را ساده می‌بافم و از اتاق بیرون می‌زنم. سید روی تشک مخصوصش نشسته و چای بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

صبحانه‌اش را می‌نوشد. مهناز گوشه پذیرایی ملحفه پتویی که شسته شده را می‌دوزد. سلام می‌کنم. سید از گوشه چشم می‌گوید: اوغور بخیر.

سید از آن دست قدیمی‌هاست که معتقد است صبح کله سحر رزی و روزی تقسیم می‌شود.

مهناز در جوابم فقط سری تکان می‌دهد و مشغول کارش می‌شود.

چیزی نمی‌گویم راهم را به طرف آشپزخانه می‌کشم. مهرناز و سمیرا گرم صحبتند و آیه ظرفهای صبحانه را می‌شوید. با دیدنم دست از صحبت می‌کشند. با سمیرا دیده بوسی می‌کنم و به آیه خیره می‌شوم. هفده سالگی سن رویاها، عاشقی‌های بی تکرار بود. روزهایی که می‌توانست چشمه شادیها شود یا چاه ارزوها. حیف بود که نسنجیده حرام شود.

لیوانی چای می‌ریزم و به مهرناز که اصرار دارد برایم صبحانه مهیا کند می گویم میل ندارم و همین چای کافیست.

به هال بر می‌گردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#76

لبه پنجره روبه سید می‌نشینم. سید با کنترل تلویزیون قدیمی را روشن می‌کند. این همه مال و ثروت داشت و استفاده‌ای نمی‌کرد. همه را برای دخترها می‌گذاشت و می‌رفت. یک تفریح یا سفر درست و حسابی این سالها نرفته بود. دلخوشی اش فقط همین جمع کوچکی بودند که روزانه به دیدارش می‌آمدند. فلسفه‌اش را درک نمی‌کردم. اصلاً من از درک این مرد عاجز بودم.

مهرانه قلیان چاق شده را جلوی دستش می‌گذارد و می‌پرسد چیز دیگری نمی‌خواهد؟

سری به نشانه نه تکان می‌دهد و لوله قلیان را به دهان می‌گیرد.

نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید: مگه کار و بار نداری بلند شدی اومدی اینجا؟

از چای تلخم مزه می‌کنم. خودش راه بحث را باز کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اتفاقاً برای کار اومدم.

تیر خلاص بحث را همان اول می‌زنم. پیش از اینکه حریف فرصتی برای دفاع پیدا کند: اومدم سینا رو ببرم دوره بعدی نقاشی ثبت نام کنم.

اخم می‌کند و همان طور که تلویزیون می‌بیند نگاهی زیر چشمی به من می‌اندازد: به سینا گفتم به تو هم میگم. نقاشی مفت نمی ارزه. تو این دوره باید سرت تو حساب و کار باشه. رنگ بازی نون و آب نمی شه.

پوزخند می‌زنم: دوخت و دوزم نون و آب نمی‌شد ولی شد.

تیکه‌ام را می‌گیرد. چهره‌اش در هم می‌شود ولی خونسرد با انبر زغال‌های روی قلیانش را زیر و رو می‌کند: پول من بود که تونستی از دوخت و دوز به نون برسی دختر.

دوئلی پنهان بینمان راه افتاده. می گویم: هنر من بود که تونستم از پول شما به نون برسم سید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمیرا و آیه از آشپزخانه به هال می‌آیند. کنار مهناز می‌نشینند.

مهناز خودش را قاطی می‌کند: یه بار شد آقاجون یه چیز بگه تو بگی چشم؟

نگاه تندی به چهره‌اش می‌اندازم: نه مثل تو خوبه که هر کی هرچی گفت بگم چشم؟ با اولین خواستگاری که برا دخترم اومد شوهرش بدم؟ آیه هفده سالشه. از زندگی مشترک چی میفهمه؟ می خوای شوهرش بدی که چی؟

پلکش می‌پرد: به تو چه ربطی داره؟ من راضی شوهرم راضی. سیدم راضی...

پوزخند می‌زنم: گور بابای ناراضی نه؟

لیوانم را گوشه پنجره رها می‌کنم: اگه شوهر کنه و به هر دلیلی خوشبخت نشه به خود تو میگه بچه بودم نمی‌فهمیدم شما چرا منو راهنمایی نکردید؟ نکن مهناز. بذار درسشو بخونه سری تو سرا در بیاره. مستقل بشه همیشه وقت برا شوهر کردن هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

از سر و صدای ما مهرناز به هال می‌آید. اول به سید نگاهم یکند و بعد کنار من می‌نشیند.

آیه را مخاطب قرار می‌دهم. نگاهش برنده است و آماده حمله: خاله تو خودت موافق این ازدواجی؟

گرهی بین ابروانش می‌اندازد و با نگاه به مهناز می‌گوید: هر چی بابا اینا بگن.

- گفتن بپر تو چاه باید بپری؟

مهناز بلند می‌شود و دست به کمر می‌گوید: چه اصراری داری بچم خوشبخت نشه؟ زبونت گاز بگیر. دلم می خواد دوست دارم شوهرش بدم به تو چه؟ فکر کردی خاطرخواهی علی مال امروزه؟ چند ساله هر بار حاج خانم مارو می بینه این حرفو پیش می کشه. کجا داماد بهتر علی پیدا کنم؟

#77

مهرناز دستم را می‌گیرد. من اما به سید خیره‌ام. می گویم: به به پس عقد دختر عمو پسر عمو رو

رمان بازار
romanbazar.ir

تو آسمونا بستن. نه؟ حالا منفعت مالی هم داره یا نه؟

مهرناز فشاری به دستم می‌آورد تا ساکت شوم ولی نمی‌توانم. ان روزها در سرم جولان می‌دهد.

نگاهم روی سید زوم شده. دستی به ته ریشش می‌کشد. صبوری می کند و این عجیب است.

مهناز اما با حرفش، تیر خلاص تمام احساسی که به احترام خواهرانگی هایمان به او داشتم را می زند: خاک بر سرت کنن. عقده‌ای. چون خودت مطلقه ای. چون معین پست زد فکر می‌کنی همه مثل خودت قراره بدبخت بشن. تا حالا یه بار بجای متهم کردن بقیه فکر کردی شاید مشکل از خودت بود که معین نخواستت؟ خوشبختانه دختر من بلده چطور شوهرشو تو مشتش نگه داره.

رگباری حرف می زند و من ماتم برده به زغالهایی که با هر پک سید رنگ می‌گیرند.

سید بلاخره به حرف می آید و قائله را ختم می‌کند: بس کنید. هر چی هیچی نمی گم باز بحث می کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمردم که تو خونم صداتونو می برید بالا. هنوزم تو این خونه حرف حرف منه. فهمیدید؟

نه حرف سید برایم مهم است و نه دیگر مهناز و دخترش.

مهرناز به اشپزخانه می‌رود تا لیوانی آب برای سیدی که سرفه می‌کند بیاورد. چه کسی مرهمی برای زخم‌های قلب من دارد؟

دلم می‌سوزد. آتش گرفته و شراره‌هایش تا مغزم کشیده می‌شود. از بینشان رد می‌شوم و گوش‌هایم هیچ چیز نمی‌شنود. محبتی که درک نشود را باید دریغ کرد. به سمت اتاق مادر می‌روم و لباس می‌پوشم. کوله‌ام را روی دوش می‌اندازم و از دری که به حیاط راه دارد بیرون می‌زنم.

از سوز حرفهای مهناز چشمه اشکم می‌جوشد. آخرین بار کی گریه کرده بودم؟

مثل زود پزی بودم که فشار اتفاقات این مدت را جمع کرده و حالا با حرفهای مهناز به انفجار رسیده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیاده خیابان شیب دار را پایین می‌روم. راه می‌روم و اشک می‌ریزم. نگاه‌های کنجکاو مردم را رد می‌کنم و اشک می‌ریزم. دلم از ناجوانمردی همه‌شان گرفته است.

کمی که آرام می‌شوم روی سکوی کاهگلی خانه قدیمی ننه صدری می‌نشینم. کوله ام را روی پایم می گذارم. نفسی می گیرم تا حالم جا بیاید و بعد داخل شوم.

تلفنم برای بار چندم توی سرم جیغ می‌کشد. درش می‌آورم. شماره کارخانه است.

دستم بی‌حس، روی صفحه کشیده می‌شود.

معین: معلوم هست کجا هستی خانم؟ از صبح لنگ امضای شما هستم.

صدایم را که بخاطر گریه خش افتاده صاف می کنم و می گویم: من اصفهانم. کاری پیش اومده.

نمی دانم صدایم چطور است. مکث می کند و بعد می پرسد: مشکلی پیش اومده؟ من می تونم کاری بکنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ کس برای حال من کاری نمی توانست بکند.

_ نه مشکلی نیست. همین یکی دو روزه بر می گردم. اگه فکر می کنید واجبه که..

بین حرفم می آید: نه ابدا. به کارت برس.

درب خانه با صدایی ناهنجار باز می شود و ننه صدری بیرون می آید: ا. ننه سورمه تویی؟ این چه رنگ و رویی؟

لبخند بی حالی به رویش می زنم و از روی سکو بلند می شوم.

صدای معین در گوشم می پیچد: صدای ننه صدری بود؟

بله ای می گویم و بی حال و کسل می پرسم: کاری ندارید؟

نه در پناه خدای خشکی می گوید و تماس را بدون جوابی از طرف من قطع می کند.

به زنبیل قرمز در دست ننه صدری خیره می شوم و می گویم: هنوز دست از سر این عتیقه هات بر نداشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#78

اصلا گویی شوخی ام را نشنیده و غرق چهره آشفته ام است. دستم را می کشد و می گوید: بیا بریم تو بیا بریم یه چیز بدم بخوری فشارت افتاده.

دوباره قطره ای اشک از لای مژه هایم پایین می چکد و با لبخند می گویم: حالم خوبه ننه. چی می خواستی بخری بده بگیرم بیام.

چادر را دور قامت کمی خمیده اش سفت می کند و با چشم غره می گوید: نمی خواد. سبزی و نون می خواستم میدم اصغری بره بگیره.

اصغر، نوه خانم نجفی همسایه کناری ننه صدری بود. سال ها همسایگی باعث شده بود از خواهر به هم نزدیک تر باشند.

جلوتر از من تیز حرکت می کند. داخل می شوم و در حالیکه در را می بندم می گویم: چرا می زنی ننه صدری. خوبی کلا به طایفه ما نیومده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چادرش را از سر بر می دارد. از پله ها بالا می رود و در همان حال می گوید: بیا تا من زنگ خانم نجفی می زنم زیر سماورو رو روشن کن. مثل اینکه باز تیر غیب خورده ها دلتو خون کردن.

چشمی می گویم و همانجا روی سکوی سیمانی پله ها می نشینم. خانه ننه صدری گذرگاه غم ها و خوشی هایم بود. هر بار از همه دنیا خسته می شدم مقصدم بوی کاهگل نم خورده این حیاط می شد.

آدم باید کسی را داشته باشد که بفهمدش. که وقتی دلش سفر خواست. فرار از روزمرگی ها خواست بداند تنها کنار او مقصدش است و بس! آنوقت کوله بار ببندد و راهی شود.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها مسافرت سه نفره عمرمان مسافرت به مشهد بود. مامان نذر کرده بود اگر خدا به او پسری سالم ببخشد هر سال برود دست بوس آقا امام رضا. سید هم که این را شنیده بود سه بلیط قطار خریده و به خانه آمده بود. گفت که چرا تا بعد از بدنیا آمدن بچه صبر کنیم، همین الان می رویم.

آن سفر بهترین سفر عمرم بود. سید آن سید همیشگی نبود. آن ملاحظه رفتاری را نداشت. اینکه یه وقت طوری برخورد نکند مادر دلگیر شود یا فخری بدش بیاید. بی دریغ محبت می کرد. هر چه را مادر فقط با لذت نگاه می کرد می خرید. برای من هم کم نمی گذاشت. اصلا مگر سید کم گذاشتن برای بچه ها را بلد بود؟! منصفانه اگر قضاوتش می کردم برای دخترها همه کاری می کرد. حتی با وجود ازدواج کردن و مستقل شدنشان.

بعد از گشتی کوتاه در بازار و خوردن ناهار تازه به هتل آپارتمان محل اقامتمان برگشته بودیم. مامان بساط حمامش را روی تخت پهن کرده و

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بود که هر موقع صدایم زد برایش ببرم. بخاطر وسواسش از رختکن استفاده نمی کرد. سید هم به اتاق رفته تا چرتی کوتاه بزند.

من اما خیره به انگشتر عقیقی بودم که پنهانی برای معین خریده بودم. دلم برایش تنگ شده بود. بعد از تماس کوتاهی که با هم داشتیم هفته ای یکبار زنگ می زد و کوتاه حرف می زدیم. اصلا حرف مشترکی بجز حال و احوال نداشتیم.

اگر می خواستم قدمی بردارم او تمایلی نداشت. دور بود و دورتر می شد.

تلفن سوییت زنگ خورد. انگشتر را داخل جیب کیفم جا دادم و به سرعت به طرف تلفن رفتم مبادا صدایش سید را بیدار کند. سید که اهل موبایل نبود و بنا به ضرورت تمایلی به تلفن هم نداشت. شماره سوییت را من به دخترها داده بودم که اگر کاری داشتند تماس بگیرند.

تلفن را برداشتم و با شنیدن صدای معین از جا پریدم. اجازه سلام نداد و با جدیتی که لرزه به جانم می انداخت گفت: با اجازه کی رفتی مشهد؟ چه

رمان بازار
romanbazar.ir

فکری پیش خودت کردی؟ مگه تو شوهر نداری. انقدر بچه ای که نمی دونی برای هر کاری باید از من اجازه بگیری.

پشت هم رگبار می زد و اشکهای من از ترس جاری شد. با تته پته گفتم: من با سید... یعنی سید گفت..

- احترام سید واجب ولی وقتی به من بله دادی یعنی اختیار دارت منم. سید گفت و سید خواست تموم میشه. فهمیدی؟

با فهمیده بلندی که گفت از جا پریدم. اخر این انصاف بود تماس نگیری و وقتی هم بگیری اینگونه دل بشکنی؟

اصلا تو معنی همسر بودن را می دانستی؟ اینکه من کل روزها خیره به تلفن بودم تا صدایت را بشنوم و دریغ کردی؟ اینکه حتی به دیدن نامزدت هم نیامدی و من چه جمعه ها چشمم به در خشک شد.

هیچ کدام را نگفتم . همه را در دلم نگه داشتم و یک چشم به تمام دادهایی که زدی بستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#79

چشم آرامم را که شنید چند ثانیه سکوت کرد و بعد با صدایی تحلیل رفته گفت: من آخر هفته میام اصفهان تا تکلیف یه سری چیزارو معلوم کنم.

آن لحظه چون آدمی بودم که آب سرد را روی تنش خالی می کنند و بعد آبی جوش رویش می ریزند. مسخ خوشی آمدن و دیدنش بودم. با سادگی تمام گفتم: براتون دعا کردم. دعا کردم به بهترین ها برسید.

صدای تنفس هایش تنها ملودی جاری بینمان بود.

مامان از حمام صدایم زد تا لباسهایش را بدهم و من شتاب زده گفتم: ببخشید صدام می کنن.

بلاخره سکوتش را شکست و گفت: روز خوش.

روزم با شنیدن صدایش خوش شده بود. همه داد و گله هایش را عاشقانه برای خودم غیرت تعبیر می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا برگشتنمان از سفر دیگر تماس نگرفت اما هربار دیدن تلفن دلم را به تپش وا می داشت.

*

سفره را پهن می کنم. سبزی های تازه براق را می گذارم و به ننه صدری که مشغول کوبیدن آبگوشت است می گویم: ننه چقدر غذا پختی.

می خندد و می گوید: می دونستم امروز یکی از این در میاد تو.

کار کوبیدنش تمام شده با اشاره به گوشت کوب می گویم: بده به من.

با خنده ای ریز به طرفم می گیرد. به عادت بچگی لیس می زنم و انگار نه انگار که امروز در خانه پدری ام خورد شده ام.

ننه قربان صدقه ام می رود و می گوید: باز اون مهناز ورپریده چی گفته پناه اوردی اینجا؟

گوشت کوب را پایین می آورم: می دونستی می خوان آیدا رو شوهر بدن؟

غذا را درون بشقاب می ریزد: بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بده ننه؟ مگه منو ندیدین؟ مگه تو گریه ها و بدبختیامو ندیدی؟ مگه تا همین الانم زخم این درد آتیشم نمیزنه. چرا بازم راحت میگی بده.

خونسرد نون خشکها را درون کاسه آبگوشت ریز می کند: مگه قراره همه مثل هم بشن. سورمه ننه بقیه هم تو سن تو شوور کردن مثه تو شدن؟ ولشون کن. برو پی زندگیت. می دونم دلسوزی ولی بسه دیگه به زندگیت برس. خودتو ببین نزدیک سی سالته دیگه. هر کی میاد رد می کنی هر کی در خونه آقاتو میزنه ندونسته میگی نه. زندگی این نیست ننه. پایین داره غم داره ولی بالا هم داره. خوشی هم داره. تا ابد که نمیشه بگی این شد اون شد ننه. تو ماشالله خودت عاقلی.

ننه راست می گفت حرفهایش بی برو برگرد درست بود ولی دل که این حرفها حالیش نبود.

هنوز لقمه اول را نخورده ایم که زنگ در را می زنند.

بلند می شوم و می پرسم: منتظر کسی بودی؟

-نه والا.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیفون را بر می دارم و می گویم : کیه؟

جوابی نمی آید فقط صدای قدم های کسی در حیاط می پیچد.

به ایوان خانه می روم. سید با پلاستیکی پر از خوراکی چند پله کوتاه را بالا می آید با تکیه بر ستون ایوان زیر لب سلام می کنم.

سرش را بالا می آورد و می گوید: بیا اینارو از دستم بگیر.

سریع اطاعت امر می کنم.

چند دقیقه بعد سه تایی پای سفره نشسته ایم. باورم نمی شود برای دلجویی از من آمده باشد. کی من و احساسم برای سید مهم بود؟ همینکه می دانست گشنگی نمی کشم سختم نیست کافی بود.

ننه صدری دوغ در لیوانهای قدیمی ساده اش می ریزد و جلویمان می گذارد.

سید لیوانش را بر می دارد و کمی می نوشد. بدون نگاه کردنم می گوید: فردا برو به کارو بارت برس. خودم سینارو می برم کلاس.

رمان بازار
romanbazar.ir

تیز سرم بالا می آید.

_این لطفتو ممنون چیم سید؟

دست از خوردن می کشد و نونش را در سفره می گذارد: راجع من چی فکر می کنی دختر؟

من اگه حرفی می زنم کاری می کنم برای خودتونه. برای آیندتون.

_کاش اونروز که معینو بخاطر منافعتون پای سفره عقد دخترت نشوندی هم به آینده فکر می کردی.

بلند می شود و با عصبانیت کلاه پشمی و عصایش را بر می دارد: تا کی می خوای با کینه گذشته ها سرکوفت بزنی.

بلند می شوم و مقابلش می ایستم: الان با چه وعده ای دوباره فرستادیش کارخونه سراغ من؟ گذشته ها وقتی تموم میشه که حال ادمو به گند نکشین.

به سمت در می رود و با جدیت همیشگی می گوید: من از کار جلال خبر نداشتم. هر چند اگه

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونستمم فرقی نداشت. صلاح کار اینه که کارخونه دستت باشه.

می رود و من حرصم از مصلحتی که دم می زد و نمی فهمیدمش را سر مشت کردن دستهایم خالی می کنم.

#80

ساعت ده است و ننه صدری یک-ساعتی می‌شود که به-خاطر مصرف قرص-هایش به خواب رفته. زیر پتو می‌خزم و رو به سقف به فردا فکر می‌کنم. کلی از برنامه‌هایم مانده بود و این برای منی که چند سال گذشته، نگذاشته بودم چیزی خللی در اهداف و کارهایم ایجاد کند ضعفی بزرگ بود.

صدای گوشی موبایل، نگاهم را از سقف جدا می‌کند. با دیدن نام معین ابتدا تعجب ولی سریع پیامش را باز می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس ظهر و پیام الانش کمی نگرانم می کند.

تایپ می‌کنم: بله با اولین سرویس صبح میام. اتفاقی افتاده.

زیاد طول نمی‌کشد فوری جوابم می‌رسد: نه. چه اتفاقی؟! نگران نباش.

نفسم را با دیدن پیام رها می کنم که دوباره پیام می دهد: کارت انجام شد؟

با فکر دوباره به علت آمدنم و تصمیم سید لبخند به لبم می آید. چه اهمیتی داشت که مهناز آن حرفها را زده بود. مهم این بود که سینا به خواسته اش می رسید. مهم این بود بخاطر رفتارهای آن ها سید در مقابل من کوتاه آمده بود.

تایپ می کنم: من تا به خواسته هام نرسم کنار نمی کشم. کارم اون جور که می خواستم انجام شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیامش با کمی تأخیر می‌آید نوشته خیلی هم عالی.
منتظرت هستم و شب بخیر.
منتظرم بود!!!

*

بعد از نماز صبح به ترمینال می روم و با اولین سرویس به تهران بر می گردم. ننه صدری مقداری کشک و برگه زرد آلویی و یک بسته گز آردی از آن هایی که یک زمانی معین دوست داشت درون کیفم جا داده بود. حتی با اصرار صبحانه مفصلی هم به خوردم داده بود. می گفت که آب رفته ام و بخاطر همین کسی سراغ دوپاره استخوان من نمی آید. انگار که من بره بودم و خواستگار ها گرگی که بخاطر پرواری بودنم مرا می خواستند و حالا که به قول او دوپاره استخوان بودم کسی به خواستگاریم نمی آمد. من هم پشت چشم نازک کردم و در جوابش گفتم تا دلشان بخواهد و او گفته بود که فعلا که نمی خواهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

معترض شدم که باید بگوید به کس کسونش نمی دم به همه کسونش نمیدم نه اینکه در سر مال بزند.

گفته بود من اهل حلال حرومم و دروغ نمی گویم. می ترسم به سر انجام نرسی. اون بار بخاطر سادگی بیش از حدت عاقبت به خیر نشدی ننه. این بار بخاطر اخلاق تندت.

پیرزن کم نمی آورد. همین خصلت ننه صدری را دوست داشتم بماند که چند تکه اساسی هم بین طنز هایش همیشه برایم ردیف می کرد

عاقبت با خنده زیاد از حرفی که دم رفتن زده بود از او جدا شدم. گفته بود این زلم زیمبو ها چی چیه به خودم آویزون کردم. منظورش به دستنبد های سوزندوزی و آینه کاری بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اتوبوس درون جایگاه نگه می دارد. از شیشه به آسمان آلوده تهران نگاه می کنم. کاش باران ببارد. پیاده می شوم و کنار جایگاه می ایستم تا کوله ام را مرتب کنم که تلفنم زنگ می خورد. باز هم تماس از معین است. کم کم دارم به مساعد بودن شرایط شک می کنم. امکان نداشت معین انقدر پیگیر باشد مگر اینکه کار مهمی پیش آمده باشد.

پاسخ می دهم: سلام.

صدای آرامش از آنور خط از استرسم می کاهد: سلام. رسیدی؟

بله ای می گویم.

- من ورودی تاکسی ها ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب و ناباور می پرسم: کجا؟

- ورودی تاکسی ها. فقط عجله کن. زیاد نمی تونم این قسمت توقف کنم.

اخم هایم در هم می شود و باشه ای می گویم. چه دلیل داشت اینجا بیاید؟

#81

خودم را به جایی که گفته می رسانم و ماشینش را می بینم. در را باز می کنم و سوار می شوم و می گویم: شما چرا اومدید؟ من خودمو می رسوندم کارخونه.

نگاهم به نگاهش گره می خورد. به در ماشین تکیه داد و کمی کج رو به من نشسته است. نگاهش با مکث روی صورتم گردش می کند و بعد خونسرد می گوید: رسیدن بخیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش جور خاصی است. نه از آن اخم های همیشه خبریست نه از جدیتش. جوری که اصلا خوب نبود.

ممنون زیر لبی می گویم و اینبار من جدی اخم می کنم و به جلو می چرخم.

راه می افتد و می گوید: برای خرید مواد اولیه نیاز به چک و امضای شما بود.

بعد نیم نگاهی به من می اندازد: این بود که اومدم دنبال شما تا زودتر کار راه بیفته.

من به این صورت پر ابهت اخم کرده بیشتر عادت دارم تا آن نگاه لحظه سوار شدن. خیالم راحت می شود و خاطر دلم مکدر.

به این همه تناقض باید خندید.

آفتاب گیر ماشین را پایین می دهم تا شالم را مرتب کنم. انقدر عجله کرده بودم که وقت نشده بود کمی به خودم برسم. نگاهم به چشم هایم گره می خورد و عصبی می شوم. دیشب لنزهای را در آورده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم و دیدن تیله های سورمه ای حالم را می گیرد.

جهشی یک ثانیه ای به عقب می زنم و یاد آن روز خاص می افتم همان روز که برای اولین بار در چشمانم خیره شده و گفته بود: چشمات سورمه ایه چه جالب! پس بخاطر همین اسمتو گذاشتن سورمه. هر چی رو بخوام انکار کنم. زیباییتو نمی تونم. یه جور خاصه. درست مثل رنگ چشمات!

بی خیال شال می شوم و آفتاب گیر را پایین می دهم. به طرف پنجره می چرخم و تا رسیدن به کارخانه سکوت می کنم. او هم چیزی نمی گوید.

همزمان با من پیاده می شود. از خانم رحیمی خبری نیست. یادم می افتد که مرخصی گرفته. در اتاقش را نگه می دارد و اشاره می کند داخل شوم. ببخشیدی می گویم و جلو تر از او داخل می شوم. نگاهش نمی کنم مبادا دوباره خاطره ای زنده شود.

حرکتش تا پشت میز را متوجه می شوم. داخلی حسابداری را می گیرد و می گوید که چک را بیاورند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه بعد در حالیکه من پا روی پا انداخته و در سکوت روزنامه روز روی میز را می خوانم و او هم پشت میزش سرگرم است ذاکری می آید.

به احترامش بلند می شوم و سلام می کنم.

در را می بندد و با خوشرویی حال و احوال می کند. معین اشاره می کند بنشیند و خودش هم یکی از مبل ها را اشغال می کند. ذاکری برگی چک جلویم می گذارد. چک را بر می دارم و به مبلغش که زیاد بود نگاه می کنم.

ذاکری در مورد شرکت فروشنده و روال کارش که یک سوم مبلغ را نقد می گیرد و مابقی را طی یک فقره چک برای چند ماه بعد به معین توضیحاتی می دهد.

می گویم: آقای ذاکری فاکتورا کجاست؟

جا می خورد اما سریع به خودش مسلط می شود: مهندس دیدن و امضا کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

چک را روی میز می گذارم و می گویم: پس چرا خودشونم امضا نکردن؟

نه او توقع این دارد نه معین. می خواهد چیزی بگوید که معین پیش دستی می کند.

- جناب ذاکری برید فاکتورا و درخواست خریدو بیارید.

ذاکری با بله ای بلند می شود. پایش را که بیرون می گذارد برای جلوگیری از هر تنشی می گویم: من منظورم به شما نبود.

پا روی پا می اندازد و به عقب تکیه می دهد. جدی سری بالا و پایین می کند.

دوست ندارم که تصور کند اعتماد ندارم یا هر چه. می گویم: باید روال کارو یاد بگیرن. بدونن من یا حتی خود شما همین جوری چیزیو امضا نمی کنیم.

قبل از اینکه جوابی بدهد ذاکری با کارتابلش از راه می رسد.

بعد از بررسی فاکتورها و امضای درخواست خرید و چک با اجازه ای می گوید تا برود. می

رمان بازار
romanbazar.ir

گویم: آقای ذاکری معمولا ماهی چقدر از این مواد لازمه؟ میشه لطفا زونکن ها رو بیارید دفترم؟

ذاکری گه ای بین ابروهایش می نشاند: همه حسابا روشنه خانم صدر.

خونسرد می گویم: من گفتم مشخص نیست؟

- نه ولی اینکه می گید فاکتور بیار بعد زونکن هارو میخواید همین معنیو میده.

معین که پشت میزش برگشته و با عینک کائوچو دوباره مشغول برگه های روی میزش است می گوید: قبلا همه اینها بررسی شده.

بعد رو به ذاکری ادامه می دهد: اما اگه بازم خانم صدر تمایل دارن. کاری که می خوانو بکن.

ذاکری نگاهش تا من کش می آید و می گوید: اگه شک دارید تا یکساعت دیگه میارم خدمتتون.

بلند می شوم و می گویم: اشتباه متوجه شدید آقای ذاکری. اگه شکی به کار شما داشتم قطعا الان اینجا کار نمی کردید. من فقط می خواستم ببینم که

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهانه چقدر خرید و گردش داریم. حالا که آقای روح الامین تایید می کنن دیگه حرفی نیست.

ذاکری با اجازه ای می گوید و می رود.

#82

پشت سرش قصد رفتن می کنم که معین می گوید: بمون کار دارم.

سری تکان می دهم و به جای اول بر می گردم. عینکش را از چشم بر می دارد.

- درست نیست همکارا شاهد اختلاف بینمون باشن.

- متوجه نمی شم. چه اختلافی ؟ من بخوام کارمندم راجع کار به من توضیح بده یعنی بین ما اختلافی هست؟

بگذریمی می گوید و از پشت میز بلند می شود. دستی گوشه لبش می کشد و با ثانیه ای مکث روبرویم می نشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره ام می شود و دوباره تعللش در نگاه به چشمانم وادارم می کند به دستهای در هم گره شده ام خیره شوم.

سیگاری آتش می زند و بعد از پوکی که به آن می زند، بلاخره به حرف می آید: از دیروز کلی تماس داشتم.

کنجکاو سرم را بالا می آورم.

- صبحش آقای شفاعت زنگ زد.

متعجب منتظر ادامه حرفش هستم. او هم انگار عجله ای ندارد. خونسرد می گوید: برات نگران بود. خواست که هواتو داشته باشم.

پوزخندی می زند: غیر مستقیم تهدید کرد اگه اینبار مشکلی بوجود بیاد شخصا گردنمو خورد میکنه اما دیشب سید خلیل رک این حرفو بهم زد.

- سید؟

بلند می شود و دست هایش را از پشت در هم گره می کند. آرام به طرف پنجره قدم بر می دارد: آره

رمان بازار
romanbazar.ir

همه فکر می کنن مقصر جدایی و اتفاقی که ده سال پیش

بر می گردد و با تاکید می گوید: ده سال پیش رخ داده و تمام شده منم.

پوزخند می زنم: اتفاقا خیلی هام معتقدن من مقصر بودم.

بدون اینکه نگاهم کند می پرسد: خودت چی فکر می کنی؟

- روزی که یه لنگ پا وایسادم که طلاق می خوام تکلیف این سوالو مشخص کردم.

آن بیرون نمی دانم چه دارد که همان طور زل زده. بعد از سکوتی چند ثانیه ای می گوید: بهشون گفتم. به شمام می گم. این بار قرار نیست اتفاقی بیفته.

بلند می شوم. همزمان که به طرف در می روم خوبه ای می گویم.

دستم به دستگیره در است که می گوید: امروز اما با دیدنت اصلا از اتفاقاتی که افتاده و مقصرشو من

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونی پشیمون نیستم. گروه فروش مشغول به کار شدن. یه معارفه کوچیک داریم بعد می تونی بری خونه استراحت کنی.

حالم کمی منقلب شده می چرخم و می پرسم: چرا برگشتی؟ چرا هیچ کس از اومدنت به کارخونه خبر نداره؟

_بسلامت.

#83

عاشق شدن آسان است مثلا می توانی صبحی زمستانی میان سپیدی برف، گیسوان مشکی یار را ببینی و یک دل نه صد دل عاشقش شوی و شعر بسرایی: زلف بر باد مده تا ندی بر بادم!

عشق اصلا چیز بی خودیست و زمانی به تجلی می رسد که چون الماس تراش بخورد. همه شکوه و عظمت عشق به تراش اوست به حفاظت از اوست. که اگر آن سنگ خام را تراش ندهی محال است بدرخشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنوقت عشق می شود حماقتی که ویرانت می کند.

چند شبه گذشته درگیر دوخت پیراهنی بودم که ماه پیش سفارش و طراحی کرده بودم. لباس را خانم بازیگری جهت شرکت در یکی از فستیوال های بین المللی سفارش داده بود. حدود دو ساعت دیگر آن سر شهر با خانم بازیگر قرار داشتم. می خواستم کار نهایی را تحویلش دهم و از این بار یکماهه خلاص شوم. تمام هنرم را بکار گرفته بودم تا بتوانم حرفی برای گفتن داشته باشم. ایده خام اولیه از لباس های بی نظیر بلوچی گرفته شده ولی کار نهایی تلفیقی زیبا از هنر مدرن و سنتی اصیل شد. بنظر خودم پارچه مخمل لوکس بخاطر فصل سرما انتخاب مناسبی بود. سوزن دوزی های ظریف طلایی روی پارچه که از یقه آغاز می شد و به حاشیه پایین دامن پرچین می رسید کار را زیبا و برازنده کرده بود. آخرین دوخت را روی یقه می زنم. صبح پیامی به معین داده و گفتم که ممکن است امروز بعد از ظهر فقط سری به کارخانه بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس را آویزان می کنم و از دور نگاهی می اندازم. خودم که لذت می برم. در تن او که باریک و بلند بود جلوه اش حتما بیشتر می شد.

شیک ترین مانتویی که دارم را تن می کنم. موهای بلندم را روی شانه چپ می بافم. کمی بیش از روزهای عادی و قرارهای معمول به خودم می رسم. لنزهای سیاه را درون چشمانم می گذارم.

شاید می خواستم در سیاهی این چشم های کشیده ردی از گذشته نباشد.

کاور لباس را می اندازم و از خانه بیرون می زنم. ترافیک سرسام آور صبح تهران سرم را درد می آورد. اوج شلوغی شهر است و من متنفرم از بیرون زدن آن هم این ساعت روز.

بلاخره جلوی راهم باز می شود. کمی سرعت می گیرم تا سریع تر به قرار برسم که ماشینی از فرعی جلویم می پیچد. ترمز می گیرم ولی بخاطر سرعت بالا و بی دقتی راننده محکم به در عقب ماشین می کوبم. بدنم می لرزد. چند ثانیه سرم را روی فرمان می گذارم تا آرام شوم. با ترس چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

باز می کنم و پیاده می شوم. مبادا اتفاقی برای سرنشین ماشین پیش آمده باشد.

راننده که پسری جوان است پیاده شده و مشغول وارسی ماشینش است. کل در و قسمت چپ ماشین تو رفته و به نوعی داغون شده است.

می پرسم: خوبی آقا صدمه ای ندیدی؟

با صدای من سرش را بالا می آورد. حالتی طلبکارانه به خود می گیرد: خانم چه وضع رانندگیه؟ ببین ماشین نازنینمو چیکار کردی. یک ماه نیست خریدم. بلد نیستی رانندگی کنی چرا پشت ماشین می شینی؟

اخم هایم در هم می شود. چند ثانیه پیش دلم به حالش سوخته بود چون ماشین به شدت آسیب دیده و به نوعی اوراق شده است اما با این نگاه و لحن بدش می گویم: من بد رانندگی کردم آقا؟ شما یه دفعه پیچیدی.

چند نفری هم حس کارشناسی شان گل کرده و نظر می دهند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بخاطر شدت برخورد کل بدنم، کوفته شده است و حالا بعد چند دقیقه درد بیشتر نمود پیدا می کند. پای راستم هم توانم را گرفته.

- پیچیدم که پیچیدم شما نباید حواستو جمع کنی؟ می دونی چقدر خسارت زدی؟ تو این موقعیت مملکت که هر چی می خری فردا سه برابر میشه حالا باید کلی خرج ماشین کنم تا سرپا بشه. عمرا که مثل روز اول بشه.

دست به سینه فقط نگاهش می کنم: الان شما طلبکاری؟ لابد مقصر منم.

سینه سپر می کند و گامی جلو می آید: معلومه که مقصری. یه جوری پاتو گذاشتی رو گاز یکی ندونه چه کار مهمی داری؟

پوزخندی می زنم و با تلفنم شماره می گیرم: الان زنگ می زنم افسر بیاد معلوم میشه سرعت من زیاد بوده یا شما بی ملاحظه از فرعی پیچیدی.

ترافیکی پشت سرمان درست شده و ماشین ها بوق می کشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند نفری که آنجا هستند معتقدن که او مقصر است. می خواهند که ماشین را کنار بکشیم تا افسر برسد. به طرف ماشین می روم که راهم را سد می کند: دست به ماشین زدی خسارت پای خودته. باید افسر بیاد معلوم شه.

#84

نگاه تندی می کنم ولی از رو نمی رود.

مدام با تکان دست می گوید که من مقصر هستم و باید صبر کنیم افسر بیاید.

بد و بیراه می گوید و چند جمله به قولی اهانت بار هم پشت بندش به خانم ها می گوید.

نمی دانم این چه حرفها و تصوراتیست که مردها دارند و زمانیکه زنی را پشت فرمان می بینند به او نسبت می دهند. صد سال هم بگذرد مردها خودشان را جنس برتر می بینند. زن را موجودی که باید در خانه بماند و به آن ها خدمت کند. بجای سوار ماشین شدن پشت ماشین لباسشویی باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی بینند یا نمی خواهند ببینند که دو سوم این مملکت روی دست خانم ها می چرخد و مابقی هم دست مردهاییست که در دامن یک زن بزرگ و پرورش یافته اند.

بوق ماشین ها و لجبازی پسرک اعصابم را بهم ریخته. درد پا هم امانم را بریده. نمی دانم چه کاری درست است. تقریبا نزدیک کارخانه هستم. بدون فکر شماره معین را می گیرم و برایش توضیح می دهم که تصادف کرده ام. می پرسد که خوب هستم یا نه. در جوابش تنها خوبمی می گویم .

می گوید پنج دقیقه دیگر آنجاست.

تا او برسد بلاخره پسر هم دست از لجبازی می کشد و ماشین ها را کنار می کشیم.

افسر همزمان با معین می رسد. ماشینش را پارک می کند و به طرفم می آید. کت بلند زغالی رنگ به تن دارد با شلوار کتان کمی تیره تر. جذابیتش با این لباس بیشتر شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه از ماشین بر می دارم و به اویی که حالا به من رسیده سلام می کنم.

نیم نگاهی به راننده که مشغول چانه زدن با افسر است می اندازد و بعد خیره به من می گوید خوبی؟

سری تکان می دهم ولی تکرار دوباره اش برای اطمینال به خوب بودن من ته دلم را قلقک می دهد.

- نمی خواستم شما رو تو زحمت بندازم ولی...

افسر بین حرفم می آید و مدارک را می خواهد. در ماشین را با پایی که دردش نفس گیر شده باز می کنم و مدارک را در از کیفم در می آورم.

معین مدارک را از دستم می گیرد و می گوید:
شما بشین تو ماشین. خودم کارارو ردیف می کنم.

باشه ای می گویم اما سوار ماشین نمی شوم. بالا رفتن و سوار شدن کمی برایم سخت است. چند دقیقه ای طول می کشد تا کارها روی روال بیفتد. افسر چیزهایی یادداشت می کند و مدارک را به

رمان بازار
romanbazar.ir

معین می دهد. معین به طرف می آید و می پرسد: مقصر اونه. چیکار کنم بیمه نامه بگیرم؟

نگاهم تا پسرک و ناراحتی چهره اش کشیده می شود می گویم: با اینکه خیلی پررو و قده ولی بذار بره. ماشینم که مشکل جدی ندیده.

در تایید حرفم سری تکان می دهد و حرفهایم را منتقل می کند. افسر می رود و معین چند جمله ای که از این مسافت نمی شنوم با پسرک رد و بدل می کند و چیزی روی کاغذ می نویسد.

دست می دهند و پسرک بی ادبانه و بدون حرفی سوار ماشینش می شود و با گازی که می دهد ماشین از جا کنده می شود.

رد دور شدنش را می گیرم و واقعا گاهی در رفتار همیشه طلبکار بعضی ها می مانم.

مدارک ماشین را به طرفم می گیرد. با نگاه کوتاهی می گیرم و تشکر می کنم.

می خواهم سوار ماشین شوم که در پاهایم مانع می شود. دستم روی پامشت می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چهره ای گره افتاده می پرسد: پات آسیب دیده.

لبخند نیم بندی می زنم: یه کوچولو درد می کنه احتمالا کوفته شده.

- جدی تر از چیزیه که می گی. می ریم دکتر.

- من خوبم.

بی اعتنا به مخالفتم. تلفنش را از جیب کتش در می آورد و شماره ای می گیرد و بعد رو به من می گوید: هر چیزی می خوای از ماشین بردار. زنگ می زنم بچه ها بیان ماشینو بذارن تعمیرگاه.

پا درد لعنتی جای مخالفت نمی گذاشت. حس می کردم شبیه پنگوین راه می روم. از تصورم خنده ام می گیرد. به سختی سوار ماشین می شوم و لباس و وسایلم را از ماشین بر می دارم. ماشین را قفل می کنم همزمان صحبتش تمام می شود.

گام های بلند بر می دارد. به من که می رسد می گویم: آقا معین من باید این لباسو ببرم تحویل بدم. مزاحم شما نمی شم. یه ماشین بگیرید برام بی زحمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

وسایل را از دستم می گیرد و نگاهی به خیابان می اندازد و می گوید: ماشین اونجا پارکه.

واقعا یک زورگوی به تمام معنا بود.

#85

با مشقت سوار ماشین می شوم و درد امانم را می برد. هر لحظه که می گذرد درد بیشتر بر من مستولی می شود.

آینه را تنظیم و حرکت می کند. آدرس خانم صولت را می دهم و می گویم که باید لباس را تحویل دهم.

زیر چشمی نگاهم می کند.

لبم را زیر دندان می فشارم و از درد پلک می بندم. نمی فهمم چرا درد زیر شکمم اضافه شده است. با توقف ماشین چشمانم را باز می کنم.
بجای خانه صولت ساختمان بیمارستان مقابلم قرار دارد.

می گوید: پیاده شو رسیدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم و قیافه ام آویزان می شود. از چیزی که از آن می ترسیدم به سرم آمده بود. پیش مشتری بدقول شده بودم. درد هم امان مخالفت با معین نمی دهد.

فقط نگاه تندی حواله اش می کنم ولی نمی توانم پیاده شوم.

ناراحت به اویی که در را باز کرده تا کمکم کند خیره می شوم: نمی تونم تکونش بدم خیلی درد می کنه.

با صدایی ارام می گوید: کمکت می کنم.

دستم را در دست دراز شده اش می گذارم و به سختی و درد پیاده می شوم.

عطر تنش از این فاصله، عجز و ناتوانی بخاطر درد، احساسیم می کند. اشک به چشمم می نشیند و بینی ام می سوزد. سریع به خودم مسلط می شوم.

چند دقیقه بعد زمانیکه به دیوار تکیه داده ام و معین به پذیرش رفته شماره خانم صولت را می

رمان بازار
romanbazar.ir

گیرم. با عذرخواهی توضیح می دهم که تصادف کرده ام و تا چند ساعت دیگر لباس را به دستش می رسانم. واکنشش دور از انتظارم است با جیغ و داد می گوید که روی حرف من حساب کرده و فردا پرواز دارد. نمی تواند معطل من شود. جوری برخورد می کند انگار آدم زیر دستش هستم. کفری می شوم. می گویم که مقصر من نبودم و اتفاق برای همه ممکن است پیش بیاید ولی باز هم با لحن بدش ادامه می دهد.

معین که از پذیرش برگشته کنارم می ایستد. با اخم به تلفن کنار گوشم خیره می شود. صدای بلند خانم صولتی معذبم می کند. هر چقدر سعی می کنم که توضیح دهم و قانعش کنم که لباس را خیلی زود می برم قانع نمی شود. با لحن زشتی می گوید که دارم بهانه تراشی می کنم. که کارش آماده نیست و دروغ می گویم.

چند قدمی از معین فاصله می گیرم. درد توانم را بریده. حرفها و توضیحاتم در کله اش نمی رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند تر از معمول و ادب همیشگیم می گویم مشکل خودتونه که باور کنید یا نه و تلفن را قطع می کنم.

وقتی می چرخم معین را ایستاده پشت سرم می بینم درحالیکه با جدیت خیره به من است.

#86

دوست نداشتم در این موقعیت که کنترل اوضاع از دستم خارج شده ببینمش. هم عصبانیم که بجای خانه خانم صولت مرا به بیمارستان آورده هم نمی توانم با تندی قدر نشناسی کنم.

دست به سینه کنار دیوار روی پای دیگرم تکیه می دهم. لحظه ورود گفته بود بنشینم ولی فکر چطور بلند شدنم کلا منصرفم کرده بود.

قدم زنان کنارم می آید و بعد از تعللی چند ثانیه ای می گوید: نباید کار این جور آدما رو قبول کنی.

_پذیرفتن کارای این طوری باعث پیشرفت و شناخته شدنم میشه. بعدم قبل کار که نمیشه ادمارو شناخت. سه تا برخورد قبلی که باهاش داشتم نشون

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی داد انقدر متکبر و بی منطق باشه. در تایید حرفم بله ای می گوید.

بعد خیره به روبرو کمی سرش را به طرفم خم می کند و با لحنی خاص می گوید: سلامتی ادم مهم ترین چیزه.

از اینجا می بریم و تحویلش می دیم.

سری تکان می دهم و دوباره لبم را زیر دندان می گیرم.

می گوید: نکن.

اشاره اش به لبم است. معذب روی جایم جابه جا می شوم. نگاه از لبم می گیرد و می گوید: زیاد طول نمی کشه. اگه بجای فشار به اونا دردتو بروز بدی هیچ کس فکر نمی کنه ضعیفی.

زن و مرد جوانی از اتاق بیرن می آیند.

اجازه جواب به من نمی دهد. دستش را برای کمک زیر بازویم می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر بعد از دیدن عکس گفته بود که شکستگی نیست ولی ترک ریزی دارد که بهتر است گچ بگیرم.

به شدت مخالفت کردم گچ زانو یعنی علنا بی کار شدن و خانه نشینی. محال بود آن هم با وجود آن هم کاری که بیرون داشتم.

در آخر با رضایت خودم آتل بسته و تذکرات جدی داده بود که زیاد به پایم فشار نیاورم.

تمام مدت معین با اخم هایی که جز صورتش بود به من و تقلایم خیره شده و حرفی نمی زد. فقط موقع خارج شدن از بیمارستان یک لجباز به ریشم بسته بود.

آدرس خانه خانم صولت را می دهم و پیامی هم برای خانم صولت می فرستم و می گویم تا نیم ساعت دیگر لباس را تحویلش می دهم.

موقعی که روبروی خانه خانم صولت نگه می دارد بعد از مدتها با خجالت لب می گزم. کلی به معین زحمت داده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می گویم: خیلی امروز توی زحمت افتادید.

گوشه لبش کمی کج می شود و می گوید: نگران نباش جبران می کنی.

و من به جبرانی که دم می زد فکر می کردم.

دقیقا فردا وقتی به کارخانه رفتم متوجه جبرانی که گفته بود شدم.

لباس خانم صولت را تحویل دادم. با دیدن آتل زانویم کلی معذرت خواهی کرد. مهم نیستی گفته و وقتی لباس را تنش دیدم تمام خستگی و دردی که امروز کشیدم فراموشم شد.

#87

لباس خانم صولت را تحویل می دهم. با دیدن زانویی که باندپیچی اش از زیر شلوار مشخص است، کلی معذرت خواهی می کند. مهم نیستی می گویم و وقتی لباس را تنش می بینمو ظرافت هایی که در تن او زیبایی اش چند برابر شده تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

خستگی و دردی که امروز کشیدم فراموشم می شود.

به پیشنهاد خودم ست گردنبند و دستبند سوزن دوزی را متناسب با حاشیه لباس طراحی کرده بودم. می خواهم که که این ها را هم بیاندازد. با دیدن زیورآلات چشمانش برق می زند و بار دیگر بابت رفتار تندش معذرت خواهی می کند.

دیدن رضایتش کافی بود. بعد از بالا پایین هایی که در زندگی داشتم دیگر می دانستم آدم ممکن است در عصبانیت چیزی را که نباید بگوید. دلی را بشکند ولی در مسائل کاری همیشه از این چیزها بیشتر پیش می آمد.

تا جلوی در بدرقه ام می کند. رفتارش همان طور معقول و مثل جلسات پیش است. توضیح می دهد که بخاطر حساسیت مراسم هایی که در پیش دارد و یکیشان همین فرداست دچار استرس شده است و برخوردش هم ناشی از همان استرس بوده است.

به رویش لبخند می زنم و برایش آرزوی موفقیت می کنم. در را باز می کند و معین را منتظر تکیه

رمان بازار
romanbazar.ir

داده به ماشین می بینم. خانم صولت با تعجب رو به معین می پرسد: همراه شمان؟

بله ای می گویم.

- چرا نیومدن داخل؟

از رفتار خانم صولت تعجب م یکنم. قدمی رو به جلو بر می دارد و می گوید: معین جان! مشتاق دیدار!

گره شدن اخم هایم دست خودم نیست. چرا هر جا که قدم می گذاشتم کسی معین را می شناخت.
صولت دیگر چه ربطی به او داشت. معین سر از گوشی درون دستش بر می دارد و متوجه ما می شود. چند ثانیه با مکث روی خانم صولت توقف می کند و بعد گرم می گوید: شیدا جان خوبین شما؟

ممنونی می گوید و با معین دست می دهند. به پیوند دستهایشان خیره می شوم. هنوز هم معین دور به نظر می رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم صولت اینبار به سمت من می چرخد. و با اشاره دست به ما می گوید: رابطه ای بینتون هست؟

قبل از معین، مسلط و سرد خیره به صولت می گویم: شراکت کوچیکی داریم. من چون نزدیک کارخونه تصادف کردم آقای روح الامین زحمت کشیدن همراهیم کردن.

تمام مدت ادای جملات، نگاه معین را روی خودم حس می کنم ولی توجهی به او ندارم. روح الامین م یگویم نه معین. بگذار برای بقیه معین باشد. برای من دیگر همان روح الامینیست که امانت دار روح من نبود.

خانم صولت: چه عالی!

بعد انگار یاد موضوعی افتاده باشد می خواهد که منتظر بمانیم. داخل می رود.

تا برگردد در سکوت همانجا می ایستم. حتی نیم نگاهی به جایی که معین ایستاده نمی اندازم. چند دقیقه بعد خانم صولت، گوشی به دست بر می گردد و می گوید: فردا اکران خصوصی فیلم

رمان بازار
romanbazar.ir

جدیدمه. به همکارم سپردم دوتا جا براتون رزو کنه. خیلی خوشحال می شم فردا شب ببینمتون.

دهان باز می کنم که چیزی بگویم. با لبخند دستش را بالا می آورد: اما و اگر نداره. این بخاطر عذرخواهی بابت رفتار بدیه که داشتم. اگه قبول نکنی فکر می کنم هنوز منو نبخشیدی.

جوابم فقط لبخند است و دو دستی که بالا می آورم و می گویم: پس می تونم فقط تشکر کنم.

خانم صولت رو به معین می گوید: فردا هر دو رو می بینم. خیلی خوشحال می شم که دوتا هنرمند موفق مهمونای افتخاریم باشن!

تا وقتیکه خداحافظی می کنیم و سوار ماشین می شویم، فکرم درگیر جمله خانم صولت است. برای اولین بار از خودم می پرسم من از این آدم چقدر می دانم؟ هنر معین چه بود؟

از زمانیکه سوار شدیم در خودش فرو رفته و فقط همان ابتدا پرسیده بود که خانه می روم؟ گفته بودم اگر کار داریم می توانم بیایم کارخانه ولی مخالفت کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست دارم بپرسم خانم صولت را از کجا می شناسد؟ چرا به او هنرمند گفته ولی نمی شد که بی مقدمه فضولی کنم.

تقریبا نیمی از راه را رفته ایم که به حرف می آید: خیلی خوبه که انقدر توی کارت موفق شدی که برای بازیگری مثل خانم صولت لباس طراحی می کنی.

برق تحسین چشمانش دلم را می لرزاند.

لبم به خنده باز می شود و برای اولین بار بعد از دیدنش بدون موضع گیری می گویم: نه بابا اونقدرام خوب نیستم.

دنده را جا به جا می کند: هستی!

ممنونی می گویم و می پرسم: راستی خانم صولت، شمارو از کجا می شناسی؟

لبخند پر از شیطنتی می زند وبا ابرویی بالا داده می گوید: کار طراحی براش انجام دادم.

تظاهر به اخم می کنم: منو دست می ندازین؟

خنده مردانه اش را رها می کند: ابدا.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی آپارتمانم نگه می دارد و لبخندش کاملا جمع می شود. اینبار جدی و با نگاهی که دیگر تفریح دقایق پیش را ندارد می گوید: نقشه یه خونه ای ویلایی رو براشون طراحی کردم.

چند ثانیه هر دو به هم خیره ایم. چرا حس می کنم دلخور است. شاید از اینکه می دید من بعد از این همه سال حتی شغلش را نمی دانستم مثل خودم از من تعجب می کرد.

#88

لنزم را جلوی آیینه در می آورم. سردرد های همیشگی با تصادف و اتفاقات امروز تشدید شده است. سردرد های که گاهی به پشت پلکهایم می کشید. اولین کاری که می کنم دوش آب گرم می گیرم و لیوانی قهوه غلیظ برای خودم دم می کنم. هنوز هم لباس خانم صولت و فکر در موردش لبخند را مهمان لبم می کند. پشت چرخ خیاطی می نشینم. برای نخ کردن سوزن هم مشکل تاری دید

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم. باید کمی استراحت به خودم و چشمانم می دادم.

بلند می شوم و زودتر از همیشه به تخت می روم. درون تخت هم فکر رهایم نمی کند.

صبح روز بعد را هم با سردرد و تهوع شروع می کنم. صبحانه به خوردن لیوانی شیر با خرما بسنده می کنم. درد زانویم کمتر شده. مخصوصا با چند بار ماساژ دادنش با پمادی که دکتر داده بود. پنج شنبه است و کارخانه تعطیل می توانستم یک امروز را به خودم استراحت بدهم.

در گیر و دار همین فکرها هستم که زنگ خانه را می زنند. از آیفون چهره نگار را می بینم. دیدنش آن هم بعد از یک هفته دوری ان قدر خوشحالم می کند که درد زانو و سرم فراموشم می شود.

از پشت آیفون می گویم: سلام خوشگله.

چشمانش را لوچ می کند و با لودگی می گوید: با من بودی؟

- نه با پشت سریت بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به عقب می چرخد و وقتی می فهمد دستش انداخته ام زبانی برایم در می آورد.

می گویم: خجالت بکش خرس گنده!

جیغ جیغ می کند و می گوید: درو بزن تا بیام بالا نشونت بدم به کی می گی خرس گنده. بی شعور!

غش غش می خندم و دکمه را فشار می دهم. نگار تا زمان دبستان عادت داشت روی پای مهرناز بدبخت تکان تکان بخورد و بخوابد. دختری تپل و تا حدودی گوشتی هم بود که بیچاره زانو برای مهرناز نمی ماند ولی بخاطر دوری آقای سعادت چون نظامی بود و علنا بیشتر اوقات نبود، مهرنازم دل به دلش می داد. اما ننه صدری با هر بار دیدنش حرص می خورد و به نگار می گفت خرس گنده خجالت بکش.

بعد از آن نگار از هر چه خرس و لفظ گنده است متنفر شده بود. هر چند که حالا هم اگر رعایت نمی کرد و رژیم نمی گرفت خیلی زود وزنش بالا می رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به سینه به در نیمه باز تکیه می دهم و منتظر بالا آمدنش هستم. افسون چند روزی می شد که مسافرت رفته بود و همان اندک صدایی که گاهی از خانه شان می آمد و حس زندگی می داد هم قطع شده بود. گاهی فکر م یکردم چطور بعد از رفتن نگار از این خانه با این حجم تنهایی دوام آورده بودم.

#89

منی که همیشه عادت به شلوغی یا حداقل بودن کسی کنارم داشتم.

نفس نفس زنان بالا می آید و می گوید: خداروشکر از اینجا رفتم از شر این پله ها راحت شدم. نمی دونم چه مرضی داری گیر دادی به این خونه بدون آسانسور.

طبق معمول همیشه غرغر می کند. به پاگرد واحدمان که می رسد می گویم: اون چند کیلو اضافه رو کم کنی راحت میای بالا.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم غره ای می رود و بعد از در اوردن کفش هایش با دست کنارم می زند تا داخل شود. خودم را عقب می کشم. سریع می چرخد و نگاهش به زانوی باندپیچی شده ام می رسد.

با اخم می گوید: چی شدی؟

قدم زنان و آرام جوری که به زانویم زیاد فشار وارد نشود به سمت آشپزخانه می روم.

_تصادف کردم.

با صدای بلند می گوید: چیییییی؟ کی؟

بعد به طرفم می آید و سرتاپایم را از نظر می گذراند: خوبی طوریت که نشد؟

گوشه لبم کج می شود و می گویم: چرا چند جای سرم شکسته دو روزم تو کما بودم.

اخم می کند و خیره به زانویم بی مزه ای می گوید.

از قهوه ساز برایش قهوه می ریزم و می گویم: نگران نباش یه ضرب دیدگی ساده است. یکم

رمان بازار
romanbazar.ir

استراحت کنم خوب میشم یه سوپم برام بار بذاری اوکی اوکی می شم.

خنده دندان نمایی تهش اضافه می کنم.

هاج و واج نگاهم می کند و بعد می گوید: قربون روی نشسته ات برم. پرروی کی بودی تو؟

جلوی تلویزیون روی کاناپه ولو می شوم.

مانتو و شالش را در می آورد. در حالیکه فیلمی را برای تماشا انتخاب می کنم داد می زنم: لباساتو ولو نکنی رو میز. از جاکفشی یه جفت دمپایی بپوش.

چشم سرورم با غیظش را می شنوم.

چند دقیقه بعد صدای پخت و پز و آواز خواندنش را می شنوم.

#90

دست از کار که می کشد با بشقابی میوه کنارم می نشیند و می گوید: هفته دیگه عقد آیه است.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا می اندازم و خیره صفحه ال ای دی می شوم. دکمه پلی را می زنم و برای جلوگیری از هر حرفی در اینباره می گویم: فیلمش باید قشنگ باشه تعریفشو زیاد شنیدم.

بعد یاد قرار عصرمان و بلیطهایی که صولت فرستاده بود می افتم و با شتاب می نشینم.

برشی پرتقال دستم می دهد. می گبرم و در دهانم می گذارم.

برایش از دعوت شب می گویم فقط اسم معین را نمی آورم. انگار خود درونم هم شرم می کند که بعد از ان همه سختی که متحمل شده حالا راحت اسم معین را بر زبان بیاورد. حتی برای رفتن به سینما همراهیش کند.

تا عصر روی همان کاناپه باهم می گوییم و میخندیم. ابروهایم را تمیز می کند و در انتها برایم ماسک می گذارد. از پوستهای خیار هم روی چشمانم قرار می دهد و می گوید برای آرام شدن درد سر و چشمانم معجزه می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای گوشی ام می آید. همانطور با چشمهای بسته روی عسلی دست می کشم که نگار برش می دارد و می گوید: پیام داری.

چند ثانیه سکوت می کند و بعد می گوید: خاله از معینه. بازش کنم؟

خیارها را با عجله از چشمم بر می دارم: نه بده من گوشیو.

به رفتار شتاب زده ام خیره است و می دانم چه چیزهایی در سرش چرخ می خورد. مخصوصا که قسمتی از متن را دیده.

پیام را می خوانم. نوشته ساعت ۷ آماده باشم.

مجبور می شوم جریان تصادف را اینبار کامل بگویم. از مبل تک نفره کناری بلند می شود و اینبار کنارم می نشیند. سرم را به پشتی تکیه می دهد و ماسک را با خونسردی از پوستم جدا می کند. منتظرم حرفی بزند. از رفتن منعم کند. بگوید این راه و دوباره معین را دیدن ها به ترکستان راه دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می رود و دستش را می شوید و بر می گردد. مقابلم می نشیند. بعد از کلی سبک و سنگین کردن می گوید: خاله.

وقتی تحت تاثیر احساس است خاله اش می شوم.

خودت می دونی می گوید و بلند می شود. به اتاق می رود و وقتی بر می گردد اماده رفتن است.

برای بدرقه اش می روم و وقتی کفش می پوشد می گویم: خودم می دونم نگار. ده ساله می دونم.

نمی گویم که در دلم را زنجیر پیچ کرده ام و رویش قفلی محکم زده ام که مبادا به طرفش پرواز کند.

#91

آماده شدنم زیاد طول نمی کشد. فقط انتخاب لباسم زمان می برد. وقتی قرار باشد وارد محفلی بشوی که برای آینده شغلیت مفید است باید درست انتخاب کنی. انتخاب های راهگشای آینده هستند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بین کمد بزرگ که صدها مانتو با طرح و رنگ سوزندوزی قرار دارد می چرخم. آخر سر یکی از طرحهای سورمه ای مغلوبم می کند. انقدر که وسوسه می شوم و لنز نمی گذارم. مجبورم یک امشب را از عینک استفاده کنم. شاید گمان کنند جزیی از استایلم است.

خودم اما می دانم بعد از این همه سوزن زدن چشمانم چقدر ناتوان شده.

آماده روی مبل می نشینم و زمانیکه معین زنگ می زند و می گوید جلوی در است. کفش می پوشم و بدون نگاه کردن دوباره به آینه و دیدن چشمانم پایین می روم.

با دیدنش نفس در سینه ام حبس می شود. کت و شلوار سورمه ای کلاسیک بر تن دارد و موهایش را کمی به سمت بالا و متمایل به چپ حالت داده.

صورت شیو شده اش برق می زند و دل من بعد از آن همه بند، باز هم در جایش می چرخد و بی تابی می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام می کنم و خوشرو می گویم: این دو روز باعث زحمت شدم.

نگاه خاصی به سرتاپایم می اندازد و پکی عمیق به سیگارش می زند. سیگار به انتها رسیده را در جوی اب پرت می کند و در ماشین را برایم باز می کند. عقب می ایستد. یک ابرویش را بالا می دهد و می گوید: اختیار داری. زحمتی نبود.

زمانیکه با قدم های آرام و متانتی که همه به آن اذهان داشتند سوار می شوم، در را می بندد و سوار می شود.

ماشین را روشن می کند و می گوید: ماشینت فردا آماده میشه.

تشکر می کنم و تا زمان رسیدن بیشتر صحبتمان پیرامون کارخانه است. می گویم که فردا سایت آماده تحویل می سود و کاتالوگ طرح فرش ها هم بزودی به دستمان می رسد. برای سایت و اینستا و شبکه های اجتماعی هم نیاز به ادمین و پشتیبان داریم که باید قراردادهایشان را اوکی کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

او می گوید که تنها فکرش این است که چکهای مشتری ها پاس شود تا بتواند سروسامانی به اوضاع مالی کارخانه دهد.

خوب است که فکر هر کداممان حول چیزی می چرخد.

#92

خود معین در ماشین را برایم باز می کند. تماسی کوتاه با کسی که خانم صولت گفته بود می گیرد و او شماره صندلی هایی که برایمان رزو شده و جز صندلی های جلوست را می گوید.

وارد سالن می شویم. با عده ای که می شناسم سلام و احوالپرسی می کنم. جمعیت سالن و دیدن چهره های معروف طراحی لباس و هنرمندها یکجا با اینکه برای اولین بار نیست ولی باز هم مضطربم می کند. جوری که ناخودآگاه از معین می پرسم: چطورم؟ لباسم خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را حیرت زده از اطراف می گیرد و مستقیم نگاهم می کند. دو چبن ریز به عادت آن روزها مواقعی که مهربان می شد گوشه چشمانش می افتد. می گوید: عالی. مثل همیشه.

تعریفش به مذاقم خوش می آید. چه کسی اصلا از تعریف شنیدن بدش می آید که من دومی باشم.

همان لحظه خانم صولت همراه با دو خانم جوان که یکی از طراحان معروف است و دیگری بازیگری سوپراستار به سمت ما می آیند. خانم صولت با خوشرویی سلام می کند و دست می دهد. با معین هم خوش و بش کوتاهی می کند بعد به همراهانش می گوید: سورمه صدر طراح لباس فستیوال من.

هر دو بی درنگ مرا می شناسند. خانم طراح مشتاقانه مرا از نظر می گذراند و می گوید: من طرحهای پاییزتونو دیدم. یعنی خیلی از طراحا دیدن و لذت بردن از خلاقیتتون. خیلی مشتاق بودم از نزدیک باهات آشنا بشم. شیدا جانم که تعریف لباسشو کرد بیشتر مشتاق شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خانم بازیگر هم پر از تحسین روی لباسم می چرخد. لباسی که نمایشگر سبک طراحی های تلفیقیم بود. مانتویی بلند و جلوباز که قسمت سرشانه و کل آستین ها و جیب آن سوزن دوزی شده بود و جلوه ای خاص داشت. روی لبه شلوار جین هم از همان طرح سوزن دوزی ریزی کرده بودم تا ستی زیبا بوجود بیاید.

گپ و گفتی کوتاه پیرامون طراحی لباس می کنیم و من در مورد سبکم توضیحات مختصری می دهم.

خانم طراح می گوید: شما خودتون می تونید به عنوان مدل هم فعالیت کنید.

به سمت صولت می چرخد: این طور نیست؟ چهره شون خیلی جذابه.

خانم صولت که گویا توجه اش به من جلب شده با لبخندی خاص خیره چشمانم می شود و می پرسد: آره واقعا. لنز گذاشتین امروز؟

- نه. روزای دیگه لنز می ذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست روی لبش می گذارد و با تعجب می گوید: چطور دلتون میاد؟ رنگ چشمات خیلی خاصه.

اصلا حواسم به معین و حضورش نیست. انگار زمان صحبت در مورد هنر من گم می شوم. زمان و مکان فراموشم می شود. نیم نگاهی به او می اندازم و وقتی خیرگیش را می بینم. با لبخندی سر و ته ماجرا را بهم می آورم.

خانم بازیگر به معین اشاره می کند: شما هم طراح لباس هستید؟

صدایش محکم و جدی است. به طوری که زمان صحبت حرفهایش را به طرف القا می کند .
مردانه و مودب.

کوتاه می گوید: نه بنده فقط افتخار همراهی دارم.

- دیدم خیلی با دقت به صحبتهای خانم صدر گوش می دین.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم صولت اشاره می کند که بهتر است سر جاهایمان بنشینیم چون تا اکران فیلم چیزی نمانده. روی صندلیمان می نشینیم. در سکوت منتظر اکران فیلم هستم که صدای معین را زیر گوشم می شنوم: تو دقیقا توی کارخونه چیکار می کنی؟

متعجب به سمتش می چرخم. جدی به روبرو خیره است. گرفتگی ابروهایش را باز می کند و نگاه از پرده اکران می گیرد و به چشمان من می رسد: تو جات اینجاست بین این آدما. نه توی اون کارخونه.

دست هایم را در هم گره می کنم و به سمت پرده می چرخم و می گویم: می دونم ولی هزار بند به پای آدم وصله که مانع پرواز می شه. همه بندها رو خود خواسته می تونی رها کنی ولی حرمت بعضی بندا انقدر زیاده که حتی پایین تر بکشن آدمو به بودنشون می ارزه.

بعد به نیم رخش خیره می شوم: اون کارخونه حق سیناست. حق سینا یعنی من بخاطرش با پای پیاده تا اخر یه جاده ی پر از سنگلاخ می دوم. حتی اگه مجبور بشه دور خیلی از علایقمو خط بکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید خیرگی نگاهم را حس می کند که مستقیم به صورتم زل می زند و می گوید: شایدم بهتر باشه بعضی از اون بندهایی که محکم چسبیدی رو رها کنی تا اونام راه خودشونو پیدا کنن.

دوئلی چشمی مابینمان برقرار است انقدر که هیچ کدام نگاهمان را پس نمی کشیم.

می گویم: چرا نگهشون نداریم کمکشون نکنیم که راه پروازو یاد بگیرن؟

- چون اونقدر سنگین می شن و بندهای دیگه پا پیچشون می شن که نمی تونن راحت اوج بگیرن.

اوست که بلاخره رشته نگاه اخم آلودمان را پاره می کند. همه جا در تاریکی فرو می رود و فیلم به نمایش در می آید. فیلمی درام که در انتها به وصال ختم نمی شود و بیننده را در بهت می گذارد.

نگاه معین اما با صحنه پایانی به طرف من می چرخد. خاطرات آن روزها در ذهنم تداعی می شود. شاید او هم به تنها باری که دو نفری به سینما رفته بودیم فکر می کند. بخاطر فیلم حیران

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه کرده بودم. چقدر دلم برای ماهی و عشقی که به پسرک افغان داشت سوخت. ماهی هم در آن فیلم بخاطر عشقش بندهای پدر و مادر را رها کرد و زمانی که منتظر میوه عشقشان بود پسرک ناپدید شد.

در جواب نگاه خیره اش به صورتم، لبخند می زنم و می گویم: نکنه توقع داشتید الان بزنم زیر گریه؟

دست از آن نگاه همیشه پر از اخم و جدیتش بر می دارد. چشم هایش می خندد و می گوید: نه.

- ولی بهش فکر می کردید؟

لبش به لبخندی باز می شود و با شیطنت می گوید: نه داشتم به اون ساندویچی فکر می کردم که بعدش مهمونت کردم.

خاطره آن روز محال بود از ذهنم پاک شود حتی هنوز مزه آن ساندویچ زیر زبانم بود.

هومی می کشم و می گویم: هنوز از اون نوشابه ها دارن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام زیر گوشم زمزمه می کند: سفارشی بودن.
#94

چند روزی می شد که از مشهد برگشته بودیم. سید وقتی فهمیده بود که معین قرار است بیاید اخم هایش در هم رفته بود. من اما دلم خوش بود که می آیی. حالا هر چقدر دیر ولی می آمدی.

وقتی از پنجره ورودت به حیاط را دیدم دلم به لرزه افتاد. مثل همیشه اخم به چهره داشتی. آن روزها عاشق اخم هایت بدخلقی هایت هم بودم. نوع عشقم در سن پایین فرق می کرد. همینکه پسری خوش تیپ و خوش چهره بودی شاید برای عاشقی من کفایت می کرد. دیگر بماند که اسمت هم در شناسنامه ام بود.

با سرعت پله های ایوان را پایین دویدم و زمانی که مقابلت ایستادم، دنیا هم ایستاد. با مادر در حال صحبت بودی. آرام و متین. سلام کردم. نیم نگاهی به من انداختی و آرام جوابم را دادی. سراغ سید را گرفتی و مادر گفت که به حجره رفته. گفتی می مانی تا برگردد. مادر هرچقدر اصرار کرد که

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل منتظرش باشی قبول نکردی. گفتی هوای بیرون خوب است.

فخری و مهرانه آن روز خانه سمیرا بودند و مادر با عذرخواهی کوتاهی در حالیکه می گفت لااقل روی تخت بنشینی به داخل رفت.

تنها شدیم. قدم زنان به سمت تخت رفتی و نشستی و من نمی دانستم جایم کنار توست یا لبه حوض دوست داشتنی ام.

بلاخره روبرویت نشستم. از این زاویه می توانستم میان چهارخانه های پیراهنت هزار زندگی عاشقانه با تورا تصور کنم. دلتنگی هایم را جبران کنم.

با جدیت رد نشستنم را گرفتی و وقتی روبرویت قرار گرفتم گفتی: وسایلتو جمع کن چند روز بریم تهران. کاری که اینجا نداری؟

دل توی دلم نبود. چند روز با او بودن از خدایم بود ولی با خجالت لب گزیدم و گفتم: سید قبول کنه من مشکلی ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم هایت بیشتر در هم گره شد. چه حساسیتی بود که نسبت به سید پیدا کرده بودی؟ مگر می شد بدون اذن او همراهت شوم؟

مستقیم در چشم هایم خیره شدی و ترس در دلم ریشه کرد. گفتی: نه انگار نمی دونی که اسمت توی شناسنامه منه یعنی چی. باید روشنت کنم.

انگشتت را بالا آوردی و گفتی: گه همین الان بخوام دستتو بگیرم و ببرم اونور آب هیچکس نمی تونه حرفی بزنه. نه قانون نه سید نه هیچکس دیگه. درسته تن دادم به ازدواج اجباری ولی اونقدر جنم دارم که نذارم دیگه کسی برام تصمیم بگیره دختر خانم. فهمیدی؟

فهمیده بودم ولی علت این همه عصبانیت را نمی فهمیدم.

- برو جمع کن بریم.

#95

رمان بازار
romanbazar.ir

مات مانده بودم حرفت را که تکرار کردی بلند شدم و با عجله پله ها را بالا رفتم.

یکساعت بعد سوار ماشین به طرف تهران می رفتیم. من گلوله گلوله اشک می ریختم و از پنجره بیرون را رصد می کردم. بعد از رفتنم به اتاق سید آمده بود. یکساعتی با تو صحبت می کردکه بحثتان شد. سید ده تا می گفت و تو یکی. دلم این تقابل بینتان را نمی خواست. این عصبانیت بی هیچ دلیل منطقی تو را هم. فقط می دانستم تو رنجیده ای. می شنیدم که سید شکایت می کرد که این رسم زنداری نیست و می شنیدم که تو می گفتی زنی که اختیارش را نداشته باشی چه زنیست؟ تقابلتان بخاطر من بود ولی می دانستم هر کدام در پی کسب غنیمتید. تو می خواستی میخ حرف حرف تو بودن را بکوبی و سید می خواست بزرگ تر بودنش را اثبات کند.

دور خودم می چرخیدم که مادر آمد و گفت سید گفته وسایلت را جمع کنی. مادر نگران بود. من میان هاله اشک می دیدم که چطور با ان شکم بر

رمان بازار
romanbazar.ir

آمده تند تند چند دست لباس خوب برایم جدا می کند. توصیه می کند که هر چه شوهرم گفت چشم بگویم که الان عصبانیست و باید آب روی آتشش باشم. می گفت پدر و مادر زود نرم می شوند ولی شوهر است که اگر کینه گرفت مهار کردنش سخت است. حرفها در گوشم مثل باد می وزید و رد می شد.

موقع رد شدن از جلوی سید سرم پایین بود. نمی دانم چرا شرم داشتم. من عادت کرده بودم که بی چون و چرا حرفهایشان را بپذیرم حالا چیزی خلاف میلشان بود که یک سرش به من وصل می شد این شرمندگی داشت.

سید به تو گفت: دخترم دستت امانت. هرچند تو خودتو صاحب اختیار می دونی ولی تا دنیا دنیاست سورمه دختر این خونست حالا چه زن تو بشه چه هزار کیلومتر ازم دور بشه.

بعد خیره به من، به در گفت تا دیوار بشنود: سر یک هفته اینجا باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم می گویم و دستت برای اولین بار دور بازویم حلقه می شود و فشار می دهد.

محکم می گویی: خیالت جمع سید.

سید: خیالم جمع نبود دختر دستت نمی دادم اما این رسمش نیست پسر جان. بیشتر به ما سر بزن.

فشار دستت را بیشتر کردی و در حالیکه به سمت در هدایتم می کردی گفتی: حتما!

بعدها فهمیدم منظورشان اصلا به مشهد رفتن من نبوده. اصلا موضوع بحث حیاطشان چیزی فراتر از این مشکل ساده است. سید می خواست معین مثل بقیه دامادها غلام حلقه به گوشش باشد. فکر می کرد می تواند با این وصلت سر طناب شراکت را داشته باشد تا به هر طرف می خواهد بکشد دریغ که معین مرغش یک پا داشت و آن قدر مغرور بود که کاری را بکند که فقط و فقط خودش می خواهد.

دستمالی از جعبه روی داشبورد به دستم دادی و گفتی: خسته نشدی انقدر آبغوره گرفتی؟ گریه برای چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#96

دستمال را زیر چشمانم کشیدم و گفتم: سید منظور بدی نداشت.

اخم هایت را دوباره به رخ کشیدی: من حتما منظور داشتم نه؟! نمی خواد به این چیزا فکر کنی. ما خودمون بلدیم با هم حرف بزنیم باید حد و حدودمونو مشخص می کردیم.

برای اولین بار نمی توانم سکوت کنم اختیار زبانم دستم نیست که می گویم: این طوری؟ با دلخوری ؟

میان موهایت دست کشیدی و ماشین را کنار جاده کشیدی.

به طرفم چرخیدی و گفتی: ببین تو خیلی ساده ای. این مدت فهمیدم دنبال تنش و اعصاب خوردی نیستی که این یه مزیت بزرگه برای منی که می ترسیدم ازدواج یه سدی بشه جلوی بالا رفتنام ولی همیشه هم نمیشه از در صلح جلو رفت. ما مردا

رمان بازار
romanbazar.ir

زبونمون اینه. برا هم شاخ و شونه می کشیم ولی دلخور نمی شیم.

بعد به رستوران بین راهی اشاره کردی و گفتی: ناهار بخوریم؟

اولین بار بود که مرا دیده بودی که برایم توضیح بدهی آرامم کنی. این خوب بود. دلم بال و پر گرفته و می چرخید. چرا باید اخم می کردم گریه م یکردم. لبخند زدم و گفتم بخوریم.

اخم های تو هم از هم باز شد نه اینکه کنار برود نه چند ثانیه روی صورتم مکث کردی و بعد گفتی: همیشه همین طور حرف گوش کن باش دختر خوب.

آن جا شد صعودی برای رابطه مان. اوج رابطه خوبمان در آن چند روز تهران بود. مهمان اتاقت شدم. ماهی جان استقبالش بی نظیر بود. با مهربانی سعی می کرد دوری اولین بار از خانواده را جبران کند. فریبرز خان مردی جدی و با کمالات بود که بیشتر وقتی که در خانه بود به

رمان بازار
romanbazar.ir

مطالعه می گذشت اما رابطه خوبی با خانواده داشت.

برای اولین بار بود که می دیدم مردی در خانه حرف حرف خودش نیست. عادت داشتم سید حرف بزند و ما چشم بگوییم ولی ماهرخ جان اغلب هر چه می گفت فریبرز خان نه نمی آورد در صورتی که احترام هم داشت. حرف ماهرخ جان بود ولی جوری بیان می کرد که انگار خواست فریبرز خان است. رابطه صمیمانه ای با هم داشتند. فریال از سر و کول فریبرز خان بالا می رفت کاری که حتی تصورش هم در ذهنم نمی گنجید. اینکه بخواهم سید را بغل کنم نه ابدا.

خانواده کوچکتان را دوست داشتم. به شلوغی خانه پدری نبود. اصلا همه چیزش متفاوت ولی گرم بود.

آخر شب مرا برای استراحت به اتاقت بردی و تخت خوابت را به من بخشیدی. هر چقدر گفتم من عادت به روی زمین خوابیدن دارم قبول نکردی. اما متوجه شدم که تا صبح نخوابیدی. بارها راه

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتی پیراهنت را در آوردی. پنجره را نیمه باز گذاشتی و دم صبح که با صدای اذان برای نماز بلند شدم بستی.

سلام نمازم را که دادم. برگشتم و چشمان بازت لبخند به لبم آورد گفتم برید روی تخت بخوابید.

نگاهت چسبیده بود به چشمانم و جدا نمی شد.
همین هم جسارت داد تا عقب بروم و از جیب چمدانی که همراهم آورده جعبه انگشتر سوغات مشهد را در بیاورم. دوباره به حالت نشسته جلو آمدم و روبرویت نشستم. با کنجکاوی جعبه را نگاه کردی.

با خجالت و به سختی گفتم: سوغات ... مشهده. امیدوارم خوشتون بیاد.

نشستی و زمانیکه جعبه را گرفتی، چادر و مقنعه را در آوردم و تا کردم . مرتب درون سجاده گذاشتم. حواسم پی ات بود که ببینم درون انگشتت می کنی و اندازه است یا نه؟!

وقتی درون انگشتت نشست نفسم را آسوده رها کردم. انگشتر هدیه من قشنگ نبود. انگشتان

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیده مردانه تو به او نما داده بود. سجاده را روی میز گذاشتم و متوجه شدم که بالشت روی تخت را برداشتی و کنار بالشت خودت گذاشتی و با نگاهی براق خیره ام شدی. یک گام برداشته بودی باید صد گام به طرفت می آمدم.

موهایم را به شانه چپ هدایت کردم و نرم روی رختخواب خزیدم.

#97

روبروی هم روی پهلو خوابیده بودیم و من با دستی زیر سرم و موهای بلندی که اطرافم پریشان بود نگاهت می کردم. تو هم حواست پی چشمانم بود. انگشتانت بالا آمدند و چند تار روی چشمانم را کنار زدند. صدایت در گوشم چند بار با زیباترین لحن ممکن طنین انداخت: چشمات سورمه ایه چه جالب! پس بخاطر همین اسمتو گذاشتن سورمه. هر چی رو بخوام انکار کنم زیباییتو نمی تونم. یه جور خاصه درست مثل رنگ چشمات!

رمان بازار
romanbazar.ir

معاشقه مان کوتاه بود انقدر که وقتی صبح بیدار شدم و تو را کنارم ندیدم گمان کردم تمام لحظه های دیشب را خواب دیده ام. دستی روی لبهایم تمام بدنم دوباره گرم شد. اشتیاق تکرار چند باره اش در ذهنم شرمگینم کرد. روی جایم نشستم و تو را ایستاده پشت پنجره اتاقت دیدم در حالیکه به دور دست ها خیره ای.

از صدای ساییده شدن لباس هایم با رختخواب متوجه من شدی. سرت به طرفم چرخید و اخم هایت جایگزین چین های کنار چشمت شد. با خجالت صبح بخیر گفتم. حس می کردم ذهن تو هم حول دیشب و لحظات خصوصیمان می گردد.

جوابم را سرد دادی. سرد و بی روح انقدر انجماد داشت که تمام گرمای خاطرات شب قبل را سرد کند. دوباره گارد داشتی. بعد از تعللی کوتاه، انگشتر را از انگشتت در آوردی. گوشه میز چوبی سر دادی و گفتی: انگشترت خیلی قشنگه ولی سلیقه من نیست. ممکنه خیلی چیزا سلیقه ام نباشه ولی نگهشون می دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین و از اتاق بیرون رفتی. من ماندم و بادی که از لای پنجره در اتاق می وزید و قلبی که به خود می لرزید. از سردی واقعیتی که بر زبان آورده بودی.

رفتی و تا ظهر نیامدی. فریبرز خان گویا صبح زود رفته و فریال را هم سر راه به مدرسه رسانده بود. ماهرخ جان هم کلاس داشت و نمی شد نرود هرچند اصرار داشت که بماند ولی راهیش کردم. چند بار با خجالت لب گزید و گفت معین بیرون رفته و زنگ می زند تا زود برگردد و تنها نمانم. پلک برهم گذاشته بودم تا آرام شود ولی خودم از درون نا آرام بودم. خودش ناهار را پخته و فقط سپرده بود دوازده و نیم زیرش را روشن کنم.

تا برگشتن بقیه در خانه قدم زدم کمی هم خوابیدم و تلویزیون دیدم. دوازده بود که میز را چیدم. تمام سلیقه ام را خرج دستمال ها کردم و چیدمان ظروف. بعد به اتاقت رفتم. روی دیوار چندین تقدیرنامه به چشمم خورد. همه مربوط به شرکت تو در المپیادهای مختلف بود. البته از سالهای

رمان بازار
romanbazar.ir

دبیرستان و تقدیرنامه های شاگرد اولیت شروع می شد و به دانشگاه می رسید. روبروی کتابخانه بزرگت ایستادم. تمامش را برای پیدا کردن یک کتاب که بتوانم بخوانم زیر و رو کردم ولی دریغ! کتابخانه پر از کتابهای ضخیم با محاسبات و اعدادی بود که سر در نمی آوردم. یکی را برداشتم و روی صندلی میز تحریر نشستم. ورق زدم و بعد کسل روی میز گذاشتم.

#98

انگشتر بدجوری دهن کجی می کرد. برداشتمش. چقدر برای خریدش وسواس به خرج داده بودم. آهی کشیدم و با چرخاندن انگشتر، فکر کردم که تو چه جور دختری را می پسندی؟ من حتی سلیقه انگشتر و ساعت و لباس و غذایت را هم نمی دانستم.

در همین فکرها بودم که از راه رسیدی. هول و شتاب زده بلند شدم و سلام کردم. کتاب از لبه میز روی زمین افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره ات خسته بود. سری تکان دادی و دست در جیب و قدم زنان تا میز چوبی آمدی. کتاب را برداشتی و روی میز گذاشتی. نگاهت با مکث روی انگشتر توقف کرد و بعد به من رسید.
پرسیدی: ماهی جان نیست؟

- نه رفتن مدرسه امروز کلاس داشتن.

هومی کشیدی و گفتی: پس تنها بودی.

بله ای آرام از میان لبهایم خارج شد. کتاب را برداشتی و با اخم هایی که حالتی ترسناک به چشمهایت می داد بازش کردی.

گفتم: ببخشید... نمی خواستم فضولی کنم فقط ...

میان حرفم آمدی: چیزی ازش سر در آوردی؟

- نه.

خندیدی. ابتدا ارام بعد کمی بلند تر. حالت خوش نبود این را از اخم بعد از خندیدنت فهمیدم. مگر می شود ادم خوش باشد و در لحظه هم اخم کند و هم بخندد. گفتی: می بینی چقدر چفت همیم؟ ماهی جان خوب کسی رو برام لقمه گرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلخور نگاهت کردم. شاید ساده بودم ولی خنگ نبودم که از دیشب و حرفها و رفتارت پی به نخواستنت نبرم.

نگاهت باز هم با تعلل روی من توقف کرد. حس آدمی را داشتم که رودست خورده است.
مخصوصا با بوسه های دیشبی که من عشق که نه ولی مهر تعبیر کرده بودم.

کتاب را سر جایش در کتابخانه گذاشتی و به سمت در اتاق رفتی همزمان پرسیدی: حالا ناهار چیزی هست ؟

با حرفهایت دلم را سوزانده بودی. دلشکسته و ارام از همان اتاق گفتم: ماهرخ جان آماده کردن.

تا برگشتن ماهرخ جان و فریال از اتاق بیرون نیامدم. نه که دوست نداشتم ببینمت. نه. دلم نمی خواست دوباره حرفی بزنی که آتش عشقم سرد شود.

ناهار را در سکوت خوردیم. همیشه عادت داشتم که ساکت باشم. انگار سکوت و من دو دوست جداناپذیر بودیم ولی جنس سکوتم اینبار فرق

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت. دلخوری درونش شناور بود. بعد از غذا از ماهرخ جان تشکر کردم و خواستم کمکش کنم که مانع شد و گفت بروم استراحت کنم. قبول نکردم. اصلا مادر عادتمان نداده بود به بخور و بخواب. با تمام مخالفت هایش من بودم که قانعش کردم برای استراحت برود گفتم من از صبح تا همین چند دقیقه پیش در حال استراحت بوده ام. به ناچار پذیرفت.

روی صندلی نشسته بودی و خیره نگاهم می کردی. سرگرم کارم شدم. ظرفها را شستم. بعد دستمال کشیدم و مرتب در کابینت چیدم. آب جوش گذاشتم و همزمان کل آشپزخانه را تمیز کردم. نفهمیدم کی رفته ای ولی بعد از اتمام کارم زمانیکه لیوانی چای برای خودم می ریختم داخل شدی.

گفتی: برای منم می ریزی؟

بخشیدن تو آسان ترین کار ممکن بود. دلخوریها با آن نگاه جذابت قل خوردنت و در جوی آب روان شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو چای خوشرنگ ریختم و روی میز گذاشتم.
یکی از صندلی ها را بیرون کشیدم و نشستم.
گفتی: اگه نمی خوای استراحت کنی بریم بیرون.

#99

***

آن سال زیر دو درخت بید مجنون در حاشیه پیاده رو چند میز و صندلی های پلاستیکی چیده شده بود.

بعد از تماشای فیلم معین گفته بود که فلافل های عمو احمد حرف ندارد. با هم روی صندلی ها نشسته و خوشمزه ترین ساندویچ عمرم را خورده بودم. طعم خوشش هنوز زیر زبانم است. نوشابه های شیشه ای که بدون نی جلویمان گذاشته و سس قرمز عروسکی که نوستالژیمان بود.

حالا در گذر سالها بی هیچ نسبتی دوباره همانجا هستیم. مغازه رنگ و بوی جدیدی دارد مثل رابطه ها و حتی خود ما.

رمان بازار
romanbazar.ir

دک و پزمان به این مکان نمی خورد. تعجب چند عابری که گذر می کنند به این سمت کشیده می شود. در جواب خیرگیشان لبخند می زنم و حالم به طور عجیبی خوش است.

بوی روغن سوخته زیر بینی ام می زند و بعد از آن همه مراعات غذایی قرار بود دوباره از همان ساندویچ فلافل بخورم.

معین با سینی خیلی زود بر می گردد. سینی را از دستش می گیرم. کتش را از تن در می آورد و پشت صندلی آویزان می کند. آستین های لباسش را تا مچ بالا می زند و با لبخندی که گوشه لبش جا گرفته می گوید: نوشابه سفارشی هم گرفتم.

نگاهم روی نوشابه های شیشه ای می لغزد.

_خیلی وقته فست فود نخوردم. چند سالی میشه.

_چند سال؟

_اره.

می نشیند و می گوید: برای بحث سلامتی یا تناسب اندام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست زیر چانه ام می گذارم و می گویم: هر دو.

سری به تایید تکان می دهد و به ساندویچ ها اشاره می کند: میخوای بریم یه جای دیگه.

ساندویچی بر می دارم و می گویم: نه همین خوبه.

خودش هم بعد از برداشتن ساندویچ مشغول می شود.

هر دو در سکوت غذا می خوریم. باز فکرم به آن روز سرک می کشد.

ناغافل می پرسم: هنوز با اون دوستات در ارتباطی؟

اخمی ریز می نشیند کنج ابروهایش که نشان از فکر کردن دارد. می گوید: همه مهاجرت کردن. گاهی از طریق شبکه های اجتماعی گپ و گفتی می کنیم.

- خودت چی؟ چرا برگشتی؟ یادمه دنبال هدفای بزرگ بودی.

با دستمال گوشه لبش را پاک می کند و انگار روتین ترین سوال عمرش را می شنود می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

به خیلیاش رسیدم. شاید این برگشتنم راهی باشه برای رسیدن به بقیه خواسته هام.

نگاهش را کوتاه به نگاهم می دوزد.

کوتاه می گویم: خوبه!

اما از معانی پشت واژه ها وحشت دارم. اینکه پشت این جمله امیدی باشد. مثلا من در دایره خواسته هایش باشم. ابلهانه است. خنده ام می گیرد از فکرهایم. چه تصوری دارم؟ مثلا برگشته که بگوید من عاشق و شیدایت بودم و اشتباه کردم. دوباره به من فرصت بده.

نه او ادم این حرفهاست نه من ان ادمی هستم که با یک نگاه نرم شوم. اصلا که گفته زمان حلال دردهاست؟ زمان زهر دارد هر چه بیشتر می گذرد چشم ادم را روی واقعیت دردها بیشتر باز می کند.

بقیه زمان به سمت صحبت های عادی می گذرد. به نوعی گارد عقب نشینی می گیرم و بحث را به سمت کار و کارخانه می کشم. بعد از شامی که

رمان بازار
romanbazar.ir

نیمه خورده ام مرا جلوی خانه پیاده می کند و می رود.

اگر از صاعقه های گذشته چشم پوشی کنم. شب خوبی را پشت سر گذاشته ام.

#100

دو تا از چک مشتری ها که بابتشان نگران بودیم پاس نشده و از صبح درگیرمان کرده است.

درون اتاق معین نشسته ام و به اویی که مدام اتاق را بالا و پایین و با اشخاص آن طرف خط بحث می کند خیره می شوم. آستین هایش را تا ساعد بالا زده و جلیقه بافت ریز روشن بر تن دارد مثل همیشه خوش پوش.

نگاهم می گیرم و فکر می کنم در این موقعیت خاص این فکرها از کجا سر و کله شان پیدا می شود؟!

چند دقیقه بعد از صحبت پای تلفن فارغ می شود. روی مبل روبرویی ام می نشیند. فنجان قهوه ای

رمان بازار
romanbazar.ir

که تازه آورده اند را به طرفش می گیرم و منتظر نگاهش می کنم.

می گیرد و زیر لب تشکر می کند.

می گویم: اگه پاس نشن چی میشه؟

اخم می کند و گوشه لبش را می جود: همه بار مالی شرکت روی این دو تا چکه. نمی شه مواد اولیه نخریم شاید مجبور بشیم حقوق کارگرارو عقب بندازیم.

ناراحت با لبه ماگ قهوه ام سرگرم می شوم در حالیکه غرق فکرم. یعنی کارخانه ای با این همه سال فعالیت نباید مقداری ذخیره داشته باشد؟!

وقتی معین جوابم را می دهد متوجه می شوم که فکرهایم را بلند بر زبان آورده ام.

- اگه اوضاع میزون بود که من و شما اینجا نبودیم.

نگاهم تا چند نقشه لوله شده روی میزش کشیده می شود. او هم بخشی از کارهایش را اینجا آورده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

تا انجام دهد. این طوری هر دو می توانستیم در کارخانه حضور داشته باشیم.

- و اگر کلا چکا پاس نشه چی؟

فنجانش را روی میز می گذارد و با تعللی که ناشی از فکر کردنش است می گوید: فکر بعد رو بعد می کنیم ولی در همین حد بهت بگم که کلی متضرر می شیم. خودت می دونی. لازم نیست بگم که الان خرید مواد اولیه بهتر از دو روز دیگست چون قیمتا نوسان داره.

- آخرش که چی؟ الانم بخریم قرار نیست که انبار بشه و تمام نشه؟ دوباره باید ماه های بعدم خرید کنیم.

انگشت گوشه ابرویش می کشد و می گوید: درسته. همینم منو نگران کرده وگرنه می تونیم حقوق این ماه بچه ها رو هم کم و زیاد با حساب شخصی پرداخت کنیم.

قهوه باقی مانده در فنجانش را سر می کشد و بلند می شود. در حالیکه آستین هایش را مرتب می کند می گوید: منم مثل تو با کلی انگیزه اومدم دنبال

رمان بازار
romanbazar.ir

کارخونه به هوای یه پول قلنبه که با کمی زحمت میفته تو دامنم ولی با وضعی که الان می بینم شاید مثل خیلیا ترجیحم این باشه بفروشمش و پولشو بزنم به کاری که می دونم سود داره. این صنعت دیگه راهی تا ورشکستگی نداره. همه کسایی هم که موندن دارن دست به عصا جلو می رن.

عصبی لبم را می جودم و با وجود منطق پشت حرفهایش می گویم: عقب کشیدن یعنی ظلم در حق صدها کارگری که ممکنه بیکار بشن.

کتش را از دسته صندلی بر می دارد و به تن می کند: سر سختی برای راه رفتن روی سطح لیز مساوی زمین خوردنه. هر چند که الان همه توانمونو می ذاریم که زمین نخوریم. شما نمی خواد نگران باشی.

بلند می شوم و تا جلوی در بدرقه اش می کنم.

#101

رمان بازار
romanbazar.ir

دو تا از چک مشتری ها که بابتشان نگران بودیم پاس نشده و از صبح درگیرمان کرده است.

درون اتاق معین نشسته ام و به اویی که مدام اتاق را بالا و پایین و با اشخاص آن طرف خط بحث می کند خیره می شوم. آستین هایش را تا ساعد بالا زده و جلیقه بافت ریز روشن بر تن دارد مثل همیشه خوش پوش.

نگاهم می گیرم و فکر می کنم در این موقعیت خاص این فکرها از کجا سر و کله شان پیدا می شود؟!

چند دقیقه بعد از صحبت پای تلفن فارغ می شود. روی مبل روبرویی ام می نشیند. فنجان قهوه ای که تازه آورده اند را به طرفش می گیرم و منتظر نگاهش می کنم.

می گیرد و زیر لب تشکر می کند.

می گویم: اگه پاس نشن چی میشه؟

اخم می کند و گوشه لبش را می جود: همه بار مالی شرکت روی این دو تا چکه. نمی شه مواد

رمان بازار
romanbazar.ir

اولیه نخریم شاید مجبور بشیم حقوق کارگرارو عقب بندازیم.

ناراحت با لبه ماگ قهوه ام سرگرم می شوم در حالیکه غرق فکرم. یعنی کارخانه ای با این همه سال فعالیت نباید مقداری ذخیره داشته باشد؟!

وقتی معین جوابم را می دهد متوجه می شوم که فکرهایم را بلند بر زبان آورده ام.

- اگه اوضاع میزون بود که من و شما اینجا نبودیم.

نگاهم تا چند نقشه لوله شده روی میزش کشیده می شود. او هم بخشی از کارهایش را اینجا آورده بود تا انجام دهد. این طوری هر دو می توانستیم در کارخانه حضور داشته باشیم.

- و اگر کلا چکا پاس نشه چی؟

فنجانش را روی میز می گذارد و با تعللی که ناشی از فکر کردنش است می گوید: فکر بعد رو بعد می کنیم ولی در همین حد بهت بگم که کلی متضرر می شیم. خودت می دونی. لازم نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

بگم که الان خرید مواد اولیه بهتر از دو روز دیگست چون قیمتا نوسان داره.

- آخرش که چی؟ الانم بخریم قرار نیست که انبار بشه و تمام نشه؟ دوباره باید ماه های بعدم خرید کنیم.

انگشت گوشه ابرویش می کشد و می گوید:
درسته. همینم منو نگران کرده وگرنه می تونیم حقوق این ماه بچه ها رو هم کم و زیاد با حساب شخصی پرداخت کنیم.

قهوه باقی مانده در فنجانش را سر می کشد و بلند می شود. در حالیکه آستین هایش را مرتب می کند می گوید: منم مثل تو با کلی انگیزه اومدم دنبال کارخونه به هوای یه پول قلنبه که با کمی زحمت میفته تو دامنم ولی با وضعی که الان می بینم شاید مثل خیلیا ترجیحم این باشه بفروشمش و پولشو بزنم به کاری که می دونم سود داره. این صنعت دیگه راهی تا ورشکستگی نداره. همه کسایی هم که موندن دارن دست به عصا جلو می رن.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی لبم را می جودم و با وجود منطق پشت حرفهایش می گویم: عقب کشیدن یعنی ظلم در حق صدها کارگری که ممکنه بیکار بشن.

کتش را از دسته صندلی بر می دارد و به تن می کند: سر سختی برای راه رفتن روی سطح لیز مساوی زمین خوردنه. هر چند که الان همه توانمونو می ذاریم که زمین نخوریم. شما نمی خواد نگران باشی.

بلند می شوم و تا جلوی در بدرقه اش می کنم.

معین خودش شخصا شال و کلاه پوشیده و همراه مرادی رفته اند تا به نمایندگی ها سر بزنند و ببینند می شود کاری انجام داد یا نه؟ اگر پاس نمی شدند چکهایی که خودمان بابت خرید مواد اولیه داده ایم فرم می خورد. عملا ضربه ای جدی می خوردیم.

پشت میز خانم رحیمی می نشینم و فاکسی که آمده را نگاه می کنم. فاکتور قطعاتیست که برای تعمیر فرستاده ایم. با وجود لنز چشمانم باز کمی تار می بیند. یک به یک هزینه اضافه می شود و استرس من بیشتر. تا یک ماه پیش فکر می کردم همه چیز

رمان بازار
romanbazar.ir

روی روال است ولی این هفته ترس ها مدام بزرگ می شوند.

چند بار پلک روی هم می گذارم و باز می کنم. دیدم بهتر می شود ولی سردردم نه.

فاکتور را همراه بقیه مدارک داخل کارتابل می گذارم تا به محض برگشتن معین برای امضا ببرم.

اگر چکها پشت سر هم فرم می خورد با توجه به عدم موجودی کارخانه به زودی وارد بحران می شویم. اکثر کارخانه های فرش بافی در حال تعطیلی یا تعدیل نیرو بودند. همین امروز در یکی از سایتهای خبری نوشته بود هشدار ورشکستگی صنعت فرش با افزایش نرخ دلار.

حقیقتی انکار نشدنی. مجبور بودیم با ارز 10 به بالا مواد نفتی اولیه را وارد کنیم و با ارز پایین تر فرشهایمان را صادر کنیم. گرانی قیمت فرش ماشینی به دلیل افزایش قیمت فرآورده‌های نفتی و عدم استقبال مشتری، افزایش قیمت مواد اولیه، گرانی نخ و الیاف، عدم استفاده از کالای ایرانی، کاهش تولید، کاهش یا ریزش نیروی انسانی و ...

رمان بازار
romanbazar.ir

از جمله مشکلات این روزهای کارخانه هایی مشابه ماست.

با وجود بخش فروش فعال و سایت پر بازدید فروش پایین آمده است. آن هایی هم که خریدار بودند پول نقد نداشتند و چک مدتدار با قیمتهایی که هر لحظه رو به افزایش هستند ریسک خطرناکی است.

#102

گوشی از صبح چندمین بار است که زنگ می خورد. شماره بهار را می بینم و حوصله جواب دادن ندارم. بعد از اتفاق شمال دو سه باری زنگ زده و هربار معذرتخواهی کرده بود. از دیشب هم یکسره اصرار می کرد که برویم بیرون. با اینکه پیام داده و گفته بودم گرفتارم دست بر نمی داشت. یک جایی باید یاد می گرفت قرار نیست با اصرار به خواسته هایش برسد. باید به طرف مقابل و تصمیمش بها می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را سایلنت می کنم. قهوه ام را بر می دارم و به اتاقم بر می گردم.

روی مبل راحتی اتاق می نشینم. سرم تیر می کشد. مجبور بودم بجای دیدن فستیوالی که خانم بازیگر شرکت کرده و بازخورد لباسم ثانیه ها را برای برگشت معین منتظر خبر خوش بمانم.

میان چارچوب در که ظاهر می شود با دیدن موهای آشفته و کتی که روی دست دارد ته دلم خالی می شود. بلند می شوم و می پرسم: چی شد؟

گوشه لبش کج می شود و می گوید: چی می خواستی بشه؟

در این موقعیت اصلا حوصله شوخی را نداشتم می گویم: تونستین پولو بگیرین؟

دست به سینه می شود و می گوید: نه.

بادم خالی می شود: پس چیکار باید کرد؟

دست به کمر چند قدم عقب و جلو می روم. فکر می کنم. باید کاری انجام می دادیم. برگشت

رمان بازار
romanbazar.ir

خوردن چکهایمان یعنی بد حساب شدن. یعنی به اعتبارمان لطمه وارد شدن.

سرم را بالا می آورم تا حرفی بزنم که گوشه چشمش چین می خورد. در این موقعیت این لبخند چه معنی داشت؟

اخم می کنم: می خندین؟

کامل داخل می شود و کتش را با آرامش روی مبل می گذارد و می گوید: گفتم پولو نگرفتم نگفتم نتونستم کاری بکنم.

خیره خیره نگاهش می کنم و منتظر ادامه هستم.

- ناهار خوردی؟

گره دو ابرویم بیشتر می شود: الان این سوال چه معنی داره؟

خنده اش را رها می کند: آخه چه سختی تو دختر؟ گفتم بریم یه جا هم ناهار بخوریم هم حرف بزنیم.

گفتم نمی خواد نگران باشی .

رمان بازار
romanbazar.ir

#103

زیر بار رستوران نمی روم و می خواهم که سفارش بدهد و همین جا، هم صحبت کنیم، هم ناهارمان را بخوریم. قبول می کند و با همراهش شماره ای می گیرد و سفارش می دهد.

نگرانی برای کارخانه از آن دسته چیزهاییست که می تواند مرا از حالت خونسرد همیشه رها کند. گویا او هم متوجه شده که کمی جدی می شود و با خیرگی به صورتم می گوید: چرا انقدر آشفته و نگران؟ گفتم نمی ذارم مشکلی پیش بیاد.

دلم می خواست حرفش را باور کنم از این حجم دلواپسی کاسته شود.

روی نزدیکترین مبل می نشینم و می گویم: واقعا امیدوارم مشکلی پیش نیاد. اصلا دوست ندارم سید گمون کنه از پسش بر نیومدم.

روبرویم می نشیند و می گوید: معلومه که می تونی. سورمه ای که من این روزا می بینم از پس هر کاری بر میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ممنون از لطفت ولی من ترجیح می دم واقعا همین طوری باشه که شما می گید.

حالتی خودمانی تر به خودش می دهد و کمی به سمت جلو متمایل می شود: کارخونه نیمه ورشکسته تحویل ما داده شده. قرار نیست معجزه کنیم. همین قدر که بتونیم اوضاع رو کنترل کنیم. عملا معجزه کردیم.

- میشه درستش کرد نه؟

نمی دانم لحنم چطور است که از آن جدیت جدا می شود و دلداری دهنده می گوید: سعیمونو با هم می کنیم نگران نباش. الانم باید یه چک به همون مبلغ مواد اولیه دوباره بنویسیم و تاریخو کمی عقب تر بندازیم. این طور مشکل خریدمون حل میشه . حقوق کارگرام عقب نمی افته. چند روزیم مهلت خواستن خریدارا که بهشون می دیم تا چکا رو پاس کنن.

سری به تایید تکان می دهم.

بعد از امضای چک و روال اداری کارهای شرکت، ناهارمان می رسد. اصلا تمایلی ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالت تهوع دارم که بخاطر دلشوره و دلنگرانی برای شرکت است. بی میل چند قاشق می خورم که تلفن همراهم زنگ می خورد. با عذرخواهی نگاهی به شماره می اندازم. آیداست که بعد از مدت ها تماس گرفته.

انگشت روی صفحه می کشم و می گویم: سلام آیدا جان.

خندان می گوید: سلام بر خوشگل ترین دوست طراحم.

انرژی اش به من منتقل می شود. لبخند می زنم و می گویم: قربونت برم خوبی؟

- توپ. یعنی تووووووووپ. لباست بی نظیر بود. یعنی واقعا جز چند طرح قشنگ فستیوال بود. تمام سایت ها دارن راجع به لباس خانم صولت و طراحش که تو باشی حرف می زنن.

چهره ام باز می شود می پرسم: جدی؟! قطع کن بذار برم ببینم چه خبره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با خداحافظی سرسری قطع می کنم و یکراست به سمت لپ تاپ روی میز می روم.

معین به این همه دستپاچگی و عجله لبخند می زند و می گوید: چی شده؟

لپ تاپ را باز می کنم و تا ویندوز بالا بیاید می گویم: لباسی که برای خانم صولت طراحی کردم امروز ترکونده. البته آیدا می گفت. خیلی خوشحالم خیلی.

تند تند صفحات خبری هنرمندان را باز می کنم و با خواندن سرتیتر خبرها و کامنت هایی که چندتایی از طراحان برتر است بال م یگیرم.

می گویم: معین بیا ببین؟ خیلی بازتاب داشته لباسم.

کنارم می ایستد و در نگاهش چیزیست که دلم را می لرزاند تحسینم می کند و می گوید: بلاخره طلسم اون جمع بستنا شکست.

به معنای جمله اش فکر می کنم و بعد لب می گزم. دوباره سرم را داخل لپ تاپ می برم و پیج های بیشتری را باز می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار گوشم می گوید: جای تو دقیقا اینجاست نه توی این کارخونه. قبلا هم گفتم. طراحی تو رو متفاوت م یکنه. شاد می کنه. به اوج خودت می رسونه. این کارخونه فقط کرختی و ناراحتی داره. برو دنبال علاقت. نذار اون بندایی که به پات بستی مانع بشه.

سرم را بالا می آورم و نگاهمان در هم گره می خورد. لبخند می زنم و می گویم: نوچ من این اسارتو دوست دارم.

کنار چشم هایش چین می خورد: لازمه بازم بگم خیلی لجباز و سرسختی دختر.

#104

عصر به نزدیکترین گل فروشی می روم و گلدانی شمعدانی با گل های ریز قرمز می خرم و مستقیم راهی خانه مادام می شوم.

. زمانی که نگار دانشگاه قبول شد و من هم در بدترین شرایط روحی بودم و فقط دنبال راه

رمان بازار
romanbazar.ir

فراری برای گریختن از اصفهان و خانه پدری می گشتم. استادم مادام را که در تهران زندگی می کرد معرفی کرد. این طوری می توانستم با بهانه ای از آن جا دور شوم.

سید، راحت که نه ولی با اصرارهای مهرانه پذیرفت. البته راهی هم نداشت. مادر رفته بود مهر طلاق شناسنامه ام هنوز خشک نشده و بیشتر تقصیرها گردن او بود. انگار یک نفر بعد از مرگ مادر، آن دختر آرام و ساده را برداشته و دختری طغیانگر را گذاشته بود که مدام سید را سرزنش می کرد. با نگاهش با رفتارش.

اولین باری که او را دیدم خوب به یاد دارم. زنی چاق با موهایی یکدست سفید که از دو طرف بافته و رها روی شانه هایش افتاده بود. گوشواره های پهن و بلند سوزندوزی به رنگ مشکی انداخته که تضاد زیبایی با رنگ پوست و مویش داشت.

نگاهش، نگاهش اما مهربان بود و پر از غم. چیزی که ما را به هم نزدیک می کرد. دو آدم را مگر چه چیزی به هم نزدیک می کند جز درد

رمان بازار
romanbazar.ir

مشترک. درد از دست دادن دخترش را داشت و من غم از دست دادن هم مادرم و هم عشقی که هر از هر طرف به جانم چنگ می انداخت.

زنگ خانه اش را می زنم. پرستارش آیفون را جواب می دهد و وقتی متوجه می شود که من هستم سریع باز می کند.

گلدان را دست به دست می کنم و از حیاط پر از دار و درخت سرمازده عبور می کنم. سوت و کور است و شاخه های در هم تنیده عریان حالتی همیشه مرموز به باغ می دهد.

پرستار روی ایوان به استقبالم ایستاده. با لبخند سلام و احوالپرسی می کنم و آرام از مادام می پرسم.

متاسف سری تکان می دهد و می گوید: والا چی بگم. خوب نیست.

در جواب حرفهایش سرم را ارام بالا و پایین می کنم و می دانم مادام را غم حامی بیشتر از غم دخترش فرتوت کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

اجازه می گیرد تا زمانیکه من آنجا هستم برای خرید برود و برگردد. مخالفتی نمی کنم. داخل می شوم و بوی عود مخصوص مادام همه جا پیچیده.

نفسی عمیق می کشم. مثل همیشه هوشیار است می گوید: سوری اومدی؟

به اتاقش می روم و می گویم: اومدم اونم چه اومدنی.

لبهای خندانش روی من می نشیند.

برات شمعدونی آوردم. یدونه از اونا که پر از گلهای بازه تا خودتم مثل گلا وا بشی.

قهقهه می زند و گوشت هایش می لرزند: بیشتر از این وا شم که می ترکم سوری.

105

لب می‌گزم: خدا نکنه.

گلدان را روی میز چوبی کنار تختش می‌گذارم.
چند دستبند زیبایی سوزن دوزی چشمک می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از آن‌ها را بر می‌دارم و روی دستم می‌اندازم.

سورمه و آبی و سبزآبی ترکیب جالبی درست کرده.

چشمانش پی من است. خم می‌شوم و لپ‌های گوشتی‌اش را می‌بوسم و با قرار دادن تک صندلی چوبی اتاق، کنارش می‌نشینم. دست روی دستنبند می‌کشم: چقدر طرح هات روح داره مادام.

گل از گلش می‌شکفد: آگه فکر کردی با این حرفات خام میشم و اجازه می دم دستنبندای خوشگلم از این اتاق بره بیرون خیال واهی کردی.

سرخوشانه می‌خندم.

- اتفاقاً بردنو که می‌برم. وقتی از این خونه نمیری بیرون دوره‌های دوستانتو شرکت نمی‌کنی. برای کی می خوای بندازی؟ شوهرم که گیر نمیاد؟

پشت چشمی نازک می‌کند و دل به دل شوخی‌هایمان می‌دهد: همین الان کلی خواستگار دارم. چی فکر کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- بر منکرش لعنت ولی دخترای قدیمی یه حجب و حیای چیزی داشتن. این جدیدیا اصلاً. مردم چی میگن؟!

مستقیم نگاهم می‌کند و از آن شعرهای نابی که مختص خودش است و بس می‌گوید: «مهم نیست مردم چه می گویند،

اما مهم است گاهی

مردم چه می گویند!»

دستش را می‌گیرم و با نوازش پشت آن می گویم: بریم بیرون یه دور بزنیم. گور بابای مردم و حرفایی که می زنن و نمی زنن اصلاً باشه؟

لبخند می زند.

- من صد تا توی بچه رو می‌برم لب چشمه و تشنه بر می گردونم. با این چیزا منو نمی تونی بیرون ببری.

- آگه بگم یکی از طرحام امروز صدا کرده قبول نمی‌کنی شاگرد استادی یه بستنی سنتی توی یه کافه زیبا بخوریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تبلتش را از کنار دستش بر می‌دارد و با روشن کردن صفحه در حالی که چشمانش می‌درخشد می‌گوید: لباستو دیدم بدک نیست ولی یه چیزی کم داره.

لب‌هایم جمع می‌شود بعد از آن همه تعریف و تمجید توقع داشتم به به و چه چه مادام بشنوم.

- چی؟

مدل لباس را در تن خانم صولت نشان می‌دهد و با زوم کردن روی بالا تنه می‌گوید: روح اصالت.

اخم می‌کنم و می گویم: مادام!

#106

با صلابت همیشگی می‌گوید: اصالت هر چیزی مهمه. حتی تلفیق هم باید جمال و عظمت اون اصالتو نشون بده. الان روح نداره ظاهرش زیباست ولی روح زنگای شاد سوزن دوزی بلوچی مرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبول دارم. می دانم که مادام چقدر به حفظ اصالت اعتقاد دارد ولی من فقط می‌خواستم هنرم به زیباترین شکل روی پارچه مخمل به نمایش در آید برایم اصالت رنگها مهم نبود.

به سختی خودش را به لبه تخت می‌کشاند. کمکش می‌کنم تا بلند شود می‌گوید: از همه شاگردام با استعدادتر بودی. یه چیزی توی خودت داشتی که هر موقع سوزن می‌زدی می‌گفتم آینده درخشانی داره. الانم می دونم خوبی ولی می خوام اون بالا بالاها ببینمت. بیا و به حرفم گوش کن یه بار برو سیستان و بلوچستان برو اصالت هنرو ببین. اونوقت رنگ‌ها زنده می شن. طراحیت جون می گیره. تو الان استعداد خلاقیت و مهارت کارتو داری فقط باید پیوندش بزنی به واقعیت هنر سوزن دوزی.

با هم به نزدیک‌ترین کافه می‌رویم و تا آخر شب همانجا می‌مانیم و حرف می‌زنیم. مادام به من شهامت می‌داد. همیشه بلد بود راهی نو برای زنی قوی‌تر بودن را نشانت دهد. همسر شهید بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر سه ساله‌اش را به تنهایی بزرگ کرده و بعد هم در جوانی و اوج زیبایی از دست داده بود ولی همچنان سر پا بود. همچنان می‌خندید و کار می‌کرد. وقتی غم از دست دادن مادر را می‌کشیدم وقتی معین بی رحمانه قلبم را شکسته بود. با شنیدن دردهایم گفته بود غم درون را جلا می‌دهد و باعث درخشش می‌شود. از غم گریزی نیست باید نگهش داشت اما باید سرپا شد. هیچکس نمی‌تواند دست آدم را بگیرد مگر خودش. باید آن قدر قدرتمند شد و قوی بود که هیچ چیزی نتواند در تو اثر منفی بگذارد.

بعدترها دیدن حامی و عشقی که به دختر مادام هنوز در او زنده بود به من شجاعت داد. حامی مرا به یکی از دوستانش برای مشاوره معرفی کرد. بعدتر به خودم آمدم و دیدم دارم درس می‌خوانم. مستقل شده‌ام. کار می‌کنم و شرایط روحیم بهتر است.

سید باز هم در مقابل خانه مستقل گارد گرفت اما من نمی‌خواستم با نگار به خوابگاه بروم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواستم حسابم را جدا کنم. می‌خواستم روی پای خودم باشم. می‌خواستم از او انتقام بگیرم.

زمانی که به خانه می‌رسم تمام تنم بوی سیگار مادام را می‌دهد. دوش می‌گیرم و نماز می‌خوانم. بعد از مدت‌ها سری به گلدان‌هایم می‌زنم و در انتها قلبم پیروز می‌شود و بساط سفر می‌بندم.

#107

به آدرسی که مادام داده نگاهی می اندازم و وقتی مطمئن می شوم خیابان را درست آمده ام نگاهم روی ساختمان های قدیمی می چرخد. تقریبا میانه کوچه پهن هستم که تابلوی نه چندان بزرگ کارگاه را می بینم. نام صورتی لیپار ترغیبم می کند که حتما برای دیدن این دریاچه زیبا بروم.

زنگ کوچک کنار در را فشار می دهم و چند دقیقه بعد دختر بچه ای زیبا با لباس های محلی سوزن دوزی در را باز می کند. انقدر محو زیبایی

رمان بازار
romanbazar.ir

نشسته بر تنش هستم که حد ندارد. می خندم و می گویم: سلام خانم کوچولو.

با خجالت عقب می کشد و بلافاصله صدای زنی را می شنوم که به زبان محلی می گوید: گوهرناز چرا درو باز کردی؟ مگه نگفتمت بذار خودم بیام کیه؟

لای در را کمی باز می کنم و چهره زن را می بینم. دست به پیشانی می گیرد و آن را سایه بان چشمانش می کند.

قدمی به جلو بر می دارم و سلام می کنم.

گویی از اینکه غریبه ای درب اینجا را زده تعجب می کند که می پرسد: سلام خانم. بفرمایید. بفرمایید داخل؟

کاملا داخل می شوم. می پرسد: با کی کار دارین شما؟

نگاهی اجمالی به حیاط خالی سیمانی که تنها دو درخت کنار رویش سایه انداخته می اندازم و می گویم: با نوری خانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به من می رسد. لباس های تن او هم سنتی و زیباست با سوزن دوزی های تنک ولی درشت. می گوید: چیکارش دارید؟ غریبه ای. بگم کی اومده؟

حالت صمیمانه تری به صورتم می دهم و می گویم: از طرف یه دوست قدیمیش اومدم. بگید مادام منو فرستاده.

- هنوز نیومده ولی الاناست که بیاد.

دست گوهرنازی که با دمپایی لای انگشتی طلایی رنگ به دیوار تکیه داده را می گیرد و شماتت بار با تکان دادنش می گوید: نشنیدی دخترا نه می دزدن می برن بلا سرشان میارن؟ چرا سر خود در باز کردی؟

دخترک همچنان با ان پوست تیره جذاب و چشمان مشکی خیره من است.

زن نا امید می شود از اثر کردن حرفهایش. دستش را می کشد و خطاب به من می گوید: ببخشید. بیاید داخل الان نوری جان پیداش میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

همراهش راهی کارگاه می شوم. گروهی از زن ها دور هم نشسته و مشغول کار بر روی پارچه هستند. با دیدن من سلام می کنند و قصد بلند شدن دارند که می گویم: بفرمایید لطفا.

می نشینند ولی خیره من هستند. من هم روی فرش درست کنار جمع زنانه شان می نشینم .

همگی لباسهای رنگی زیبا و سنتی به تن دارند. فکرش را می کردم با چنین صحنه ای مواجهه شوم. شنیده بودم اکثر شهرهای جنوب به لباس های محلی وفادار مانده اند. واقعا روحیه آدم با دیدن رنگهای شاد و طرح های زیبای لباس ها خوش می شود.

چند دقیقه بعد مرا میان جمعشان راحت پذیرفته اند و مشغول کار هستند. لابه لای کار حرف می زنند و می خندند. نگاهم روی کتی که دخترک کناری در حال سوزن زدن است می لغزد. طرح زیبایی دارد. می گویم: میشه ببینم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر جوان با گشاده رویی لباس را به دستم می دهد. روی اشکال هندی منظمش دست می کشم و می گویم: برای کاراتون طراح دارید؟

یکی از زن ها که سنش از بقیه بیشتر است می گوید: نه دخترم. اینجا طراح کار هر کسی خودشه.

مگر اینکه بخوان حشر کار کنن که گروهی طرح می زنیم.

حیرت زده می گویم: اینکه خیلی خوبه.

بعد خطاب به دختر می گویم میشه منم انجام بدم؟

اول تعجب می کند ولی خیلی زود گرد دلواپسی روی صورتش می نشیند و من من کنان می گوید: باشه.

جوری می نشیند که به من مسلط باشد. برایم روش انجامش را توضیح می دهد.

دست به کار می شوم. سعی می کنم با دقت تمام انجام دهم.

رج های رنگی را کنار هم ردیف می کنم. غرق کار هستم که سرش را نزدیک می آورد. همش

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران کت است. کارم را که می بیند با تعجبی زیاد می گوید: شما هم سوزن دوزی می کنید؟ نه؟

لبخندم را پهن می کنم و می گویم آره.

قسمت دیگر را تکمیل می کنم که خطاب به زنان می گوید: خیلی خوبه کارش.

به زنی که حدس می زنم مادرش باشد می گوید: از منم قشنگ تر می دوزه ماس.

مشتاق کت را می گیرد و بینشان دست به دست می شود.

انگار سر دل یکی خیلی پر است که با غضب می گوید: هر کی از راه رسیده سوزن دوزی می کنه بدون اینکه از اصالت هنرمون بدونه. کافیه بری تو بازار می بینه پر از لباسهای ماشینی پاکستانی شده.

بحث راه جالبی باز می کند. یکی می گوید که ما زنان بلوچ از وقتی چشم باز می کنیم سوزن دوزی را یاد می گیریم. تقریبا یا منبع درآمد است یا برای

رمان بازار
romanbazar.ir

کسانی که توانایی خرید لباسهای گران سوزن دوزی ندارند خودشان دست به کار می شوند.

می بینم که سوزن دوزی در روح دختران این دیار عجین شده. وقتی طرح ها و رنگ هایی که خلاقیت و ذوق خودشان است را نشان می دهند به معنای واقعی کم می آورم. من با این همه ادعا در برابر هنر آن ها هیچم. شاید گل کردنم فقط بخاطر تلفیق لباس باشد وگرنه این ها صد پله هنرمند ترند.

انقدر گرم صحبتیم که متوجه آمدن نوری جان نمی شوم. فقط وقتی با ظرفی خرما و سینی چای داخل می شود و با بقیه حال و احوال می کند و گلی مادر گوهرناز می گوید مهمان اویم، می فهمم که دوست مادام است.

#108

رمان بازار
romanbazar.ir

سخت در آغوشش می گیرم. از مادام می پرسد و می گوید: دلم هواشو کرده. تلفنی حرف می زنیم ولی دیدن اون همه انرژی صفای دیگه داره.

چند ساعت بعد از خونگرمی و مهمان نوازیشان دلم نمی خواهد به هتل برگردم. مخصوصا که نوری جان مردی ندارد و اصرار دارد شب را آنجا بمانم. نوری جان می گوید که تمام زندگی اش را وقف این هنر کرده و با اینکه نیاز مالی ندارد ولی برای حمایت از زنان شهرش پارچه ها را شخصا تهیه می کند و در اختیار زنان می گذارد تا سوزن دوزی کنند و منبع در آمدشان باشد.

تا نیمه های شب حرف می زنیم. صبح کمی دیر تر دل از رختخواب می کنم. بعد از بیدار شدنم چشمم روی لباس سنتی که در سینی بالای سرم قرار دارد میخکوب می شود. از نوری جان خبری نیست ولی یادداشتی گذاشته و نوشته که لباس برای من است و خودش برای کاری بیرون رفته و زود بر می گردد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست و صورتم را می شویم و لباس را که ترکیبی از انواع رنگهای گرم است بر تن می کنم. موهایم را از وسط باز و ساده پشت سرم می بافم و روسری بلند نارنجی را سر می کنم.

حالا مثل یک زن بلوچ شده ام. با همان اصالت و هنر نهفته در دستانش.

خندان به جمع زنان می روم و از دیدنم هیجان زده می شوند. چشمهایشان می خندد. از دیشب که نوری جان گفته بود لباس ها را با قیمت پایین از دستشان می گیرند. حالم دگرگون شده بود. من زحمت این کار را می دانستم. منی که حتی دیشب هم با سردرد و چشم درد خوابیده بودم.

به گلی می گویم که قصد گشت زدن در بازار سنتیشان را دارم و آدرس را می پرسم. داوطلب می شود که همراهم بیاید.

میان بازار گشت می زنیم و هر طرف را نگاه می کنم رنگ است و هنر. سر ذوق آمده ام. بی شک خدا مرا هنردوست آفریده که انقدر شوق دیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم. بعضی از لباسها کاغذی بهشان سنجاق و اسم سوزن دوزش رویش نوشته شده است.

چند تا از گوشواره ها را تست می کنم و یکی را که شبیه خورشید است و آینه ای وسطش چسبیده انتخاب می کنم. همانجا از گلی می خواهم به گوشم بیاندازد. کوچه پس کوچه های این شهر پر است از هنرمندان گمنام. کسانی که هر کدامشان می توانند سورمه ای باشند با برندی تک ولی بخاطر محرومیت و عدم حمایت از اسم و رسم دور مانده اند.

فکرهای زیادی در سرم جولان می دهد. شاید بخواهم کارم را گسترش دهم. شاید بخواهم از این هنرمندها کمک بگیرم تا با هم نشان دهیم زن ایران بخواهد می تواند. هر گوشه این خاک فرقی ندارد. بخواهد می تواند زحمت بکشد و مستقل شود.

کنار استادی که با طپه روی پارچه طرح می زند می ایستم و کارش را نگاه می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به زبان محلی توضیح می دهد که اول او طپه زنی پارچه را انجام می دهد بعد همکارش با چرخ دور دوزی طرح ها را انجام می دهد. بعد برای زن های عشایر می فرستد تا سوزن دوزی کنند.

تلفنم زنگ می خورد.

#109

شماره حامی لبخند را مهمان لبهایم می کند. سریع پاسخ می دهم:

_ سلام بر مارکوپولو جان.

صدای شادش در گوشی می پیچد: چه صفت خوبی همیشه اینجوری صدام کن.

_چه خوشش اومد. چیز دیگه ایه به ذهنم نمیرسه. کجایی الان؟

_من که چابهارم. شما کجایی؟

_واقعا؟ کی رسیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی تعلل می کند و می گوید ساعتم که می گه دو دقیقه و بیست ثانیه پیش.

می خندم و می گویم: فرودگاهی؟ منم تو بازارم.

برو اتاق بگیر بعد همدیگرو می بینیم.

_باشه پس آدرسو بفرست. ناهارو باهم می خوریم.

باشه ای می گویم و با خداحافظی قطع می کنم.

به کارگاه بر می گردیم و به نوری جان توضیح می دهم که دوستم برای دیدنم آمده و ناهار را پیش او هستم. می گوید که غذای محلی خودشان را پخته و اصرار دارد بمانم. می دانم که ممکن است حامی معذب شود پس قبول نمی کنم.

جلوی در منتظر و گوشی به دست ایستاده ام.

حامی می گوید: من الان تو خیابونم ولی شما رو نمی بینم. فقط یه دختر بلوچ...

بعد تعللی چند ثانیه ای می گوید خودتی.

می خندم و با بله ای گوشی را قطع می کنم.

تاکسی کنارم می ایستد و او پیاده می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش روی من و لباس می چرخد و در آخر می گوید: بهت میاد.

لاغر تر شده. موهای سفیدش هم از سیاه پیشی گرفته است. سکوت را می شکند و می گوید: ماشین منتظره.

در را باز نگه می دارد و هر دو عقب ماشین می نشینیم.

هزار حرف داشتم که با او بزنم ولی حالا که کنارم بود واژه ها گریزان می شدند.

_اومدنت چابهار کار مادامه نه؟

دل از سواحل آبی و تمیز مکران می گیرم و به طرفش می چرخم.

_تا زنگ زدی و گفتی داری میری چابهار فهمیدم مادام خواسته.

بجای جوابش رک می گویم: مادامو هیچ چیز از پا در نیاورد نه شهادت شوهرش نه مرگ دخترش اما تو داری نابودش می کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکش سفت می شود و چهره اش گرفته اما حرفی نمی زند.

_ مدت ها بود گفتن این حرفو به خودم مدیون بودم.

با دیدن رستورانی ساحل زیبا از راننده می خواهد که ماشین را همین جا نگه دارد.

#110

پیاده می شویم و به رستوران می رویم.

سفارش غذا را می دهد و برای شستن دستش می رود.

سفارش ها را روی میز می چینند که بر می گردد.

کل موهایش خیس است و چشم هایش سرخ.
همیشه فکر به گذشته ها و مادام زیر و رویش می کند.

به ظاهر سرگرم غذایش می شود ولی فکرش مشغول است. دستم را روی دستش می گذارم و می گویم: حامی!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش تا صورتم بالا می آید.

_مسخره است که ازت بخوام فراموش کنی وقتی خودم هر روز دارم گذشته رو دوره می کنم. نصیحت کردنت مسخره است چون خودت هر چیو بگم می دونی. فقط ازت یه چیز می خوام.

خیره می شوم در چشم هایش و می گویم: زندگی کنار رنج ها و سختی هاش گاهی خستگی در کردن می خواد. قرار نیست به قول خودت دوباره ته خوشبختیو لمس کنی ولی می تونی خوش باشی همین!

فقط اوست که معنای جملاتم را می فهمد. لبخندی هر چند سرد هر چند کمرنگ به رویم می پاشد و بعد ترغیبم می کند به خوردن. حتی پیش قدم می شود و برایم خارهای ریز ماهی را در می آورد.

بعد پیاده تا ساحل می رویم. برای تغییر حالش چند عکس سلفی می گیریم. موقع غروب هم می خواهم که چند عکس تکی هنری ازم بگیرد.

انگار با غروب آفتاب، هر شب چیزی در قلبم طلوع می کند که متعلق به معین است.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواهم عکس ها را برایم بفرستد. همانجا یکی را از آن هنری ها که لباسم هم کامل با پس زمینه مکران مشخص است استوری می کنم و پایینش می نویسم: تجربه خوب!

تا خانه نوری جان بدرقه ام می کند و قرار می گذاریم که فردا را به یکی از روستاها که نوری جان خیلی از هنرشان تعریف کرده برویم.

تنهایی محال بود بروم ولی خوب بود که حامی هست تا حمایتم کند.

نوری جان در حیاط پتویی پهن کرده و بساط چای و خرمایش را آورده. قلیونی چاق می کند و خودش مشغول می شود.

حال و هوای اصفهان و سید در سرم می پیچد. اصلا من مستعد دلتنگی برای هر چه که مرا به گذشته ربط دهد هستم.

کنارش می نشینم و همین طور که حرف می زنیم چای می نوشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی اجمالی هم به پیام هایی که بعد از استوری گرفته ام می اندازم.

بهار مرا تکخور نامیده.

امیرارسلان گفته که تنهایی نباید می رفتم.

بقیه هم تشویق یا تعریف فرستاده اند.

پیام جدیدی که می آید را باز می کنم. آن را فالو ندارم اسم معین و پروفایلی که عکس خودش است متوجه ام می کند که پیام از طرف اوست.

بازش می کنم در حالیکه جریانی لطیف از زیر پوستم رد می شود.

نوشته: اصفهان نیستی؟

در جوابش می نویسم: نه چابهارم.

_تنها؟

حس پشت کلمات مشخص نیست. اصلا حسی هست؟ دوست دارم بنویسم به تو چه ولی ادب مانع می شود تک کلمه ای نه می فرستم و به خودم قول می دهم که هر جوابی داد من دنبال این پیام بازی را نگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله ای می نویسد به شدت خشمگینم می کند.
_پس سید خلیل کلاهشو بندازه بالاتر.

#111

نه اینکه بخواهم جوابش را بدهم و نتوانم. نه اینکه نتوانم با سردترین کلمات درهم بشکنمش نه. یک چیزی قلبم را قلقلک می دهد که وادار به سکوتم می کند. لبخند موذی از روی لبم کنار نمیرود وقتی اینترنت را خاموش می کنم و گوشی را هم کنار می گذارم.

نوری جان می گوید که قلیون می کشم؟

خیره به جرقه های زغال، دانه ای خرما بر می دارم.انگار نسیمی خنک از رگهایم عبور و حال دلم را خوش کرده می گویم: سید خلیل می کشه از بچگی ما می کشید ولی حتی اگه دست یکی از ما دخترا به نی قلیونش از روی بچگی هم می رسید غوغا به پا می کرد. یادمه یه بار یکی از خواهرم سر بازی لب به نی قلیون خاموش زد. سید خلیل

رمان بازار
romanbazar.ir

دید و با همون نی محکم کوبوند روی دستش این شد عبرتی برای هممون که سمت قلیون نریم.

نوری جان پک های پی در پی می زند و با مهارت دودش را بیرون می دهد. به تعریف من می خندد و از خانواده ام می پرسد. می گویم که چهار خواهر و یه برادر هستیم.

- ازدواج نکردی؟

سر شوق آمده ام می خندم و می گویم: نه. مورد خوب سراغ دارید؟

قبل از اینکه جوابم را بدهد همراهم زنگ می خورد. گوشی را بر می دارم. با دیدن شماره حامی لبخند می زنم.

نوری جان نگاه خاصی حواله ام می کند و می گوید: از اون موردای خوبه؟

لب می گزم و دمپایی لا انگشتی کنار پتو را پا می زنم. از نگاه خندان نوری جان فاصله می گیرم و همزمان پاسخ می دهم: نه . فقط یه دوست خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی می گوید که خوابش نمی برد و اگر مایل باشم با هم لب ساحل برویم و کمی قدم بزنیم.

می گویم که کور از خدا چه می خواهد دو چشم بینا و منتظرش هستم.

یکساعت بعد با هم کنار ساحل قدم می زنیم. ساحل شلوغ است و زنده. انگار نه انگار نیمه شب است. باد میپیچد و موج میکوبد.

کمی از مسیر را که طی می کنیم می گوید می رود تا چیزی برای خوردن بخرد.

روی ماسه های نرم به انتظارش می نشینم. غرق دریای سیاه پیش چشمانم هستم که همراهم زنگ می خورد.

باز لبخند موذی روی لب‌هام می‌آید. گوشی را با کمی تاخیر جواب میدهم:سلام.

با خشمی نهفته میان کلمات می گوید:کارخونه رو وسط این همه گرفتاری ول کردی رفتی خوش گذرونی؟

- بله. گفته بودم به شما!

رمان بازار
romanbazar.ir

میفهمم از برخوردم جا خورده.
- بله... گفته بودی ولی حرف سفر کاری بود نه ...
-کاریه!
آنقدر جدی میگویم که کمی عقب گرد میکند در کلماتش اما فقط کمی!
- به عکس استوریت نمیاد فقط یه سفر کاری باشه. لباس سنتی و لب دریا و ...تنها!
بعد تن صدایش یک پرده بالا میرود انگار بخواهد مرا متوجه چیزی کند که خودم از آن بی خبرم! : یادم نمیاد هیچ وقت سید خلیل از این اجازه ها به دختراش داده باشه!
انگشت دست آزادم را داخل شن ها فرو میبرم. داغی آفتاب روز هنوز در دلش روشن است. مثل من که داغم و روشن اما سرد می گویم: من مدتهاست دیگه بابت کارام به کسی توضیح نمی دم!
-بله؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سایه ی حامی با دو بستنی در دست می افتد روی زمین جلوی پاهایم. سر بلند میکنم. نگاهم میکند. جواب معین را میدهم: الان یه زن مطلقه ام که اختیارم دست خودمه. کارام نه به سید خلیل ربط داره نه کس دیگه!

چند ثانیه نفس می گیرم و می گویم: کارم تموم بشه برمیگردم به گرفتاری های کارخونه رسیدگی می کنم.

حامی از بالای سرم تکان میخورد و کنارم می نشیند. بستنی را میدهد دستم و لب میزند"معینه؟!"

در جوابش پلک روی هم می گذارم و صدای معین در گوشم طنین می اندازد: بله کاملا متوجه شدم! شما به کارای مهمت برس من به گرفتاریای کارخونه.

سکوت بینمان جریان پیدا می کند. فقط یک پلک بزنم این پوسته ی سختم میشکافد و مرا لو میدهد. نفسی میگیرم تا بگویم: لطف میکنید!

حامی بستنی ها را چرخی میدهد و چشمانش را از رویم بر میدارد. منتظرم این تماس لعنتی را قطع

رمان بازار
romanbazar.ir

کند که می گوید: یه چیزی این وسط درست نیست ... یه چیزی که منو مجبور می کنه کارایی رو بکنم که نمی خوام . حرف هایی بزنم که ...

تمام من گوش میشود یکباره میان جملاتش یک فاصله می اندازد و چیز دیگری میگوید:

-شب خوش!

و قطع می کند.

و من همینطور گوشی در دست موج ها را میشمارم که می آیند و می آیند و می آیند.

لعنتی بلد بود زیر و رویم کند بلد بود چطور با یک حرف به اوجم ببرد و با حرفی دیگر زمینم بزند.

#112

حامی یکی از بستنی ها را به طرفم می گیرد و می گوید: ناراحت نباش.

دل از موج ها گرفته و به او خیره می شوم:
همیشه حق به جانبه همیشه خودشو می بینه فقط.

رمان بازار
romanbazar.ir

به بستنی اشاره می کند. از دستش می گیرم. می گوید: شاید دنبال یه فرصته که گذشته هارو جبران کنه.

تیز نگاهش می کنم و با دلی سوخته می گویم: نکنه فکر کردی دوباره خودمو و زندگیمو می دم دستش.

- همینارو به مادام می گی که فکر میکنه بهترین گزینه برا من فقط تویی.

اخم می کنم. هر چند به شوخی می گوید ولی ما یکبار این راه را امتحان کرده ایم.

نیم نگاهی می اندازم تا جوابش را بدهم که به دستم خیره می شود. رد نگاهش را می گیرم و می گویم چی شده؟

لب می زند گوشی. خیره صفحه می شوم و با دیدن تماسی که همچنان برقرار است جا می خورم. گوشی را به گوشم می چسبانم و الو می گویم که بعد از خش خشی تماس قطع می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

وایی از دهانم خارج می شود و غش غش خنده حامی در ساحل می پیچد: وا نداره. البته اگه واقعا ته دلت نمی خوای زندگیتو بسپری دستش.

تا خود صبح از این پهلو به آن پهلو می شوم. نباید اینطور می شد حس بدی دارم . چطور نفهمیده بودم هنوز ارتباط قطع نشده.

صبح زود همراه حامی به روستایی اطراف چابهار می رویم. این منطقه با چابهار از زمین تا آسمان متفاوت است. به توصیه نوری جان به اینجا آمدیم تا یکی از هنرمندان سوزن دوز را ببینیم. دختر و پسرکانی زیبا ولی با لباسهای مندرس محلی و دمپایی های پاره دور هم ایستاده و بازی می کنند. دست یکی از آن ها تکه نانی خشک است. گرمای هوا و آفتاب تیز که مستقیم به صورتم می خورد حالم را دگرگون می کند. مخصوصا با دیدن زنی که بچه ای خردسال به بغل زده و تنی استخوانی دارد و روی سرش تشتی پر از ظرف است. دقیقا از کجا می آید را نمی دانم ولی شنیده ام مردم این قسمت بخاطر نبودن آب در

رمان بازار
romanbazar.ir

مضیقه اند. فقر را شنیده ام ولی چیزی که می بینم باعث دوران سرم می شود.

حامی که کنارم قدم بر می دارد زیر گوشم می گوید: خوبی؟

سرگیجه عجیبی دارم. با تکان سر می گویم: خوبم.

چند زن روی حصیر نشسته و سوزن می زنند. حرکت تند انگشتانشان و مهارتشان در کار تحسین بر انگیز است. قدم زنان به سمتشان می روم و مدهوش هنری که با هر گام بیشتر شیفته ام می کند. دیدن طرح های مختلف که هر کدام مختص به منطقه ای است و همچنین الهامی که پشت طرح ها خوابیده و فلسفه شان وادارم می کند کنارشان بنشینم و چند سوال بپرسم. بعد از گپ و گفتی کوتاه از زنی که نوری جان گفته بود سوال می کنم.

یکی از آن ها می گوید بیمار شده و از صبح توانایی راه رفتن هم ندارد وگرنه می توانست به من کمک کند. می گویند که استاد همه آن ها بوده و کارش گفتی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

توضیح می دهم که همراهم پزشک است و می تواند معاینه اش کند. آدرس کپری که زندگی میکند را می خواهم. زن، پسرکی تقریبا ده دوازده ساله صدا می زند تا راهنماییمان کند. پسرک که در سایه ای نشسته خاک لباس کرمی بلندش را می تکاند و منتظر می ایستد.

نگاه می چرخانم و حامی را می بینم که با یکی از مردها در حال صحبت است. نگاهم را که متوجه خودش می بیند صحبت کوتاه می کند و جلو می آید.

- حامی می گن هاجر خانم مریضه. من گفتم که تو پزشکی شاید بتونی کمک بکنی.

باشه ای می گوید و به طرف ماشینی که اجاره کرده ایم می رود و با کیفش بر می گردد.

یکساعت بعد در کپر متعلق به هاجر خانم هستیم و علاوه بر هاجر خانم، حامی کلی از ساکنین این منطقه را وزیت کرده است. نسخه ها را هم به یکی از اهالی با پاکتی می دهد تا تهیه کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن فقر نهفته در تار و پود بعضی کپرنشینان. اینکه من از هنر ان ها استفاده می کنم و در امدی چند میلیویی دارم و خود اینها با این همه مهارت در فقر هستند دگرگونم می کند. تصمیم می گیرم کمکشان کنم. مسلما نمی توانم به همه کمک کنم.

سرگیجه و سردرد طاقتم را گرفته. هاجرخانم هم بخاطر کسالتش توان صحبت ندارد. فقط نگاهی اجمالی به هنرش که جای جای کپر نشسته خیره شده ام.

#113

به حامی می گویم که حالم زیاد خوب نیست و سوییچ ماشین را بدهد. می گوید که سریع کارش تمام می شود. عجله ای ندارمی می گویم.

صندلی ماشین را می خوابانم و دراز می کشم. پلکهایم را می بندم ولی بهتر نمی شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم چقدر در آن موقعیت درد می کشم که حامی می آید. چند بار صدایم می زند. بله آرامی می گویم.

فشارم را می گیرد و با انگشتانش لای پلکم را باز می کند.

می گوید که فشارم پایین است و سریع تر باید به شهر برسیم.

چند دقیقه یکبار از حالم می پرسد و نگرانی از کلماتش بیرون می ریزد وقتی می گوید: از کی این طوری؟

با همان چشمان بسته می گویم: از دیشب نتونستم بخوابم فکر کنم مال ضعف و خستگیه.

صدایش از حالت نرمال همیشه خارج شده و کمی لرزش دارد. می گوید: ابدا هم به معین ربط نداره نه ؟ حتما عصبی شدی.

تلفنم که روی داشبورد قرار دارد برای بار چندم می لرزد. نگرانم می کند این پیگیری فرد پشت خط.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی می گویم: میشه تلفنمو جواب بدی.

گوشی را بر می دارد. ماشین را به کنار جاده می کشد و می گوید: سورمه جان معینه. جواب بدم؟

فقط به تایید سری تکان می دهم.

صدای باز شدن در ماشین می آید. به سختی پلک باز می کنم و می بینم که با تکان دادن دستهایش و اخم با معین صحبت می کند.

بعد سکوت می کند و عصبانیت جایش را به بهت میدهد.

نیم نگاهی به ماشین می اندازد و با چند جمله تلفن را قطع می کند.

به سمت ماشین می آید وقتی که می نشیند و استارت می زند می پرسم : چی شده؟

_چیز مهمی نیستی.

نگران ته قلبم قل قل می کند و بالا می آید .

با سرعت درب ماشین را باز می کنم و کنار جاده می نشینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چه را از صبح خورده ام بالا می آورم. عق می زنم و حامی ارام کمرم را نوازش می کند.

دستمالی را که به طرفم گرفته را از دستش می گیرم و با پاک کردن دور دهانم در حالی که می لرزم می گویم: حامی چی شده؟

یکی مشتهایش را محکم توی چشمانم فرو می برد و دیدم تار می شود.

می داند که پیچاندن من راه به جایی نمی برد و محال است بتواند با چیزی واهی آرامم کند می گوید: یه قسمت کوچیکی از کارخونه اتیش گرفته.

سرم به دوران می افتد و پاهایم سست می شود. همانجا می نشینم و فقط از بین چریک چریک دندان هایم که بر هم می خورد می گویم: منو ببر تهران.

#114

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی سعی دارد آرامم کند و من آرامش نمی خواهم من فقط دلم می خواهد با سریع ترین راهی که سراغ دارد مرا به تهران برساند.

- می برم. الان حالت خوب نیست اول می ریم یه درمونگاهی بیمارستانی جایی.

سعی می کنم بلند شوم که پاهایم یاری نمی کند. حامی دست زیر آرنجم می برد و کمکم می کند.

توان مخالفت ندارم. فقط سرم در حال انفجار است.

یکساعت بعد در خانه نوری جان هستیم. نخواستم که مرا به درمانگاه ببرد. حوصله شلوغی محیط را نداشتم. اعصابم متشنجم جایی آرام را می خواست. نوری جان اتاقی را برایم خلوت می کند و جا می اندازد. به زن ها می گوید که مهمان مرد داریم. حامی یا الله گویان داخل خانه می شود. سرم و چند آمپولی مسکن وآرام بخش برایم تزریق می کند و می خواهد که استراحت کنم. برای باز مگه داشتن پلک هایی که کم کم روی هم می افتند مقاومت می کنم و به حامی می گویم: برای

رمان بازار
romanbazar.ir

سریعترین زمانی که ممکن است برایم بلیط بگیرد تا برگردم.

جدی با ابروهایی گره کرده سرم را تنظیم می کند و کمی به سمتم متمایل می شود: شما استراحت کن. لازم نیست به چیزی فکر کنی. الان سلامتیت مهمه فقط.

چشم باز می کنم ولی دقیقا نمی دانم چند ساعت گذشته. خبری از حامی نیست. یعنی بلیط گرفته؟ صدایش را اما می شنوم. واضح نیست آرام صحبت می کند و زمزمه هایی به گوشم می رسد.

به طرف پنجره اتاق می چرخم و تاریکی پس پرده حالی می کند که هوا تاریک شده است. همیشه چالشی هست که مرا درگیر کند تا فکر نکنم به آرامشی نسبی رسیده ام. کارخانه درست زمانی که من نبودم آتش گرفته بود تا به من ثابت شود که برنامه ریزی ها و تلاش هایم در مقابل سیل مشکلات می تواند هیچ باشد.

نفسم را رها می کنم و بغض بیخ گلویم را قورت می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی داخل می شود و نگاه مرا دنبال خودش می کشد. لبخند می زند: بیدار شدی؟ بهتری؟

لبم به خنده باز نمی شود. فقط می گویم: خوبم.

لباس راحتی پوشیده این یعنی نوری جان با محبتش او را هم ماندگار کرده است. کنارم می نشیند و می گوید: برای صبح اول وقت بلیط گرفتم

به تایید حرفهایش سرم را تکان می دهم. هنوز رگه هایی از درد را پشت پلکهایم حس می کنم.

می گوید: برم به نوری خانم بگم بیدار شدی. بنده خدا خیلی نگرانت بود.

دستم را روی دستش می گذارم و لب می زنم: ممنون حامی . مرسی که هستی.

جوابم لبخندی است به پهنای صورتش. نجواگونه لب می زند: تو فقط خوب باش. من بخاطرت هر کاری می کنم.

- ممنون.

می چرخد و از اتاق بیرون می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با زحمت فراوان می نشینم. از خودم و لباسهای تنم بدم می آید. به محض اینکه نوری جان داخل می شود و از حالم می پرسد. می گویم که خیلی باعث زحمت شده ام و حالم خوب است. فقط نیاز به حمام دارم.

کمکم می کند تا دوش آب گرم بگیرم. حتی زحمت شستن لباس ها را هم خودش می کشد که بیش از پیش مرا مدیون مهمان نوازی و محبتش می کند.

نوری جان سفره ای ساده در حیاط پهن می کند. انگار این حیاط کوچک و قلیون روشن روی پتو جزیی از نوری جان است. از سوپ سبکی که پخته چند قاشق می خورم. حامی از غذای خوشمزه نوری جان تشکر می کند.

حامی با نوری جان گرم صحبت است و در مورد بچه هایش می گوید که هر دو در زاهدان مشغولند و ماهی چند بار به او سر می زنند. حواسش اما به من هم هست. چون اشاره می کند که بیشتر بخورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بشقابم را بر می دارم و به نوری جان می گویم: مرسی خیلی این چند روز اذیتتون کردم. من واقعا دیگه نمی تونم بشینم می رم یکم دراز بکشم.

نوری جان ابرو در هم می کشد و بشقاب را از دستم می گیرد. چه حرفا می زنی دختر. برو بخواب راحت باش. منم مثل مادر خودت. اگه این حرفارو می زنی که پس فردا من امدم تهران مزاحمت نشم باید بگم اشتباه می کنی.

لبخند سردی می زنم و می گویم: نگید این حرفارو . روی چشم ما جا دارید.

#115

زمانیکه سرم به بالش می رسد یاد گوشی ام می افتم. سریع به سمت کیفم یورش می برم و لا به لای وسایل پیدایش می کنم.

به جز آن تماس، معین چندین بار دیگر هم تماس گرفته و احتمالا حامی جواب داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به صفحه پیام ها می روم و برایش می نویسم:
آسیب کارخونه جدیه؟

مهلت نمی دهد. انگار تمام مدت پای گوشی بوده. سریع دو تیک کنار پیام می افتد. تایپ می کند:
حالت خوبه؟

ماهی دلم تقلا می کند و بالا و پایین می پرد. دستم به کلمات نمی رسد. قبل از اینکه چیزی بنویسم گوشی درون دستم می لرزد.

تماس گرفته. همین طور که جواب می دهم کنار پنجره می ایستم و به حیاط خیره می شوم. نوری جان همچنان قلیان می کشد و حامی با گوشی درون دستش مشغول است.

صدایش در تاریکی شب روشنایی است: خوبی خانم؟

- ممنون خوبم.

نفسش را رها می کند. می پرسم: کارخونه چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه جواب میدهد: هیچ مشکل غیر قابل حلی نیست. فقط یکی از سوله ها آتیش گرفته.

در دلم انگار رخت می شویند: کدوم سوله؟

- سوله مواد اولیه.

- اون که تقریبا خالی بود.

چند ثانیه سکوت می کند و بعد انگار قدم می زند. صدای کشیده شدن چیزی می آید و بعد باد در گوشی هو می کشد. من اما نگران می گویم: خیلی خسارت دیده؟

صدایش سرد است انقدر که منجمد می کند: کارشناس بیمه تخمین می زنه!

چند ثانیه بعد صدای تقه روشن شدن فندک می آید.

چرا حس می کنم از قصد جزییات را نمی گوید و روشنم نمی کند.

مثل خودش سرد می گویم: چون چند روز اومدم دنبال کارای خودم این طور سر بالا جواب می دی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از بین لبهایی که شک ندارم سیگار بینشان قرار دارد می گوید: دوستت گفت حالت خوب نیست. بهتره استراحت کنی.

توانسته بود عصبیم کند. سکوت می کنم.

دوباره می گوید:هر وقت برگشتی به مشکلات کارخونه رسیدگی می کنی. استراحت کن.

- من خوبم.

این بار اوست مکثی چند ثانیه ای می کند و بعد می گوید: مراقب خودت باش. فکر کنم زودتر برگردی بهتر باشه.

از دهنم می پرد: حامی برای صبح بلیط گرفته.

دود سیگارش را رها می کند. می توانم تجسمش کنم که چطور به دیواره بالکن تکیه داده و سیگار می کشد.

کنایه وار می گوید: دستش درد نکنه.

عصبی پلک هایم را روی هم فشار می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قصد گفتن حرفی را دارم که درب اتاق زده می شود و پشت بندش حامی داخل می آید و می گوید: سورمه هنوز نخوابیدی؟

اجازه نمی دهد حرفی بزنم. تماس را قطع می کند و من بهت زده به گوشی درون دستم خیره ام. بدون خداحافظی قطع کرده است.

#116

ابتدا فکر می کردم عجیب است که کسی از جمله سید خلیل بابت آتش سوزی با من تماس نگرفته ولی وقتی پایم را تهران گذاشتم و تماس ها شروع شد متوجه شدم که تازه به آتش سوزی پی برده اند. هر لحظه از فرودگاه تا خود کارخانه منتظر بودم که سید خلیل زنگ بزند و مواخذه ام کند. زنگ بزند و بگوید از پس اداره کارخانه برنیامده ام و ادعایم را کم کنم ولی زنگ نزد. از مهرانه تا آقای شفاعت و بقیه دامادها تماس گرفتند ولی سید خلیل نه! می خواست مثلا ثابت کند که وقتی کارخانه را به من سپرده، همه چیزش به خودم مربوط است و

رمان بازار
romanbazar.ir

او دخالتی نمی کند. که باید مسئولیت همه چیز را بپذیرم. اصلا شاید تماس می گرفت هنوز هم دیر نشده بود.

حس بدی داشتم. اگر می فهمید که زمان آتش سوزی حتی تهران هم نبودم خیلی ماجرا پیچیده تر می شد. در تمام مدت با خودم فقط و فقط تکرار می کنم که از پس تمام مشکلات بر می آیم . من آدم پاپس کشیدن نبوده و نیستم.

از حامی می خواهم که همراهم نیاید. خودم شخصا باید به این مشکلات رسیدگی می کردم و اگر جایی نیاز به کمک او بود خبرش می کنم. چندان راضی به نظر نمی رسید ولی بخاطر من پذیرفت. می دانست وقتی یک کاری را نخواهم بکند آسمان هم زمین بیاید انجامش نمی دهم. هنوز حالم مساعد نبود و بابت شرایطتم اظهار نگرانی می کرد.

تاکسی فرودگاه جلوی نگهبانی می ایستد. عینک آفتابی ام را از چشم بر می دارم و با نگهبان که تازه متوجه من شده حال و احوال سردی می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست خودم نیست الان در این موضوعی که پیش آمده بود همه را مقصر می دانستم.

در را باز می کند. از راننده می خواهم تا جلوی ورودی مرا برساند. پیاده می شوم و سکوت عجیبی همه جا را برداشته. نیم نگاهی به خاکسترهای معلق در هوا می اندازم و آه می کشم. هنوز بعد از یک روز باد جا به جایشان می کرد. چمدان و کوله پشتی ام را از ماشین خارج می کنم و پول راننده را می دهم.

دور می زند و از حیاط خارج می شود. واقعا دل بستن به چیزی که ممکن است در یک لحظه دود شود و از بین رود احمقانه است.

سالن اداری هم مثل کل کارخانه در سکوت مطلق و درب اتاق معین هم بسته است. خبری از خانم رحیمی و بقیه نیست. وسایلم را در اتاقم می گذارم و بیرون می روم. باید سری به سوله می زدم. نگرانی هر ثانیه از ته دلم دور می گرفت و بالا می آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم زنان خودم را به حیاط پشتی که به سوله ها می رسید می رسانم ومعین و چند نفری را می بینم که جلوی سوله ایستاده اند و صحبت می کنند. بخاطر ضعف چشمانم خوب نمی بیند.

جلو می روم و آقای مرادی متوجه من می شود. به جمع چیزی می گوید و دو مرد دیگر به طرف من می چرخد. معین اما تکان هم نمی خورد. پشت به من، دو دستش را از زیر کت، در شلوارش کرده و صحبت می کند.

بی توجه به او سلام می کنم. آقای مرادی مثل همیشه خوشرو جلو می آید و جوابم را می دهد و می گوید: خوبی دخترم؟

ممنون آهسته ای می گویم. مرد ظاهر جدی ولی خوش پوشی دارد. سوالاتی از معین می پرسد و جواب ها را یادداشت می کند.

از مرادی می پرسم: اینا کی هستن آقای مرادی؟

- مامور بیمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد اینبار مرا مخاطب قرار می دهد ومی گوید: شریک آقای روح الامین شما هستید؟

- بله صدر هستم.

مامور بیمه سری به تایید تکان می دهد و می گوید: یه چند تا برگه هست باید امضا بکنید.

نگاهم به معین کشیده می شود. این بار اما تمام توجه اش به من است.

می گویم: بله در خدمتتون هستم.

آقای مرادی می گوید: اگه موافق باشید بریم دفتر هم مدارکو امضا کنید و اسنادو بدیم خدمتتون. هم گلویی تازه بکنید.

مامور کلاسور مشکی اش را زیر بغل می زند و از همکارش کسب تکلیف می کند. موافقت او را که می گیرد دوباره مرادی با تعارف راهنماییشان می کند. من اما می گویم: ببخشید من تازه رسیدم اگه مشکلی نیست یه نگاهی به سوله بندازم برسم خدمتتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جمعشان فاصله می گیرم و به سمت سوله می روم. سوله در تاریکی محض است. بوی بد سوختگی زیر بینی ام می زند. نگاه اجمالی به تل موادی که در اثر سوختگی به خاکستر بدل شده اند خیره می شوم و جگرم آتش می گیرد.

بیشتر از این نمی توانم شاهد سوختن آرزوهای قشنگی که برای اینجا داشتم باشم.

قدمی به عقب بر می دارم و می چرخم که نگهبان را درست پشت سرم می بینم. ابرو در هم می کشم و می گویم: امروز کارخونه تعطیله؟

نگاهی متاسفش گرداگرد سوله می چرخد و می گوید: بله خانم. بخاطر آتیش سوزی تقریبا برق و گازمون قطع شده تا تعمیر بشن و مواد اولیه برسه جناب روح الامین بچه ها رو تعطیل کردن.

سری تکان می دهم و می گویم: فیلم دوربینا پیش شماست؟

به در سوله اشاره می کند و می گوید: شما که کاری ندارین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نه می گویم.

در را قفل می کند و دسته کلید را به شلوارش آویزان می کند.

- چی گفتین؟ آها... خودم یاد اومد. گفتین فیلم دوربینا. همه دست آقای روح الامینه. برای کارای کلانتری و بیمه لازم داشتن.

#117

باشه ای می گویم و همزمان که به سمت ساختمان می چرخم با جدی ترین لحن ممکن می گویم: بهتره دعا کنید آتیش سوزی اتفاقی باشه .

دنبالم چند قدم می آید و می گوید: خانم این حرفا یعنی چی؟ به خدا مگه ما دوست داریم از نون خوردن بیفتیم؟

می ایستم و او را هم وادار به ایستادن می کنم: من اینو نگفتم. بهتره حواستونو بیشتر جمع کنید.

با قدم های بلند خودم را به ساختمان می رسانم. به هیچ قیمتی دارایی هایم را از دست نمی دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه ای به در اتاق نیمه باز می زنم و با خودم می گویم مرخصی خانم رحیمی کمی طولانی شده.

آقای مرادی به احترامم نیم خیز می شود. با شاره دست می گویم: خواهش می کنم بشینید.

معین پشت میزش نشسته و اوراقی که جلوی رویش قرار دارد را امضا می کند. روی تنها مبل خالی که کنار میزش و روبروی مامور بیمه قرار دارد می نشینم و می پرسم: متوجه شدین علت آتش سوزی چی بوده؟

مسلط دو دستش را در هم گره می کند و می گوید: یه چیزایی متوجه شدیم ولی دقیق نه.

- ممکنه عمدی باشه؟

- اینو شما باید بگید؟ خصومت شخصی با کسی داشتین؟

- نه من با هیچکس مشکلی نداشتم.

مامور این بار به طرف معین می چرخد و سوالش را تکرار می کند. معین دست به سینه به پشتی صندلی تکیه می دهد و غرق در فکر به من خیره

رمان بازار
romanbazar.ir

می شود: فکر نمی کنم یعنی من تازه برگشتم ایران یه مدت طولانی نبودم.

اینبار خیره می شود در چشمانم. نمی توانم معنی نگاهش را بفهمم. می گوید: مگر خصومتی مال خیلی سال قبل باشه. که اونم فکر نکنم.

کاسه ای آب سرد رویم خالی می کنند. فکر می کرد بخاطر سال ها پیش به خودم ضرر می زنم؟

نگاه خصمانه ام را از چشمانش می گیرم.

مامور بیمه صحبت می کند و از پرسنل می پرسد که چند نفر هستند ساعات کاری به چه صورت است. اسناد اخرین فاکتورهای خرید و لیست ورود و خروج انبار را می خواهد.

دو ساعتی درگیر هستیم ولی حتی زبان باز نمی کند که حرفی بزند انقدر که سفت است. فقط می گوید که بزودی علت حادثه گزارش می شود و می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

معین و مرادی تا جلوی در بدرقشان می کنند. مرادی می گوید که می رود تا به کارهایش برسد و از همان اتاق خداحافظی می کند.

روی مبل جاگیر می شوم و از بسکوییت های روی میز یکی بر می دارم. چند ثانیه بعد معین از راه می رسد. به شدت بی حوصله به نظر می رسد. می گویم: مامور بیمه گفت دیگه اینجا کاری نداره. می تونیم تعمیرکار بیاریم تا سوله رو مرتب کنه. نمی شه کارخونه تعطیل بمونه.

کتش را از چوب لباسی بر می دارد و همین طور که تن می زند می گوید: من دارم میرم بیرون. جعبه بسکوییتو می تونی ببری.

هاج و واج به او خیره ام و معنای حرفش را زیر و رو می کنم. بسکوییت نیمه خورده را روی بشقاب می گذارم و بلند می شوم. حرفش به شدت برایم سنگین آمده بود. به طرف در می روم. بازش می کنم و می گویم: خودم از پس کارم بر میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن روی میز خانم رحیمی را بر می دارم. نمی دانم چه کاری درست است و از چه کسی کمک بگیرم؟

گوشی از دستم کشیده و روی تلفن کوبیده می شود. می گوید: من سید خلیل نیستم که بهت پر و بال بدم هر کاری بکنی. الانم منتظر می مونی تا من برم بیرون کاری دارم انجام بدم برگشتم با هم یه فکری بابت این بهم ریختگی ها می کنیم.

#پارت_117

نگاهم به گوشی تلفن میخکوب می ماند. خیلی زود به خودم می آیم و به اویی که همچنان با نگاه برزخی اش خیره ام است می گویم: این چه طرز برخورده؟

خنده ای عصبی می کند و دو دستش را به میز تکیه می دهد و با خم شدن سمت من می گوید: واقعا جالبه طلبکارم هستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در چشمانش زل می زنم و می گویم : اگه بدهی بهتون دارم بگید.

از میز فاصله می گیرد و می گوید: نه اونیکه بدهکاره منم فقط.

مستقیم خیره اش می شود. انگار توقع چنین برخوردی را دارم و ندارم. آن سورمه هجده ساله لجوجانه دلخور است و این سورمه می خواهد بی اعتنا باشد. آخر سر هجده ساله ها پیروز می شوند.

دلخور نگاه می گیرم و با قدم های بلند خودم را به اتاقم می رسانم. در را که می بندم. اشک نیش می زند. سریع مهارش می کنم و پشت میزم می نشینم.

در این اوضاع وخیم فقط غلیان احساساتم را کم داشتم.

دست به سینه پشت پنجره می ایستم. میانه زمستان و این همه هوای گرم نوبر است.

می بینمش که چند ثانیه بعد از در سالن بیرون می زند. عجله دقایق پیش را ندارد. دست در جیب

رمان بازار
romanbazar.ir

کتش می برد و فندک و سیگارش را در می آورد. سیگاری آتش می زند و به ستون ورودی تکیه می دهد. غرق در فکر دود می کند. گوشی همراهش مدام زنگ می خورد و بی اعتناست.

خودم را عقب می کشم تا نبینمش. چرا نمی توانستیم یک روز را بی دعوا و بحث راحت بگذرانیم؟

صدای صحبت که نه دادش در گوشم می پیچد و جملاتی کوبنده که به مخاطب پشت خط می گوید: نمی تونم بیام. دیگه زنگ نزن. گفتم اینجا کاری پیش اومده. حرف توی کلت نمی ره؟ بعدا حرف می زنیم. بعدا.

روی صندلی ام می نشینم و سرم را روی دستان در هم گره شده روی میز می گذارم.

نمی دانم حدودا چقدر می گذرد. خواب و بیدارم که در اتاق زده می شود. سر که بلند می کنم میان چارچوب در می بینمش.

می گوید: خواب بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این همه آرامش بعد از طوفان دقایقی پیش، عجیب است ولی قصد ادامه دادن تنش را ندارم.

شالم را مرتب می کنم و می گویم: نه. بفرمایید تو.

با چند گام آهسته به سمت مبل می آید ولی نمی نشیند. دو دستش را روی پشتی مبل می گذارد و با جدیت می گوید: تعمیرکار اومده برای درست کردن برق کشی و لوله های گاز. خواستم در جریان باشی. از دیروز هماهنگ شده بود.

به معنای تایید پلک بر هم می گذارم.

نگاهش صورتم را دور می زند و می گوید: حالت خوبه؟

نگاه از نگاهش بر نمی دارم. فقط خوبم زیر لبی می گویم.

اخم هایش در هم می شود.

- لازم نیست دروغ بگی. از همون صبح که اومدی رنگت پریده. کاملا مشخصه که خوب نیستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

#118

صاف تر از دقایق پیش می نشینم و می گویم: توی اصل ماجرا و آتش سوزی تفاوتی ایجاد می کنه؟

بلند می شوم و مقابلش می نشینم و می گویم: حرف دارم.

پا روی پا می اندازد و می گوید: اینجام که حرف بزنیم.

در مقابل این چشم ها و نگاه مستقیم حرف زدن سخت است ولی می گویم: هنوز توی شوکم که چطور کارخونه آتیش گرفته؟ من از دیروز که فهمیدم چند بار با آقای مشعوف صحبت کردم. متعجب بود می گفت خیلی روی این مسئله مانور داده. همه قسمت ها رو چک کرده و تحویل ما داده.

دست هایش را در هم گره می کند و به عقب تکیه می دهد: حادثه خبر نمی کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را در هوا تکان می دهم: من به این چیزا اعتقاد ندارم. اصول هر چیزی رعایت بشه محاله منجر به حادثه بشه. باید ببینم علتش چی بوده.

حالت راحتی به بدنش می دهد. در عجبم از این همه خونسردی نشسته در چشمانش. می گوید: اون دیگه به عهده ما نیست که بفهمیم علتش چی بوده؟ مامور بیمه، آتش نشانی همه تحقیقاتشونو کردن. ما الان باید دوباره وضعیتو استیبل کنیم همین!

با این حرفش موافق بودم. با درماندگی که سعی در پنهانش داشتم می گویم: مشکل برق و گاز حل بشه و سوله رو راست و ریست کنیم . بازم مواد اولیه نداریم . معلوم نیست کی بیمه خسارتو پرداخت کنه. اصلا امکان نداره چکایی که بابت خرید مواد دادیم توی موعد موقرر پاس شن.

دست به پیشانی می گیرم: بدحساب می شیم و علنا دستمون به جایی بند نیست.

تکانی به خودش می دهد و با کشیدن پایش از جیب شلوارش بسته سیگار و فندک را در می آورد و می گوید: منم به همه اینا فکر کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر نگاهش می کنم.

قبل از اینکه حرفی بزند همراهم زنگ می زند. من اما بی توجه به گوشی که قصد قطع شدن ندارد منتظرم ادامه حرفش را بگوید.

از پاکت سیگاری یکی خارج می کند و می گوید: اونو جواب بده تا بقیه حرفامونو بزنیم.

نفسم را خارج می کنم و سریع بلند می شوم. اسم حامی روی صفحه خاموش و روشن می شود. به طرف پنجره می چرخم و می گویم: سلام .

- سلام. هنوز کارخونه ای؟
- آره.
- اوضاع نرماله؟
- نه زیاد.
- می خوای بیام دنبالت ناهار بریم بیرون؟

می چرخم و به لبه پنجره تکیه می دهم. معین با فندکش روی میز دور گرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

می گویم: نه . توی کارخونه کار دارم شاید عصر دیدمت.

صدایش رنگ نگرانی دارد: حالت بهتره؟

نگاهم همچنان به اویست که چیزی از حالتش نمی شود فهمید می گویم: خوبم. فقط یکم سرگیجه دارم که اونقدری جدی نیست که نتونم سرپا باشم.

نفسش را رها می کند و می گوید: از دست تو. لطفا اگه کارت تمام شد تماس بگیر بیام دنبالت.

باشه ای می گویم و با خداحافظی تماس را قطع می کنم.

به جای قبلیم بر می گردم و گوشی را روی میز می گذارم. می گویم: ببخشید.

دست از بازی با فندکش می کشد و با سر به گوشی اشاره می کند: یادمه موافق دوستی نبودی.

- موافق دور زدن آدما فقط نبودم.

سرگیجه ام بیشتر می شود. دست به پیشانی می گیرم و می گویم: بگذریم. الان باید چیکار کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند می شود و بجای جواب سوالم می گوید: الان فقط باید بریم جایی که بتونیم ناهار بخوریم. بعد با هم فکرامونو بذاریم روی هم تا بتونیم یه تصمیم درست و حسابی بگیریم.

بد پیشنهادی نبود. شاید با خوردن چیزی حالم بهتر می شد.

#119

ناهار را در رستورانی همان حوالی کارخانه می خوریم. با اینکه اصلا میل نداشتم به زور تنها تکه ای از جوجه را در دهانم می گذارم.

معین: بخوام رک و روراست باشم باهات الان یه کارخونه ورشکسته دست ماست.

وقتش نبود که ضعف نشان دهم. با اینکه از درون می لرزیدم. نگه داشتن کارخانه و روبه راه کردنش یعنی ثابت کردن به سید که من از پسش بر می آیم. برای عزت نفسم به دوباره سرپا شدنش نیاز داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چنگال را روی بشقاب بر می گردانم و می گویم: الان چیکار میشه کرد؟

دور دهانش را پاک می کند و می گوید: الان بفروشیمش می تونیم سود بکنیم. دو روز دیگه همش ضرره.

صاف در چشمانش خیره می شوم: برای سرپا شدنش چه کاری میشه کرد؟

اخم هایش در هم گره می شود و از خونسردی لحظات قبل خبری نیست: هیچ کاری. مثل اینکه نمی خوای یا نمی تونی قبول کنی که کل سرمایه سوخت شده. خودتم می دونی تا بیمه بخواد ضررو بده. تا بخوایم دوباره مواد بخریم طول میشکه. چک ها پشت هم برگشت می خورن. علنا هیچی نداریم که بهش امید ببندیم که می تونیم دوباره شروع کنیم.

پلک بر هم می گذارم تا از حالتی عصبی که گریبان گیرم شده نجات پیدا کنم. صداها در سرم جولان می دهد. سید می گوید که عرضه اش را

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشتم. بقیه می خندن و می گویند سنگ بزرگ نشونه نزدنه.

نه نباید به این جا ختم می شد. نمی گذاشتم حتی اگر زیر بار قرض می رفتم حتی اگر تمام چیزهایی که برای داشتنشان این سال ها تلاش کرده بودم را از دست می دادم.

دستانم را مشت می کنم تا لرزششان کمتر شود و می گویم: چقدر؟

تمام مدت به من خیره است و هر دو دست از خوردن کشیده ایم. دو ابرویش بیشتر بهم چفت می شوند و می گوید: چی چقدر؟

تمام توانم را بکار می گیرم تا محکم باشم و کلمات از ذهنم نگریزند: سهمتو چقدر می فروشی؟

پوزخندی عصبی می زند: اصلا فکر می کنی؟ چی داری می گی؟

دوباره تکرار می کنم چند؟

صندلی اش را جلو می کشد و با نزدیک تر کردن صورتش می گوید: یه کارخونه ورشکسته با کلی

رمان بازار
romanbazar.ir

بدهی رو می خوای چیکار؟ بر فرض که من بفروشم فکر می کنی می تونی درستش کنی؟

چشمانم قصد پر شدن دارد بغضی که هر لحظه بیشتر می شود را با خوردن کمی آب به زور قورت می دهم.

- باید درستش کنم. باید سرپاش کنم. تو می خوای بفروشی بفروش. ولی من نگهش می دارم.

توانسته بودم عصبی اش کنم چرا که پلک چپش می پرد و با عصبانیت که به سرخ شدن چشمانش منتهی شده می گوید: تو اون سر کوچولوت چی م یگذره سورمه؟ می گم ورشکسته ایم. ورشکسته. نمیشه کاری کرد.

صدایم می لرزد: میشه.

یکباره آرام می شود. خیره به من نگاه می کند.

- تو کمکم کنی. میشه. اگه عقب نکشی اگه درجا نزنی میشه. یه کارخونه ورشکسته داریم خب که چی؟ وام می گیریم. چه می دونم قرض می کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چی داریمو می فروشیم می ذاریم وسط ولی اگه کمکم کنی. اگه دست یا علی بدی.

همچنان با نگاهش غرق صورتم و جملاتیست که می گویم.

- اگه بخوای بکشی کنار بازم تنهایی می رم جلو ریسک می کنم ولی کوتاه نمیام.

دلم نمی خواست این جمله را بگویم ولی از تنهایی قدم برداشتن می ترسیدم. به کمکش در این مورد نیاز داشتم: می دونم تو باشی میشه. حالا تصمیمت چیه؟

عجیب نگاهم می کند. از طوفانی که در من جریان دارد در او خبری نیست انگار به آرامش رسیده. دستش پیش می آید. دنبالش می کنم. روی دست لرزانم من می رسد.

نگاهم از دستی که همه وجودم را گرم کرده جدا می شود و به صورتش می رسد. نرمشی در کلام و نگاهش هست که حالم را دگرگون می کند: این کارخونه به چه دردت می خوره؟ تو کار خودتو

رمان بازار
romanbazar.ir

داری. من هنرتو دیدم. جای تو برای بار چندم میگم توی این کارخونه نیست.

صدایم کمی تحلیل می رود. می گویم: سهامتو می فروشی یا کمکم می کنی؟

کلافه نفسش را رها می کند ولی دور نمی شود. دستش را بر نمی دارد. دقیقه ها از هم سبقت می گیرند و او در سکوت فکر می کند و فکر می کند و در آخر می گوید: بذار هر دومون فکر کنیم. باشه؟!

دستم از زیر دستش بیرون می کشم. باشه ام با بلند شدن از پشت میز همراه می شود.

او هم با تعللی که ناشی از دنبال کردن حرکات من است بلند می شود و کتش را می پوشد. میز را حساب می کند و تا زمانیکه به کارخانه بر می گردیم. هیچ کدام حرفی نمی زنیم.

او به سوله می رود تا نظارتی بر کار تعمیرکارها داشته باشد و من خودم را در اتاقم در کارخانه حبس می کنم و فکر می کنم. توقع نداشتم که همان لحظه بپذیرد ولی ته دلم هنوز آن سورمه هجده

رمان بازار
romanbazar.ir

ساله دوست دارد کسی باشد که بخاطرش همه کاری بکند.

خودم را برای هر جوابی از جانب معین آماده می کنم. اگر می پذیرفت خیلی چیزها تغییر می کرد. با هم شروعی متفاوت داشتیم. وام می گرفتیم به هر دری می زدیم تا این طوفان را رد کنیم.

اگر هم نمی پذیرفت و سهامش را می فروخت دارای شریکی جدید می شدم و معلوم نبود که چه تصمیمی بگیرد. تازه اول مصیبتها و درگیری هایم با فرد جدید می شد.

انقدر هر راهی را می نویسم و زیر و رویش می کنم که اصلا متوجه گذر زمان نمی شوم.

#120

فقط صدای در می آید و بعد همه جا روشن می شود.

معین با اخم به چارچوب در تکیه می دهد: چرا تو تاریکی نشستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند می شوم و با جمع کردن چند کاغذی که رویش بالا پایین های روزهای آتی را نوشته ام می گویم: متوجه نشدم تاریک شده.

نگاهی به ساعتش می اندازد و می گوید: ماشین که نداری می رسونمت.

پالتویم را از چوب لباسی بر می دارم و تن می زنم: ممنون میشم.

ته قلبم دلخورم ولی واقعیت ها را باید پذیرفت وگرنه خودت را نابود می کند. مثل من که مصلحت خودم را در نظر می گیرم. حتما معین هم همین طور است. مصلحتش شاید در فروش کارخانه باشد. اصلا شاید بخواهد همین سرمایه ای را که دارد بردارد و از ایران برود.

کوله پشتی ام را روی دوش می اندازم و دسته چمدان را بالا می کشم.

دستش روی دستم می نشیند. نگاهم بالا می آید:من میارم.

باز هم مخالفت نمی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوتر از من تا در می رود ولی می ایستد تا اول من خارج شوم.

برخلاف فکر درگیر هر دو موسیقی ملایمی در ماشین جریان دارد.

کمی از مسافت را که می رویم می گوید: چرا انقدر کارخونه برات مهمه؟

دل از نم نم بارانی که شهر را خیس کرده می گیرم. زیاد حوصله حرف زدن ندارم. می گویم: قبلا فکر کنم گفتم.

از آینه نیم نگاهی به عقب می اندازد و بعد به روبرو خیره می شود: گفتی بخاطر سینا ولی این همه واقعیت نیست خودتم می دونی.

کامل به سمتش می چرخم و می گویم: هر واقعیتی گفتنی نیست.

سرش را به تایید تکان و کمی پنجره را پایین می دهد. دو لبه پالتو را بهم نزدیک می کنم. از گوشه چشم می بیند. درجه بخاری را زیاد می کند و می پرسد: اگه سرده شیشه رو بدم بالا.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم: سرد نیست من حالم خوب نیست.

متعجب از این همه صراحتی که به کار برده بودم شیشه را بالا می دهد و می گوید: کاش می فهمیدم این کارخونه چرا انقدر برات ارزش داره.

- دونستنش توی تصمیمی که می گیری تاثیر داره.

با اخم به سمتم می چرخد ولی حرفی نمی زند. جلوی ساختمان نگه می دارد و با کشیدن ترمز دستی می گوید: شاید تاثیر داشته باشه.

چقدر غرور داشت. پشت چشمی نازک می کنم و با باز کردن در پیاده می شوم.

چمدان را از صندوق در می آورد و جلوی ورودی آپارتمان می گذارد.

کلید را از کوله در می آورم. قصد باز کردن در را دارم که می گوید: یه نصیحت.

به سمتش بر می گردم . درست روبه رویش.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ابرویی بالا داده می گوید: همیشه با عشوه و لوندی به خواستت نمی رسی.

متعجب منتظر ادامه جمله اش هستم.

حالت نگاهش عجیب است. دو چین ریز گوشه چشمش افتاده.

کم کم جمله اش در مغزم حلاجی می شود. صورتم جمع می شود. مردک چه فکری کرده بود. اصلا من کی لوندی کرده بودم. کی عشوه آمده بودم که خودم نمی دانستم؟

کوله ام را روی چمدان می کوبم . با اشاره به خودم می گویم: من لوندی کردم عشوه اومدم؟ کی؟

لبخند نم نمک روی صورتش می نشیند: نمونه اش همین الان که چشماتو گرد کردی.

عقب گرد می کند و دستی به یقه کتش می کشد و بالا می دهد.

دلم می خواهد از حرص کله اش را بکنم.

به تته پته می افتم و حرفی برای این همه پررویی و وقاحت به ذهنم نمی رسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در ماشین را باز می کند و با خنده ای که دیگر روی صورتش ماندگار شده میگوید: ظاهرا به خواستت رسیدی چون سهاممو نمی فروشم.

سوار ماشین می شود وتا زمانیکه حرکت می کند و به انتهای خیابان می رسد مرا در بهت می گذارد.

#121

جریانی لطیف و ارام از زیر پوستم گذر می کند و روی قلبم می نشیند.

با اینکه به شدت از حرفش لجم گرفته بود ولی به روش خودش پیشنهادم را پذیرفته بود. تمام حال بدی که از اتفاقات پیش آمده داشتم به یکباره به طرز عجیبی دود می شود.

چمدان را بر می دارم و پله ها را بالا می روم. کلید را داخل قفل نکرده ام که سر و صدایی از داخل می شنوم. گویا تلویزیون روشن است. قبلا

رمان بازار
romanbazar.ir

هم چنین چیزی پیش آمده بود. حتم نداشتم که نگار است.

زنگ در را می زنم. با تعلل چند ثانیه ای در را باز می کند. با دیدنم اخم هایش در هم می شود.

- چرا گوشیتو جواب نمیدی خاله؟ مردیم و زنده شدیم.

داخل می شوم و کفش هایم را در می آورم.
همزمان می گویم: گوشیم زنگ نخورد.

ناراحتی از حرفهایش می بارد: زنگ نخورد؟ من و مامان چند ساعته پشت هم داریم شمارتو می گیریم. اصلا گوشیت کجاست؟

کوله ام را زیر و رو می کنم و خبری از گوشی نیست. می گویم: فکر کنم تو کارخونه جا مونده.

گویا تازه یاد کارخانه افتاده. می پرسد: خیلی خسارت دیدید؟

کفش هایم را در در جا کفشی می گذارم و با برداشتن وسایل می گویم: آره ولی حل میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

می داند که وقتی این طور کوتاه جواب می دهم یعنی حوصله حرف زدن در مورد موضوع صحبت را ندارم.

پیگیر نمی شود. فقط با نگاهش دنبالم می کند. زمانیکه به اتاق می روم و لباس هایم را تعویض می کنم؛ صدای صحبتش با مهرناز را می شنوم.

جلوی آینه می ایستم. رنگم پریده و هاله ای کدر دور چشمانم را پوشانده است.

از رژ کمرنگی که صبح خانه نوری جان زده بودم اثری نیست. کجای این قیافه لوند و عشوه گر است؟

حتما دستم انداخته.

_دارم می رم کاری نداری؟

میان چارچوب در ایستاده. لباسهایش را تعویض نکرده این یعنی قصد ماندن دارد ولی نازکشی می خواهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم غره ای برایش می روم: برو ننه تو سیاه کن. حوصله نازکشی ندارم نگار. بپر یه چیزی برا شام درست کن منم برم دوش بگیرم.

چشمانش را در کاسه می چرخاند و با حرص می گوید: حوصله نداری ولی رو تا دلللللللت بخواد.

از حالتش خنده ام می گیرد.

با حامی تماس می گیرم و می گویم که گوشی ام را جا گذاشته و خودم برگشته ام.

یکساعت بعد تمام لباسهایم را شسته ام. حمام کرده و همراه نگار درون بالکن خانه ایم. پتویی مسافرتی دورش پیچیده و من هم با سبزی هایم مشغولم.

می گوید: واقعا توی این مشکلات چطور می تونه انقدر راحت به سبزی هات برسی.

علفهای هرز میان ریحون ها را از ریشه می کشم و می گویم: دارم خودمو مشغول می کنم بهش فکر نکنم.

_نظر معین چیه چیکار می خواد بکنه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

علفها را درون نایلون می ریزم و گره می زنم.

همانجا به دیواره بالکن تکیه می دهم و می نشینم: چی می خواد بگه؟ اول میگفت بفروشیمش ولی الان منصرف شده. فردا با مرادی یه جلسه می ذاریم ببینیم چیکار میشه کرد.

خم می شود و یکی از ماگهای روی میز را به طرفم می گیرد.

دستکش ها را از دستم در می ءورم و ماگ را می گیرم.

_نمی خوای از سید کمک ...

تیز نگاهش می کنم و می گویم: حتی اگه کار به جایی برسه که بیفتم زندان محاله بهش رو بزنم.

دستش را بالا می اورد: خب خب. فقط بگم بابا داره صبح میاد تهران ببینه چیکار میشه کرد.

#122

رمان بازار
romanbazar.ir

با نوازش دستی که روی موهایم کشیده می شود پلک باز می کنم. میان خواب و بیداری چهره مهربان مهرناز را می بینم با لبخند همیشگیش.

خود به خود لبم از هم باز می شود. با صدایی دورگه از خواب می گویم: سلام. کی اومدی؟

پیشانی ام را می بوسد: سلام. نیم ساعتی میشه.

- فکر کردم فقط آقای شفاعت میاد.

- دلم آروم نمی گرفت تنها راهیش کنم.

دستش را می گیرم و با وجود مخالفتش پشتش را می بوسم: قربون دلت برم.

بلند می شود و درحالیکه موهای لخت مشکی اش را باز و دو باره می بندد می گوید: صبحانه آماده کردم. عباس برات حلیم گرفته.

بلند می شوم و رو تختی را مرتب می کنم. به جای خالی نگار روی تخت نگاه می کنم و می پرسم: نگار کجاست؟ کی بیدار شده نفهمیدم؟ از این عادتا نداشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش را می شنوم که می گوید: باز خواهرتو دیدی غیبتت شروع شد؟

می چرخم تا با دهن کجی جوابش را بدهم که با دیدن سینا میخکوب می شوم.

تمام حواسم معطوف او می شود: عشق سورمه تو هم که اومدی؟

از زیر دست نگار خودش را به دستهای باز من می رساند. محکم به خودم می فشارمش. بعد از جدا کردن نگاهی به صورتش می اندازم و می گویم: مگه مدرسه نداشتی تو؟

بجای او مهرناز می گوید: دو سه روز اجازشو گرفتیم.

خطاب به مهرناز می گویم: به درساش لطمه نزنه؟

خود سینا جوابم را می دهد: نه آبجی.

دست پشت کمرش می گذارم و در حالیکه همگی قصد بیرون رفتن از اتاق را داریم می گویم: باشه. خیلی کار خوبی کردی اومدی.دلم برات یه ذره شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبحانه را دور هم می خوریم. مختصری درمورد آتش سوزی و وضع کارخانه برای آقای شفاعت توضیح می دهم. بعضی چیزها را هم فاکتور می گیرم. دلم نمی خواد بیشتر از این نگران شوند. فقط می گویم تا بیمه بخواهد پول را بدهد کمی به مشکل می خوریم. در رابطه با چکهای برگشتی مشتری ها و چکهایی که خودمان دست مردم داریم چیزی نمی گویم.

شاید ته دلم به معین امید دارم. به اینکه گفته بود سهمش را نمی فروشد و همراهیم می کند. وقتی یکنفر یکبار پشتت را خالی کرده باشد اعتماد دوباره یعنی حماقت. من می خواستم برای بار دوم به این حماقت تن بدهم چون پای منافع خودم در میان بود.

سینا با اصرار فراوان برای دیدن کارخانه همراهمان می شود. مهرناز هم بار و بندیلش را بر می دارد و به خانه نگار می رود. هر چقدر اصرار می کنم همین جا بمانند قبول نمی کنند. نگار می گوید که دو سه روزی آف است و دلش

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواهد مهرناز پیشش باشد. این طور آرش هم راضی تر است.

اصرار بیشتر درست نبود. بلاخره سهم نگار از مهرناز بیشتر از من بود.

آرش هم که تازه رسیده بود می خواهد که همراهمان بیاد. گویی لشکر کشی کرده ام. با وجود اینکه مدت ها بود سعی داشتم روی پای خودم باشم اما این همراهیشان مثل شهد بود. چه کسی در این دنیای پهناور می تواند مدعی باشد که از حامی داشتن و مهم بودن برای عزیزانش بدش می آید؟!

با ماشین آرش راهی می شویم. او هم کمی در رابطه با آتش سوزی می پرسد و من همان هایی که به آقای شفاعت گفته تحویل او می دهم.

در کارخانه آقای ذاکری، مرادی و معین زودتر از ما امده و منتظرمان بودند.

سلام می کنم و با عذرخواهی می گویم که به اتاقم می روم و زود بر می گردم. از نگاه به معین پرهیز می کنم. بعد از صحبت های دیروز کمی

رمان بازار
romanbazar.ir

معذب شده ام. سینا چسبیده به من است. می گویم می تواند با نگهبانی گشت کوتاهی در کارخانه بزند. وقتی نارضایتی اش را می بینم تازه یادم می افتد که او تا چه حد در ارتباط گرفتن با افراد جدید ناتوان است. آهسته زیر گوشش می گویم پس پیش آقای شفاعت بماند تا برگردم.

#123

به اتاقم می روم و پالتویم را آویزان می کنم. با روسری چندان راحت نبودم مخصوصا این یکی که بخاطر جنس ساتنش لیز بود. موهای جلوی صورتم مدام درون چشمم بود و باعث نا مرتبی روسری می شد. زیر لب فحشی نثار نگار می کنم که با اصرار گفت این یکی را بپوشم و تا مجبورم نکرد دست برنداشت. روسری را در می آورم و روی دسته صندلی می گذارم. گیس موهایم را باز و با انگشت شانه می کنم که در اتاق زده می شود و پشت بندش معین داخل می شود. در را پشت سرش محکم می بندد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به سمتش کشیده می شود. اخم های وحشتناکی صورتش را پوشانده که با دیدنم در آن وضعیت برای ثانیه ای از چهره اش رخت می بندد ولی خیلی زود بر می گردند. ببخشید آهسته ای می گوید.

قلبم محکم در سینه می کوبد ولی با حالتی خونسرد می گویم: مشکلی نیست.

سریع موها را گوجه می کنم و بعد از برداشتن روسری و سر کردنش می گویم: چیزی شده؟

نگاهم به سمتش کشیده می شود. پیراهن لی روشن به تن دارد و آستین هایش را تا ساعد بالا زده. از رسمیت همیشگی خبری نیست ولی در چشمان روشنش غوغاست.

دست در جیب قدمی جلو می آید و می گوید: میشه بگی سهام این کارخونه مال کیه؟

می خواهم حرفی بزنم که دستش را بالا می آورد: اجازه بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه ما با هم شریکیم. با همم حلش می کنیم. لازم نبود بقیه رو دخالت بدی. فکر می کردم انقدر مستقل شدی که از پس مشکلاتت بربیای.

تند و پشت سر هم جمله ها را ردیف می کند. با لحنی که سعی دارم هم محکم باشد و هم آرام می گویم: میشه اجازه بدی.

سکوت می کند و دست به سینه می گوید: بفرمایید.

نفسم را بیرون می دهم: من خبرشون نکردم. خبر آتش سوزیو مرادی داده بود. صبحم که بیدار شدم دیدم اومدن. قرار نیست برامون تصمیم بگیرن یا دخالت کنن. فقط یه همفکری ساده است.

ظاهرا کمی آرام شده ولی همچنان صورت گرفته اش خودنمایی می کند. می گوید: بهتره همین طور باشه. چون خط قرمز من اینه که دیگران بخوان برام تصمیم بگیرن یا توی عمل انجام شده قرارم بدن.

قلبم تیر می کشد. انگار واقعیت آن سال ها را رک در صورتم زده باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی به جلو بر می دارم و می گویم: به این اخلاقتون واقفم. خوبه که آدم یه اشتباهو دوباره تکرار نکنه.

کمی مکث می کند. انگار تازه متوجه باشد چه حرفی زده و چه جوابی گرفته است.

#124

به سمت در می روم و با باز کردنش منتظر می ایستم و می گویم: حرف دیگه ای هم مونده؟

آهسته گام بر می دارد. در حالیکه مستقیم نگاهم می کند در را می بندد و می گوید: آره مونده. بهتره از این به بعد وقتی می خوای موهاتو پریشون کنی این درو از تو قفل کنی.

از دستش عصبانی هستم. چشم غره ای می روم.

از آن اخم ها دیگر خبری نیست. روی شانه راست به دیوار تکیه می دهد و می گوید: باز چی می خوای داری منو با چشمات گول می زنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشهایم سوت می کشد از این همه پررویی اش، می گویم: می خوام سر به تنت نباشه می تونی انجامش بدی؟

دو چین ریز گوشه چشمش می افتد و من می فهمم که تمام مدت قصد دست انداختنم را داشته. می گوید: نوچ.

نگاهش به لبم کشیده می شود: برای اون باید باج بیشتری بدی.

لپم از وقاحتش گل می اندازد. دستم به سمت دستگیره می رود. معلوم نبود اگر کمی بیشتر به او رو می دادم چه حرفهایی تحویلم می داد. زیر لب غرغر می کنم و می گویم: بقیه منتظرمونن.

دستش روی دستم می نشیند. نگاهم بالا می آید.

صورتش دوباره جدی شده می گوید: یه لحظه صبر کن.

منتظر نگاهش می کنم و دلم سرسره بازی می کند.

- تا چه اندازه در مورد کارخونه می دونن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- فقط جریان آتش سوزی رو گفتم.

پلک بر هم می گذارد و خوبه ای می گوید.

پایین بلوزش را با دست می کشد تا صاف شود و با مرتب کردن یقه اش می گوید: با هم حلش می کنیم. خب!

بجز نگاه چیزی تحویلش نمی دهم. پیش قدم می شود و در را باز می کند: بفرمایید.

بیرون می روم و فکر می کنم. این آدم چطور می تواند در آن واحد هم مغرور باشد هم شوخ طبع باشد هم جدی.

جلسه بهتر از آنچه فکر می کردم پیش می رود. معین تسلط کافی برای قانع کردن بقیه دارد. جوری راضیشان می کند که انگار یه پیش آمد ساده است و مشکلی وجود ندارد. می گوید که چند چک داریم که بزودی نقد می شود و می توانیم تا زمان گرفتن بیمه از آن استفاده و مواد اولیه بخریم. بقیه مشکلات هم حل می شود. جوری می گوید که من هم باورم می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم برای بازدید از کارخانه مشایعتمان می کند. زمانیکه خداحافظی می کنند. آقای شفاعت زیر گوشم می گوید که دیگر نگرانی ندارد و می داند که معین و من از پس خودمان و مشکلاتمان بر می آییم.

این رضایت او برایم دنیایی می ارزد. همینکه این حرفها را به بقیه مخصوصا سید می گفت خوب بود. خوب که نه عالی بود.

آرش می گوید که حتما بعد از انجام کارهایم به خانشان بروم و می پذیرم. به اتاق معین که بر می گردیم تازه جلسه اصلی شروع می شود. صحبت می کنیم و تبادل نظر می کنیم و آخر سر تصمیم بر این می شود که برای گرفتن وام اقدام کنیم. وامی که اگر جور می شد مارا از باتلاقی که این لحظه در آن قراردایم نجات می داد. تازه یک گام هم پیش می افتادیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چقدر روز خسته کننده ای در محیط کار داشتم به همان اندازه شب خوبی را پشت سر گذاشتم. خانواده برای من همین است هر چقدر در تنهایی توانسته بودم خودم را پیدا کنم اخر سر کنار خانواده بود که ارامش و عشق می گرفتم. غروب با حامی بیرون رفتیم و گفت که باید برگردد به جازموریان. مختصری از مشکلاتم گفته بودم که خواست هرجا نیاز بود بگویم تا کمکم کند. می دانست از این اخلاق ها ندارم و محال است کمک بگیرم ولی باز هم پیشنهاد داد و همین برایم کافی بود.

شب هم خانه نگار ماندم. بماند که آقای شفاعت و آرش سر شب خوابیدند ولی ما چهارتایی کنار هم وسط پذیرایی جا انداختیم و حرف زدیم و خندیدم. نگار از مراسم عقد ایه گفت و من خودم را به نشنیدن زدم. اخر سر ان دو خوابشان برد ولی من و سینا حرفها داشتیم. سینا می گوید که صبح حتما همراه خودم ببرمش. اول نپذیرفتم ولی وقتی اصرارش را دیدم قبول کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از بیدار شدن اولین کاری که می کنم به بالکن خانه نگار که رو به خیابان خلوت و سر سبزی بود می روم و شماره معین را می گیرم.

صدای گرفته و خش دارش بعد از چندین بوق به گوش می رسد.

- سلام. بله سورمه.

لب می گزم و نگاهم روی ساعت مچی روی دستم ثابت می ماند می گویم: سلام ببخشید. بیدارتون کردم؟

تکان می خورد و بعد از تعللی کوتاه که از صدای تخت مشخص است بلند شده است می گوید: نه دیگه باید بلند می شدم.

موهای پریشان روی پیشانی اش و حالت بامزه ای که به چهره اش آن روزها زمان بیدار شدن می داد، درست همین لحظه پشت پلکم می نشیند. لبم کمی به لبخند باز می شود.

می پرسد: مشکلی پیش اومده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم می آیم و می گویم: نه. نه. فقط می خواستم بگم اگه یه امروز سینارو همراه خودم بیارم مشکلی نداره؟

سکوتش ترغیبم می کند که بگویم: دو روز بیشتر این جا نیست و اصرار داره باهام بیاد.

- منو بیدار کردی که اینو بگی؟

از لحن حق به جانبش لجم می گیرد. اصلا نباید از او کسب تکلیف می کردم. زمان نشان داده بود که این جور مواقع طرف مقابل دور بر می دارد که چه خبر است.

مثل خودش با همان لحن می گویم: فکر کردم ساعت 7 صبح باید بیدار باشید. به هرحال خواستم در جریانتون بذارم.

#126

چند ثانیه ای به سکوت می گذرد. گویا قصد جواب دادن ندارد. لب باز می کنم تا خداحافظ بگویم که

رمان بازار
romanbazar.ir

می گوید: معمولا این ساعت بیدارم ولی دم صبح تازه خوابم برد.

نمی دانم چطور می شود که از دهانم می پرد: چرا؟

_ فکرم درگیر بود.

_برای کارخونه؟

_هم اون هم مشکلات دیگه ای که دارم.

اون روی کنجکاوم مهلت نمی دهد و می پرسد: به اون تماسایی که داشتی ربط داره؟

_ربط داره.

_اگه فکر کردی کمکی از من بر میاد می تونی بهم بگی.

حالا که او پذیرفته بود سهامش را نفروشد حالا که دست دوستی داده بود گفتن این حرف را به وجدان خودم بدهکار بودم.

ثانیه ای مکث می کند و بعد می گوید: بله حتما.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک چیزی بینمان عوض شده بود که دگرگونم می کرد. حس بد و خوبی را همزمان تجربه می کردم. حس خوب از صلح و آرامشی که دنبال او بود و حسی بد از تکرار چیزهایی که دلم نمی خواست دوباره اتفاق بیفتد.

سکوتمان کمی کش می آید می گویم: می بینمتون.

تماس را قطع می کنم در حالیکه اصلا توجهی به خداحافظیش ندارم.

دو دستم را لبه بالکن می گذارم و باد میان موهایم می پیچد. وسط این همه گرفتاری خود درگیری را کم داشتم.

گوشی درون دستم می لرزد.

پیامش را باز می کنم و بجای حرص و عصبانیت لبخند روی لبهایم شکل می گیرد.

این روی پر از شیطنتش برایم غریب است.

نوشته: کمکت شامل کمک معنوی هم میشه؟!

بیدار شدن و خوردن صبحانه سینا زیاد طول نمی کشد. چون ماشین در خانه مانده بود اسنپ می

رمان بازار
romanbazar.ir

گیرم و در راه از کلاسهای سینا می پرسم. توضیح می دهد که به لطف استادش همه چیز خوب است. می گوید کاش از آخرین تابلویش عکس گرفته بود و برایم می آورد. تازه یادم می افتد که چرا سینا هیچ وقت موبایل نداشت؟

باید در اولین فرصت برایش می گرفتم. این طوری بهتر می توانستیم با هم در ارتباط باشیم. تابلوهایش را لازم نبود هر موقع به اصفهان می رفتم ببینم و این ارتباط برای او هم بهتر بود.

همزمان با معین جلوی کارخانه می رسیم.

با فکر به پیامی که داده خون زیر پوستم می دود و نگاه می گیرم.

از ماشین پیاده می شود و به سمتمان می آید. برای سلام پیش قدم می شود. کرایه راننده را حساب می کنم و نگاهم که به سمتش می چرخد. شک ندارم که دو چین ریز گوشه چشمش افتاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلامش را پاسخ می دهم باسینا خوش و بشی می کند. سینا کمی در خودش است و فقط با کلمات کوتاه جواب می دهد اینبار به طرف من می چرخد و می گوید مدارکو از گاوصندوق برداشتم اگه چیزی لازم نداری بریم ببینیم برای وام چیکار میشه کرد.

جدیت همیشگی روی صورتش نشسته. نفسم را رها می کنم باز خداروشکر قصد نداشت مثل دیروز و صبح غافلگیرم کند.

_نه چیزی نمی خوام. زودتر بریم که ببینیم به چه نتیجه ای می رسیم.

به ماشین اشاره می کند و می گوید: پس بفرمایید.

تا رسیدن به مقصد که بانکی نزدیک کارخانه بود و حسابهای کارخانه همگی در ان بود, در مورد مقدار وام و گره هایی که ممکن بود باز شوند حرف می زنیم. این بین با سینا هم همکلام می شود و می

پرسد که کلاس چندم است.

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه معذب بودن سینا هستم و نگران اینکه انقدر گوشه گیر و خجالتیست. موقع جواب دادن به دستهایش خیره است و با آن ها بازی می کند.

به جای نگاه کردن به سینا به او خیره می شوم و سعی می کنم جهت صحبتمان را از سینا دور کنم.

نگاهی عمیق و چند ثانیه ای به من می اندازد.

بانک مثل اغلب ساعات اولیه روز شلوغ است. هفت باجه فعال دارد ولی باز هم از ازدحام جمعیت کم نشده. از بین صندلی های انتظار قطاری شکل عبور می کنیم. معاون شعبه آقای سخایی که در حال صحبت با یکی از همکارانش است متوجه ما می شود و به استقبالمان می آید. بلاخره جز بهترین مشتری هایش بودیم.

با معین دست می دهد. مرد میانسال با ریش پرفسوریست که به صورت لاغرش می آید.

رو به من محترمانه می گوید: خوبید شما خانم؟ خیلی خوش آمدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

به قسمت مدیریت اشاره می کند و می گوید:
بفرمایید.

معین در چوبی کوتاه را باز و نگه می دارد تا اول من و سینا داخل شویم. خودش هم پشت سرمان می آید.

نگاهم به جای خالی فرهادی می افتد و می گویم:
جناب فرهادی نیستن؟

دعوت به نشستنمان می کند و خودش هم می نشیند.

_نه ولی میان. من در خدمتتونم.

معین سر رشته کلام را در دست می گیرد و با حذف مشکلات عدیده ای که دارم سر اصل مطلب می رود و می گوید نیاز به وام داریم و هر وثیقه ای هم مد نظر بانک باشد می توانیم بگذاریم.

صحبت گرم می شود. آقای سخایی در مورد وام هایی که شراکتشان را داریم می گوید و همچنین نحوه بازپرداخت و سودی که از وام های معمول بیشتر است. می گوید که چون معدل حسابمان

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب است و جز مشتری های خوبشان هستیم نباید مشکلی باشد فقط تاییدیه فرهادی را لازم داریم.

به وام و مبلغی که دستمان را می گیرد فکر می کنم. سود و مبلغ قسط را حساب می کنم.

وقتی راسخ برای اوردن فرمها و لیست مدارک مورد نیاز می رود. معین می گوید:علاوه بر رفع مشکل خرید مواد اولیه. می تونیم با این مبلغ مقداری دستگاه جدید بخریم حتی می تونیم چندتا کارگر جدید استخدام کنیم. سراسر وام گام رو به جلوست. غرق در فکر فقط گوش می دهم.

ادامه می دهد و می گویم: فکرشو کن می تونیم طرح های جدید بزنیم کارگرای جدید قسمت تولید جدید. می تونیم یه ساله راه چند ساله سید خلیل و جلالو بریم.

بلاخره سکوت را می شکنم و می گوی: همه اینا خوبه ولی فکر بازپرداختم باید بکنیم علنا داره میگه بانک سود سی درصدی از ما می خواد به نوعی یه شریک سوم برای خودمون داریم دست و پا می کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_در عوض هم مشکلاتمون حل میشه هم در امدمون تضمین میشه.

_اگه بازم یه مشکل جدید پیش بیاد چی؟ از اینی که هستیم بیشتر فرو می ریم. نظر من اینه مبلغی به اندازه نیاز فعلی برداریم.

باز هم توضیح می دهد و وقتی می بیند نظر من همان است کوتاه می آید و با برگشت راسخ می گوید که روی مبلغی کمتر از آنچه او گفته توافق کرده ایم.

آماده کردن مدارک, پر کردن فرم ها و نوشتن نامه درخواست تا ظهر وقتمان را می گیرد.

زمانکیه که کارها تمام می شود آقای فرهادی هم می رسد و امضایش را پای نامه و درخواستها می زند. می گوید فردا کارهای کارشناسی ملک انجام و بعد پرونده کامل به کمیسیون برای تایید می رود. نوید می دهد که تا دو سه روز دیگر وام آماده است. فکر می کنم اگر ما پشتوانه ای نداشتیم برای یک وام دو میلیونی حالا حالاها باید می رفتیم و می آمدیم. در این دنیا قانون همین است

رمان بازار
romanbazar.ir

دارا ها دارا تر و ندارها روز به روز ندارتر می شوند.

#128

آینه ماشین را روی سینا تنظیم می کند و می گوید: امروز خسته شدی حسابی.

سینا که از صبح فقط کمی یخش آب شده لبخند نصف نیمه ای می زند.

فکرم حسابی مشغول است. آدم وقتی وام می گیرد فقط به کارهایی که با آن می شود انجام داد فکر می کند نه چگونگی بازپرداختش. بدی من شاید همین بود که از الان فکر پس دادنش بودم. انگار باری بزرگ روی دوشم گذاشته شده بود.

معین با سوالش مرا از فکر بیرون می آورد وقتی که می پرسد: خونه می رین؟

آفتاب گیر را پایین می دهم. نور مستقیم خورشید چشم هایم را اذیت می کند. شک نداشتم که دوباره

رمان بازار
romanbazar.ir

سردرد های کذایی به سراغم می آید. می گویم: نه لطفا جلوی یه رستوران خوب پیادمون کن.

می چرخم و با لبخند پر محبت به سینا می گویم: می خوایم بعد بریم خرید.

باشه ای می گوید و راه می افتد. ماشین را در پارکینگ رستوران می گذارد و می گوید: مشکلی نیست اگه ناهارو مهمون من باشید؟

دور از ادب بود اگر پیشنهادش را رد می کردم. به عنوان شریک کاری می خواست ناهار را با هم باشیم. مهم بود که این دیدارهای گاه و بیگاه منجر به تکان خوردن چیزی در وجودم می شد که از آن واهمه داشتم؟!

نگاهش می کنم و برق چشمان منتظرش قلبم را قلقلک می دهد: اگر مزاحمتون نیستیم

به طرف سینا می چرخم: فکر نکنم مشکلی باشه. یعنی خوشحال میشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از سفارش غذا,کتش را پشت صندلی آویزان می کند. کیف پول و موبایلش را روی میز می گذارد و می گوید: الان بر می گردم.

سینا همچنان ساکت محیط رستوران را نگاه می کند. چند میز آن طرف تر دختر بچه ای همسن او بحث خانواده را در دست گرفته.

بغض در گلویم می نشیند و تنفرم از سید عمق می گیرد. می گویم: سینا لیست خریدتو آوردی؟

دست در جیب کاپشن مشکی اش می کند و کاغذ را در می آورد.

_آره آبجی.

نگاهی به لیست جمع و جورش می اندازم و می گویم: چند جا هم من خرید دارم. خسته که نیستی؟

_نه.

دست روی میزش را بر می دارم و با عشق نوازش می کنم. _ خوبه چون تا شب می خوام تو بازارا بچرخیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش به لبخند که باز می شود خورشید طلوع می کند. مگر نه اینکه مادر زمان بدنیا آمدن او رفته بود پس چرا تمام حسم به او عشق بود؟

موبایل معین زنگ می خورد. از اینجا که نشسته ام روی صفحه اش اشراف کامل دارم.

اسم رعنا خاموش و روشن می شود. مثل قلب من که منقبض و منبسط.

خیره صفحه هستم که معین می رسد. آستین های پیراهنش را بالا زده و موهایش را مرتب کرده است. نگاهش بین من و گوشی حرکت می کند و بعد برش می دارد.

همزمان تماس قطع می شود.

می نشیند و پیش خدمت غذاها را می آورد و روی میز می چیند.

#129

در آرامش صندلی را کمی جلو و قاشق و چنگال را بدست سینا می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند تکه جوجه روی برنجش می گذارم. به جهنم که دوباره داشتم در تله احساسم می افتادم. خوب موقعی دوباره یادآوری شد که او فقط یک مهره سوخته است.

آستین پیراهنش را پایین می دهد و من نگاهش را که روی من جولان می دهد حس می کنم.

مشغول می شویم اصلا از طعم غذا چیزی نمی فهمم. هر چه این سالها دویده بودم کشک بود. داشتم با دوبار توجه و جملات مسخره اش وا می دادم؟

برایمان نوشابه در لیوان می ریزد و می گوید: چیزی احتیاج ندارید.

نگاهم روی حباب های سطح لیوان ثابت می ماند و سر بلند نمی کنم برای دیدنش. می گویم: نه ممنون.

در سکوت غذا می خوریم. چند بار دیگر توجهاتش شامل حالمان می شود ولی دیگر مهم نبود. سینا زودتر از ما بلند می شود و می خواهد برای شستن دست و صورتش برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

می گویم می خواهد که همراهش بروم. جواب منفی می دهد. زود بیایی می گویم و دور دهانم را با دستمال پاک می کنم.

دستمال کاغذی میان مشتم فشرده می شود وقتی دوباره همراهش زنگ می خورد.

با خونسردی نگاهی به صفحه می اندازد و پاسخ می دهد.

_جانم.

_تا حدودی کارا انجام شد.

_ناهار خوردم عزیزم ولی از دستپخت تو که نمیشه گذشت شام میام اونجا.

لیوان نوشابه را بر می دارم و به خنده اش که رها کرده بی توجه ام.

می گوید: می بینمت.

خداحافظی می کند. شب را با رعنا می گذراند. دستپختش هم که حرف نداشت. دستمال دیگری بر می دارم و نگاهی به مسیر رفته سینا می اندازم. چرا بر نمی گشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گرمی دستی را روی انگشتانم حس می کنم. با سرعت به دستها و بعد خود معین نگاه می کنم. اخم هایم به شدت در هم شده.

چهره اش خونسرد است با همان دو چین ریز لعنتی و چشمهایی که از همیشه روشن تر است.

می خواهم دستم را بکشم که محکم تر نگه می دارد.

دانه دانه انگشتانم را از دور دستمال باز می کند. مسخ شده فقط خیره حرکت دستش هستم. روی ناخن حلقه ام دست می کشد و می گوید: نماز نمی خونی؟

بی ربط ترین حرف در این موقعیت بود. نیم نگاه تندم را حواله اش می کنم و دستم را عقب می کشم. یعنی از سورمه گذشته چیزهایی یادش بود؟

آمدن سینا مجال ادامه بحث را نمی دهد.

بلند می شود و با پوشیدن کتش آهسته زیر گوشم می گوید: ماهی سلام رسوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#130

بعد از اذان صبح سینا و مهرانه و آقای شفاعت را بدرقه کرده بودم و سکوت خانه دهن کجی می کرد. بعد از مدت ها لباس ورزشی می پوشم و یکساعتی پیاده روی می کنم. احتمالا اثرات کاهلی این مدت است که نفس کم می آورم و ضعف می کنم. سر راه نان سنگک تازه می گیرم و در آرامش لقمه ای برای خودم می پیچم. قرار بود صبح زود معین برای کارهای وام برود و من هم به کارخانه.

ساعت هشت و نیم است که به کارخانه می رسم. امروز قرار بر این بود که بخش فروش فعال شود و از هفته آینده هم بخش تولید.

سمند سفیدی پشت در کارخانه توقف و راه را برای ورود سد کرده است. بوق می زنم تا نگهبان را متوجه کنم که یا اجازه ورود دهد یا راننده دنده عقب در جای بهتری نگه دارد.

نگهبان از اتاقک برایم دست تکان می دهد گویا با تلفن مشغول است ولی راننده متوجه می شود و

رمان بازار
romanbazar.ir

راه را برایم باز می کند. موقع عبور متوجه مامور بیمه می شوم. همانی بود که آن روز همراه مامور اصلی آمده بود.

پیاده می شوم و خودم را به ماشینش می رسانم با دیدن من او هم از ماشین پیاده می شود.

سلام می کنم و رو به نگهبان می گویم مشکلی پیش اومده؟ چرا نمی ذارید اقا داخل بشن.

نگهبان که تلفنش را قطع کرده و حالا در دو قدمی ما ایستاده, با تته پته می گوید: راستش آقای مهندس گفتن کسی رو راه ندیم. قرار شد اگه کسی هم اومدن بهشون اطلاع بدم.

با اشاره سر می گویم که بس است و لازم نیست ادامه دهد و برود.

رو به مامور بیمه که یادم افتاد فامیلش قائدی است می گویم: کمکی می تونم بکنم؟

مرد که نشان می دهد سن و سالش از همکارش بالاتر است و درجه شغلیش پایین تر می گوید: واقعیتش اونروز من توی فیلم دوربینا متوجه

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی شدم که همکارم نفهمیدن و نتونستم قانعشون کنم. همکارمم گویا فیلمارو تحویل اقای روح الامین دادن. می خواستم اگه ممکنه دوباره فیلمارو ببرم.

_من در جریان نیستم. اقای روح الامینم نیستن و بعید می دونم تا ظهر برسن. در هر صورت می تونین با خود ایشون هماهنگ بشین.

با صدای تلفن همراهش عذرخواهی می کند و تلفن را از جیبش بیرون اورده و با کمی فاصله از من پاسخ می دهد.

زمانیکه بر می گردد چهره اش کمی گرفته و در هم است. می گویم: جناب قائدی می خواین شخصا با آقای روح الامین تماس بگیرم؟

از فکر بیرون می آید و می گوید: نه نه ممنون دیگه نیازی نیست. گویا سوتفاهمی برای من بوده که الان تماس گرفتن و حل شده. مزاحم شما نمی شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

غرق در فکر نگاهش می کنم. با دو سه قدم بلند خودش را به ماشین می رساند که می پرسم: یه لحظه لطفا.

نگهبان همچنان ایستاده و ما را زیر نظر دارد. همه چیز برایم عجیب است با اخم می گویم: شما لطفا برید سرکارتون.

اینبار تعجیل می کند و بلاخره به اتاقکش می رود. خودم را به قائدی می رسانم و می گویم: ممکنه بهم بگید چه موردی توی فیلما دیدید؟

گویا هول شده است چرا که گوشی را محکم می فشارد و بدون نگاه مستقیم می گوید: خدمتتون عرض کردم گویا من اشتباه متوجه شدم همین! با اجازه.

خداحافظی زیر لب می گویم و دور گرفتن و دور شدنش را نگاه می کنم. یک جای کار می لنگید. خودم می فهمیدم جریان از چه قرار است.

دو سه گام عقب عقب می روم و بعد به سمت نگهبانی می چرخم. نگهبان انگار ان طور که باید از من حساب نمی برد. باید حالی اش می کردم اما

رمان بازار
romanbazar.ir

نه الان. برخورد با نگهبان را برای وقت دیگری می گذارم و به اتاقم می روم.
شماره امیر ارسلان را می گیرم و می خواهم در اولین فرصت همدیگر را ببینیم. می گوید که جشن تولد بهار فرصت خوبیست. باشه ای می گویم و یاد شالهایی که برای تولد بهار خریده تا سوزن دوزی کنم می افتم.

#131

باران ریز صبح کمی شدت گرفته اما هوا خوب است. لای پنجره را کمی باز می کنم. به چارچوبش تکیه می دهم. چند گل کاکتوسی که پشت پنجره گذاشته بودم تقریبا بی آب بودند. دست زیر باران می گیرم و کمی سطحشان را خیس می کنم. کاکتوس ها گل های مقاومی بودند انقدر که بهشان بی اعتنایی می شد. جریان طبیعی زندگی هم همین طور است آن که صدایش در نمی آید و مقاوم تر است کمتر دیده می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش بارانی می آمد و مشکلات این روزهایم را می شست و می برد.

ماشین معین دور می گیرد و وارد حیاط کارخانه می شود. روی شیشه بخار گرفته چند علامت سوال پشت سر هم می کشم و بعد پشت میز کارم می نشینم.

سر و صدا و جوش و خروش واحد فروش خوب است. شال یشمی رنگ را باز می کنم و با یکی طپه هایی که از چابهار خریدم و طرح زیبایی دارد روی شال نقش می اندازم.

گشتی در کارخانه زده و سوله سوخته تقریبا آماده بود. فقط می ماند خرید مواد اولیه که درخواستش را نوشته و منتظر آمدن معین بودم. می توانستیم زود تر از پیش بینی ها دوباره خط تولید را راه بیاندازیم.

هر لحظه منتظرم در باز شود و معین بیاید.
برخلاف انتظارم تا چند ساعت بعد هم خبری نمی شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق بیرون می روم تا در مورد وام و همچنین درخواست خریدها صبحت کنم. در اتاقش را می زنم ولی جوابی نمی گیرم. در را باز می کنم و چشم می چرخانم. نمی بینمش.

از پشت سرم می گوید: کارم داشتی؟

بر می گردم. نگاهم از لیوان چای در دستش به صورتش می رسد.

- سلام.

جواب سلامم را می دهد و در را باز می کند و با نگه داشتن می گوید بیا تو.

داخل می شوم. به لیوان در دستش اشاره می کند: می خوری؟

نه ممنون می گویم و با اشاره دستش می نشینم.

خودش هم روبرویم می نشیند. پا روی پا می اندازد و کمی از چای می نوشد. بعد می گوید: کارای وام حل شد. فقط مونده کمیسیون و پرداختش.

کارتابل را باز می کنم: پس درخواست خرید بدیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کاغذهایی که به طرفش گرفته ام را می گیرد و با دقت می خواند. زیر لب هم می گوید: سفارش می دیم. همه چیز درست میشه.

دقیق نگاهش می کنم و می گویم: مامور بیمه اومده بود.

نگاه از کاغذ بر می دارد و به من می دهد. چیزی از نگاه خونسردش مشخص نیست می گوید: نمی خواد فکرتو درگیر کنی. من خودم حلش کردم.

به تایید سر تکان می دهم اما خودم می دانم تا ته توی این ماجرا را در نیاورم آرام نمی گیرم.
آهسته می گویم: امیدوارم.

نگاهش را با تاخیر از من می گیرد.

#132

عینکش را روی چشم می گذارد و می گوید: برای زودتر به نتیجه رسیدن باید شیرینی می دادم.

صدای در بحثمان را نا تمام می گذارد. شهیدی مدیر فروش است که با گزارش هایش آمده.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ساعتی درگیر سر و سامان دادن کارها می شویم. فکرهایی در سرم جولان می دهد که خوب نیست.

معین مشغول کارهاست و من پیامکی برای سبحان می فرستم. باید می دیدمش. آمدنش زیاد طول نمی کشد. می خواهم که در قسمت غربی و خارج از کارخانه ببینمش.

سر موقع می رسد. با دیدنم کلاهش را بر می دارد و سلام می کند.

موهایش بخاطر بارش باران کمی به هم ریخته شده است. می گویم: اقا سبحان قرار بود حواست به همه چیز باشه؟ قرارمون چی بود؟

سبحان کلاه را در دستش می فشارد و می گوید: خانم به خدا حواسم بود ولی شب که من کارخونه نبودم بفهمم آتیش سوزی شده.

- کاری به آتیش سوزی ندارم. می خوام بدونم فهمیدی از قبل توی اون سوله چی بوده؟ یعنی روزی که سوله رو باز کردن تا مواد اولیه

رمان بازار
romanbazar.ir

خریداری شده رو به اونجا منتقل کنن متوجه چیزی شدی؟

از نگاه به چشمانم اجتناب می کند و می گوید: ببخشید خانم.

شماتت بار نگاهش می کنم منتظر توضیحی هستم. می گوید: اولش بخاطر حساسیتی که مش سلیم روی سوله و کلا رفت و امد شما داشت منم مثل شما فکر می کردم اما کم کم که دیدم همه چیز عادیه. بنظرم بدبینی شما الکی اومد. اقای روح الامین به همه کارگرا خوب می رسید. اضافه کاری ها دوباره شروع شده بود. برای مایی که حقوقمون کفاف زندگی نمیده این اضافه کاریا مثل یه پاداش خوب می مونه. منم پی ماجرارو نگرفتم.

دستهایم را پشت کمر در هم گره می کنم و چند قدم می روم و می آیم: حساسیت من الکی نبود سبحان خان. کاش حداقل یا مسولیت کاری رو نپذیری یا پذیرفتی تا تهش درست انجام بدی.

- خانم من.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش می چرخم و با صدایی که دیگر نرمال نیست می گویم: تو چی سبحان؟ من نه ادم بدبینیم نه بدم میاد که کارخونم همیشه روبراه باشه.

دیگر منتظر حرفی از جانب او نمی مانم. به سمت در ساختمان اصلی حرکت می کنم. صدایش را از پشت سرم می شنوم که می گوید: می تونم از مش سلیم یه چیزایی بفهمم.

روی پاشنه پا می چرخم: چرا باید بهت اعتماد کنم؟

چند گام جلو می آید. انگار غرورش جریحه دار شده. عزت نفسش ستودنیست. می گوید: چون منم یه چیزایی ازش می دونم که نباید بدونم.

در چشمانش خیره می شوم: من دنبال دردسر نیستم سبحان. نمی خوام برات مشکلی بوجود بیاد چه بوسیله تو چه از هر راه دیگه می تونم اخر سر بفهمم جریان از چه قراره. اگه تا الانم پیگیری جدی نکردم چون نمی خواستم کسی رو مشکوک کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را زیر می اندازد و با گذاشتن کلاهش می گوید: ما عادت نداریم دست یاعلی با کسی بدیم وسط راه رهاش کنیم. اونبارم بچگی کردیم. خودم کمکتون می کنم.

عقب عقب می رود و در پیچ خیابان گم می شود.

***

#133

ان نیمه خوش خیال سورمه همچنان جولان می داد و می خواست که معین را باور کند ولی منطق این سورمه جدید سد بود.

ادم عاقل از یک سوراخ دوبار گزیده نمی شد. در این سوراخ را تخته که هیچ باید دیواری بتنی می کشیدم اگر بخواهد خوش باوری کند.

چند روز بعدی را در لاک خودم می روم. کمتر با معین برخورد می کنم یا ان قدر فاصله می گیرم که به جز چند صحبت و امضای اوراق و چکها عملا گفت و گو و روبرو می شوم. کارخانه در

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامشی نسبی پیش می رود. طوفان اصلی در من است. مواد اولیه از آنچه فکر می کردم زودتر به کارخانه تزریق می شود. بخش تولید در دو شیفت مشغول شده اند. سفارش ها را سر وقت تحویل می دادیم و کلی خبر مسرت بخش دیگر اما حال من خوش نبود. تا زمانیکه نمی فهمیدم چه خبر است قطعا همین طور معلق می ماندم.

سوزن دوزی روی شال ها تمام شده بود. همراه با نیم ست طراحی خودم، درون جعبه می گذارم و پاپیون دورش را محکم می کنم. تولد بهار است با وجود ناراحتی های این چند وقته می خواهم بروم بلکه کمی کنار دوستانم آرامش بگیرم.

موهایم را ساده سشوار می کشم و کمی موس می زنم. موج های ریز زیبایی افتاده که دوستشان دارم. تنها دو شونه سوزن دوزی موهایم را زینت می دهد. آرایش کاملی می کنم و فکر می کنم خوب است که لااقل هنری دارم که از آن استفاده کنم وگرنه حوصله بیرون رفتن و خرید را ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بین راه سبد گلی هم می خرم. قرار است تولد در خانه خودشان باشد ولی از تعداد مهمان ها و بقیه مسائل اطلاعی ندارم. تصمیمی به زیاد ماندن هم ندارم. این روزها حوصله خودم هم ندارم.

ماشین را سر کوچه پارک می کنم. کوچه شان باریک و در یکی از محله های قدیمی است. سبد گل را بر می دارم و قدم زنان راه خانه را در پیش می گیرم. نزدیکی خانه هستم که تعادلم را از دست می دهم. پاهایم سر می شود. قبل از افتادن دست به دیوار می گیرم و با تکیه بر آن می ایستم.
ضربان قلبم بالا رفته است و عرق روی پیشانی ام شره می کند. پلک بر هم می گذارم تا بر خودم مسلط شوم و بعد به جشن بروم. چشم که باز می کنم سایه ای روی زمین و جلوی پایم ظاهر می شود. به پشت می چرخم و معین را می بینم. نیم رخش در تاریکی چندان مشخص نیست. سلام می کنم.

پاهایم همچنان لرزی خفیف دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی پیش می آید و صورت شیو شده و ابروهای گره خورده اش را می ببینم. نگاهش روی دستی که به دیوار تکیه داده ام می ماند. از نگاه به چشمانش دوری می کنم. می گوید: چرا اینجا ایستادی؟ مشکلی پیش اومده؟

دستم را بر می دارم و صاف می ایستم. می گویم: نه خوبم.

به دسته گل اشاره می کند: می خوای کمکت کنم؟

نه ممنون جدی ای می گویم که راه ادامه صحبت را می بندم. به کوچه اشاره می کند و می گوید: بفرمایید.

در کوچه خلوت و ساکت قدم زنان می رویم که سکوت را می شکند: ارسلان گفته بود پلاک 39 ولی من چنین پلاکی ندیدم. چند دقیقه ای بود منتظر بودم یکی از بچه ها برسه باهاش همراه بشم.

دستم را درون جیب پالتوام می برم و به زمین جلوی پایمان خیره می شوم. می گویم: زنگ می

رمان بازار
romanbazar.ir

زدین خب! البته هر خونه دوتا پلاک داره یکی قدیمی یکی جدید شاید شما به قدیمیا توجه کردین.

- حتما.

قدم زدن زیر نور ماه آن هم شبانه در کوچه ای تاریک، کنار او خوشایند می شد اگر یکی پاک کنی بر می داشت و گذشته را حذف می کرد. اگر از اتفاقات کارخانه فاکتور می گرفتم. اگر معین همانی بود که باید باشد.

جلوی خانه ویلایی قدیمی می ایستم. معین می گوید: اینجاست؟

سری به تایید تکان می دهم و او دستش را برای فشردن زنگ پیش می آورد.

کمی عقب می ایستم. نگاهم اما تا صورتش بالا می آید. نگاه او هم روی من است. چون ذره بینی که قصد کشف ریز ترین چیزها را دارد. نباید نگاه می گرفتم. باید به عادی ترین شکل ممکن رفتار می کردم. حتی اگر قلبم نبض می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در با تیکی باز می شود. در فلزی رنگ و رفته را تا انتها باز می کند و با اشاره سر می خواهد داخل شوم.

ببخشیدی می گویم و داخل می روم.

حیاط کوچک سی متری را ارام جلو می روم و ارسلان در ورودی را باز می کند و به استقبالمان می آید.

- سلام خوش اومدید.

با لبخند سبد گل را به دستش می دهم و می گویم: سلام. خوبی؟ خیلی وقته ندیدمت.

چشمهایش مهربان است درست مثل لبخند پهن شده روی صورتش: آره. سعادت نداشتم.

- دیوانه این چه حرفیه ایه.

نگاهش به معین که پشت من ایستاده سر می خورد و می گوید: به به آقای معین بفرما خوش اومدی.

تا آن ها خوش و بش می کنند. من هم داخل می روم. برعکس من که هر کسی پا به خانه ام می

رمان بازار
romanbazar.ir

گذارد باید همان جلوی در کفش هایش را در بیاورد ارسلان و بهار حساسیتی ندارند.

بلند می گویم: نی نی ما کجاست ارسلان؟

صدای بهار را از اتاقش می شنوم: ارسلان مگه نگفتم اینو دعوت کنی؟

می دانم که از لجش این حرف را می زند. توجهی نمی کنم و به طرف آشپزخانه می روم. روی میز اپن کل خوراکی ها را چیده اند. می گویم: از کی تا حالا بچه قنداقی حرف می زنه؟

ارسلان و معین هم آمده. ارسلان راهنمایی می کند که هر جا راحتیم بنشینیم. معین کتش را در می آورد و به ارسلان می دهد و روی مبل استیل سالن می نشیند. می پرسد: زود اومدیم مثل اینکه.

ارسلان می گوید: نه بچه ها دیر کردن.

با نگاه به ساعتش می گوید: الاناست پیداشون بشه.

از ظرف چیپس یکی بر می دارم و به اتاق بهار می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روبروی میز آرایش نشسته و خط چشم می کشد. پشتش می ایستم: حالا موقع این کاراست؟ تو باید آماده باشی الان از ما پذیرایی کنی.

سرش را چپ و راست و دم خط چشمش را چک می کند و می گوید: گمشو باهات قهرم.

به جهنمی می گویم و پالتویم را در می آورم و روی تخت می گذارم.

کت و شلوار سفیدی پوشیده ام که اندام کشیده ام را زیبا تر به رخ می کشد.

به خونسردی ام خیره می شود و می گوید: خیلی خری.

چشم غره ای از آینه برایش می روم: بی ادب.

برای گرفتن حالش می گویم: بابی عصری زنگ زد مثل اینکه با پرپر جون شمالن.

تیز نگاهم می کند. از پشت میزش بلند می شود و می گوید: مسخره می کنی؟

حالتی خونسرد می گیرم: مگه باهات شوخی دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بادش خالی می شود. نزدیکش می شوم و گونه ام را جلو می برم: حالا بوسم کن شاید بیشتر بهت اطلاعات دادم.

با دستش کنارم می زند.

اینبار گونه اش را می بوسم و می گویم: شوخی کردم. خودش تنها میاد. انگار پرپر با مامیش رفته ددر.

شادی به چهره اش بر می گردد.

قبل از اینکه احساساتی شود. صدای زنگ می آید. می گویم: بریم بیرون زشته اینجا موندیم.

هنوز بیرون نرفته ام که صدایم می کند. به طرفش می چرخم. می گوید: سورمه. مرسی که اومدی.

دستش را می فشارم. بغض گلویم را گرفته بهار دوست خوبی بود. همه ما اشتباهاتی داشتیم. می گویم: خودتو شیرین نکن. بیا بیرون.

مهمان ها از آنچه فکر می کردم بیشتر هستند اما جو صمیمی و مهمان نوازی بچه ها حرف ندارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#135

لیوان نوشیدنی ام را روی اپن آشپزخانه می گذارم. نگاهم دور سالن شلوغ می چرخد. بهار را نمی بینم از چند دقیقه پیش که با بابک در آشپزخانه صحبت می کرد ندیدمش. معین و چند تای دیگر اما در گوشه ای مشغول صحبتند. رعنا همراهش نیامده بود. نمی دانستم چه حسی باید داشته باشم. به نیمرخ جذابش خیره می شوم. لباس تیره همیشه به پوست روشنش می آمد.

به سمتشان می روم و کنار نهال و ارسلان می ایستم. با دیدن من لبخند می زنند و ارسلان می پرسد: حامی چطوره؟ خیلی وقته ندیدمش.

لبخند می زنم و می گویم: خوبه! اتفاقا همین صبح باهاش صحبت کردم گفتم تولد بهاره. اونم جویای حال شما شد.

نگاهم به معین است که صحبتش را قطع کرده و تنها شنونده است. در جواب حرفهایشان فقط سر تکان می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان می پرسد: الان کجاست؟

- جازموریان.

با تعجب می گوید: جازموریان؟ واقعا حرف نداره. من همیشه به حالش غبطه می خورم.

به تایید با لبخند سر تکان می دهم.

معین نیم نگاهی به من می اندازد و در جواب ارسلان که می گوید هر وقت اومد بگو بیام ببینمش.

می گویم: حالا حالاها فکر نکنم بیاد ولی باشه حتما.

آهنگ شادی در سالن طنین می اندازد. آیدا دست دانیال را می گیرد و به عنوان اولین ها برای رقص می روند. دیگری نمی گذرد که مجلس گرم می شود.

بهار خندان سر و کله اش از حیاط پیدا می شود و مستقیم به جمع رقصنده ها می پیوندد. فقط من متوجه اش می شوم. بقیه یا در حال رقص هستند

رمان بازار
romanbazar.ir

یا خودشان را با نوشیدن و خوردن سرگرم کرده اند. پشت سرش هم بابک می آید.

بهار با اصرار می خواهد که همراهشان شوم.

آرام جوری که فقط خودش متوجه شود می گویم: آخه من رقص بلدم دیونه؟

لبخند دندان نمایی می زند و می گوید: بیا شلنگ تخته بنداز حال کنیم بابا. منم بلد نیستم. جون بهار بیا خوش باشیم.

برای خراب نکردن حال خوشش کنارشان می ایستم. تنها روی پا تکان می خورم و بشکن می زنم. رقصیدن بلد نبودم. این یکی از کارهایی بود که هیچ وقت علاقه ای به انجامش نداشتم.

به روی آیدا و دانیال که در حال خودکشی بودند می خندم. بهار مدام با دلبری می رقصد و بابک که گویا از حد مجاز بیشتر نوشیده، دورش می چرخد. در حالت طبیعی اصلا حوالی بهار پیدایش نمی شد. حتی دستش را می گیرد و همراهیش می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شروع آهنگ کردی شور و حالی تزریق می شود. همگی حلقه ای تشکیل می دهند و هماهنگ با هم می رقصند.

من از خوشی بهار و اینکه می دانم امشب چقدر زندگی بر وفق مرادش است خوشحالم. گوشه ای می ایستم و برایشان ارام ارام دست می زنم.
ارسلان می گوید که به جمعشان بپیوندم. دو سه بار دست و سرم را تکان تکان می دهم و می گویم نه. قبول نمی کند مثل بهار سرتق است. دستم را می کشد و مرا هم به حلقه می کشاند. یکی از دستهایم دور دست بهار حلقه می شود ارسلان می خواهد دست دیگرم را بگیرد که کسی از پشت بینمان می ایستد نگاهش می کنم. معین است.
محکم دستم را می گیرد. حتی نیم نگاهی هم نمی اندازد. اخم هایش جدیت خاصی به صورتش داده و چه خنده دار است رقص و اخم.

هر چقدر من ناشی هستم. او و بهار خبره اند.
هدایتم می کند و انگار از خودم اراده ای ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال روسری توری از دسته صندلی بر می دارد و هنرنمایی می کند.

من اما گرمم شده. جریانی از دستان و بازوی معین به تمام تنم رسوخ کرده.

چندبار از پهلو نگاهش می کنم و فکر می کنم چقدر تصویر این لحظات و رقص مشترک دور بود. اینبار او هم نگاهم می کند.

زیر گوشم نفس نفس زنان می گوید: چی بین تو و حامی هست؟

#136

تعجبم من با تمام شدن آهنگ همراه می شود. جمع باز می شود و ما هم عقب می رویم. از پیشانی اش عرق شره می کند.

می چرخم تا جعبه دستمال را از روی میز به دستش بدهم.

مچم را می گیرد. نگاهم را به او می دهم و می گویم: دستمال بیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهی خاص روی صورتم گردش می کند و بعد نگاهش را به موهایم می دهد. چشمانش دو چاه عمیق است که هر چه بیشتر خیره اش می شوم غرق شدنم قطعی تر می شود. دل پایین ریخته ام را نمی دانم چطور جمع کنم.

وقتی با سر به شال افتاده دور گردنم اشاره می کند، به خودم می آیم.

شالم را مرتب می کنم. دست درون جیبش می برد و با دستمال عرق پیشانی اش را می گیرد.
همزمان می گوید: از دختر سید خلیل هر رفتاری توقع نمیره.

بدون هیچ واکنشی خیره نگاهش می کنم. ادامه می دهد: بدون افشون کردن اون موهام می تونی دلبری کنی. به اندازه کافی زیبا هستی.

قصد داشت عصبیم کند یا این نتیجه عصبی شدن خودش بود؟ حرفهایش مسلما تعریف نبود.

می توانستم همه این واکنش ها را به همان سوال موقع رقص ربط دهم؟ به حسادت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند می زنم و می گویم: یه سوالی همه این سالها توی ذهنمه.

خیره نگاهم می کند. می گویم: چطور زبون پسر ماهی جون می تونه انقدر تلخ و تیز باشه؟

می چرخم و نمی گذارم حرفی بزند. حس خفگی و حالت تهوع دارم. دیگر آهنگ شاد سالن هیجانی ندارد. برای نفس گیری به حیاط می روم. روی یکی از چند صندلی که به صورت نامنظم در حیاط گذاشته شده و احتمالا از سالن آورده اند می نشینم.

معین روح الامین بلد بود چگونه حال خوشم را ناخوش کند. بلد بود با رفتارهایش حالی ام کند که او همان معین چند سال پیش است و رویابافی باعث نابودی ام می شود. او بلد است چون گلی مرا فرم دهد و زمانیکه به شکل مورد دلخواهش رسید با ضربه ای دوباره به حال اولیه بازگردانم.

سایه ای پیش پایم می افتد. خودش است. من سایه اش را هم بلد بودم. منی که انقدر خوب می

رمان بازار
romanbazar.ir

شناختمش چرا دوباره خودخواسته داشتم غرقش می شدم؟

بدون اینکه نگاهش کنم که آهسته و دست در جیب پیش می آید می گویم: حرف دیگه ای هم مونده؟ اتهامی چیزی دیگه؟

صندلی ای برعکس روبرویم می گذارد و می نشیند. با اخم نگاهش می کنم.

سیگار گوشه لبش را با فندک روشن می کند و دمی عمیق می گیرد. دودش را رو به بالا رها می کند. چند ثانیه خیره نگاهم می کند و می گوید: هر روز که می بینمت دنبال همون سورمه می گردم.

با ژست مخصوصش پکی دیگر به سیگار می زند و دود بینمان چون پرده ای حصار می اندازد. می گوید: همون دختر ساده استخونی. همون که یا ساکت بود یا در جوابم فقط چشم بلد بود.

پوزخند می زنم. سعی می کنم خونسرد باشم: اون سورمه مرد. با دستای خودم کشتمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش را کج می کند و به ظاهر می خندد. با انگشت شست و اشاره سیگار را به لبش می رساند و پک آخر را می زند و بعد در باغچه پرتاب می کند.
عمیق نگاهم می کند. بلند می شود و با ابرویی بالا داده و شیطنتی نشسته در چشمانش قد و بالایم را از نظر می گذارند و روی چشم هایم متوقف می شود و می گوید: اما من این سورمه سرکشو بیشتر دوست دارم.

اینبار او منتظر حرفی نمی ماند. داخل می رود و من خیره به سرخی سیگار که کم کم در دل خاک افول می کند به دوست داشتنی که گفته بود فکر می کنم.

به دیوانگی هایش که چطور یک لحظه طغیان می کند و ثانیه بعد آرام است.

#137

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه بعد با صدای بهار که برای شام صدایم می زند از هپروت بیرون می آیم و می گویم: کمک می خوای؟

خنده ثانیه ای از لبش جدا نمی شود: اره دیگه نه نگران شکمتم.

ادایش را در می آورم و می گویم: بابی جونت که هست منو می خوای چیکار؟

بلاخره از لای در دل می کند و کامل به طرفم می آید. با هیجان خاصی می گوید: الان نمیشه سورمه. ولی باید مفصل باهم حرف بزنیم.

دلم برای حرفهایش پر می کشد. بهار کم در راه این عشق سختی نکشیده بود. اصلا عشق مگر راحتی هم دارد؟ همه اش سختی و مشقت است. شاید هم آسانی باشد ولی به من که نرسیده تا مزه اش را حس کنم.

شالم را مرتب می کنم و با هم داخل می رویم. دست خودم نیست چشمم او را در سالن جست و جو می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار دانیال ایستاده و لیوان نوشیدنی در دست دارد. گویا تمام حواس او هم به این سمت و برگشتن من بوده.

خیره به چشمانم لیوان نوشیدنی اش را بالا می آورد و چشمک ریزی می زند. سریع رو می گیرم و مقصدم می شود آشپزخانه.

واقعا دیوانه بود. نه به آن اخم و تخم ها نه به این روی گشاده.

چند مدل غذایی که بهار تدارک دیده را روی میز می چینیم. ارسلان بچه ها را دعوت می کند. هر کس غذایش را بر می دارد و جایی مشغول خوردن می شود. به سمت ضبط صوت می روم و خاموشش می کنم. مغزم در حال انفجار بود. با این کارم همه به سمتم می چرخد. آیدا روی پای دانیال می نشیند و بشقاب مشترکشان را روی پایش می گذارد و می گوید: خیر ببینی. راحت شدیم.

پشت میز اپن می ایستم تا آشپزخانه خلوت شود. یکی از دوستان ارسلان که تازه اولین بار بودم می دیدمش و ارسلان سیاوش معرفی اش کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

و به شدت خوش لباس و موقر است از آن طرف میز می گوید: شما شام نمی خورید؟

می گویم: منتظرم آشپزخونه خلوت بشه.

مودبانه می گوید: چی میل دارید اجازه بدید براتون بکشم.

به نظر نمی رسید از این آدم های خود شیرین باشد بیشتر آدمی مبادی آداب است می گویم: ترجیح می دم خودم بکشم. ممنون از لطفتون.

- خواهش می کنم خانم.

لیوانی روی میز قرار می گیرد. معین است که لیوانش را آنجا گذاشته او هم گویا منتظر خلوت شدن آشپزخانه است.

دستبندم را جا به جا می کنم. معین می گوید: شونه های سرت مدلش با دستبندت یکیه؟

از این همه دقت حیرت می کنم. نگاهم را به او می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چین های ریز گوشه چشمش را دوست دارم می گوید: برای تولد منم از اینا بدوز. فکر کنم توی پیجتون دیدم روی فندکم کار می کنید.

واقعا لقب پررو برازنده اش است. درون ذهنم به تاریخ تولدش فکر م یکنم و اینکه دقیقا چند روز دیگر است.

جوری که بقیه متوجه نشوند شونه به شونه اش به میز تکیه می دهم . سرم را به طرفش متمایل می کنم و می گویم: کی گفته من برای تولدتون قراره کادو بدم؟

او هم به سبک من کمی جلو می آید و با صدایی نجواگونه می گوید: چون یه خانم محترم دعوت شام تولد یه آقای محترمو رد نمی کنه. رد می کنه؟

برای اذیت کردنش در حال رد شدن از جلویش می گویم: حالا کو تا تولد شما؟ اون موقع بحثشون می کنیم.

دنبالم می آید. بشقابی برای کشیدن غذا بر می دارم. او هم بلافاصله یک بشقاب بر می دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارم می ایستد و کنار گوشم می گوید: می خوای بگی تاریخ تولد من یادت نیست؟

چند قاشق سالاد ماکارونی برای خودم گوشه بشقاب می ریزم.

می گوید: مثلا من یادمه تو دختره بهاری. دهم فروردین.

دستم روی ظرف خشک می شود. همزمان ذهنم هم به گذشته سفر می کند. این یادآوری ها کمی وحشتناک است.

نگاهم را بالا می آورم و خیره به چشمانش می گویم: نه یادم نرفته. اما جاش توی ذهنم یه گوشه از قلبمو می سوزونه.

لبخند از لبش رخت می بندد. خیره خیره نگاهم می کند و بعد میان چشمانم لب می زند: الان نمیشه ولی فردا صبح با هم حرف می زنیم باشه؟

کمی دیگر غذا می کشم و می گویم: یکم برای حرف زدن دیر شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم بشقابش را با چند تکه جوجه و مقداری سالاد پر می کند و پشت سرم می آید.

وقتی گوشه ای دنج کنار پنجره پیدا می کنیم و می نشینیم می گوید: حرف نگفته زیاده. دیر شده چون خودت نخواستی بشنوی ولی اینبار باید بشنوی.

- با حرف زدن هیچی حل نمیشه.

اخم هایش در هم شده و جدیت همیشگی اش برگشته می گوید: قرارم نیست حل بشه. فقط قراره آروم بشیم.

با آمدن بهار حرفمان نصفه می ماند. شام در آرامش و میان حرفهای بهار و خنده های جمع می گذرد.

آخر شب تا ماشین بدرقه ام می کند و می پرسد که می خواهم همراهیم کند که وقتی جواب منفی م یگرد. سوار می شود و می رود.

شاید با شنیدن حرفهایش آرامتر می شدم ولی سوزش این درد کم نمی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی پای را در خانه می گذارم. پیامی از طرف سبحان دارم. متوجه شده که قبل از خرید مواد اولیه سوله خالی بوده است. این یعنی شکی که کرده ام درست نبوده. یعنی گذشته موجب بدبینی ام نسبت به معین شده است.

#138

چند روز ماندنم در تهران باعث نزدیکیمان شده بود. شاید هم تصور من بود. تمام تنم عطر آغوش تو را داشت. چون قانونی نا نوشته شبها گرمای بوسه هایت سهمم می شد و من می ترسیدم که مبادا معتاد شوم. بعدها فهمیدم که چرا می گویند مخدرها را حتی یکبار امتحان نکنید چون وسوسه دوباره استفاده کردنش دست از سرتان بر نمی دارد. ترک کردنش که دیگر مکافات است. درد می کشی و زجر می بینی تا بتوانی از ذره ذره وجودت بیرونش کنی. روزها را برای شبهایی که حس خواسته شدن به من می دادی رد می کردم. پیشروی نمی کردی و انجا هم مرزی بینمان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح بعد از خوردن صبحانه گفتی که عصر مرا برای دیدن دوستانت می بری چقدر خوشحال بودم که به چشمت امده ام که قرار است راهی به حریمت داشته باشم. گفتی آماده شوم تا برای خرید برویم.

لبخند رضایت ماهی جان زمان بدرقه مان را دوست داشتم شاید مثل من بارقه امیدی در دلش روشن شده بود. حال خوشم قابل توصیف نبود. کنار هم مغازه های پاساژ را یکی یکی رد می کردیم. شانه به شانه. قدم بلند بود ولی لاغر. با یک دستت می توانستی مرا در آغوشت قفل کنی. چقدر قربان صدقه ات رفتم. چقدر ایه الکرسی خواندم و فوت کردم. مبادا چشمت بزنم. ننه صدری می گفت ادم کسی را بیشتر از همه دوست دارد زودتر چشم می زند.

جلوی مغازه ای ایستادی. تازه نگاه از تو گرفتم و به مانتوهای رنگی پشت ویترین دادم. قرار بود برایم لباس بخری؟ برای دختر سید خلیل؟ اهانت

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود؟ سید خلیل هر خصلتی داشت خسیس نبود. بهترین ها را برایمان می خرید.

گفتی: بریم تو.

بدون نگاه کردن به چشمانت گفتم: اقا معین.

ایستادی. نگاهم از قوس سینه ات زیر تی شرت جذب سفید رنگ تنت بالا امد و روی صورتت نشست.

_من مانتو دارم.

اخم هایت گره خورد. مستقیم به چشمانم خیره شدی: من گفتم نداری؟

جان می دادم تا مقابل جذبه این نگاه حرف بزنم.

_خوب پس چرا بخریم؟

مامان سیمین دوست داشت بهترین ها را بخرم و بپوشم. دوست داشت از سمیرا و مهناز سرتر دیده شوم. گاهی از این همه قیاس مامان خسته می شدم. من دنبال سادگی بودم و او تجمل. هر کسی شاید دنبال چیزی می گردد که در خودش کم می بیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان خودش را کم می دید و من بخاطر ظاهر و چشمانم همیشه در دید بودم.

تاکیدی گفتی:چون من می خوام.

حرفی باقی نماند وقتی در را باز کردی و نگه داشتی تا داخل شوم.

همراهم میان رگال ها می چرخیدی. خجالت می کشیدم انتخاب کنم. اصلا حواسم به طرح ها و رنگ ها نبود. لذت خرید با تو خودش برای هوایی کردنم بس بود.

ایستادی و گفتی: این چطوره؟

مانتوی فیروزه ای کوتاه با یقه انگلیسی قطعا مضحکم می کرد. امتحان کردنش ولی ضرری نداشت.

با کمک خانم فروشنده مانتو را برای پرو بردم.

پوشیدم و سریع در اوردم اصلا خوب نبود. مردد ایستاده بودم. نمی دانستم چکار کنم که در پرو را زدی. سریع باز کردم. نگاهی به مانتوی توی دستم انداختی و گفتی : نپوشیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه نه پوشیدم.

_خوشت نیومد؟

چیزی نگفتی. فقط مانتو را از دستم گرفتی و یکی دیگر دادی و گفتی: اینم بپوش.

قبل از بستن در گفتی: فقط

منتظر نگاهت کردم: بذار منم ببینم.

در را بستم درحالیکه قلبم پر نبض می زد. لبخندی رو لبم نشسته بود. سریع مانتو را تن زدم.

این یکی را دوست داشتم. بلند با دو چاک و کمربندی که به تنم خوب امده بود. با خجالت در پررو را باز کردم.

روی شانه چپ به پررو تکیه داده بودی. نگاهی به سرتاپایم انداختی و فقط گفتی خوبه.

موقع حساب کردن شلوار و روسری هم به سلیقه خودت برداشته بودی.

خریدمان با خوردن ناهار در رستوران تمام شد. برای دیدن دوستانت استرس داشتم. کل دنیای من

رمان بازار
romanbazar.ir

چهار دیواری خانه سید بود و کلاسهایی که می رفتم.

لباسهایم را پوشیدم. شبیه خودم نبودم. نه رنگ لباسها نه طرحشان ولی دوستشان داشتم. سلیقه تو بودند.

#139

موهایم را ساده بافته و موهای کوتاه جلو, کج توی صورتم بودند. اما یک چیزی کم بود. دوست داشتم کمی رنگ و لعاب داشتم. برای اولین بار دلم ارایش کردن می خواست اما تو مرا همین طور دیده بودی. اگر خوشت نمی آمد؟

مردد جلوی آینه بودم. تقریبا آماده فقط کفشم مانده بود. ماهرخ جان بود. داخل شد و گفت: چقدر لباسات خوشگلن.

لبم شکفته شد گفتم ممنون. دست اقا معین درد نکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو دستش را از پشت روی شانه ام گذاشت و گونه ام را بوسید: مبارک باشه عزیزم.

از همان آینه خیره صورتم شد و گفت تا دستی به سر و صورتت می کشی منم برم یه اسپند برا عروس خوشگلم دود کنم.

ماهرخ جان حتما پسرش را بهتر می شناخت. کیف لوازم آرایشی که جز وسایل خرید عقدمان بود را باز کردم و با همه سعی که داشتم توانستم فقط ریمل و رژ لبی گلبهی بزنم. حالا صورتم میان روسری ساتن گلبهی با گل های درشت آبی رنگ بهتر جلوه می کرد.

هنوز از حمام بیرون نیامده بودی. زود تر از تو به سالن رفتم و منتظر نشستم. ماهرخ جان یه دور اسفند برایم دود کرد و کلی قربان صدقه ام رفت. صبرم زیاد طول نکشید. تو آمدی با عطری که کل فضای سالن را پر کرد. پیراهنی سفید به تن داشتی با کتی گلبهی رنگ و شلوار کتان قهوه ای تیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی ایستادم. نگاهت به من افتاد. برای اولین بار حس کردم چقدر به هم می آییم. غرق در صورتم لبخند گوشه لبت نشست و دلم به تقلا افتاد.

تو برای من آفریده شده بودی مثل ماه نقره ای برای سیاهی شب. تو هم قد آرزوهای من بودی همان اندازه پاک و ساده و نجیب.

چقدر ماهرخ جان قربان صدقه رفت چقدر فریال با ذوق و شوق از ست بودن لباسمان کیف کرد و چقدر فریبرز خان از گوشه روزنامه ای که می خواند لبخند زد مهم نبود. مهم نگاه تو بود که با همیشه فرق داشت. دروغ نبود اگر بگویم یک مهربانی خاصی درونشان می درخشید.

نفهمیدم کی سوار شدیم کی به مقصد رسیدیم انقدر که محو تو بودم. انقدر که عاشقانه فروغ در سرم جولان داد و من همه را به تو تعبیر دادم.

نگه داشتی و گفتی: رسیدیم.

گلدان های زیبای چیده شده روی دیوار گاهلی پرچین مانند کافه عجیب با شعرهایم همنوازی می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به دستگیره بردم و پیاده شدم.

نم خاک زیر بینی ام نشسته بود و من پلک بستم تا با جانم لمسش کنم. انگشتانت دستم را به هم آغوشی گرفت. چقدر رویاها زنده بودند وقتی پلک باز کردم. با دو چین نشسته گوشه چشمت گفتی : بریم تو؟

نگاهم میخ حلقه ات شد و خنده چسبید گوشه لبم.

سرم را تکان تکان دادم.

تمام استرسی که داشتم دود شده بود. فضای سنتی کافه صمیمیتی عجیب داشت.

آلاچیق های چوبی با پیچکهای زیبا پوشیده شده و جای جای کافه باغ به چشم می خوردند. مستقیم به سمت یکی از آنها رفتی انگار که وعده گاه جمع دوستانه تان بود. از اینجا دیدی به دوستانت نداشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی که جلوتر رفتیم دیدمشان. همانهایی بودند که برای عقدمان آمده بعلاوه دختری دیگر که پشت به ما نشسته بود.

با ورود ما بازار احوالپرسی گرم شد. حس خوبی نداشتم وقتی دختر جلو آمد و با من دست داد. حس بدم تشدید شد. خطاب به تو گفت: پس نامزدتون ایشونن؟

نمی دانم چرا نگاهش را دوست نداشتم. در چشمان متورمش چیزی موج می زد که خودم هم در آینه می دیدم.

زیبا بود و خوش پوش. کمی به انگشتانم فشار اوردی و گفتی: نامزدم سورمه.

رو به دخترک گفتی: ایشونم همکلاسی قدیم و دوستم پونه.

زن باشی عاشق باشی و حسرت همجنست را نبینی و حس نکنی. ان چشم های درخشان گویای همه چیز بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستیم و صحبتها گل گرفت. ترجیح می دادم صحبت نکنم. اخر میان جمعی که بیشترش در مورد حرفه و درسشان بود چه چیزی برای گفتن داشتم؟

تو که با تسلطی بهتر نسبت به بقیه حرف می زدی غرق لذت می شدم.

در جواب دوستت که پرسید هنوز هم قصد مهاجرت داری. سکوت کردی و با نیم نگاهی به من گفتی: معلومه. اینجا جای پیشرفت نیست. اگه اینجا بمونم فوقش بتونم یه شرکت کوچیک از خودم داشته باشم. من دنبال اون بالا بالاهام.

پونه نگاه های گاه و بی گاهش ازار دهنده بود. نگاهت کرد و گفت: برای پرواز باید سبکبال باشی هر چی بارت بیشتر زمین خوردنت قطعی تره.

اخم هایت موقع دیدنش در هم بود.

مهران که پخته تر از همه تان بود گفت: بابا اومدیم دور هم باشیم این بحثای تکراریو ول کنید. متاهلی خوبه معین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزیدم و در دلم کیلو کیلو قند می سابیدند. منتظر جواب تو بودم.

گفتی: هر دوره بدی و خوبیای خودشو داره.

مهران: ای بابا تو که باز جوابای معینی دادی.

کل جمع خندیدند.

مشغول صحبت بودید که پونه کنارم نشست. ارام کنار گوشم گفت: خوشگلی.چند سالته؟

برای اولین بار از زمان آمدن لب زدم: هفده.

گوشه لبش کمی بالا امد: کوچولویی. یه درصدم شبیه کسی نیستی که معین انتخابش باشه.

همین حرف کافی بود تا اتش درونم شعله بگیرد. مگر انتخاب تو چه شکلی بود؟!

پوزخندی به خود درونم زدم قطعا عرضه جواب دادن داشت. تمام مدت در سکوت فقط تماشا نمی کرد.

نگاهم به لباسهای پونه افتاد. از خودم و لباسهایی که برایم خریده بودی متنفر بودم. با خریدت سعی

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بودی همقواره اینها شوم. من خودم بودم همین سورمه.

سرت را کمی به طرفم خم کردی و گفتی چی می خوری؟

نگاهم با دلخوری بالا آمد و گفتم: فرقی نداره.

با اخم کل صورتم را رصد کردی و بعد برای سفارش دادن رفتی. رفتنت دستاویزی شد که پونه حرفایی بزند که پشت بندش دلم خون شود. اینکه تو قصد رفتن داری. آدم اینجا ماندن نیستی و ...

یکساعت بعدی که انجا بودیم عذاب اور بود. سخت. اما دلم می گفت تو ادم پشت پا زدن نیستی. اصلا خودت شب خواستگاری گفتی که ماهی جان برای پایبند کردنت مرا پیشنهاد داده. من دلیل ماندنت می شدم.

موقع خداحافظی پونه یک جمله گفت. گفت که من برای بلند پروازی های معین حیفم.

حرفش را الان می فهمم. من حیف بودم برای نابود شدن عشق و احساسم به دست تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام مسیر برگشت دیگر نگاهت نکردم فقط در تاریکی این شهر دنبال تک سوی امیدی بودم.

به خانه که برگشتیم برای اولین بار جلوتر به اتاقت رفتم. خوشبختانه بقیه نبودند. لباسهایم را سریع در اوردم. دیگر پیش چشمم هیچ جلوه ای نداشتند. مثل صبح که خریدیشان باغ گل نبودند. گویا خزان به دل من و لباسها زده بود که بی رنگ شدند.

امدی و امدنت در اتاق پیچید.

گفتی: به شنیده ها اعتماد و به دیده ها اکتفا نکن سورمه.

من اما بعدها فهمیدم که به شنیده هایم باید اعتماد می کردم.

#141

تو از باور و اعتماد گفتی و مگر به جز باور تو چیزی در من زنده بود؟

فردا قرار بود برگردم و نمی خواستم با گردی از کدورت ترکت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر بیدار ماندم تا تویی که بعد از گفتن ان تک جمله رفته بودی برگردی.

وقتی آمدی خود رفته ات نبودی. دوباره اخم ها با شدت برگشته بود. یک کلمه حرف نزدی و فقط در جواب سلام من سر تکان دادی. روی رختخواب در هم مچاله شدم به امید گوشه نظری که آن شب سهمم نشد. رختخواب هم بوی تنت را نگرفت.
چرا که نقشه ای لول شده را روی میز پهن کردی و تا خود اذان صبح درگیرش بودی. برای وضو رفتم و وقتی برگشتم روی تخت خوابت برده بود. پتو را تا زیر چانه ات بالا کشیدم. دلم از نگاه به معصومیتت در خواب لرزید. نمی توانستی انقدر بد باشی که مرا پشت در عشق جا بگذاری و بروی.

صبح قبل از اینکه بیدار شوم رفته بودی. ماهرخ جان گفت خودش و فریبرز خان مرا به اصفهان می برند. با خجالت از تو پرسیدم و گفتم چرا خودت نمی بری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت که صبح مشاجره ای کوتاه با فریبرزخان داشتی. نگرانش نباشم بهتر است خودشان مرا ببرند. دل که دست خودش نبود که با هر واکنش تو می گرفت. حق من و دلم حداقل خداحافظی گرمی بود. بی خداحافظی رفتن در توانم نبود. کاغذی برداشتم و رویش هزاران متن خداحافظی نوشتم و پاک کردم. در اخر چیزی که ماند این بود: اصفهان یا تهران فرقی ندارد وقتی عطرت به قلبم آغشته شده. کاش بودی.

تا زمان خروج از تهران هرجای شهر تو را جست و جو می کردم. انگار پشت تمام ویترین مغازه ها مرا تماشا می کردی. هر رهگذری فقط و فقط تو بودی. سرنشنین تمام ماشین های سفید رنگ تو بودی. در اصل نبودی و من بار دیگر تنهایی خودم و دلم را بدرقه کردم.

روزهای بعد هم از تو خبری نبود. زمستان آن سال سردترین زمستان عمرم بود. دلم از غصه گرفته بود. مثل معتادی که مخدر به وفور در دسترسش بوده و یکدفعه برای ترک می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان اندازه جان می دادم. مرا به جرم چه از صدایت محروم کردی را نمی دانم.

حال مادر نامساعد بود. بخاطر فشار بالا چند روز در بیمارستان تحت مراقبت بود و من بالای سرش بودم. به خودم می گفتم حتما زنگ زدی و من خانه نبودم. امیدی واهی که هربار از مهرناز می پرسیدم که تماس نگرفتی و جوابش نه بود آتشم می زد.

به خودم از تو دلخور بودن را مدیون بودم.

مادر بعد از چند روز مرخص می شد. دکتر نگران بودم و لیست منع غذایی به دستم داد تا مراقب مادر باشم. سید کمک کرد تا سوار ماشینش کنیم. مثل پروانه دور مادر می چرخید. اصلا آن چند روز از جلوی بیمارستان تکان هم نخورده بود. حمایتش از ما خوب بود ولی ای کاش به هوای داشتن پسر انقدر مادر را اذیت نمی کرد.

از تو انقدر پر بودم که اخم و تخمم نصیب سید شود. از آیینه با اخم هایی آشکار گفته بود که این چند روز چه مرگم شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همه شان می دانستند وقتی از کسی دلخورم سکوت می کنم و از نگاه کردن اجتناب. حالا مستقیم داشت به رفتارهایم اشاره می کرد.

همین طور که دست های مادر را میان دو دستم مالش می دادم گفتم هیچی!

اما قانع نشد برزخی تر از قبل گفت: د یه مرگید هس. بگو بدونم.

از صدای بلندش بغضی که سعی در مهارش داشتم باز شد. اشکهایم چون سیل پایین می ریختند. مادر اینبار سرم را در آغوش گرفت و گفت: چیزیش نیست. برا من نگرانه سید.

سید لااله الا الله بلندی گفت و با تکان سر به جلو خیره شد. تا رسیدن به خانه حرف دیگری نزدیم. جز نوازش های مادر که خودش حال مساعدی نداشت.

#142

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض رسیدن به اتاقم رفتم و در را قفل کردم. بعد از برگشتن از تهران پارچه پیراهنی خریده و با وسواس زیباترین پیراهنی که تصور می کردم را برایت دوختم. پیراهن را از کمک در می آوردم و به آغوش کشیدم. بجای خودت بوییدم و بوسیدم. فردا تولدت بود ولی نبودی. بی معرفت بودی. اینبار حتی ماهرخ جان هم زنگ نزده بود دلخوشم کند که تماس نگرفتن توبخاطر مشغله است چه می دانم درگیر کار هستی و ...

گوشه ای از اتاق خزیدیم و انقدر گریه کردم که خوابم برد.

صدای شلوغی بیرون بیدارم کرد. دوباره دخترای سید مثل همیشه آنجا بودند. اینبار به بهانه مرخص شدن مادر. حوصله هیچکس را نداشتم. نگاهی به پیراهن که در دستم مچاله شده بود انداختم و آه کشیدم. باید دوباره اتویش می زدم.

اتو را به برق زدم و مشغول شدم. بعد مرتب توی کمد آویزان کردم. گریه ها کار خودشان را کرده و به شدت سبک شده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی چند بار در اتاق را زد و بعد صدای نگار را شنیدم که گفت: سورمه چرا درو قفل کردی بیا ننه صدری زنگ زده کارت داره.

با همان لباسهایی که از صبح تنم بود قفل در را باز کردم. در جواب سوالش که می گفت گریه کردی. شانه بالا انداختم و گوشی را برداشتم. بچه ها بازی کنان از این ور پذیرایی به آن طرف می دویدند.

میان جیغشان گفتم الو.

به جای ننه صدری صدای تو پیچید که گفتی: سلام.

زبانم به سلام نمی چرخید. قطره ای اشک قل خورد و پایین ریخت.

گفتی: الو سورمه!

دست زیر چشمم کشیدم و گفتم: سلام.

- گوش بده ببین چی میگم. من اصفهانم. خونه ننه صدری. شنیدم مامانت کسالت داشت الان مرخص

رمان بازار
romanbazar.ir

شده. خونتون حتما شلوغه. منم حوصله شلوغی ندارم. بیا اینجا.

اصفهان بودی. بعد از این مدت که صدایت را هم نشنیده بود. خدا شاید گریه هایم را دیده که دلش به رحم آمده بود و تو را برایم فرستاد.

گفتی: شنیدی چی گفتم؟

دوبار ارام گفتم بله بله.

گفتی: پس میای؟

می خواستم بگویم از سید اجازه بگیرم می ایم ولی ترسیدم دوباره دلخور شوی. تنها گفتم می آیم و با منتظرم تو قطع کردم.

تند تند لباسم را عوض کردم. نفهمیدم چطور آماده شدم و پیراهنی که برایت دوخته بودم را تا زدم. به مادر جریان را اهسته گفتم و وقتی تغییر روحیه ام بعد از این چند روز را دید گفت که بروم و خدا به همراهم.

آماده بیرون رفتم همان موقع سید در راهرو مقابلم ظاهر شد. دو دستش پر بود از خرید هایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

برای خانه کرده بود. با چشم غره پرسید کجا بسلامتی ؟

دو تا از نایلونهای خرید را از دستش گرفتم و گفتم: اگر اجازه بدید می خوام برم خونه ننه صدری.

اخم هایش در هم گره شد: نمی خواد. خودم دارم میرم دنبالش بیارمش اینجا.

درمانده نگاهش کردم. جرات مخالفت نداشتم. پشت سرش به آشپزخانه رفته و وسایل را گوشه ای گذاشتم. رو به مهری گفت: چیز دیگه ای نمیخوای؟ میرم بیرون بخرم. کم و زیاد نباشه مهمون میاد خوبیت نداره.

مهری نگاهی به خریدها انداخت و به از گوشه چشم به منی که آماده ایستاده بود تا شاید فرجی شود و تصمیم سید برگردد خیره شد و گفت: بد نیست بیای یه کمکی به من بدی. کمر نمونده از صبح برا منو دخترام.

رمان بازار
romanbazar.ir

توجهی نکردم ولی سید گفت: چند روز بیمارستان تک و تنها بالا سر مریض بوده یه امروزو از کار معافه.

مهری چشم غره ای برایم رفت و بعد مشغول کارش شد.

حالا که سید، خودش با حمایت راه را باز کرده بود. در حالی که به زمین خیره بودم گفتم: اینجا شلوغه. ننه صدری هم نمیاد حوصله شلوغی نداره. بذارید من برم اونجا.

سید که پافشاری مرا دید. سری تکان داد و با اخم گفت: نمی خوای پیش مادرت باشی؟

مهرانه که کلی مرغ شسته و مشغول بسته بندی بود زیر چشمی نگاهم کرد و لبخند ریزی زد و گفت:سید بذارید بره. من خودم هستم.

بلاخره کوتاه آمد دستش را در هوا تکان داد و گفت: خودم می برمت. برو تو ماشین تا ببینم مادرت چیزی لازم نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

با خوشحالی به سمت حیاط دویدم تا قبل از منصرف شدنش سوار ماشین شوم.

#143

مرا سر کوچه ننه صدری پیاده کرد و گفت: برو درو بزن ببین چیزی لازم نداره؟

دوست داشتم زودتر برود. قبل ازاینکه تو را ببیند. با عجله گفتم: خودم می خرم چیزی بخوان. شما برید.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: برو بپرس همین جا می مونم بچه.

تا خانه ننه صدری دویدم و بعد کلون در را محکم چند بار زدم. بجای ننه صدری تو در را باز کردی.

دست روی سینه ام که از دویدن زیاد، بالا و پایین می شد گذاشتم و گفتم: سلام.

جدی نگاهی به سرتاپایم انداختی و گفتی: دنبالت گذاشتن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواستی بیرون بیای که دست روی سینه ات گذاشتم و مانع شدم. خودم هم داخل آمدم و در را بستم.

نفسم کمی جا آمده بود. دستم را سریع از سینه ات بر داشتم و سرخ شده از شرم گفتم: سید سر کوچست.

اخم هایت در هم شد: خب باشه.

به سمت در رفتی که دستت را چسبیدم. به سمتم برگشتی و خیره دو چشمم گفتی: چی شده؟

مظلومانه گفتم: نگفتم شما اومدی. دوباره نگاهم با خجالت پایین آمد.

دست به سینه شدی و گفتی: خب الان باید چیکار کنم؟

تازه یادم افتاد سید چه خواسته. دست به سرم گرفتم و نگاهی به در خانه انداختم و پرسیدم ننه صدری نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه جواب بدهی. در تا آخر باز شد. ترسیده از اینکه سید است عقب رفتم ولی با دیدن ننه صدری نفس حبس شده ام رها شد.

موشکافانه نگاهم کردی. به سمت ننه صدری رفتم. استقبال گرمی کرد. پرسیدم بابارو ندیدی ننه؟

در حالیکه چادرش را از سر باز می کرد گفت: دیدم.

جان به سرم می کرد تا حرف بزند. دنبالش رفتم. به عقب برگشت و با اخم گفت: چته چرا صدات می لرزه؟

چیزی نگفتم. باید می گفتم که تا چه اندازه از سید و دوباره درگیر شدنتان وحشت دارم؟

ننه چادرش را به درخت آویزان کرد و گفت: گفتم تا شب می مونی. حالام بیاین بریم تو سه تا چای بریزم بخوریم. حیاط سرده.

این یعنی در مورد تو چیزی نگفته بود. ننه صدری همیشه زرنگ بود. شاید او هم می دانست چقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

سید از دستت شکار است. چقدر دخترها طعنه می زنند که این چطور نامزدیست که هیچ وقت خدا نیست. نفسم را رها کردم و به طرف تو چرخیدم. عصبانی بودی. چرا که جلوتر از من و ننه زودتر داخل رفتی و روی پله ها غر غر کنان گفتی: اومدم که اومدم باید اجازه می گرفتم؟

ننه صدری دست به دیوار بالا رفت و گفت: به کی رفته همیشه خدا طلب داره خدا می دونه. تو به دل نگیر ننه. گل بی خار خداست و بس!

دست دیگرش را گرفتم تا کمکش کنم. با اخم کمکم را رد کرد و گفت: هنوز اون قدر پیر نشدم تو اگه کمک کنی. برو دل اون پسرو بدست بیار با یه من عسلم نمیشه خوردش.

می خواستم بگویم من رسم دلبری بلد نیستم که اگر بلد بودم این حال و روزم نبود. زبان به دهان گرفته دنبالش داخل شدم. گرداگرد سالن چشم چرخاندم نبودی. مثل جوجه اردک دنبال ننه روان شدم. عصبی شد و تیر حرفهایش مرا نشانه گرفت: با دیوار حرف نزدم دختر. تو چرا پی من میای.

رمان بازار
romanbazar.ir

وخی برو پیش شوهرت. سیمین چی یاد تو داده من نمی دونم.

ایستادم و با استرسی که منتقل می کرد گفتم: باشه میرم الان ننه.

میان سالن ایستادم و فکر کردم کجا رفته ای. قدیم تر ها هربار اصفهان می آمدی بساطت کنار کفترهای ننه صدری در حیاط پشتی پهن بود.

ننه صدری با سینی چای از اشپزخانه بیرون امد و گفت: بیا این چای ببر با هم بخورید. بچم مثل مرغی پر کنده می مونه. از صبح یه جا بند نیمشد. نمی دونم ماهرخ و فریبرز چه به سر این بچه اوردن. هر کار خواستن کردن.

سینی را گرفتم. گویی با خودش حرف می زد چرا که بی توجه به من به اشپزخانه اش برگشت و من سینی به دست به حیاط.

همان طور که حدس می زدم روی سکو نشسته و به کفتر ها خیره بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای لخ لخ دمپایی پلاستیکی متوجه من شدی و دوباره نگاهت را به قفس دادی و گفتی: نقطه مقابل پرواز برای این زبون بسته ها قفسِ. چه فرقی داره که بال داشته باشن یا نداشته باشن وقتی ننه صدری این تو زندونیشون کرده.

به سمت منی که حالا بالا سرت ایستاده بودم نگاهی می اندازی و می گویی بیا اینجا بشین.

دقیق کنار خودت دست گذاشته بودی.

سینی را کمی عقب تر گذاشته و پهلویت نشستم.

اشاره کردی نزدیک تر بروم. باورم نمی شد این دست و دلبازیت.

کمی جلوتر رفته و میان حصار بازویت چفت شدم.

#144

روسری را از سرم کشیدی و با همه جان، موهایم را بوییدی. تو هم دلتنگ بودی, مثل من که تشنه عطر تنت بودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همان طور که چانه ات روی موهایم بود گفتی: سورمه بین زمین و هوام. می خوام یه تصمیمی بگیرم که به نفع هر دوتامونه.

نفع من فقط در این بود که همین طور گرم در آغوشم بگیری و جدا نکنی.

سرت را برداشتی و خیره به چشمانم گفتی: اینجا بمونم می میرم. اینجا کسی قدر منو و ارزوهامو نمی دونه. طرحها یکی یکی تو سرم رژه می ره رو کاغذ میارم تایید میشه ولی حمایت نه. تا وقتی به من بها ندن برای کارام ارزش قائل نشن من یه پوسته تو خالیم. نفس می کشم راه می رم ولی زنده نیستم حس زندگی ندارم. یه عمر درس نخوندم زحمت نکشیدم که به این جا برسم.

تو حرف می زدی و من فقط و فقط دلم می خواست میان دو چشمان درخشانت خودم را ببینم. میان واژه هایت، تک تک حرفهایت، اسم من ردیف شود. اما از آرزوهایت گفتی و هیچ جا اسم من نبود. درد نداشت؟ خودت بگو درد نداشت؟!

چه در نگاهم دیدی که گفتی: این طور نگام نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

فوری نگاه گرفتم.

دست زیر چانه ام بردی و لبهایم به آنی گرم شد. چشم هایم بسته و در خلسه ای دلنشین بودم.

زهر حرفهایت شهد شده بود. چشم باز کردم و میان مردمکهایم با صدایی که بم شده بود گفتی: بریم بیرون سورمه؟ بریم بیرون که اینجا جای موندن نیست. که اگه بمونم ممکنه هر لحظه دست به کاری بزنم که نیم ساعت بعدش پشیمون بشم. بریم بیرون و بزنیم به کوچه پس کوچه ها. اصلا بریم سی و سه پل. بریم یه جایی که منو از این همه فکر که خوره مغزم شده نجات بده.

بلند شدی و دست مرا گرفتی. گفتی : من برم آماده بشم بریم . تو هم برو به ننه صدری بگو.

دنبالت آمدم و وقتی به اتاق رفتی پیراهنت را در آوردم. فردا با امروز چه فرقی داشت. دوست داشتم حالا که مهربان بودی پیراهن را توی تنت ببینم.

در زدم و داخل شدم. شلوار پوشیدم و بالاتنه ات برهنه بود. با خجالت پشت کردم و پیراهن را به

رمان بازار
romanbazar.ir

طرفت گرفتم: اینو برای شما دوختم. اگه دوسش داشتید بپوشید.

پیراهن را که گرفتی با سریع ترین حالت ممکن از اتاق بیرون زدم و خودم را به آشپزخانه رساندم.

ننه صدری کف آشپزخانه چهل تیکه ای پارچه که خودش دوخته را پهن کرده بود و سبزی پاک می کرد.

دست روی گونه های سرخم گذاشتم و در جوابش که می پرسید معین کجاست؟ گفتم: رفته آماده بشه. می خوایم بریم بیرون.

تربچه نقلی برداشت و با چاقو شیاری بینش ایجاد کرد و گفت: برید به سلامت. شام بیرون نخورید مرغ بار گذاشتم. بچم زرشک پلو دوست دارد.

احساساتم قلنبمه شده بود. گونه اش را بوسیدم که با اعتراض دست کشید و گفت: نکن دختر. تو دیگه شوور کردی این چه کاریست؟

دوباره خم شدم و گونه دیگرش را بوسیدم و گفتم: دوستت دارم ننه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار کمی لبش به خنده باز شد ولی خودش را نگه داشت و گفت: خبه خبه. نمی خواد خودتو برا من شیرین کنی.

اعتراضش با آمدنت همراه شد. لبهای من همچنان به پهنای صورتم باز بود از اخلاق های خاص ننه صدری. نه محبت بهش می آمد نه سردی. در هر دو صورت معترض می شد.

نگاهم روی چارخونه های ریز سبز آبی اش خیره ماند و بعد به صورت رسید. چیزی نمی شد فهمید. من به همین پوشیدن هم راضی بودم.

کمی سر به سر ننه صدری گذاشتی و بعد رو به من گفتی برویم.

آن روز تعریف کردنی نیست. تک تک ثانیه هایش مقابل چشمانم زنده است. از قدم زدن هایمان کنار سی و سه پل گرفته تا بستنی خوردن و در آخر عکس دو نفره ای که با هم گرفتیم. حتی غذای ننه صدری هم خوشمزه ترین شام عمرم بودم. نمی دانستم شام آخر است. ذره ذره به خوردت می دهند تا فربه شوی و بعد ذبحت می کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

من از تو آن شب پر شدم . حتی به ننه صدری التماس کردم که به سید زنگ بزند و اجازه ماندنم را بگیرد. حال خوشمان را که دید با غرغر تماس گرفت و شب را ماندم. راز نگاه های گاه به گاه خیره ات هنوز هم برایم مشخص نیست.

شب رویایمان با صبحی نحس به پایان رسید.

زودتر از من بیدار شدی و به حمام رفتی. گفتی که حوله ات را برایت ببرم. غرق لذت بودم از عطر تن و بوسه هایت.

تلفن همراهت چند بار زنگ خورد. اول اعتنا نکردم ولی وقتی چند قدم جلو رفته و شماره پونه را دیدم دلم خواست جواب بدهم. دلم خواست برای یکبار از چیزی که حق من بود دفاع کنم. شاید هم می خواستم بودنت کنار خودم را بچه گانه به رخ بکشم. هر چه بود خودم را سوزاند.

#145

رمان بازار
romanbazar.ir

کل مکالمه یادم نیست. چیزهایی که من گفتم فراموشم شده ولی صحبتهای پونه را خوب به یاد دارم که گفته بود.

پس معین اومده اونجا؟

آخی اومده خداحافظی؟

حتما جشنم برات گرفته؟

دلم برات می سوزه دختر جون اگه واقعا نمی دونی.

هفته ای دیگه پرواز داریم.

قهقهه اش واضح در گوشم می پیچد: داره جات می ذاره میره جاییکه لیاقتشو داره.

اینجا بمونه نابود میشه. اگه تا الانم حرفی نزده روی حرف ماهی جونش بخاطر همین بوده که کاراشو درست کنه.

رفتنشم برگشت نداره. الکی منتظرش نباش.

اگه دوسش داری از زندگیش پاتو بکش بیرون. بی خیالش بشو. شما جفت هم نیستین.

رمان بازار
romanbazar.ir

این لنگه کفش برای پای تو زیادی بزرگه.

فقط بدون که داریم با هم می ریم.

اون تو رو نمی خواد. وگرنه انتخابش تو می شدی برای رفتن.

عشق زورکی هم فایده نداره. تو خیلی حیفی.

برو در خونه ای رو بزن که درو به روت باز کنن. از روی دیوار کسی به زور پریدن اون طرف عزت نفس خودتو میاره پایین

و.....

نه ضجه زده بودم و نه جوابی به حرفهایش دادم.

فقط گویا قاتلی حرفه ای کارد به دست قلب و جگرم را پاره پاره می کرد.

تلفن از دستم افتاد.

چطور آماده شدم و چطور از خانه ننه صدری فرار کردم را یادم نمی آید. اشک شره می کرد و من خیابان ها را پیاده گز می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای عشق از دست رفته ام. برای عزت نفسی که نابود شده بود. برای همه عشقی که به معین داشتم و حالا با زنی دیگر داشت از ایران می رفت. فقط کارت تلفنی خریدم و شماره ماهرخ جان را گرفتم.

از صدایی که بخاطر گریه های زیاد در نمی آمد ترسید و گفت: سورمه چی شده عزیزم؟

به سختی کلمات را از حنجره ام بیرون ریختم: راسته که معین داره میره؟

چند ثانیه مکث کرد و بعد گفت: معین چیزی گفته دخترم؟

- راسته ماهرخ جان؟ داره میره؟

- آره دخترم می خواد بره. ما هر کاری کردیم نتونستیم مانعش بشیم.

ویران شده پای باجه تلفن نشستم و گفتم: چرا ؟ شما که می دونستید نمی تونید نگهش دارید چرا منو قاطی بازیتون کردید؟

- آروم باش دخترم. بذار خودش توضیح بده.

- با پونه داره می ره. اینم می دونستید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- می دونم دخترم ولی بذار برات توضیح بده.
- چه توضیحی؟

با عجز نالیدم: چه توضیحی؟ من دوسش داشتم. من... من فقط دوسش داشتم.

نای بند شدن ندارم. گوشی از دستم سر می خورد و دیگر حرفهایش را نمی فهمم. جلوی رویم پرده ای کدر از اشک افتاده و دلی که تا ابد باید عزادار می ماند. عزادار خوش خیالی هایش.

#146

***

یادآوری این قسمت از گذشته، همیشه برایم درد آور بوده. آنقدر که کل دیشب را بیدار مانده و با شدت بیشتر از همیشه درگیر وسواس تمیزی خانه شده بودم. حالا با طلوع آفتاب، نفسم کمی جا می‌آید. کمد لباس‌هایم را باز می‌کنم و جعبه‌ای که در انتهایی ترین قسمت کمد پنهان کرده‌ام را در می‌آورم. روی تخت می‌نشینم و جعبه را روی پایم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گذارم. خاک رویش را با وسواس می‌گیرم. هنوز هم تک تک وسایل این جعبه برایم عزیز است از عکس‌های عقدمان گرفته تا کروات و وسایلی که با عشق برای مردی که هرگز درکم نکرد و امیدی برای آینده‌ای مشترک با او نداشتم سوزن زدم.

بازش می‌کنم و با نگاهی می‌بندم. نه! دلم گنجایش دیدن دوباره خاطرات را ندارد. دلم توان ندارد. جعبه را زمین می‌گذارم و زیر تخت هلش می‌دهم. گاهی سر بسته ماندن بعضی چیزها به مرور دوباره‌شان ارجحیت دارد. که اگر ببینی فیلت یاد هندوستان می‌کند و این اصلاً برای غرور خرد شده‌ات خوب نیست.

برخلاف تصور معین، من دیگه آن رود پر موج و خروش نبودم که نیاز به آرام شدن داشته باشم. بعد از پشت سر گذاشتن پیچ و خم‌ها به دریایی آرامش رسیده بودم. قرار نبود با صحبت‌هایش آرامشی به من دهد. اصلاً مگر حرفی هم داشت؟ دستم را رها

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود. درست وقتی که رویاهای عاشقانه می‌بافتم.

آماده شدنم زیاد طول نمی‌کشد. شاید تا همین دیشب می‌خواستم همه موفقیت‌هایم به چشمش بیاید. شاید دوست داشتم که ببیند بلند پروازی‌هایش پلی بود برای من که با تلاش اوج بگیرم ولی با مرور خاطرات سر شده‌ام. پله‌ها را با آرامش پایین می‌روم از غوغای درونم خبری نیست. در را باز می‌کنم و نفسی عمیق می‌کشم. هوای صبح زمستان با همه سرمایش لذتی دیگر دارد.

قصد بیرون آوردن ماشین را ندارم. تا خیابان اصلی پیاده می‌رفتم و از آنجا ماشین برای کارخانه زیاد است.

صدای کسی مرا وارد دنیای بیرون می‌کند. نگاهم از لا به لای شاخ و برگ چند درختچه کوتاه پیاده رو به خیابان کشیده می‌شود. خودش است. انتظار تا اینجا آمدنش را ندارم. دو سه گام جلو می‌روم و از روی جدول می‌پرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

الان دقیق در دیدم است. با فاصله کمی از ماشینش ایستاده. گوشی موبایل هم در دستش قرار دارد و دست دیگر بند پهلویش است. واضح اخم به چهره‌اش نشانده که بعد از جدایی دیشب عجیب است.

می گویم: سلام. اینجا چیکار می‌کنید؟

جواب سلامم را نمی‌دهد و با جدیت همیشگی می‌گوید: گوشیت کجاست؟

گوشی؟ دستم روی پیشانی می‌نشیند. از همان دیشب که باطری‌اش در مهمانی تمام شد به کل فراموشش کرده‌ام.

- دیشب باطریش تموم شد یادم رفت شارژش کنم.

تلفنش را باز می‌کند و می‌گوید: لطفاً شماره خونتو بده.

دست به سینه مقابلش می‌ایستم و می گویم: شما کله صبح چی می‌خوری؟

سرش از گوشی بالا می‌آید و اخم‌هایش در هم می‌شود: چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با سر به ابروهایش اشاره می‌کنم: میگم صبحانه چی می خورین انقدر تلخین؟

ابتدا متعجب نگاهم می‌کند و ثانیه‌ای بعد چهره‌اش باز می‌شود. شک ندارم که چشم‌هایش می‌خندد ولی سعی در مهار کردنش دارد. با انگشت شصت گوشه لبش می‌کشد و می‌گوید: متاسفانه چون چیزی ندارم که بخورم تلخ میشم.

منظورش را کامل فهمیده‌ام واقعاً صفت پررو برازنده‌اش است. اصلاً هر کاری می‌کنم در این معین جدید فقط این یکی برایم پررنگ است.

حرفی برایم نمی‌آید.

#147

در ماشین را باز می‌کند و با خنده‌ای که حالا عیان شده می‌گوید: ممکنه بریم یه جا بشینیم صبحانه بخورم بلکه شیرین بشم.

جملات دوپهلویش میخکوبم می‌کند. فقط خیره و پر اخم نگاهش می‌کنم: من صبحانه خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تعللم را که می‌بیند می‌گوید: بیا بشین. قرار نیست تو رو بخورم که؟! همراهیم کن لطفاً!

ماشین را دور می‌زنم. خودش در را از داخل برایم باز می‌کند. می‌نشینم و در حال بستن کمربند می گویم: نه. خوش اشتهام تشریف دارین.

قهقه اش به هوا می‌رود و با جابه جایی دنده ماشین را به حرکت در می‌آورد. همزمان با اشاره به داشبورد که گوشی رویش قرار دارد می‌گوید: گوشی رو بردار شماره خونتو توش بزن. این طوری خیالم راحت تره.

برای ختم قائله گوشی را بر می‌دارم. بد نیست کمی تلافی حرف¬هایش را در بیاورم. شماره را به نام خانه خانم صدر سیو می‌کنم و دوباره گوشی را روی داشبورد می‌گذارم.

کمی از مسیر را رفته‌ایم که نیم نگاهی به سمتم می‌اندازد و می‌گوید: می‌خواستم بگم صبح میام دنبالت بریم جایی هم صبحانه بخوریم هم حرف بزنیم. کارخونه با شلوغی این روزا جای مناسبی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت میز و صندلی چوبی رستوران می‌نشینم. فضای باز بالکن رستوران را با سقف کاغذ پوشانده ولی همچنان نور مستقیم تابیده می‌شد. جای باصفایی بود.

معین بشقابهایی که از سلف سرویس رستوران پر کرده بودیم را مقابلمان می‌گذارد. پالتوی بلند مشکی‌اش را در می‌آورد و روی صندلی کناری می‌گذارد. منتظرم تا بنشیند که با اشاره به میز می‌گوید: شروع کن.

عجله‌ای نیستی می گویم و وقتی مقابلم می‌نشیند فنجانهای چای را پر می‌کنم.

با اشتها مشغول خوردن می‌شود. انقدر که مرا هم به خوردن تشویق می‌کند. چنگالم را در ظرف می‌برم و برشی سیب به دهان می‌گذارم.

- قبلاً هم این طوری شده بودی؟

متعجب نگاهش می‌کنم: چه طور؟

چنگالش را در هوا تکان می‌دهد: مثل دیشب.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس مرا در کوچه دیده بود. تنها چیزی که احتیاج داشتم ترحم و دلسوزی او بود. مخصوصاً بعد شب بدی که با مرور خاطرات پشت سر گذاشته بودم. عادی می گویم: چیز مهمی نبود فقط پام بخاطر کفشم پیچ خورد.

عادی‌تر از من مشغول خوردن می‌شود و می‌گوید: به هر حال یه دکتر برو حتماً. نسبت به روزای اولی که دیدمت یکم ضعیف‌تر شدی. شاید علتش فشار کارای کارخونه باشه. یعنی امیدوارم. هیچ دوست ندارم گذشته بینمون مشغولیتی برات باشه.

سرم را بالا می‌آورم تا درست ببینمش. این همه اعتماد به نفس را از کجا می‌آورد؟!

لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند است می‌زنم و می گویم: من خوبم. فکر می‌کردم قراره از برنامه‌های کارخونه بگیم.

دست از خوردن می‌کشد و با پاک کردن گوشه لبش، مستقیم نگاهم می‌کند. چشم در چشم شده‌ایم می‌گوید: ولی من می خوام این خصومت شخصیمون از بین بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را روی میز در هم قلاب می‌کنم و می گویم: هیچ چیز خصومت شخصی نیست. یعنی در اصل هیچی بینمون نیست. هر چی بوده تمام شده. همون موقع که منو گذاشتیو با پونه رفتی.

دستمال مچاله شده را در بشقاب می‌گذارد و خونسرد غذایی که در دهانش است را می‌جود. به انتها که می‌رسد نگاهم می‌کند: می تونم توضیح بدم نه؟!

- توضیح بدی؟ الان؟ هیچ دلیل و برهان و توضیح و حرفی نمونده. هیچی نمی تونه احساسات زخمی یه دختر 17 ساله رو ترمیم کنه.

خونسردی که سعی در وانمود کردنش داشت کامل از بین می‌رود. کتش را بر می‌دارد و از جیبش پاکت سیگار و فندکش را در می‌آورد. نخی سیگار روشن می‌کند و می‌گوید: الان اون دختر 17 ساله جلوم ننشسته. تو این جایگاه وقتی که تو بزرگ شدی و درک می‌کنی حرف زدن برای من راحت تره. من جات نذاشتم. رفتم دنبال چیزی و کاری که می‌خواستم انجام بدم. 17 سالت بود؟ منم سنی

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشتم. اما خواستم که باهات حرف بزنم خودت نخواستی. مثل الان که لجوجانه نمی خوای بشنوی.

چطور می‌توانست انقدر راحت از چیزی بگوید که هنوزم زخم عمیقی برای قلب من بود.

می گویم: معلومه نمی‌شنوم. مگه تو منو شنیدی؟ مگه مهم بودم؟ کجای آرزوهات بودم؟ برای کدومتون مهم بود من چی می خوام؟ برای ماهرخ جون که می‌خواست از طریق من پابندت کنه؟ برای سید که جز منافع مالیش چیزی ندید؟ می دونستن همشون می دونستن موندنی نیستی ولی منو دو دستی به تو دادن که تو هم خوب خوردم کنی. اصلاً اصلاً نمی خوام توضیحی بدی. اصلاً نمی خوام بشنوم چون کاری که باهام کردید توضیحی نداره.

پوکی عمیق به سیگارش می زند و دودش را خلاف جهت نگاهی که به من است بیرون می‌دهد و می‌گوید: خیلی جاها حق با توهه ولی یه جاهایی هم داری اشتباه می‌کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

#148

- الان فهمیدی اشتباه می‌کنم و می خوای توضیح بدی؟ الان معین؟ الان که رفتی کاراتو کردی بعد ده سال برگشتی که توضیح بدی؟ من می‌خواستم بشنوم. اصلاً مگه کل چند ماه عقدمون من حرفی زدم من فقط منتظر بودم که بگی. که بشنوم. که قبول کنم. جز چشم چیزی داشتم برات؟

متأسف و با غمی که فقط خودم از عمقش خبر داشتم سر تکان می‌دهم و می گویم: حرف نزدی. یه هفته قبل از

رفتنت اومدی سربسته یه چیزایی گفتی ولی بازم منو لایق ندونستی حرف بزنی. وقتی خودم فهمیدم تازه می‌خواستی توضیح بدی که دیر شده بود. الان می خوای توضیح بدی که دیره. الانم دیگه گفتنش فایده‌ای نداره. هیچ چیزی به جز یه نسبت فامیلی و شراکت مالی بینمون نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت می‌کنم مبادا بغضی که هر لحظه بزرگ‌تر از قبل می‌شود بشکند. در سکوت سیگارش را تا انتها می‌کشد در حالیکه غرق در فکر نگاهم می‌کند. چای سرد شده را بر می‌دارم و تلخی و سردی‌اش صورتم را جمع می‌کند.

کل حرکاتم را زیر نظر دارد. نیم خیز می‌شود و به پیش خدمتی که در حال عبور است می‌گوید که قوری چای را تعویض کند.

سیگارش را در زیر سیگاری سرامیکی خاموش می‌کند. پیش خدمت با قوری و لیوان‌های جدید می‌آید. زیر لب تشکر می‌کند و خودش مشغول ریختن چای می‌شود. یکی از لیوان‌ها را به دستم می‌دهد و با نگاه به صورتم می‌گوید: منم دنبال چیزی فراتر از اینا نیستم. خواستم متهم اول این ماجرا نباشم. حالام آگه این طور می خوای. اوکی. اونی میشه که تو می خوای. اصلاً از اینجای راه به بعد اونی میشه که فقط تو می خوای.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه از چشم‌هایش می‌گیرم. حسرت می‌خورم که چرا مثل رمان‌ها نمی‌شود از چشمانش همه چیز را خواند؟ چرا انقدر دست نیافتنی و سرد است واژه‌ها.

دیوانگی یعنی همین! نگذاری حرف بزند و بعد دنبال حرفها، چشم‌هایش را زیر و رو کنی.

به ظرف مقابلم اشاره می‌کند و می‌گوید: بخور.

حس عجیبی دارم. مثل بازنده‌ای که لا اقل بعد از طی مسافتی به خط پایان رسیده و از حرص تابلوی انتها را واژگون کرده.

یک نوع حس رهایی.

#149

دنبال اشاره‌اش به ظرف را می‌گیرم و می گویم: حیفس؟ پول بالاش دادین؟

چشم از صورتم بر نمی‌دارد. دو چین ریز دوباره جای خودشان را زیر چشمانش پیدا می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه درصد فکر کن دونگی حساب نکنم. خب بلاخره یه جورایی شریکیم.

ظرف را بینمان می‌گذارم و می گویم: گفتم چه جور شدس منو دعوت کردینا؟ حدی اقل خودتونم بخورید پولمونو نریزیم تو جوب.

با شیشه‌ای‌های شفافش مهربان نگاهم می‌کند. چنگالش را بر می‌دارد و در حالیکه که تکه‌ای کیوی بر می‌دارد می‌گوید: اصفهانی حرف زدن بهت میاد.

خنده مهمان لبهایم می‌شود. در آرامش میوه و چایمان را می‌خوریم.

می‌خواهم که به جای کارخانه مرا به استودیو بهار و ارسلان برساند. موافقت می‌کند و زمانیکه قصد پیاده شدن دارم می‌گوید: آگه می خوای این شراکت موفقیت آمیز باشه بیا و از امروزهر چی بوده فراموش کنیم. بذاریم کنار. هر حرکت و رفتاریو پای چیزی نذاریم.

سری به موافقت تکان می‌دهم. دستش را برای خداحافظی جلو می‌آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را در دستش می‌گذارم.

می‌گوید: ماهی جان برای جشن فارغ التحصیلی فریال می‌خواسته دعوتت کنه که گوشیت خاموش بوده. البته فقط به حساب فامیلی. اگه دوست داشتی گوشیتو بزن به شارژ.

میگم دوباره زنگ بزنه

#پارت_150

تمام این سال‌ها احترام ماهرخ جان را نگه داشته بودم. اگر خودم را مخفی می‌کردم اگر در مراسم‌های فامیلی شرکت نمی‌کردم علتش خجالت نبود. علتش زخم زبان‌ها نبود. من فقط نمی‌خواستم برخوردی بکنم که شایسته تربیت مامان نباشد. به من یاد داده بود که بزرگتر، بزرگ‌تر است حتی اگر اشتباه کند.

حالا می‌خواست بعد از مدت‌ها در جشنی باشم که با فامیل روبه رو می‌شدم؟ مسخره نبود؟ می‌رفتم و

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گفتم از این خانواده و پسرشان کندم. ده سال در جشنی نبودم و حالا یک مرتبه آمده‌ام مهمانی؟

مستقیم نگاهش می‌کنم و می گویم: الان برم تو گوشیمو می‌زنم به شارژ. ماهرخ جان روی چشمم جا داره. دخترعمومه دوسش دارم ولی نه بخواد نه انتظار داشته باشه که بیام. شاید یه روز دیگه مهمونش بشم ولی اون روز وقتی نیست که کل فامیل چشم دوختن به من.

ساعتش را می‌چرخاند و صفحه‌اش را روی مچ تنظیم می‌کند. دست به فرمان می‌گیرد و با نگاهی می‌گوید: ترجیح می دم خودت بهش بگی. چون گفتنی هارو من گفتم ولی بازم تاکید داره کار خودش رو بکنه. اونی که می تونه قانعش کنه فقط و فقط خود شمایی.

به تأیید سر تکان می‌دهم و می گویم: می تونم یه خواهشی بکنم؟

همان جور که به سمت من کمی کج شده با چشمان نافذش بله‌ای می‌گوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلمات را با اشعه چشمانم به سمتش سرریز می‌شود: این بار تن به بازی هیچ کس ندید. آگه منو به قول خودتون این مدت شناختید بهتره بگم. من آدمی نیستم که دیگه بازی بخورم. بعد از ده سال ماهرخ جان الان منو دوباره یادش اومده؟ چرا؟ چه فکری در موردم کرده؟ فکر کردن به فکرایی که ماهرخ جان کرده آزارم می ده. می دونم تا خود شب فکرا جلوی چشمم رژه می رن.

نگاهش از آن نگاه‌های مخصوصی است که سند شش دانگش را باید به نام خودش ثبت کند. عاری از هر حسی. می‌گوید: توی رستوران گفتی برای هیچ کس مهم نبودی. نه ماهرخ جون که با کارش خواست منو پایبند کنه. نه سید. نه حتی من که در مقابلم همیشه ساکت بودی و چشم گفتی. اون موقع سکوتت اجازه همه چیزو داد. اجازه خیلی ناحقی‌های دیگم می‌داد. الان راحت از چیزی که آزارت می ده می گی. خط قرمزتو مشخص می‌کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با پورخندی سرد می گویم: این سورمه می تونه چون هفده سالش نیست. هیچ کس نمی دونه چند سال بعد چه اتفاقی می افته.

ابرویی بالا می دهد و می گوید: فکر می‌کنم خودت داری جواب خودتو می دی . هیچ کس از بعد ها خبر نداره. دودلی روز آخر منم برای همین بود. آگه می موندم شاید بیشتر ازارت می‌دادم. شایدم..

میان حرفش می آیم و دستگیره را می‌کشم . در حال پیاده شدن می گویم: به هر حال بدترین راهو انتخاب کردید. الانم فقط می خوام که مثل این سالها که سورمه ای نبود. نباشم.

جوری که او نگاهم می کند. قلبم به هیجان می افتد. بیشتر از این حرف نمی زنم می گویم: برای جلسه ساعت یک خودمو می رسونم.

فقط سری تکان می‌دهد و با خداحافظی کوتاهی گاز ماشین را می‌گیرد و می‌رود.

توانسته بود فکرم را درگیر حرفهایش کند. تنها با چند جمله ساده.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهار تنها در استودیو بود. روی عکسهای عروس کار می‌کرد و مثل مواقعی که تمرکز کرده لبهایش را می‌جوید.

دو لیوان چای را کنار دستمان می‌گذارم و می گویم: چه عروس خوشگلی؟

صدایی از دهانش خارج می‌شود و بعد منفجر می‌شود از خنده و می‌گوید: پس لازم عکس قبل از عمل ببینی. الان آرایشگاه‌ها کبری کپک تحویل می گیرن آنجلینا جولی تحویل می دن. چی فکر کردی؟

دسته صندلی را می‌گیرم و با کمک پا کمی به او نزدیک می‌شوم و می گویم: مهم اینجاست که خوشگله. کیفشو می برن دوتاشون.

_منم مشکلی نداره فقط یه جوری باشن پس فردا فامیل دوماد تو خیابون دیدشون بشناسنش.

نگاهم روی چند قاب عکس زیبای تو استودیو می‌چرخد. دریای آبی و صاف در عکس مرا یاد چابهار می‌اندازد و قولی که به خودم داده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می گویم: بهار!
عکس را سیو می‌کند و می‌گوید: جان!
-برات از سفر چابهارم نگفتم؟
- نه همیدیگرو ندیدیم بعدش.
با هیجانی که ناشی از تصمیمات و فکرهاییست که در سر دارم می گویم: اگه بدونی می خوام چیکار کنم.
دست به سینه چرخشی به صندلی‌اش می‌دهد و خیره به صورتم می‌گوید: اگه ایده جدید نداشته باشی که سورمه نیستی. بگو ببینم چه خوابی دیدی باز؟
برایش از چابهار می گویم و هنری که متفاوت از همه دیده‌های قبلی حس کردم. از کاری که می‌خواهم بکنم و ایده‌هایی که ناپخته است حرف می‌زنم و در آخر با هم به جمع بندی می‌رسیم.
بهار سوای از دوست خوب پر از فکر نو است.
مشورت با او و ارسلان همیشه راه‌های جدیدی به رویم باز می کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از گپ و گفتی طولانی نگاهی به ساعت می‌اندازم و می گویم: بهار من میرم. ارسلانم که پیداش نشد.

#151

با هیجانی که ناشی از تصمیمات و فکرهاییست که در سر دارم می گویم: اگه بدونی می خوام چیکار کنم.

دست به سینه چرخشی به صندلی‌اش می‌دهد و خیره به صورتم می‌گوید: اگه ایده جدید نداشته باشی که سورمه نیستی. بگو ببینم چه خوابی دیدی باز؟

برایش از چابهار می گویم و هنری که متفاوت از همه دیده‌های قبلی حس کردم. از کاری که می‌خواهم بکنم و ایده‌هایی که ناپخته است حرف می‌زنم و در آخر با هم به جمع بندی می‌رسیم.
بهار سوای از دوست خوب پر از فکر نو است.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشورت با او و ارسلان همیشه راه‌های جدیدی به رویم باز می کند .

بعد از گپ و گفتی طولانی نگاهی به ساعت می‌اندازم و می گویم: بهار من میرم. ارسلانم که پیداش نشد.

دست از کار می‌کشد و می‌گوید: نمی دونم کجا غیبش زد. گوشیشم که خاموشه. اومد میگم کارش داشتی.

- خودم بعد بهش زنگ می‌زنم.

آلبوم عکس‌ها را مرتب در قفسه می‌چیند و می‌گوید: باشه.

کیفم را بر می‌دارم و می‌پرسم: با بابک به کجا رسیدی؟

چهره‌اش را جمع می‌کند و می‌گوید: بره گمشه. اسمشو نیار.

متعجب از این همه تغییر از دیشب می‌پرسم: چرا؟ چی شده دوباره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش یکدفعه پر می‌شود. برای در آغوش کشیدنش چند قدم بلند بر می‌دارم و می گویم: وا دیونه چرا گریه می‌کنی؟

فین فین کنان می‌گوید: مردک عوضی. ازش متنفرم.

- حرف بزن ببینم چی شده بهار؟ من که رفتم با هم خوب بودید.

دستمالی از جعبه روی میز بر می‌دارم و به دستش می‌دهم: پاک کن اون دماغتو.

بینی‌اش را پاک می‌کند. قطره‌های اشک یکی یکی از هم سبقت می‌گیرند. می‌گوید: از صبح دارم دیوونه میشم.

اخم می‌کنم و منتظر بقیه حرفهایش هستم.

- دیشب یه حرفایی زد که نباید. مردک مست که میکنه نمی فهمه چی میگه.

بریده بریده حرف می زند. جون به سر از حوصله‌ای که به خرج می‌دهد می گویم: چی گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره به هق هق می افتد: خواستگاری کرد. گفت منو دوست داره. منم یکی زدم تو گوشش تا مستیش بپره بفهمه هر حرفی رو نزنه. بدونه دل آدم که مستی و عادی حالیش نیست با حرف طرفش رؤیا می سازه.

از تصور بابک با ان هیکل که از بهار سیلی خورده خنده ام می گیرد. به زور قورتش می‌دهم و می گویم: اون چیکار کرد؟

نگاهم می‌کند و چشمهایش دوباره پر می‌شود. دست به لبش می‌کشد و می‌گوید: منو بوسید و گفت تو دیوونه ای. من دیونه ام یا اون؟ تو بگو.

دیگر توان نگه داشتن خنده‌ام را ندارم. قهقه ام به هوا می‌رود و می گویم: دوتاتون. یکی از یکی دیونه تر.

- اره بخند. بدبختی من خندیدنم داره.

دست دور گردنش می‌اندازم و با کشیدنش طرف خودم پیشانی‌اش را می‌بوسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بهار تو که دوسش داری اونم دوست داره چرا هر دوتاتونو اذیت می‌کنی؟ هان؟

با حرص می‌گوید: تو چه ساده‌ای؟ دیشبم که این حرفارو زد میگم چون طبیعی نبود. فکر کردی عاشق چشم و ابروی منه؟

- یه دو دقیقه حرصتو بذار کنار بیا حرف بزنیم.

نگاهی دوباره به ساعت که عقربه هایش به یک نزدیک می شود می اندازم. هنوز نیم ساعتی برای اینجا ماندن زمان داشتم.

تا مبل راحتی آبی رنگ دستش را می کشم. می نشانمش و خودم هم کنارش می نشینم. دستش را رها نمی کنم و می گویم: امروز زنگ نزده؟

غمگین دستش را می کشد و دوباره بینی اش را پاک می کند. می گوید: نه گوشیمو خاموش کردم.

- چرا؟

- چون می ترسم سورمه.

این را می گوید و دوباره اشک ریزان خودش را به آغوشم می اندازد: چرا می ترسی دختر خوب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همون چند سال پیشم خودت باعث شدی عقب بکشه. خوشت میاد هر دوتونو اذیت کنی؟

جدا می شود و خیره به نقطه ای نامعلوم می گوید: کی خوشش میاد؟ من می دونم نمیشه. یدالله خان عمرا بذاره یه دختر پرورشگاهی بشه عروس خاندان امیری.

- منو نگاه. مگه علم غیب داری؟ چرا این طور می کنی اخه؟

خیره ام می شود و با اندوهی که هیچ وقت انقدر جدی در صورتش ندیده ام می گوید: چون خودش گفت. یه باری که مثل دیشب زده بود به کله اش گفت. توقع داشتی چیکار کنم؟ دیشبم فقط تو حال خودش نبود. اگه بازم حالش جا بیاد از ترس یدالله خان جرات تکرار حرفاشو نداره.

#152

جلسه نمایندگی ها به خوبی برگزار می شود. طی تصمیمی که روز قبل با معین گرفته بودیم قرار بر

رمان بازار
romanbazar.ir

این شد که همه نمایندگی ها را دعوت کنیم و برای بهتر شدن کار تعامل کنیم. نظراتشان را بشنویم و از حال و روز فروش و اصلا نیاز بازار باخبر شویم. امروز آمده بودند و همه چیز بهتر از آنچه فکر می کردیم پیش رفت.

معین که برای بدرقه آخرین نماینده می رود. برگه هایم را جمع و جور می کنم و به صادقی که سرپرست جدید طراحی فرش کارخانه است می گویم: طراحی های جدیدتونو تا اخر هفته دیگه تحویل بدید اگر هیئت مدیره تایید بکنن ان شالله طرح جدیدم تو دستور کار امسال می ذاریم.

_باشه خانم مهندس. فکر کنم دو تا حتما تایید بشن.

ان شالله ای می گویم. خداحافظی و سالن را ترک می کند. تصمیم می گیرم به سالن فروش می روم تا کاتالوگهای جدید کار ارسلان را که همراهم از آتلیه آورده بودم به بچه ها بدهم. هنوز پایم را روی پله اول نگذاشته ام که سر و صدایی که از چند دقیقه قبل شروع شده است به اوج خود می رسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند به لب در سالن را می زنم و وارد می شوم. کسی حواسش به من نیست. دور خانم رحیمی حلقه زده اند.

خانم رحیمی که پشت به من ایستاده می گوید: بچه ها ممنون خجالتم دادید.

پس تبریکها بخاطر ازدواج خانم رحیمی است که بعد از یکماه مرخصی برگشته.

فرهادی متوجه من می شود و می گوید: بچه ها خانم صدر.

بعد به طرفم می آید و سلام می کند. کاتالوگها را به سینه می چسبانم و با گام هایی بلند به طرفشان می روم.

یکی یکی سلام می کنند. رحیمی بیچاره سرخ شده است.

کاتالوگها را روی میز می گذارم و در جواب فرهادی که می پرسد سرو صدا اذیتتون کرد؟

می گویم: صدا که می اومد ولی اذیت نه. بعد به خانم رحیمی می گویم: ان شاالله خوشبخت بشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ممنونم. لطف دارید.

با اجازه ای می گوید و تند و سریع از سان بیرون می زند تا خودش را به میزش برساند.

همه منتظر ایستاده اند انگار که روح دیده باشند.

لبخندم را حفظ می کنم و می گویم: اینا کاتالوگای جدیده. تمام طرح ها رو داره. با رنگ بندی هایی که موجود داریم.

هر کدام یکی را بر می دارند و با رضایت ورق می زنند. چند دقیقه ای می مانم و سوالاتشان را جواب می دهم.

گوشی در جیبم می لرزد. بار دوم است که بعد از جلسه می لرزد. سالن را ترک می کنم و در پاگرد میان دو طبقه گوشی را در می آورم. ماهرخ جان است. گلویم را صاف کرده و جواب می دهم: الو سلام.

#153

سلام عزیزم خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ممنون شما خوبید؟ ببخشید تماس گرفته بودید من جلسه بودم.

_قربونت برم. نه من عذر می خوام وقت خوبی مزاحمت نشدم.

_اختیار دارید.

_الان که می تونی صحبت کنی؟

پنجره راهرو را باز می کنم و وقتی باد خنک به صورتم می خورد می گویم: بله در خدمتم.

_عزیزی. واقعیتش دختر یکی از دوستانم دو هفته دیگه عقدشه. لباسی که سفارش داده رو دوست نداره. دنبال یه طراح لباس خوب بود که بتونه یه هفته ای لباسشو تحویل بده. من شما رو معرفی کردم. می خواستم بدونم می تونی بهش تحویل بدی؟

تحویل یک هفته لباس با توجه به مشغله هایی که داشتم سخت بود. طرح هم که باید می زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت فکر می کنم که می گوید: البته اگه می تونی اصراری نیست عزیزم. می دونم چقدر سرت شلوغه.

با اینکه می دانستم این هفته کمی سخت می گذرد می گویم: باشه براشون انجام می دم.

خوشحال می شود و می گوید: اگه برات سخته بگو تو رودربایستی قبول نکنی.

لبخند می زنم و می گویم: نه ماهرخ جون. نمی تونستم می گفتم.

_خیلی خب. فقط هر جور راحتی. ما بیاییم دیدنت یا شما میایید اینجا.

کمی فکر می کنم هر کس دیگری جز ماهرخ جان بود موضوع فرق می کرد ترجیح می دادم برای حفظ کلاس کاری او بیاید ولی ماهرخ جان نه.
احتمالا دوستش حساب دیگری باز کرده. می گویم: فرقی نداره اصلا.

_ پس لطف کن شما بیا. خوشحالم می شم. فردا خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت و آمد کارگرها را نگاه می کنم و می گویم: بله خوبه. فقط عصر باشه.

_عالیه. فردا عصر می بینمت.

با خداحافظی گرمی گوشی را قطع می کند. به تماس پایان یافته روی صفحه خیره می شوم و تعجب می کنم که چیزی در مورد دعوت به مهمانی نگفته است.

شانه ای بالا می اندازم و به دفترم می روم. کلی کار داشتم که باید انجام می دادم دو طرح نصفه نیمه گوشواره های سوزن دوزی و کلی برنامه که باید اولویت بندی می کردم که به موقع انجام شود.

#154

سرگرم کار که می شدم فراموشی به سراغم می آمد. انگار مرا برداشته و در دنیایی دیگر می گذاشتند. انقدر محو طرح جدید هستم که ساعت را فراموش می کنم. دو روز تمام درگیر طرح ها بودم. بدی زمستان همین زود غروب کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

خورشید است. سر که بلند می کنی می بینی شب شده و تو به هیچ کارت نرسیده ای. با اینکه هنوز 5 بعداز ظهر است هوا تاریک شده.

چراغ را روشن می کنم. کاغذهای طراحی را لوله و درون کوله پشتی می گذارم تا ادامه شان را در خانه انجام دهم. از بس سر در کاغذها برده ام چشمانم تار می بیند. با انگشت سبابه و شست چندبار رویشان می کشم و کوله را روی دوشم می اندازم.

قرار بود یکساعت دیگر خانه ماهرخ جان باشم. باید عجله می کردم. ممکن بود به ترافیک بخورم و اصلا از بدقولی خوشم نمی آمد.

از راهرو که می گذرم می بینم چراغ اتاق معین روشن و در باز است. او هم این دو روز درگیر بوده به طوریکه کمتر همدیگر را دیده ایم.

برای خداحافظی تغییر مسیر می دهم. غرق در کار است. روی برگهایی خم شده و به شدت درگیر محاسبات با ماشین حساب است. تقه ای به در می

رمان بازار
romanbazar.ir

زنم. با اخم ناشی از پرت شدن حواسش سر بلند می کند. با دیدنم می گوید: هنوز نرفتی؟

از همان جا مابین چارچوب در می گویم: نه الان دارم می رم. اومدم خداحافظی.

نگاهی به ساعتش می اندازد و با جمع کردن کاغذها و قرار دادنشان در پوشه ای می گوید: عجله داری؟

- نه زیاد. چطور؟ کاری پیش اومده؟

دستی به موهایش می کشد و کت چرم عسلیش را از دسته صندلی بر می دارد و به تن می کند. می گوید: نه فقط ماشین ندارم.

لبخند می زند و می پرسد: منو که می تونی تا یه جایی برسونی.

بله البته ای می گویم و برایم عجیب است که از قرارمان با ماهی جانش خبر ندارد.

سوار ماشین که می شویم می پرسم: خونه می ری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کیف چرمش را روی صندلی عقب می گذارد: نه جایی قرار دارم بعدش می رم.

- پس هرجا مسیرتون بود بگید.

برای نگهبان بوق می زنم و از کارخانه خارج می شوم. دستش را به سمت ضبط می برد و روشنش می کند. همزمان می گوید: شما که خونه میری؟

آیینه را تنظیم می کنم و با نگاه به جلو می گویم: نه می رم خونه شما.

صدای موسیقی پخش شده را کم می کند. نگاهم ناخودآگاه به سمتش می چرخد. می گوید: هووم. چقدر خوب. باید زودتر می گفتی که بتونم قرارمو کنسل کنم.

از ابروی بالا داده و چشمان پر از شیطنتش مشخص است که فکر کرده شوخی می کنم.

چشمانم را در کاسه می چرخانم و می گویم: جدی می گم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش را کم می کند و سوالی نگاهم می کند: من یکم با فهم شوخی و جدی حرف زدن خانما مشکل دارم.

روی دنده شوخش افتاده. تن به بازی اش می دهم و برای گرفتن حالش می گویم: عجیبه.

کامل به سمتم چرخیده و با دو چین ریزی که روی صورتش حفظ شده می گوید: چی عجیبه؟ بی اطلاعی من از خانوما؟

می خندم و می گویم: آره اخه تا جایی که یادمه شما همیشه با خانوما سرو کار داشتی.

به یکباره ساکت می شود. دنبال ردی از حالت چهره اش نیم نگاهی به سمتش می اندازم. فکر می کردم بهش برخورده ولی انگار پررو تر از این حرفهاست. نمی دانم خصلت خوبیست یا نه.

نگاهم می کند و می گوید: برام اهمیتی نداشتن که بخوام در موردشون بدونم.

با دیدن چراغ قرمز چهار راه، پایم را روی ترمز می گذارم و ماشین می ایستد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه نگاهش کنم می گویم: یادم نبود که عادت دارید خانومای اطرافتونو نبینید.

عرق از تیره پشتم راه می گیرد و پایین می ریزد. دستهای لرزانم را دور فرمان مشت می کنم. پشت دستم داغ می شود. نگاهم را از روبرو به فرمان می دهم. دست های پهن و مردانه اش حجم کوچک دستم را پوشانده.

نگاهم به چشمانش گریز می زند و می شنوم که لب می زند: من به هر کسی اونقدر بها می دم که لیاقتشو داشته باشه.

سعی می کنم دستم را از زیر دستش رها کنم که موفق نمی شوم. یعنی من لایق رفتاری بودم که با من کرد؟

می گوید: اما الان فهمیدم که شاید منم لیاقت زنی مثل تو رو نداشتم که راحت از دستت دادم.
متاسفم!

خبری از غرور همیشگی نگاهش نیست یا من این طور حس می کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#155

واقعا به تنها چیزی که این لحظه نیاز نداشتم تاسفش بود. فقط دلم می خواست دستش را بر دارد تا این گرمایی که از تک تک سلولهای دستش یکراست به قلبم می نشست را حس نکنم. نگاه جدی اش را که ردی از مهربانی دارد و قلبم را به بازی گرفته نبینم. تمام جدیتی که قرار بود خرج کنم تا دستش را بر دارد دود هوا می شود.
دستانش از روی دستم رها می شود.

تنها می گویم: اما من ممنونم که این لطف بزرگو در حقم کردی. که اگر نمی کردی معلوم نبود الان چی می شدو کجا بودم.

با بوق ماشین پشت سری به خودم می آیم و ماشین را به حرکت در می آورم.

کمی جلوتر می شنوم که می گوید: من اینجا پیاده می شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را به کنار خیابان می کشم. از صندلی عقب کیفش را بر می دارد و می گوید: کارم زود تموم میشه. بمون تا بیام.

متعجب از این همه رویی که دارد خیره اش می شوم که می خندد ومی گوید: بلاخره بابت اینکه ولت کردم تا به این جاهای خوب برسی بهم مدیونی.

پررویی اش باعث خنده ام می شوم و نمی توانم خودم را کنترل کنم در حالیکه پیاده می شود می گویم: رو کجا می فروشن؟ یکم میخوام.

عقب عقب از ماشین فاصله می گیرد و با خنده می گوید: آدرس نمی خواد. خودم دارم بهت میدم.

چشمک ریزی می زند و می گوید: فقط یکم خرج داره که باهم حساب می کنیم.

نوک انگشتانش را به پیشانی به نشانه خداحافظی نزدیک می کند و به هوا می برد. با تک بوقی خداحافظی می کنم و می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#156

ماهرخ جان مثل همان روزها بعد از فشردن زنگ، خودش شخصا برای باز کردن در می آید. این را نوعی احترام به مهمان می دانست. هنوز هم طراوت و زیبایی پوستش را حفظ کرده. بلوز و دامنی شیک به تن دارد. موهای کوتاه شرابی اش را پشت گوش می فرستد و با لبخندی گشاده می گوید: خوبی سورمه جان؟ خیلی خوش اومدی عزیزم. دلم خیلی برات تنگ شده بود.

گونه اش را می بوسم و می گویم: ممنون لطف دارید.

دعوتم می کند داخل خانه و می گوید که دوستش هنوز نیامده و تا گپ و گفتی بکنیم انها هم پیدایشان می شود.

به طرف سالن راهنماییم می کند. نگاهم دور خانه می چرخد و روی در اتاق معین ثابت می ماند. قلبم فشرده می شود. پشت در ان اتاق تجربه هایی بی نظیر داشتم. از اولین بوسه گرفته تا آغوشی که تا صبح مامن تنم بود. با آهی نگاه می گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه تغییر زیادی کرده بود. از دکور گرفته تا تغییراتی که به بنا داده بودند. ما هم همان ادم ها بودیم ولی درونمان خیلی چیزها تغییر کرده بود.

با دعوت ماهرخ جان روی مبل استیل روشن می نشینم. همه چیز روی میز برای پذیرایی آماده است. پیش دستی مقابلم می گذارد و خودش هم کنارم می نشیند و می گوید: از خودت پذیرایی کن. انقدر خوشحالم اومدی که نمی دونم چیکار کنم.

در جوابش لبخند می زنم. می پرسد: عمو خلیل خوبه؟ والا دلم براش یه ذره شده ولی چند ساله روی خوش نشون نمیده. جرات نمی کنم حالشم بپرسم.

با اخلاق سید آشنا هستم می دانم که بعد از جدایی من و معین هیچ جوره به ماهرخ راه نداده. کینه شتری دارد. درست مثل سید جلال. انگار هر دو مثل همند. سید جلال مرا مسبب جدایی می دانست و سید خلیل معین را. هیچ کدام هم از حرف هم عقب ننشستند و بعد از این همه سال با هم قهرند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ام می گیرد وقتی یاد حرف مهرانه می افتم که می گفت در هر مجلسی که هستند دو ور سالن پشت بهم می نشینند و با قلیونی که گویی جز جدانشدنی انهاست مشغول می شوند. مثل دو گانگستری که قرار است با تفنگهایشان دوئل کنند.

می گویم: سنی ازشون گذشته. هیچ جوره متقاعد نمی شن وگرنه مهرانه بارها بهشون گفته گذشته هر چی بوده تموم شده.

به مانتو و شالم اشاره می کند: لباساتو در بیار. راحت باش.

برای احترام به او دکمه های مانتویم را باز می کنم و همراه شالم روی دسته مبل می گذارم.

برایم میوه در پیش دستی می گذارد و می گوید: من خودم قبول دارم خیلی اشتباه کردم ولی کدوم مادریه که دلش بخواد بچش خوشبخت نشه؟ اگه یه درصد می دونستم به جدایی می رسید اینکارو نمی کردم. می دونم در حق تو خیلی بد کردم. هنوزم هر بار بهش فکر می کنم قلبم آتیش می گیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراحتی و بغض پنهان شده در صدایش وادارم می کند که بگویم: بی خیال ماهرخ جون. دیگه وقت این حرفا گذشته.

آدم باید قبل از اینکه کاری بکند به عواقبش فکر کند وقتی که انجام داد دیگر سرزنش و ملامت ندارد. مخصوصا که خود طرف به اشتباهش معترف است. من خیلی وقت است که فراموش کرده ام. هر چند قلبم هنوز هم صاف نشده نه با او نه با سید خلیل ولی برای خودم هم که شده بهشان فکر نمی کنم.

صدای زنگ خانه نوید آمدن دوست ماهرخ جان را می دهد. خوشحال می شوم که بحث ادامه پیدا نمی کند. آخرین چیزی که دلم می خواهد هم زدن گنداب گذشته است.

ماهرخ جان که برای باز کردن در می رود. خودم را در اینه جیبی چک می کنم. با وجود رنگ پریدگی کمی که دارم همه چیز خوب است. بلوز حریرکاربنی رنگ با آستین های کوتاه پرچین پوشیده ام. تجربه نشان داده که برای موفقیت و

رمان بازار
romanbazar.ir

جلب نظر مشتری باید ظاهری موجه داشته باشم.
لبخندی روی لبم می نشانم و منتظر می ایستم.
زنی میانسال و کمی فربه همراه دختری جوان حدودا بیست و دو سه ساله جلوتر از ماهرخ داخل می شوند.

با هر دو دست می دهم و با خوشرویی سلام و احوالپرسی می کنم. ماهرخ جان دوستش را شهین و دخترش را شیرین معرفی می کند.

نیم ساعت بعد به اشنایی می گذرد. ماهرخ و شهین درگیر صحبتهای دوستانه شان می شوند و شیرین برایم می گوید که چه لباسی مد نظرش است. آلبوم طرح هایی که در گوشی دارم نشانش می دهم.
یکیشان نظرش را جلب می کند. انتخاب پارچه را به عهده خودم می گذارد. فقط می خواهد که حتما یاسی رنگ باشد.

#157

رمان بازار
romanbazar.ir

اندازه هایش را می گیرم. بخاطر قد کوتاهش چند ایده هم میدهم که مورد پسندش قرار می گیرد. در اخر دور هم می نشینیم. شهین خانم خوش صحبتیست. گویا دوره هایی زنانه هم دارند که پای ثابتشان او و ماهرخ هستند. ماهرخ به شوخی می گوید که شهین جان فال هم می گیرند. چقدر خوبی می گویم.

ماهرخ که هیجان زده است می گوید: میرم قهوه دم کنم. حالا که تا اینجا اومدی باید برامون فال بگیری.

منتظر نظر مهین نمی ماند و می رود.

شهین می خندد و تکه ای از سیبش را به دهان می گذارد. رو به من می گوید: ماهرخ همینه هر بار منو می بینه باید براش فال بگیرم. شما به فال اعتقاد داری؟

چند تار موی آمده روی چشمم را پشت گوش می فرستم و می گویم: ببخشید که رک می گم ولی نه.

شیرین می گوید: فالای مامانم رد خور نداره. بذار برات بگیره. خودت می فهمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند ملایمی می زنم و جواب نمی دهم. اجازه می دهم هر کس اعتقاد خودش را داشته باشد ولی برای سرگرمی بدم نمی آید امتحانش کنم.

با صدای زنگ خانه، شهین می گوید: منتظر کسی بودی ماهرخ؟

ماهرخ جان از همان آشپزخانه می گوید: نه شاید فریال باشه زودتر برگشته. شما باز می کنی سورمه جان؟

بله حتما می گویم. بلند می شوم و پایین لباسم را مرتب می کنم. هر چه در آیفون می گویم کیه؟ کسی پاسخ نمی دهد. در واحد را باز می کنم. معین را می بینم که در حال در آوردن کفش هایش است.

سرش را بلند می کند و مرا می بیند. چشم هایش حالتی خندان پیدا می کند. می گوید: به به سورمه خانم. اجازه هست؟

وسواس همیشگی به سراغم می آید. با فکر اینکه بخواهد با جوراب هایی که روی خاک های جلوی

رمان بازار
romanbazar.ir

واحد گذاشته داخل خانه بیاید صورتم را جمع می کنم. دست به سینه می گویم: نخیر. چند لحظه.

دمپایی روفرشی را این طرف در، روی پارکت می گذارم.

- الان بفرمایید.

ابرویی بالا می دهد و با پوشیدن دمپایی ها قدمی داخل می گذارد. به سمت سالن می روم و می شنوم که می گوید: چه استقبال گرمی.

لبخند روی لبم جا خوش می کند و در جواب ماهرخ جان که می پرسد کیه؟ می گویم : آقا معین.

با ورود به سالن شهین و شیرین بلند می شوند و با معینی که پشت سر من به سالن آمده حال و احوال می کنند.

گویا رابطه خانوادگی هم دارند چرا که شهین می گوید: شهرام دیروز می گفت معین ستاره سهیل شده. گفتم گرفتاره. ان شالله برای مراسم شیرین که میای معین جان.

رمان بازار
romanbazar.ir

معین با احترامی که همیشه در برخورد با خانم ها دارد. به نشستن دعوتشان می کند و خودش هم روی مبل تک نفره کنار من می نشیند و می گوید: بتونم حتما میام. دیگه مشکلی که براش پیش نیومده؟

شهین: نه دیگه. از وقتی این فروشگاهو زده سرش گرم کار شده.

ماهرخ جان با سینی قهوه می آید. رو به معین می گوید: اومدی مامان جان؟ خسته نباشی. گفتم شاید این دو روزم درگیر باشی نبینمت.

معین بلند می شود و سینی را از دستش می گیرد. همزمان می گوید: همه چیزایی که می خواستین فرستادم بچه ها بیارن خونه. چیزی که کم و کسر نبود؟

ماهرخ با عشق نگاهش می کند و می گوید: نه دستت درد نکنه.

سینی را روی میز می گذارد و می گوید: فعلا با اجازه. دوباره می رسم خدمتتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهین می گوید: می خوام برا سورمه جان فال بگیرم.

#158

نگاهش به طرف من می چرخد. دو ابرویش را بالا می دهد. خم می شود و یکی از قهوه را از سینی بر می دارد . با نگاهی همچنان خیره و پر از شیطنت، کنارم روی مبل می نشیند. می گوید: از فال شهین جون که نمی شه گذشت.

ماهرخ قهوه ای مقابل شهین و دیگری را برای شیرین می گذارد. می خواهد یکی هم به من بدهد. می دانم الان معین منتظر دست آویزی برای شیطنت هایش است. می گویم: ماهرخ جون بذارین برا خودتون.

ماهرخ قهوه را مقابلم می گذارد و می گوید: من بخوام می رم درست می کنم. الان شهین جون می خواد برا تو فال بگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

راه مخالفتی نمی ماند. فنجون قهوه را بر می دارم. از نگاه هایی که معطوف من است کمی معذب می شوم. این فال دیگر چه صیغه ای بود. کلی معذب شده بودم. سعی می کنم به دیده تفریح به آن نگاه کنم ولی باز هم حس خوبی ندارم.

معین می گوید: شهین جون میشه اول برای من بگیرید؟

شهین با گشاده رویی می گوید: عجیبه. شما که هیچ وقت دوست نداشتی؟

سرم را به طرفش می چرخانم. با جدیت همیشگی که فقط من می دانستم پشتش چه شیطنتی پنهان است می گوید: الان دنبال چیزی هستم می خوام ببینم بهش می رسم؟ اگه نه تلاش بیهوده نکنم.

شهین فنجان قهوه اش را می گیرد و می گوید: به هر چی بخوای می رسی پسرم.

نگاهی به ته فنجان می اندازد و یکباره قهقهه اش به هوا می رود. زنی راحت و خودمانیست. از اینکه خودش است خوشم می آید. سعی نمی کند

رمان بازار
romanbazar.ir

مدام کنترل رفتارش را داشته باشد. خود خودش است.

کنجکاو نگاهش می کنم. می گوید: من اینجا فقط یه انار درشت می بینم. بگو ببینم چه نیتی کردی؟

معین پا روی پا می اندازد و چرخی به ساعتش می دهد: مطمئنم هوس انار نکرده بودم.

شهین می خندد و می گوید: یه زن خوش سیما نصیبت می شه. انار توی فال قهوه نشونه زنی زیبا با ظاهری دلفریبه.

معین اما مردانه می خندد و شانه هایش تکان می خورد. دست می برد و از ظرف میوه روی میز سیبی بر می دارد. نگاهش رو به من است ولی خطاب به شهین می گوید: شهین جون ببین اسمشو ننوشته؟

نگاه ماهرخ جان با اخم و پر از افسوس به من است. آهی می کشد و در حال بیرون رفتن می گوید که بر می گردد.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید خیلی بی جنبه باشم که شوخی سر یک فال را به گذشته و اتفاقاتش ربط دهم یا بخواهم از پیش کشیده شدن این بحث دلخور بشوم.

به روی ماهرخ می خندم اما نگاهم را به فنجان قهوه خودم می دهم. دستم دور فنجان چفت شده و گردشی به محتویاتش می دهم. معین بلند می شود و سایه اش روی فنجانم می افتد. متوجه می شوم کنار مبل من ایستاده است. می گوید: چرا نمی خوری؟

سر بلند می کنم. بوی عطرش زیر بینی ام می زند و حالم را منقلب می کند.

فکر دوباره به او و اصلا گذشته را، این آمدن یکباره اش به جانم انداخته. کاش اصلا نیامده بود تا مثل تمام این ده سال برنامه روتین خودم را داشته باشم.

فنجان را بالا می آورم و می خورم. آهسته لب می زند: از ازدواج من ناراحتی؟

اخم هایم جان می گیرد: باید باشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه خب. ولی ...

#159

مکث می کند و با جدیتی که روی صورتش نشسته ، دست در جیب قدمی بر می دارد و می گوید: من جای تو بودم ناراحت می شدم.

گرمم می شود. قهوه را کامل می نوشم و چیزی از تلخیش نمی فهمم.

رو به شهین جان می گوید: خیلی ممنون شهین جون. فان خوبی بود.

در حال خروج می گوید: شب خوش خانما.

تا لحظه ای که از دیدم پنهان می شود نگاهش می کنم. بلد بود زیر و رویم کند ولی من نباید تن به بازی حرفهایش می دادم.

شهین برای من هم فال می گیرد و دور هم می خندیم.

هر چقدر ماهرخ جان اصرار می کند که شام بمانند قبول نمی کنند. ماهرخ جان برای بدرقه شان

رمان بازار
romanbazar.ir

می رود و من هم بر می گردم تا لباس بپوشم. باید می رفتم. هرچه نگاه می کنم وسایلم را نمی بینم.

ماهرخ جان بر می گردد و مرا ایستاده می بیند. می گوید: اونا رفتن ولی محاله بذارم تو بری. باید شام بمونی.

دست هایم را در هم قلاب می کنم: مرسی ماهرخ جون. باید برم خونه. کلی کار دارم. فقط اگه ممکنه لباسام بدین.

نزدیک تر می آید و در حالیکه بشقاب های روی میز را بر می دارد می گوید: تعارف می کنی؟

سعی می کنم لحن کمی جدی باشد و تاثیر گذار: نه ابدا. فقط باید برم. ان شاالله فرصتی دیگه.

دست از بشقاب ها می کشد و صاف می ایستد.

- حالا که می خوای بری حرفی ندارم اما باید قول بدی بهم سر بزنی. نمی تونم برا گذشته کاری بکنم ولی دلم می خواد بازم ببینمت. باشه؟

چشم هایم را به تایید روی هم می گذارم و سرم را تکان می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو می آید و با محبت در آغوشم می کشد. گونه ام را می بوسد و می گوید: همیشه برام عزیز بودی.

شاید راست ترین حرفی که می توانم باورش کنم همین است. عزیز بودم ولی نه عزیزتر از پسر خودش.

جدا که می شویم می گویم: ماهرخ جون. مرسی بابت دعوتت ولی نمی تونم قبول کنم.

چشمانش گشاد می شود و با تعجب می پرسد : دعوت؟ چه دعوتی؟

زیر لب و آهسته می گویم: جشن فارغ التحصیلی فریال

اخم می کند و می گوید: معین گفته؟

- آقا معین گفتن منو برای جشن دعوت کردید ولی واقعا اومدنم درست نیست و نمی تونم قبول کنم.

چند ثانیه به من زل می زند و عمیق نگاهم می کند.

می گویم: از طرف خوشون گفتن نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با محبتی که از نگاهش می بارد می گوید: البته که روی سر ما جا داری. ولی من گفتم شاید راحت نباشی. نخواستم توی موقعیت سخت قرارت بدم عزیزم. نیومدنتم درک می کنم.

دوباره جمله ام را تکرار می کنم: پس آقا معین از خودشون گفتن؟

- احتمالا فکر می کرده دور از ادبه که دعوتت نکنه عزیزم.

ساکت می شوم و او که گویا فکرش درگیر شده می گوید: می رم لباساتو بیارم.

دور شدنش را می بینم و از درون در حال انفجارم. از خودش گفته بود؟ چه فکری در مورد من کرده بود پسرک پررو؟ دور از ادب دعوت کردن من نبود. دور از ادب این هم وقاحت او بود که فکر می کرد راحت می تواند مرا مضحکه خودش کند.

ماهرخ جان با لباسهایم می آید. معین هم همراهش است. اصلا دلم نمی خواد نگاهش هم بکنم. شاید با صمیمیت بیجا اجازه پیشروی داده بودم. با تشکر و

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی نصفه و نیمه وسایلم را می گیرم و روی مبل می گذارم. در حال پوشیدن مانتو هستم.

تلفن خانه زنگ می خورد و ماهرخ جان با عذرخواهی برای جواب دادن می رود. سر بلند نمی کنم که ببینمش که چطور به ستون تکیه داده و دسته به سینه تماشایم می کند.

می گوید: حتما باید بری؟

جوابش را نمی دهم. شالم را روی سر می اندازم . قدمی جلو می آید و روبه رویم می ایستد. فاصله نزدیکش وادارم می کند سرم را بالا بیاورم. می گوید: مشکلی پیش اومد؟

با لحنی که سعی دارم جدی باشد و کمترین لرزش یا حسی را منتقل کند می گویم: لطفا از این به بعد از زبون کس دیگه ای منو دعوت نکنید. همین چند دقیقه پیش کلی جلوی ماهرخ جان سنگ روی یخ شدم.

خونسرد در دو چشمم چرخش می کند و بعد با لحنی که برخلاف چهره اش نرمش دارد می گوید: دوست داشتم همراهیم کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی چشم روی هم می گذارم و وقتی که باز می کنم حرفی که ته دلم سنگینی می کند را بر زبان می آورم: کسی که باید همراهیتون کنه رعناست نه من!

اخم هایش در هم می شود.

می گویم: اگه اجازه بدید می خوام برم.

از جلوی راهم کنار می کشد و تا زمانیکه تماس ماهرخ جان تمام می شود و برای بدرقه ام می آید با نگاه جدی اش خیره ام است. فقط خداحافظ زیر لبی به او می گویم و ماهرخ جان را گرم به آغوش می کشم.

جواب خداحافظیم را نمی دهد. فقط با ژستی مسخره دست به جیب گوشه ای می ایستد و نگاهم می کند.

#160

دیر تر از معمول هر روز، با سردردی وحشتناک بیدار می شوم. برای خودم صبحانه حاضر می

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم ولی اشتهای چندانی ندارم. عادت بدی بود که هر بار چیزی ذهنم را مشغول می کرد خواب و خوراکم را می گرفت. اینبار معین و دغدغه های دوباره حضورش در زندگی راحتم نمی گذاشت. قرار نبود با دوباره دیدنش، سورمه ای که سالها برای به بار نشستنش، تلاش کرده بودم حماقت های گذشته را تکرار و اجازه دهد پا روی حریمم بگذارد و هر رفتاری کند. گاهی خود ما اجازه می دهیم که طرف مقابل هر جوری می خواهد رفتار کند.

پالتوی کتی کوتاه جلوباز خاکستری با بلوز کمی روشن تر تن می کنم. گوشواره های بلند استوانه ای سوزن دوزی با ریشه های کوتاه می پوشم و النگوهای رنگی نخی که مادام خودش برایم درست کرده بود. گفته بود دنیای پر از رنگهای مختلف است درست مثل همین النگوها. گفته بود دنیای یک زن هم باید رنگی باشد. مثل میله های النگو فرمی در نظر بگیرد و همان بماند تا اخر حالتش را حفظ کند و اجازه ندهد هیچ کسی او را دست

رمان بازار
romanbazar.ir

مایه خواسته های بی جایش کند. آنوقت است که می شود گفت زنی محکم است.

شال نوک مدادی می پوشم و کوله مکرومه ام را می اندازم با لبخندی که باید باشد. حالا سورمه ای شده ام که خودم دوست دارم. کسی که می داند چه می خواهد.

سر راه ماشین را به کارواش می برم. یک امروز را دیر تر از همیشه می رفتم آسمان که به زمین نمی رسید. حوالی ساعت ده با حالی که بسیار بهتر شده به کارخانه می رسم.

خانم رحیمی پشت میز نشسته و با تلفن صحبت می کند. با دیدنم بلند می شود. با دست اشاره می کنم که بنشیند. لبخند می زند و مشغول کارش می شود. از کنار اتاق معین می گذرم ولی نگاه نمی کنم. صدای بلندش به یکباره کل فضا را پر می کند. عصبی و قاطع است.

می گوید: تقسیم وظایف یعنی همین. من گفتم هر کی سرش توی کار خودش باشه نگفتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد زیر لب چیزی می گوید که متوجه نمی شوم. در عوض معین بلند تر از قبل می گوید نگفتم؟

مرد آهسته می گوید: بله گفتید.

- شما سرکارگر بخش تعمیراتی و وظیفت نظارت به تعمیرکاراست و نوشتن گزارش از خرابی و روند درست شدنشون همین. نه کمتر نه بیشتر. پس حرف دیگه ای نمی مونه. می تونی بری.

در اتاقم را می بندم. پشت میزم هنوز ننشسته ام که خانم رحیمی می آید. کارتابل را روی میز می گذارد و می گوید: آقای مهندس گفتن ساعت بازدید نمایندگی کرج هماهنگ شده. می تونید تشریف بیارید یا خیر؟

کارتابل را باز می کنم و درحالیکه برگه ها را امضا می زنم می گویم: چه ساعتی باید بریم؟

- ساعت یک باید اونجا باشید.

سری به تایید تکان می دهم و کارتابل را به طرفش می گیرم: من خودم باهاشون صحبت می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ریزی می کند و در جواب نگاه سوالیم می گوید: امروز از صبح عصبانی هستن. خوبه که قرار نیست برم اتاقشون. یکم می ترسم.

دلم نمی خواست منشیمان راپورت اتفاقات را بدهد ولی در حالیکه سیستمم را روشن می کنم. برای حساس نشدنش انگار که چیزی بی اهمیتی باشد می گویم: مشکلی پیش اومده بود مگه؟

سرش درد می کند برای فضولی و کنجکاوی، چرا که با آب و تاب و هیجان می گوید: سرکارگر بخش تعمیرات تو کار بقیه دخالت کرده. چند نفری ازش گله کردن. آقای مهندسم عصبانی شد گفت بیاد دفترش. کلی باهاشون دعوا کرد. قبل از اونم توی تلفن، خارجی با یه نفر دعوا کردن. یعنی حالت صحبتشون و صدای بلندشون این طور بود. خلاصه که امروز خیلی عصبانین.

رمز سیستم را وارد می کنم و برای جمع کردن پر حرفی هایش می گویم: باشه. بهتره حواست به کارت باشه.

چشمی می گوید و سریع می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیست کارمندان را باز می کنم و نگاهی به اسم سرکارگر بخش تعمیرات می اندازم.

گوشی را بر می دارم و داخلی معین را می گیرم. سریع گوشی را بر می دارد و مهلت نمی دهد: خانم رحیمی گفتم تلفن وصل نکنید. نگفتم؟

طبق گفته خانم رحیمی انگار زیاد از حد امروز عصبانیست. می گویم: سلام. ببخشید من داخلیتونو گرفتم.

نفسش را پر صدا خارج می کند و می گوید: سلام.

گویا منتظر است که حرفم را بزنم چرا که سکوت می کند.

می گویم: من برای بازدید آماده ام هر موقع گفتید بریم.

- من ماشین ندارم.

میان حرفش می آیم: من آوردم.

- پس یه ربع دیگه حرکت می کنیم.

باشه ای می گویم و تلفن را قطع می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

طبق گفته اش یک ربع بعد هر دو سوار ماشین می شویم و از کارخانه بیرون می زنیم. شیشه اش را تا انتها پایین می دهد و می گوید که سردم نیست؟

به نه ای اکتفا می کنم. سیگاری آتش می زند و مشغول می شود. همان موقع همراهش هم زنگ می خورد.

#161

برخلاف برخوردهای چند روز اخیر در لاک خودش رفته. دست در جیب می برد و با دیدن شماره گوشی را سایلنت و روی داشبورد می گذارد. سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد و سیگارش را دود می کند.

از شلوغی اتوبان خبر نیست. یعنی که زودتر از ساعت مشخص شده می رسیدیم. همین فکر را با نیم نگاهی به سمتش، به زبان می آورم: اتوبان خلوته فکر کنم دوازده برسیم. چشمهایی را که بسته باز می کند و برای اولین بار از زمانیکه

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار ماشین شده ایم به من نگاه می کند و می گوید: بریم رستورانی کافه ای جایی، تا یه چیزی بخوریم ساعت یک شده.

جدی و محکم اضافه می کند: هیچ تعبیری هم پشت این در خواست همراهی نیست.

خونسرد رانندگی می کنم و جواب طعنه ای که به دیشب زده است را نمی دهم.

آرنجش را به لبه پنجره تکیه داده و با انگشتانش روی ماشین ضرب می گیرد.

گویا طبق نظر خانم رحیمی امروز زیادی عصبی است. گوشی اش مدام روشن و خاموش می شود و اصلا خیال جواب دادن ندارد. جلوی نزدیک ترین رستوران به دفتر نمایندگی توقف می کنم و می گویم: اینم رستوران.

از فکر خارج می شود. نگاهی سر سری به رستوران می اندازد و با برداشتن کتش از صندلی عقب می گوید: قبلا اومدی اینجا؟

- نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان با هم پیاده می شویم. قفل ماشین را می زنم و به اویی که در حال پوشیدن کتش است می گویم: غذاش خوب یا بد به من ربطی نداره.

متعجب خیره ام می شود و با اخم های درهم یقه کتش را صاف می کند.

- من گفتم به شما ربط داره؟

اخم م یکنم و می گویم: نه ولی رفتارتون از صبح این طور میگه که دنبال یه سیبل می گردین بهتر نیست برای حل مشکل دنبال راه حل باشین بجای عصبی شدن؟

خنده ای عصبی و ارام می کند. دو دستش را بالا می برد و می گوید: حق با شماست دنبالشم هستم ولی از هر طرف قدم بر می دارم به بن بست می خورم. حالام لطفا بفرمایید. قرار نیست شما یکی رو سیبل بکنم چون خود شما دقیقا تیری هستی که از چله رها شده. کافیه من حرکتی بکنم که مستقیم بزنی بهم.

چشمانم گرد می شود از این همه حاضر جوابی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را به طرف رستوران می گیرد و می گوید: بفرمایید.

حرکت می کنم ولی نمی توانم نگویم که ببخشید که یادم نبود شما هیچ وقت مقصر نیستید.

رستوران خلوتی ایست شاید هم بخاطر ساعتی که آمده ایم این طور است. روبروی هم می نشینیم و معین سفارش می دهد. بوی غذاها زیر دلم می زند و اشتهایم را کور می کند. اصلا اگر به خودم بود محال بود که چیزی بخورم.

تا آوردن غذا با گوشیم سرگرم می شوم تا عصبانیتی که درون فواره می زند را خاموش کنم.

سنگینی نگاهش را حس می کنم.

#162

خودش سکوت را می شکند: النگوهات بیشتر به درد دختر بچه ها می خوره.

توان نگه داشتن خنده ام را ندارم. بی ربط ترین حرف در موقعیتی که درش قرار داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بلند می کنم و گوشی را روی میز می گذارم.

دست به سینه به صندلی تکیه داده و انگار دارد فیلم می بیند. می گوید: اما قشنگن.

ابرویی بالا می اندازم : جدی؟

به سبک خودم ابرویش را بالا می اندازد: مگه جرات شوخی با شما هم دارم؟

_ انقدر ترسناکم.

بلند می شود و در حالیکه از نگاه مستقیم به چشمانم اجتناب می کند می گوید: نه من زیادی گناهکارم. برم ببینم چرا غذاهارو نیاوردن. دیرمون میشه.

در سکوت غذا که نه ولی با غذایمان بازی می کنیم. وقتی که معین می بیند من هم مثل او اشتهایی ندارم جدی به ساعتش نگاه می کند و می گوید: بهتره بریم به بازدیدمون برسیم.

بازدید از نمایندگی ها تا حوالی عصر طول می کشد. ترافیک سر سام آور غروب, سردردی که از

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح داشته ام را تشدید می کند. پشت قطار ماشین ها نگه داشته ام که گوشی ام زنگ می خورد.

شماره از اصفهان است. نگران نیم نگاهی به معین که حواسش معطوف من است می اندازم. تعللم را که می بیند اخم می کند: کیه؟

_نمی دونم از اصفهانه.

_ جواب بده.

دکمه پاسخ را می زنم. صدای ماهرخ جان گرفته و جوری که کاملا مشخص است گریه کرده در گوشی می پیچد.

- سلام سورمه جان . معین پیش شماست؟

نیم نگاهی به معین می اندازم و می گویم: بله همین جان. تازه از بازدید داریم بر می گردیم. اجازه بدید گوشی رو بدم بهشون.

فوری می گوید: نه نه لازم نیست. فقط...

میان صحبت به گریه می افتد: فقط بگین ما. ما صبح اومدیم اصفهان... هرچقدر زنگ زدم جواب نداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پقی زیر گریه می زند و می گوید: بابام. بابام رفت سورمه جان.

#163

شوک حرف ماهرخ جان به حدی زیاد است که ثانیه ای خیره می مانم. تماس قطع شده ولی توان پایین آوردن گوشی را ندارم. با صدای معین که می پرسد ماهی بود به خودم می آیم. دو سه بار پلک می زنم و سرم را به طرفش می چرخانم: آره.

گوشی اش را از داشبورد بر می دارد و با اخم، به تماس هایی که از صبح بی پاسخ مانده بود خیره می شود و می گوید: گفتم خودمو برا جشن می رسونم. هنوز ساعت شیشه.

راه تقریبا باز شده ماشین را به حرکت در می آورم. کدام جشن؟ نمی دانست که باید خودش را برای عزا آماده کند. دست دست می کنم برای

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتن موضوع. دادن خبر بد به کسی حکم مرگ را برایم دارد.

در جوابش می گویم: برای اون زنگ نزده بودن.

سر از گوشی بر می دارد و خیره به من می پرسد: پس چی کار داشت؟ چرا با خودم صحبت نکرد؟

گوشی ام دوباره زنگ می خورد. سریع از روی پایم بر می دارم. شماره مهرانه است. حتما او هم می خواهد همین خبر را بدهد. تماسش را رد می کنم. ماشین جلویی توقف م یکند و من سریع روی ترمز می زنم. هر دو کمی به جلو کشیده می شویم.

جدی می گوید: حواست به رانندگیت باشه.

خیره اش می شوم. با دو چشمان منتظر نگاهم می کند. می گویم: ماهرخ جان گفتن.

قطره ای اشک پایین می ریزد. دست خودم نیست. کلمه مرگ به تنهایی سخت است حالا اگر مرگ

رمان بازار
romanbazar.ir

عزیزی باشد که سخت تر می شود. نگاه می گیرم و می گویم: سید جلال به رحمت خدا رفتن.

نفسش را سخت رها می کند. گوشی اش را بالا می آورد و شماره ای می گیرد.

حرکت می کنم. بقیه مسیر ابتدا با ماهرخ جان صحبت و سعی می کند آرامش کند. بعد با فریبرز خان تماس می گیرد. می گوید که خیلی سریع راه می افتد و خودش را می رساند. می گوید که صبح زود خودش برای فراهم کردن مقدمات مراسم

و کمک به آن ها هست و حواسش را به ماهی جانش بدهد.

از این همه توجهی که خرج ماهرخ می کند لذت می برم.

تماسهایش با رسیدنمان به حوالی خانه شان تمام می شود. می گویم: می رید خونه؟

- اره. امروز خسته شدی.

نه عادت دارمی می گویم. سکوت می کند. ماشین را جلوی خانه پارک می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کت و کیفش را بر می دارد و روی پایش می گذارد. نگاهم می کند و می گوید: مرسی که رسوندیم. من فکر کنم چند روزی نباشم.

محکم می گویم: نگران چیزی نباش. من هستم.

مژه های پرپشتش را روی هم می گذارد و می گوید: خیالم راحته.

در ماشین را باز می کند و پیاده می شود. در را می بندد و با خم کردن سرش و دستی که به شیشه پایین داده تکیه می دهد می گوید: تلفنم در دسترسه کاری بود باهام تماس بگیر.

باشه ای می گویم. به سمت در می رود ولی جلویش منتظر می ایستد تا بروم. گوشی ام زنگ می خورد. در حالیکه که جواب م یدهم برای او هم چراغ می زنم که داخل شود. به گوشی ام اشاره می کنم که یعنی تماس دارم.

دست تکان می دهد و داخل می شود.

صدای گرفته مهرانه در گوشی می پیچد.

- سورمه آبجی خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام مرسی عزیزم.

- سرکاری یا خونه؟

- پشت فرمون بودم جوابتو ندادم دارم می رم خونه. تو کجایی؟

صدای جیغ زنی که شک ندارم ماهرخ است می آید و بعد بسته شدن در اتاق. می گوید: من خونه سید جلالم. بیچاره یکساعت پیش، به رحمت خدا رفت.

آهی می کشم و می گویم می دونم.

- اه کی بهت گفت؟ همش می گفتم چطور بهت بگم.

صدای محکم همیشگی سید در گوشم می پیچد: بهش بگو همین حالا راه بیفته.

مهرانه در جوابش می گوید: باشه سید میگم.

بعد خطاب به من در گوشی می گوید: سورمه.

بله سردی می گویم.

- می تونی برا مراسم بیای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم از لحن دستوری سید دور فرمان چنگ می شود: من اینجا کلی کار دارم. بعد نیومدنم زیاد به چشم نمیاد.

مهرانه سعی دارد مابین را بگیرد. نمی گوید که سید امر کرده. با لحنی ملایم می گوید: باشه بهتره باجی.

لجوجانه می گویم: معین امشب میاد. نمی تونم کارخونه رو به امون خدا ول کنم که. یکیمون باید باشه.

دوباره صدای سید را می شنوم: گوشی رو بده من.

مهرانه می گوید: خودم دارم باهاش حرف می زنم سید.

زیر بار نمی رود چرا که اینبار صدای خشک خودش از پشت خط به گوشم می خورد: سورمه. همین الان حرکت کن. می خوام شب نشده اصفهان باشی. باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایم با شدت بیشتری بهم پیوند می خورند. گوشه لبم را می جوم و سرد می گویم: به مهرانه گفتم نمی تونم. کارخونه...

میان حرفم می آید و خشمش عیان شده: اون کارخونه قد یه نخودم الان برام ارزش نداره فقط می خوام توی مراسم فردا باشی. تمام.

صدای بوق آزاد در گوشی می پیچد. دستم می لرزد. فکر کردن به تحکمی که همیشه خدا خرج می کرد اعصابم را متشنج می کند. شیشه ماشین را پایین می دهم ولی نفسی که به شماره افتاده جا نمی آید.

دست به دستگیره می برم و در را باز می کنم. درهوای آزاد به ماشین تکیه می دهم و گوشی چندباره در دستم می لرزد. می دانم که محال است دیگر جوابشان را بدهم. کل زندگی اش دیگران را مجبور به انجام کاری کرده بود که خودش می خواهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#164

یک نفر را سر همین اجبار زیر خاک کرده بود ولی دست بر نمی داشت. سوزش عمیقی با هربار یادآوری ظلمش در حق مادر در قلبم احساس می کنم.

با صدای معین که می گوید : سورمه!

دل از ناکجا آباد شب می گیرم. متفکر و با دوچینی که روی پیشانی اش افتاده می پرسد: چرا نرفتی؟

گوشی را بالا می آورم و می گویم: داشتم می رفتم. تلفنم زنگ خورد.

قدمی پیش می آید.

گوشی را درجیب کتم سر می دهم و بدون نگاه مستقیم می گویم: فکر کنم منم بیام اصفهان. باید یه فردا رو کارخونه بی ما بگذرونه.

دو سه قدم دیگر بر می دارد و ساک دستی چرمش در دیدرسم قرار می گیرد. می گوید: مهم نیست یه روز به جایی بر نمی خوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

از دست سید عصبانی ام. می دانم یک روز مشکلی پیش نمی آید ولی اجبارش ناخوشایند است.

پوف کلافه ای می کشم. پشت گردن و شقیقه هایم را می مالم. فکر کردن به رانندگی توی جاده تا نیمه های شب با سری که به شدت درد می کند و روی گردنم بند نمی شود عذابی دوچندان دارد.

دست به دستگیره ماشین می گیرم تا بازش کنم.
معین می پرسد: چه طور می ری اصفهان؟

میان در باز ماشین می ایستم.

_ با ماشین خودم.

_این موقع. تنها؟

کلافه می گویم: من عادت دارم.

ماشینی وارد کوچه می شود و کنارمان توقف می کند.

معین جدی می گوید: ماشین ببر پارکینگ می ریم فرودگاه. حتما پرواز گیر میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

توان اینکه بعد از سید او بخواهد برایم برنامه بچیند را ندارم مثل خودش محکم و جدی می گویم: ترجیح می دم با ماشین خودم برم.

بعد هم سوار می شوم.

چند دقیقه در سکوت تماشایم می کند. بعد با بوق ماشین که آرم آژانس را دارد می گوید: پس مشکلی نیست اگه من همراهت بیام؟

نه ارامی می گویم. خیلی خبی می گوید و به سمت اژانس می رود. صحبت می کند و با پرداخت مبلغی به این سمت می آید.

نمی توانم چشم از پیراهن مشکی و کت و شلوار خوش دوختش بردارم. باید اعتراف می کردم که رنگ مشکی بسیار به پوست روشنش می آمد. چهره اش نسبت به آن روزها پخته تر شده بود و با ته ریش کمی که داشت نمونه یک مرد جوان جذاب بود.

تمام مدتی که کتش را در می آورد و مرتب روی صندلی عقب می گذارد. آستین های پیراهنش را تا مچ بالا می هد و به این سمت می آید نگاهش می

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم. گاهی کنترل نگاه در اختیار عقل نیست. دل است که فرمانروایی می کند برای دیدن محبوبی که بد دلت را شکسته بود.

در سمت مرا باز می کند و می گوید: اجازه هست من رانندگی کنم؟ شما خیلی خسته شدی.

بی حواس نگاهم خیره و ادامه دار می شود. می گوید: اجازه هست؟

به خودم می آیم. فقط سر تکان می دهم و پیاده می شوم.

زمانیکه می نشینم. می گوید: صندلی رو عقب بده راحت استراحت کن. خسته شدم بیدارت می کنم جابه جا کنیم.

انگار جسم خسته ام منتظر همین حرف بود چرا که فوری صندلی را عقب دادم و روی دست راست دراز کشیدم.

لبی محو روی صورتش می نشیند و با تنظیم صندلی و آینه, حرکت می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#165

گاهی به کسی نزدیکی. فکرت، روحت و قلبت به او نزدیک است و او چه بی رحمانه دور. درست در لحظه ای که از ذهنت دورش می کنی یک دفعه نزدیک می شود. حکایت حالِ الان من همین بود.

یک زمان برای یک شبانه روز کامل باهم بودنمان جان می دادم. اوف که چقدر دلم می خواست مسافرتی دو نفره تجربه کنیم. خنده هایش بی ریا سهمم شود و مرا ببیند.

حالا بعد از گذری ده ساله در جایی از زندگی که منتظرش نبودم برگشته بود. با خواسته هایی که یک زمان همه انتظارم از او و زندگی بود اما من دیگر من نبودم. او دیگر اویی نبود که باید باشد.

نه این حضور دائمی اش معجزه بود نه مسافرتمان کل خواسته ام از زندگی.

مثل گدازه ای در آتش سرخ شده و با پتک محکم روزگارِ جدایی، فرم گرفته بودم. شاید خودخواهی

رمان بازار
romanbazar.ir

محض باشد ولی حالا غرورم برایم همه چیز است.

پلک بستن و ارامشش خوب است ولی سردرد اجازه خواب نمی دهد. چشم باز می کنم. گرد اخم روی چهره نشانده و در دل تاریکی اتوبان رانندگی می کند.

دلم می لرزد. کاش همه چیز جور دیگری شروع و تمام شده بود. دوباره چشمانم را می بندم مبادا با دیدنش زلزله بیاید.

صدایش در ماشین می پیچد. سعی دارد آرام و محکم صحبت کند. گویا تلفنش زنگ خورده. به طرف پشت خط می گوید: من تو جاده ام. دارم می رم اصفهان. نمی تونم صحبت کنم.

- یعنی چی که من همیشه بهونه ای دارم. الان تو موقعیتی نیستم که بخوام بهت توضیح بدم.

- بچه ای وگرنه وقتی طرف جواب نمیده یا میگه شرایطشو نداره درک می کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- الان اصلا تمایل ندارم در مورد این مسائل پیش پا افتاده بحث کنم. بعدا. بعدا رعنا.

تماس را قطع می کند. با اینکه آرام حرف می زد ولی صدایش محکم و سرد بود. اصلا ذره ای زن ها برای این آدم ارزش داشتند؟ انگار رهگذرانی بودند که به خودش وابسته شان می کرد و میانه راه جایشان می گذاشت. خواب کلا از سرم پریده. چشم باز می کنم و می نشینم. سرش به طرفم می چرخد و می گوید: بیدارت کردم؟

صندلی را به حالت اولیه بر می گردانم و صاف می نشینم.

- نه اصلا نخوابیدم فقط چشمام بسته بود.

دوباره نیم نگاهی خرجم می کند ولی چیزی نمی گوید.

دوباره صفحه گوشی اش روشن می شود. تمام حواسم پی اوست که پیام را بدون باز کردن پاک م یکند و گوشی را دوباره سر جایش می گذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می گوید: الان می رسیم قم. یه چیزی می خوریم بعد حرکت می کنیم.

پشت گردنم را می مالم. شال کلا از سرم افتاده و روی شانه ام رهاست. تمایلی به درست کردنش ندارم. می گویم: من اصلا شتها ندارم. اگه خودتون گرسنه اید بایستیم.

- ظهرم چیزی نخوردی.

#166

متوجه بودم که خودش هم فقط با غذایش بازی کرده بود. می گویم: صبحانه مفصل خورده بودم.

بی ربط به صحبتمان می گوید: دیرم اومدی امروز.

حواسش جمع همه چیز بود. حتی ساعت آمدن من به کارخانه.

داشبورد را باز می کنم و بسته ای قرص مسکن در می آورم. یکی را بدون آب می خورم. ته گلویم

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخ می شود مثل حالی که دارم. چند دقیقه ای به سکوت می گذرد.

سرعتش را کم می کند و وارد محوطه یکی از مجتمع های خدماتی رفاهی می شود. ماشین را پارک می کند و می گوید: اگه حالت خوب نیست یه آبی به دست و صورتت بزن. می رم یه چیزی می گیرم توی ماشین می خوریم.

به تایید سر تکان می دهم و می گویم: خوبه.

از سرویس بهداشتی بر می گردم و به ماشین تکیه می دهم. تلفن چند بار دیگر در جیبم می لرزد. مهرانه دست بردار نبود. انقدر تماس می گرفت که ذله ات کند. نمی فهمید وقتی نمی خواهم صحبت کنم یعنی نمی خواهم. با عصبانیت گوشی را در می آورم. خودش است. نگرانی هایش گاهی خیلی حال بهم زن می شد.

دستم را با عصبانیت روی صفحه می کشم و می گویم بله مهرانه.

صدای پر محبت همیشگی اش در گوشم طنین می اندازد و زیر و رویم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من قربونت برم. چرا جواب منو نمی دی؟

اشک روی صورتم راه می گیرد. از مراسم عزا و حتی اسمش متنفر بودم. قلبم فشرده می شد. روزهای سخت مرگ مامان مقابلم زنده می شد.

می گویم: نمی خوام حرف بزنم. چرا زنگ می زنی؟

- از وقتی سید قطع کرد دل تو دلم نبود گفتم این دختر چیکار کرد اومد نیومد. درسته بد خلقیای سیدو پا من بنویسی مهرانه فدات؟

- من خوبم.

- نیستی که گریه می کنی.

دست زیر چشمم می کشم: گریه نمی کنم.

- درسته سیمین خدا بیامرز همیشه بود ولی من خودم بزرگت کردم. یادت رفته؟ هیچکس مثل من نمی دونه تو داری چی می کشی. کاش من پیش مرگت می شدم.

- خدا نکنه ای زیر لب می گویم و نمی دانم چه مرگم می شود که می گویم: ازش متنفرم مهرانه.

رمان بازار
romanbazar.ir

الانم اگه میام چون ده ساله داره سرکوفت اختلاف پیش اومده بین خودشو سید جلالو می زنه. انگار یادش رفته اونا بودن که باعث بدبختی من شدن.

صدای گریه آرامش را از آن طرف خط می شنوم. می گوید: پشت سر مرده نگو باجی. اگه داری میای با دل صاف بیا. اینجا همه عزادارن وقت باز کردن زخم کهنه نیست.

#167

قدمی جلو می روم. باد زیر لباسم می زند و شالم می افتد. می لرزم. از فکری که مهرانه در موردم کرده حالم بد می شود. می گویم: دلم صاف نیست. صافم نمیشه. از همه کسایی که زندگیمو نابود کردن متنفرم. تا الانم تنهایی درد و زخممو به دوش کشیدم از این به بعدم همینه. قرار نیست بازش کنم. خداحافظ.

منتظر حرفش نمی مانم تماس را قطع و گوشی را کلا خاموش می کنم. همچنان به خودم می لرزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کتی روی شانه ام قرار می گیرد و عطرش فضا را پر می کند. مسبب اصلی حال خرابم اینجا بود و من دادش را سر مهرانه می زدم.

می چرخم و با نفرت نگاهش می کنم. کت را هم پس می زنم. زیر نگاه عمیق و پر از اخمش سوار ماشین می شوم. کاش زودتر این سفر اجباری به پایان می رسید.

پشت سرم سوار ماشین می شود. کتش را این بار روی صندلی عقب پرت می کند.

نه حرف می زند و نه حرکت می کند. بعد از چند دقیقه بلاتکلیفی دل از روبرو می گیرد. سیگار و فندکش را بر می دارد و سیگاری روشن می کند.

شیشه را تا انتها پایین می دهد. به سمتم می چرخد و با کلافگی سیگار را خاموش می کند و شیشه را بالا می دهد.

بلاخره به حرف می آید: حق داری از گذشته دلخور باشی ولی هرچی فکر می کنم نمی فهمم چرا باید متنفر باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

تیز نگاهش می کنم و می گویم: نکنه برای حسی که دارم باید جواب پس بدم؟

کامل به طرفم می چرخد. کمرش را به در تکیه می دهد و می گوید: نباید جواب بدی.

- پس چی؟

خودم هم می دانم که بی منطق عصبانی ام.

او برخلاف من خونسردی اش را حفظ کرده می گوید: این همه آدم از هم جدا می شن. همشون بعد از ده سال حسشون تنفره؟

نمی فهمم چه می گویم فقط تیر از چله رها می شود و تیر رها شده را نمی شود دوباره برگرداند.

با حرص می گویم: همشون قبل از سلاخی بوسیده نمی شن. شب تا صبح تو بغل معشوقشون ناز و نوازش نمی شن. هیچ کدوم با پنبه سرشون بریده نمیشه جناب.

اگه خیانت می کردی. اگه صادقانه می گفتی تو به دردم نمی خوری. انقدر درد نداشت. می فهمی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را برای گرفتن دستم پیش می آورد و چشمان و حالت نگاهش متاسف است.

دستم را عقب می کشم. کوتاه نمی آید. دستم را محکم می گیرد و می گوید: قرار نبود دستتو رها کنم. قرار نبود سرت با پنبه بریده بشه.

#168

دوست نداشتم توجیهی بشنوم. دلم می خواست فقط و فقط به چند ماه پیش برگردم زمانیکه نبود و من در تنهایی روزهای پر مشغله خودم, درگیر کارم بودم.

زل می زنم به صورتش و می گویم: الان تو این موقعیت که سید جلال مرده چه می دونم شاید وقت زدن این حرفا نباشه.

مکث چند ثانیه ای اش در هم می شکند با نفسی که رها می کند: نه بذار حرف بزنیم. بذار من بگم تو بگو شاید یه بار برای همیشه این موضوع بسته بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

من اشتباه کردم خیلیم زیاد ولی قصد نداشتم ولت کنم. اولش شاید ولی هر چقدر جلو رفتیم نه. منم یه حسایی پیدا کرده بودم. انقدر دیگه بی احساس نبودم که تو و عشقتو و خوبیتو ببینم و چشم ببندم. تو یه برنامه تعریف نشده بودی وسط تمام تصمیمایی که داشتم. نیاز به زمان بود برای درست کردنش. اگه پنهان کاری نمی کردم چند نفر جلوم جبهه می گرفتنو مانع می شدن از بابا گرفته تا ماهی جون تا سید خلیل.

گفتم میرم اونور کارامو ردیف می کنم جاگیر که شدم تو هم می برم. نتونستم ببرم ازت می خوام بمونی تا برگردم.

بازم تو و اینکه نخواستی حرفامو بشنوی منو ببینی شد دومین اختلال تو برنامه هام.

سکوت می کنم که می گوید: قبل اینکه برسیم هر چی رو قلبت سنگینی میکنه رو بگو.

چند ثانیه فقط نگاهش می کنم. درد در تنم می پیچد و از طریق کلمات دردها بیرون می ریزد: می دونی مشکل کجا بود. مشکل اینجا بود که نگفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا منو نمی دیدی به حساب نمیاوردی. میگفتی و می ذاشتی من تصمیم بگیرم. اما لایق نبودم. در حد تصمیم گیری نبودم. تو خودخواهی حالا هم همونی. می خوای متنفر نباشم. دستوری. انگار حس ادم ها با اجبار تغییر می کنه که من بگم اوکی تو اجبار کردی من دیگه متنفر نیستم. اما هستم حتی اگه تظاهر کنم نیستم.

چشم از چشمانم بر نمی دارد. کمی طوفانم آرام گرفته می گویم: الان گفتن این حرفا فرقی نداره. من فقط می خوام ارامش داشته باشم. ارامشی که با اومدنت ازم گرفته شده. مجبورم دوباره با حرفای بقیه روبرو بشم مجبورم ادمایی رو ببینم که نمی خوام. مجبورم گذشته ای رو مرور کنم که دوست ندارم. مجبورم.

دستم را از دستی که تقریبا شل شده جدا می کنم و نگاهم را به پنجره می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه به سکوت می گذرد و بعد صدای در می آید. رد قدم هایش را می گیرم. لبه حوض آبی که وسط محوطه قرار دارد می نشیند و سیگار می کشد. نگاهش اما به من است.

هر دو خیره به همیم. من اما جایی دیگرم. قلبم می سوزد.

نمی دانم چقدر می گذرد که بر می گردد و سوار می شود.

نایلون ساندویچ هایی که خریده را بینمان می گذارد و می گوید: نمی دونستم چی می خوری ساندویچ سرد گرفتم.

با اینکه میل ندارم ولی یکی بر می دارم. لجبازی در این موقعیت بچگانه بود.

خودش هم بر می دارد و مشغول می شود. بیشتر ساندویچ ها با بی اشتهایی ما حروم می شود.

صدای ضبط را بلند می کند و تا خود اصفهان هر دو به سیاهی جاده بی حرف خیره ایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حوالی اصفهان هستیم که می گویم اجازه بدهد من بنشینم ولی قبول نمی کند. با تعجب متوجه می شوم که سمت خانه ما می رود. وقتی علتش را می پرسم می گوید که مرا می رساند و خودش با آژانس به خانه سید جلال می رود. مخالفتی نمی کنم. حالا که این طور راضی بود اصرار بیجا درست نبود.

سر کوچه کنار آژانس پیاده می شود و وسایلش را بر می دارد. من هم پیاده می شوم تا پشت فرمان بنشینم.

مقابلم می ایستد و می گوید: ممنون خانم. خیلی تو زحمت افتادی از دیروز.

نگاهش افول کرده و خونسردی عجیبی دارد. مگر همین را نمی خواستم پس چرا دلم راضی نبود.

می گویم: کل راهو خودتون رانندگی کردید.

_ به هر حال ممنون. بهتره زودتر بری. منتظرن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تکان سر تاییدش می کنم و شب بخیر می گویم. سوار می شوم و تک بوقی می زنم. بدون نگاه کردن به سمت آژانس می رود.

زنگ خانه را چندین بار می زنم ولی گویا کسی نیست. کلید یدکی همیشه پشت دومین اجر لق کنار زنگ بود. دست می برم و با لمسش خیالم راحت می شود. فکر رانندگی و رفتن به خانه سید جلال دیوانه ام می کند. یه امشب را نیاز به تنهایی و تجدید قوا داشتم فردا نبرد اصلی خودم با خودم و بقیه شروع می شد.

#170

از خواب می پرم. نفس نفس زنان در جایم می نشینم کجا بودم؟ تازه موقعیتم را می فهمم. باد بیرون پنجره زوزه می کشد و چند درخت قدیمی لخت حیاط تکان می خورند و سایه شان از پشت پنجره رعب انگیز است. انگار دستی چنگ شده برای به دام انداختن تنهایی های من. عرق پیشانی

رمان بازار
romanbazar.ir

ام را با پشت دست می گیرم و خواب از سرم می پرید.

صدای الله اکبر بلند سید را می شنوم. حتما بعد از اینکه خوابم برده بود برگشته بودند. بلند می شوم و در حالیکه از درون می لرزم، شال بافت مامان را روی شانه ام می اندازم. لبه پنجره می نشینم. اذان صبح را گفته بودند که الله اکبر نماز سید می آمد.

حیاط مثل همه فصول سال تمیز است و حوض وسطش لبریز از آبی زلال. برف درشت و پنبه ای شروع به باریدن کرده. اگر همین طور می زد تا صبح زمین سپیدپوش می شد. یادم می افتد که یک هفته دیگر سالروز رفتن مامان و تولد سیناست. نمی توانستم میان این معادله توازن برقرار کنم. همان قدر که دلم رفتن مادر را نمی خواست الان از حضور سینا راضی بودم. زمستان ها بار غمش روی دوشم زیاد است. اصلا زمستان به من و دردهایم بدهکار است. مثل این خانه که بعد از مرگ مامان، هرگز مامن آرامشم نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق بیرون می زنم. از ضلع غربی خانه خودم را به دستشویی می رسانم. موقع برگشت گریزی هم به سالن می زنم. طبق معمول سجاده اش را در پذیرایی، درست زیر پنجره های رنگی پهن کرده است. معتقد بود نماز صبح را باید زیر آسمان خدا خواند. تابستانش روی ایوان و زمستانش زیر پنجره هایی که آسمان را بالای سر دارد.

شاید اگر سالهای قبل بود کنار سجاده اش می نشستم و خیره نماز خواندنش می شدم. آهی می کشم و نمی دانم در کجای دین پسر عزیز تر بود؟! هوس بوسیدن سینا رهایم نمی کند. انقدر که به اتاقش می روم و بوسه ای به چهره آرام غرق خوابش می زنم. وقتی که عقبگرد می کنم با سید روبرو می شوم.

زیر لب سلام می کنم. چهره فرتوتش گرفته تر از همیشه است.

رمان بازار
romanbazar.ir

غرورش زمین گیر شده چرا که با لحنی به دور از جدیت همیشگی می گوید: سلام باباجان. چرا نخوابیدی؟

به دیوار تکیه می دهم و تمام عصبانیت و ناراحتی ام بابت اجبارش به آمدن فرو می ریزد و می گویم: خوابم نبرد.

نگاهم را به زمین می دوزم : تسلیت می گم.

آستین های پیراهنش را پایین می دهد و زیر لب می گوید: مرسی.

حرفهای چند ماه پیشش زمانیکه می خواست اختیار کارخانه را به من بدهد در سرم می پیچد: تو بخاطر جلال بهم مدیونی.

قصد عبور دارد که می گویم: متاسفم

می چرخد و نیم رخش در دیدم قرار می گیرد.

بدون حرفی می رود و من فکر می کنم. کاش می شد زمان را به عقب برگرداند تا آدم بعضی سنگلدلی ها را نکند. اصلا جدایی ما ارزشش را داشت که دو برادر چندین سال با هم قهر باشند؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خود صبح مثل ارواح سرگردان در خانه می چرخم. دم صبح، صبحانه آماده می کنم. سید بدون خوردن صبحانه می رود. همان موقع آقای شفاعت می آید. بعد از احوالپرسی گرم همیشگی می گوید که اگر نان تازه میخورم برود بگیرد.

روحیه همیشگی را ندارم فقط لبم کش می آید. به دو بسته نان فریز شده ای که روی میز است اشاره می کنم و می گویم: نون هست ولی فکر نکنم کسی میلی به صبحانه داشته باشه.

پشت میز می نشیند. دو فنجان چای می ریزم و کنارش می نشینم. با تشکر کوتاهی یکی بر می دارد و می گوید: دیشب مهرانه موند اونجا. ماهرخ خانم خیلی بی تابی می کرد. سید خدا بیامرز همین یه دخترو داشت همه محبتشم به اون داده بود. حالا رفتنش برای ماهرخ سخته.

چایم را بی میل شیرین می کنم و اشکی گوشه چشمم لانه می کند می گویم: مرگ عزیز سخته.

- آره. باز خوب بود که دیروز اومد پدرشو دم رفتن دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی هوا می پرسم: سید خلیلم اومد بیمارستان؟

تکه ای نان جدا می کند و مربا رویش می ریزد: اومد. حدود نیم ساعت تنها باهاش حرف زد.

تا وقتی بیچاره فوت کنه هم بیمارستان بود. بهم گفت کاش زودتر با داداشم آشتی کرده بودم.

باری از دوشم برداشته می شود. حداقل می دانم قبل از مرگ با هم آشتی کرده اند.

بعد از صبحانه حاضر می شوم. سینا هم بیدار شده. می گویم که آماده شود که ببرمش مدرسه.

سریع قبول می کند. اخلاقش را می دانم. مدرسه را به جمع فامیل ترجیح می دهد. تا حاضر شدنش چند لقمه برایش می گیرم. آقای شفاعت هم حاضر آماده می آید. می گوید: سورمه جان ماشین نیار دخترم. با ماشین من می ریم. تو شلوغی جای پارک گیر نمیاد.

باشه ای می گویم.

- پس من سینا رو می رسونم میام اینجا با هم بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی خب. فقط باید تاج گلم سفارش بدیم.
- من خودم می رم سفارش می دم. اگه کار دیگه ای هم هست بگید.
- نه دخترم فقط همین. زحمتت می شه.
- این چه حرفیه.

سینا را می رسانم و از آن طرف سفارش تاج گل می دهم. خودشان آدرس می گیرند که سر ساعت ارسال کنند.

تا به خانه برگردم و همراه آقای شفاعت شوم حوالی نه صبح می شود.

کوچه بن بست خانه سید جلال از شلوغی بیداد می کند. نوای قرآن با بوی دود اسپند، یادآور خاطرات دردناکیست.

#171

پیاده می شوم و نگاهی به آسمان کدر می اندازم. برف از دم صبح همچنان می بارید ولی ردی در

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچه نداشت. حتما برای آمدن مهمان ها برف روبی کرده بودند.

زیر پالتوی دیروزی سارافون مشکی پوشیده بودم ولی همچنان سردم بود. سریع تا جلوی در می روم. چند نفری از مردهای فامیل اجتماع کرده و صحبت می کنند. زیر لب سلام می کنم. فریبرز خان با دیدنم از جمع فاصله می گیرد و به طرفم می آید.

خیلی وقت بود ندیده بودمش ولی تغییری نکرده بود. همچنان خوش استایل و خوش پوش بود. فقط موهای دو رنگش یکدست سفید شده بودند.

مقابلم که می رسد می گوید: سورمه خانم. خوبی دخترم؟

مودبانه بدون خیره شدن به چشمهایش می گویم: ممنونم. شما خوبید. تسلیت می گم. غم آخرتون باشه.

دو دستش را در جیب کتش می برد و می گوید: ممنون. لطف کردی اومدی. خانما طبقه بالان برف میاد معطلت نمی کنم. بفرما.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اجازه ای می گویم و چشمم در حیاط می گردد.خبری از او نبود.

وارد راهرو می شوم و پله ها را بالا می روم. پشت واحد نفسی می گیرم و در نیمه باز را هل می دهم. سالن خلوت بود و تک و توک چند نفری از زن های مسن فامیل که گویی منتظر اتفاقی بودند تا خودشان را برسانند به چشم می خورند. کمی دورتر اما سمیرا و آیه و مهری را می بینم. مهرانه و مهناز نیستند.

به جمع سلام می کنم و زیر نگاه هایی سنگین به سمتشان می روم. با مهری روبوسی می کنم و بقیه به سلامی اکتفا می کنند. آیه طبق معمول گوشه ای نشسته. زحمت بلند شدن به خودش نمی دهد. توجهی به بی احترامیش نمی کنم و می نشینم. طلا از گردن و دستهایش آویزان است. عادت فامیل پدریش بود که دختر نوعروس یا عقد کرده را سرتاپا طلا می گرفتند.

مهناز سینی به دست می آید و چای می گرداند به من که می رسد سلام و دستش را رد می کنم. زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمی می گوید: پالتو روشن تر نداشتی بپوشی؟ به کی لج کردی؟

محلش نمی دهم. توجههی به حرفش نمی کنم و رو به سمیرا می گویم: دوقلوها مدرسه ان؟

سرش را به طرفم کج می کند و پچ پچ وار می گوید: نه دارن برا کنکور می خونن نخواستم روحیشون خراب شه.

_کار خوبی کردی. مهرانه کجاست؟

_ماهرخ حالش بد شد با معین بردنش دکتر.

_ننه صدری چی؟

_تو اتاق خوابه. اونم حالش خوب نیست. به زور آرامبخش خوابید.

به خلوتی سالن اشاره می کنم: اینجا مراسم ندارن؟

_نه دیگه. میرن تشییع جنازه از اونورم رستوران. فقط درجه یکا میان و بس.

برای دیدن ننه صدری بلند می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکساعت بعد در حالیکه زیر بغل ننه صدری را گرفته ام به برای خاکسپاری می رویم. ماهرخ جان کمی زودتر با معین رفته اند. موقع دیدن ماهرخ جان و زمانیکه به آغوشم کشید و گریه کرد نتوانسته بودم خودم را کنترل کنم. اشکهایم بی اختیار می باریدند. سید در خاطرات بچه ای ام پررنگ بود.

سر خاک سید بلاخره می بینمش. بالای سر ماهرخ جان ایستاده و با دیدن منی که دست ننه صدری را گرفته ام و با دست دیگر چتر را, خودش را می رساند.

زیر لب سلام می کند و صندلی ای برای ننه صدری می گذارد. ننه صدری بی تابی می کند. زیر گوشش چیزی می گوید و از ما فاصله می گیرد.

زیر نگاه های خیره فامیل اخم به چهره می نشانم و دورترین نقطه می ایستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#172

گریه و نوحه سرایی های ماهرخ جان جگر همه را آب می کرد. درکش می کردم. رفن عزیزش سخت بود. من این غم عمیق را حس کرده بودم. با دستمال اشکهایی که سر ریز می شود را پاک می کنم. فریال و مهرانه سعی می کنند از روی خاکی که بیشتر گل است بلندش کنند ولی موفق نمی شوند. معین، خم می شود و چیزی می گوید.
فریبرز خان هم مهمانها را به ناهار دعوت می کند و کم کم جمعیت متفرق می شوند. من اما قصد ندارم همراهشان شوم. حالا که تا این جا آمده بودم دلم می خواست ساعتی با مامان خلوت کنم.

کنار ننه صدری می ایستم و می گویم: ننه من می رم سر خاک مادرم. بعد میام خونه عمو.

اشکهایش را با دستمال می گیرد و می گوید: برو ننه.

- به آقای شفاعت بگو منتظرم نباشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکان می دهد. نگاهم به مهرانه ای که آن طرف ننه ایستاده می رسد. اصلا نگاهم نمی کرد. از خود صبح قهر بود. یه خاموش کردن گوشی من چقدر برایش سنگین بود. بعد توقع داشت حرفهایشان نیشتر به قلب سوخته من نزند.

می دانم که هوای ننه صدری را دارد. پس با خیال راحت از جمع فاصله می گیرم. سر راه خجسته، دختر مرحوم عمو جمال را می بینم. با دیدنم لبخند کمرنگی می زند و می گوید: چطوری سورمه خیلی وقته ندیدمت.

سوال تکراری که همه به محض دیدنم می پرسیدند. می گویم: سعادت نداشتم عزیزم.

کسی صدایش می زند. درحالیکه عجله می کند که به او برسد می گوید: خونه عمو میای؟

سری به نشانه تایید تکان می دهم. دستش را بالا می آورد و می گوید پس می بینمت.

خداحافظ می گویم و وقتی می چرخم با نگاه خیره معین روبرو می شوم. نگاه می گیرم و به سمت قبر مادر که با فاصله زیادی از اینجا قرار داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

می روم. برف قطع شده ولی سوز سردی در گورستان تقریبا خالی پیچیده.

کنار قبر مادر می ایستم و فاتحه می خوانم. چشمانم پر می شود. کوهی حرف سنگینی می کند ولی گفتنی ها را همیشه نمیشه گفت.

چند ثانیه بی حرف خیره اش می شوم و بعد دل می کنم.

کنار بلوار قدم زنان می روم. خبری از تاکسی یا ماشینی نیست. بخاطر برودت هوا معمولا کسی به گورستان نمی آید. کاش به حرف اقای شفاعت گوش نمی دادم و ماشینم را آورده بودم. حالا باید مسافتی زیادی را پیاده می رفتم تا به خیابان اصلی برسم.

شالم را دور دهانم می پیچم و دستم را در جیبم می برم. چند قدمی نرفته ام که صدای ماشینی می آید و کنارم متوقف می شود.

می ایستم و با دیدن ماهرخ جان و معین سوار می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را بهم می مالم و می گویم: ممنون.

اخم های معین در هم گره خورده و اصلا جوابم را نمی دهد. اما ماهرخ جان با صورت و چشمان ورم کرده به عقب می چرخد و می گوید: چرا پیاده می رفتی سورمه؟ مگه ماشین نبود.

به چشمان خیسش خیره می شوم و می گویم: رفتم سر خاک مادرم. دیگه بقیه رفته بودن.

معین از آینه به چشمانم خیره می شود و می گوید: نمی تونستن یکیشون بمونن؟ اصلا شما مگه ماشین نداری؟

قبل از اینکه جوابش را بدهم ماهرخ جان مویه می کند: ای فدای دلت مادر. دیدی یتیم شدم سورمه جان؟ دیدی همه کسم رفت بی پدر شدم؟ ای خداااا.

از همان پشت سر، دستهایم را از دو طرف صندلی پیش می برم و شانه هایش را می مالم.

- خدا بهتون صبر بده ولی ماهرخ جون اینجوری بی تابی کنید خودتونو از پا در میارید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا رسیدن به مقصد به ناله های ماهرخ جان می گذرد و تسلی های من. معین اما دیگر حرفی نمی زند.

همان طور جدی رانندگی می کند. جلوی خانه عمو که می ایستد می گوید: ماهی جان برو تو اتاق استراحت من می رم غذا میارم.

ماهرخ در حال پیاده شدن می گوید: من که چیزی از گلوم پایین نمی ره مامان جان. برای سورمه و خودت بیار. از صبح پاگیر من بودی یه لقمه نونم نذاشتی دهنت.

سریع می گویم: ببخشید ماهرخ جان. من دیگه داخل نمیام میرم خونه ننه صدری. اگه آقا معین زحمت بکشن برسونن.

می چرخد و می گوید: گشنه و تشنه کجا بری؟ بیا بالا بخور بعد برو.

عزا دار است. بحث کردن با او درست نیست. نگاهم به معین می افتد که با اخم نگاهم می کند. به ناچار پیاده می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت حیاط می روم که بوق می زند. بر می گردم. شیشه را تا ته پایین می دهد و خیره به من می گوید: اون گوشیتو روشن کن.

دست در جیبم می برم. اصلا حواسم به ان نبود. می بینم که دنده عقب می گیرد و از بن بست خارج می شود.

#173

حنانه سفره کوچکی در اتاق پهن می کند و ظرفهای غذایی که معین آورده را رویش می چیند. تشکر می کنم و از ماهرخ جان می خواهم شده چند قاشق را به زور قورت بدهد.

معین هم داخل می شود. با دستمال دست و صورتش را خشک می کند و کنارمان می نشیند.

بی اشتها چند قاشق می خوریم. فقط بخاطر ضعف و سرگیجه ای که دارم و منجر به تاری دیدم شده می خورم وگرنه اشتهایی ندارم. شلوغی بیرون خبر می دهد که مهمان ها که اغلب درجه یک

رمان بازار
romanbazar.ir

بودند رسیده اند. لیوان آب را تا انتها می خورم و به ماهرخ جانی که میان خوردن به گریه افتاده خیره می شوم. در اتاق باز می شود و مهرانه و مهناز داخل می شوند. مهناز نگاهی به من و معین و بعد سفره می اندازد و به سمت ماهرخ می رود.

همین غذا را الان پیرهن عثمون می کند برای نیش زدن.

قاشق و چنگال ها را بر می دارم. بقیه ظروف و لیوان های یکبار مصرف را لای سفره می پیچم . قبل از اینکه ببرم معین از دستم می گیرد و بیرون می رود. وارد سالن می شوم. نگاه های جمعیتی که در سالن هستند روی ما می چرخد. می دانم که پشت این نگاه ها هزار حرف خوابیده.

گوشه دنجی انتخاب می کنم و می نشینم. همان موقع دختر های عمو جمال وارد سالن می شوند و خجسته چشم می گرداند و از بخت خوبم همراه خواهرش نسترن می آید و درست کنارم می نشیند. به نسترن سلام می کنم و خجسته می گوید: ببخش اون موقع نشد باهات حرف بزنم خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم به زور کش می آید: قربونت برم ممنون.

- چیکارا می کنی؟ چند باری سراغتو از مهناز گرفتم. تهرانی دیگه؟

از لحنش خوشم نمی آید بیشتر شبیه یک بازپرسی محترمانه است. شاید هم فضولی.

تنها به گفتن بله اکتفا می کنم.

سرش را نزدیک می آورد و می گوید: با معین آشتی کردی؟

پس درست حدس زدم فقط و فقط برای فضولی آمده بود.

تن به بازی اش می دهم و می گویم : چطور؟

چادرش را کمی جلوی دهانش می گیرد. مثل اینکه همه منتظرند حرفهای او را لب خوانی کنند. می گوید: حرف که زیاده ولی میگن انگار با هم آشتی کردید نه اینکه بعد معین ازدواج نکردی. امروزم برا مراسم اومدی واسه همون.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم نگاهی با اخم به سمتش می اندازم و می گویم: این چه حرفیه تو موقعیتی که صاحب خونه عزاداره؟

دوباره می خواهد چیز دیگری بگوید که بلند می شوم و می گویم: ببخشید خجسته جون مثل اینکه مهرانه صدام می کنه.

پوست لبم را با دندان می کنم و گوشی را از جیبم بیرون می آورم. به سمت اتاق می روم و همزمان روشنش می کنم.

به محض روشن شدن پیامی روی گوشی ظاهر می شود.

- جاده خطرناکه بی هوا نری سمت تهران. من صحبت کردم مشکلی نیست تو کارخونه. یه فردا هم نری اتفاقی نمی افته.

تهران نمی رفتم ولی خانه سید خلیل را که می شد رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو ماهی قرمز و زرد روبروی هم ترسیم شده و آبی که گویا دارد غرقشان می کند. چند ثانیه خیره به تابلواش می مانم. سینا با آن اندام ظریف و دستان کوچکش با دو استکان چای داخل اتاقش می شود.

جلو می روم و سینی را از دستش می گیرم:
مرسی عزیزم. این چای خوردن داره ها.

سینی را وسط اتاق روی موکت می گذارم و چهار زانو می نشینم. به او که ایستاده لبخند می زند با اشاره دست می گویم: بیا بشین .

درست روبرویم چهارزانو می نشیند و دو دستش را زیر چانه می برد. خیره به چشمانش در حالیکه کمی از چای می نوشم می گویم: اون ماهیا، روی تابلو رو می گم. من و توییم؟

لبخندش کمرنگ می شود و با تکان سر تایید می کند.

من اما به لبم نقشی پر رنگ از لبخند می زنم و با مهربانی که شاید بیشتر از همه برای او خرج می

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم می گویم: اما ما نیستیم. ما قرار نیست غرق بشیم. من و تو می رسیم به دریا ها. خب سینا!

حبه قندی جلویش می گیرم. با نگاه به قند، دوباره خنده اش بر می گردد.

سینی را به کناری هول می دهم و سرش را به آغوش می کشم . دراز می کشد. موهایش را نوازش می کنم و می پرسم: باهات که بد رفتاری نمی کنن؟

مختصر و کوتاه می گوید نه.

- خوبه!

چند ثانیه در آرامش کارم را تکرار می کنم که بلاخره به حرف می آید: به من چیزی نمی گم. رفتارشونم خوبه ولی در مورد تو بد می گن. من ناراحت می شم. سر جریان کارخونه. هر شب اینجا بودن. می گفتن تو حقتو چند ساله پیش گرفتی رفتی. کارخونه دیگه مال تو نیست. سید گفت به اونا ربطی نداره. دوباره اومدن گفتن زشته بعد طلاقت دوباره با معین همکار شدی. مردم چی میگن؟! سید گفت سورمه عاقله. نمی دونم چرا

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه فقط اسم تو رو میارن. چرا چشمشون دنبال توهه. مگه خواهرامون نیستن؟ مگه بابا خلیل بابای هر دومون نیست.

با این حرف سرش را بالا می آورد و نگاهم می کند. لبخند می زنم و می گویم: هر چی میگن تو ناراحت نشو. اصلا هربار میان حرفی بزنن بیا اینجا. ادم گوششو باید برای شنیدن دو زار حرف درست تیز کنه. از حرف بعضیا باید گذشت. خواهر برادری به دله. اونا دلشون با ما نیست.

- اگه مامان بود جرات نمی کردن چیزی بگن.

قلبم تیر می کشد. بغضم را قورت می دهم و دست از نوازش موهایش بر می دارم. می گویم: الانم جرات نمی کنن. تو روم بگن نه پشت سرم.

کامل می نشیند. همزمان صدای در می آید. با اخم می گویم: اومدن حتما.

سریع بلند می شود. با هم از اتاق بیرون و پله ها را پایین می رویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه کم کم داخل می شنود از سید گرفته تا دخترها. به همه سلام می کنم.

فخری چادر در نیاورده راهی آشپزخانه می شود. یک جوری همه شان سر سنگین نگاهم می کنند. سمیرا با اخم و زیر لب می گوید: راحت اینجا نشسته ما بخاطر خانم، باید از همه حرف بخوریم.

سید کتش را در می آورد و مهرناز می گیرد.

بر پشتی و مسند قدرتش سرش را تکیه می دهد و چشمانش را می بندد. می گوید: فکر می کردم عاقلی. اگه سرکشی می کنی ولی حد و حدود خودتو می دونی.

دست به سینه منتظر ادامه حرفش می مانم.

چشمانش را باز می کند و با صدایی که توقعش را ندارم می گوید: توی گوری که بالا سرش گریه می کنی مرده ای نیست سورمه.

سطل آبی رویم خالی می کنند. تا به حال سید هیچ وقت این حرفها را جلوی بقیه نزده بود.

اصلا امروز انگار همه، طوریشان می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه می دهد: تو این سن شدم مایه پچ پچای زیر زیرکی یه مشت خاله زنک. ربطت به معین چیه؟ اگه معین تو رو می خواست ده سال پیش ولت نمی کرد. چرا باید جیک تو جیک اونو ماهرخ باشی؟

صاف می ایستم و می گویم: من و معین ربطمون بهم چیه؟ شما بگو.

زانویش را خم می کند و دستش را رویش می گذارد و پر اخم می گوید: ربطش سنگ رو یخ شدن من جلوی فامیله. اینو میگم که بدونی. من یه بار دیگه تن به این خفت نمیدم. مرده تم رو شونه معین نمی ذارم.

نگاهم روی جمعی که به ظاهر ساکتند و بی حس ولی از درون دارند به من می خندد می اندازم و برای لجبازی می گویم: اختیار دار من نیستین. همون موقع که از این جا رفتم خودمو از شما جدا کردم. امروزم اشتباه کردم به احترام حرفتون اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند می شود و مقابلم می ایستد: تا الانم زیاد بهت پرو بال دادم. خودم بالات می چینم بخوای از حدت بالاتر بری.

دنیا دور سرم چرخ می زند. نگاهی به مهناز که سرخوش چشم می چرخاند می اندازم. بعد به سمت سید می چرخم. متاسف سر تکان می دهم و می گویم: تن به بازی فامیلت نده. یه عمر مادرم کشید ازشون. من نمی کشم. می فهمی؟ من سیمین نیستم. سیمینو خودت با دستات چال کردی. ثمره اشم حبس کردی تو اون خراب شده بالا. به جرم پسر سیمین بودن. قد نصحیت کردن به تو نیستم سید ولی تن به بازی دخترات نده که بازیشون، کینه شون کثیفه.

مهناز خودش را وسط می اندازد : به ما چه ربطی داره؟

#175

رمان بازار
romanbazar.ir

سید عصبانی می گوید: دشمنت نیستن خواهراتن. تا کی می خوای سرکوفت مرگ سیمینو بزنی. من دلم می خواست بمیره؟ بر پدر کسی که دلش بخواد عزیزش بمیره لعنت. الان من میگم ربطت به معین چیه برا من از کینه و بازی میگی؟

میان دو چشم چین افتاده اش خیره می شوم و با تعلل می گویم: ربطی ندارم ولی کاش به جای بقیه یکم منو باور داشتی.

- من اگه باورت نداشتم می ذاشتم تنها تو اون شهر برای خودت باشی؟ من اگه باورت نداشتم کارخونه رو با مخالفتای همه می دادم دستت؟ من فقط می گم دور معینو یه خط قرمز بکش که اگه یه زمون بخوای اسمشم بیاری باید دور منو خط بکشی.

چیزی نمی گویم تنها غمگین خیره اش می شوم و بعد نگاهم به مهرانه می افتد. شک ندارم که بغض کرده. بی مهریم به او نبود. باید از دلش در می آوردم ولی نه الان که شانه هایم از غم سنگینی می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را در اتاق مادر پرت می کنم و لباس می پوشم.

دم رفتن، جلوی در، پیشانی سینا را می بوسم . چشمانش از نگرانی برق افتاده می گویم: مراقب خودت باش.

بغض اجازه ماندن نمی دهد.

پله ها را سریع پایین می روم و از حیاط بیرون می زنم. مقصدم می شود خیابان ها شهر و در آخر سی و سه پلی که گویی مکان هر دلشکسته چون منیست.

دستهایم یخ زده اند مثل قلبی که با وجود ناملایمتی ها هنوز هم می زند ولی سرد است.

گوشی را از جیبم بیرون می آورم و توجهی به میس کال های روی صفحه نمی کنم. شماره مهرانه را می گیرم. سریع جواب می دهد. انگار نه انگار که او را با بقیه جمع بستم. باز هم ابراز نگرانی می کند. می گویم که خوبم و شب را خانه ننه صدری می مانم. بابت رفتارم هم معذرتخواهی

رمان بازار
romanbazar.ir

می کنم که اجازه ادامه نمی دهد. فقط می گوید مراقب خودم باشم.

روی پل می ایستم و به آب روانی که بعد از مدت ها سهم رودخانه شده خیره می شوم. تلفنم دوباره زنگ می خورد. شماره ننه صدریست. با او که دشمنی نداشتم. سریع جواب می دهم.

- جانم ننه.

صدای معین در گوشم می پیچد: شما کجایی؟

به مرز سر شدگی رسیده ام. نه توان جدال دارم نه حوصله اش را .

سرد می گویم: هر جا. باید جواب پس بدم؟

چند ثانیه سکوت می کند و وبعد لب به صحبت باز می کند: سید زنگ زد ببینه اینجایی. نگرانت بود. خواستم مطمئن بشم خوبی.

پوزخند می زنم : خوب؟ من خیلی وقته دیگه نمی دونم خوب بودن چه شکلیه. سرم داره می ترکه. قلبمم جاش تنگه. همین طور فشار میاره به سینه ام. می دونی چرا؟ از درد حرفهایی که هنوز بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

از ده سال از هر ننه قمری دارم می شنوم. بخاطر چیزی که مقصرش من نبودم.

باد در گوشم زوزه می کشد. معین با لحنی آرام می گوید: میشه بگی کجایی؟ بیام با هم صحبت کنیم.

صدای قدم های محکمش می آید. گویی با عجله بیرون می زند. نفس نفس می زند.

زیر لب می گویم: روی سی و سه پل ایستادم.

- میام. بمون تا یه ربع دیگه اونجام.

تماس را قطع می کنم و خیره می مانم به جنب و جوش عابرانی که با وجود برف هم از دو نفره هایشان نمی گذرند.

بچه ای کوچک بالا و پایین می پرد. پدرش خونسرد، پشت سرش گام بر می دارد ولی مادر مدام حرص می خورد و می گوید که مراقب باشد زمین نخورد.

به من که می رسد می ایستد و نگاهم می کند. به رویش لبخند می زنم. با اخم خیره ام می شود و

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره به دویدنش ادامه می دهد. کاش آدم همیشه بچه می ماند. حداقل محبتهای واقعی پدر و مادر را درک می کرد و نیاز به مترجم و بالا و پایین کردن نداشت.

رد رفتن آن ها را با نگاهم گرفته ام که معین را می بینم. با عجله به سمتم می آید و با دیدنم نفسش را رها می کند. هر دو انگار نیاز به سکوت داریم تا حرف زدن راجع به چیزی که جز ناراحتی ثمری ندارد. قدم بر می دارم و بی حرف همراهیم می کند. ده سال پیش درست شب تولدش مثل امشب همین مسیر را رفتیم. آن موقع هم هر دو ساکت بودیم.

#176

زیر یکی از طاق های پل متوقف می شویم. بی حرف روبروی هم ایستاده به دیوار تکیه می دهیم. اندک نور چراغ های بیرون فضای تاریک بینمان را روشن کرده و سایه روشنی روی نیم رخ هایمان انداخته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتمان را بلاخره او می شکند: نمی گی چی شده؟

تنها به نیم نگاهی بسنده می کنم. حتی توان حرف زدن هم ندارم. خسته ام از نبرد نابرابری که به راه افتاده و خیال پایان ندارد. حرفی برای گفتن ندارم. دردها که گفتنی نبودند مثل زهر به جانت می نشستند و ذره ذره نابودت می کردند.

دست به سینه می شود و با صدای آرام و نگاهی خیره می گوید: البته حدس زدنش سخت نیست چون سید منو هم شست و روی بند پهن کرد.

قلبم انقدر رنجیده خاطر است که اهمیتی به معین و حرفهایی که ممکن است سید زده باشد ندهم.

به اب روان خیره می شوم. واژه ها از دست من گریزان می شوند و به لب می رسند: من آدم تصمیم های یهویی نیستم ولی وقتی جونم به لبم برسه از ریشه کندنو خوب بلدم. برگردیم تهران، لقای اون کارخونه رو به عطاش می بخشم. سهم سینا رو می گیرم و براش تو کار خودم سرمایه گذاری می کنم. این طوری به نفع همه است.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایش به هم نزدیک می شود. به چشمانم زل می زند و با صدایی که جدیتشان به مفهوم غالب است. قدمی پیش می آید و می گوید: برای کارخونه انقدر زحمت کشیدی که با یه مشت حرف که قد ارزنم نمیارزن عقب بکشی؟ به نفع کیه؟ به نفع تو که صد درصد نیست.

- چیزی که برای تو بی ارزشه. مسئله ده سال نابودی زندگی منه. الانم نه میخوام نه توان جنگیدن دارم. می خوام راحت بشم فقط.

ساکت می شود ولی با همان نگاه عصبی چند دقیقه ای راه کوتاه بینمان را طی می کند. در آخر مقابلم متوقف می شود و می گوید: من تو رو این جوری نشناختم که عقب بکشی. موقع های سختی که محکم توی همین کارخونه محکم ایستادی. امروز چی شدی پس؟

- نیش بعضی حرفا جوری از پا درت میاره که هیچی تو این دنیا نمی تونه. منم انقدر کشیدم که دیگه نمی تونم. هم از خودی کشیدم و هم از غیر

رمان بازار
romanbazar.ir

خودی. از تو کشیدم از سید کشیدم از خواهرای خودمم کشیدم.

- من مقصر حرفام ولی نمی دونم واقعا نمی دونم باید چیکار کنم.

مستقیم خیره اش می شوم. دلم بنای ناسازگاری دارد ولی می گویم: برای همیشه از زندگیم برو همین بزرگترین لطفه؟ تا وقتی تو باشی این حرفام هست این نیش زدنام هست.

نگاهش افول می کند اما سریع به خودش مسلط می شود. نزدیکتر می آید. نگاهش با قلبم رابطه مستقیم دارد. می گوید: کجا برم؟ من اومدم که بمونم. با حرف کسی هم عقب نمی کشم.

جریانی مثل برق از درونم عبور می کند. آمادگی شنیدن این حرف را نداشتم. چطور می توانست انقدر راحت این حرف را به زبان بیاورد. امشب همه قصد نابودی مرا کرده بودند.

در سکوت و غمی که به چشمانم رسیده خیره اش می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جسارت بیشتری خرج می کند. گامی پیش می آید.

دو طرف شالی که به خاطر وزش باد در هوا می چرخد را بهم نزدیک می کند. میان دو چشمم با عطوفتی بی سابقه گردش می کند و می گوید: چیکار کنم امشب حالت خوب شه؟ به مظلومیت چشمات، این روزا عادت ندارم. چیکار کنم بشی سورمه دیروز؟ بگم غلط کردم اشتباه کردم خوب میشی؟

دلم سرسره بازی راه انداخته بود. نگاه می گیرم تا متوقف شود این بازی نا برابر. دوست داشتم بگویم کمی دیر شده. کمی که نه خیلی دیر شده ولی تنها می گویم: از من دور باش فقط!

دنباله شال را روی شانه چپم می اندازد و می گوید: ببین منو.

#177

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم. لب می زند: من نمی خوام اذیتت کنم ولی چشمم نمی تونم بگم. خیلی وقته زیر بار حرفی نمی رم که دلم نخواد.

تلفنم زنگ می خورد. دستم بی حس بالا می آید و با دیدن اسم حامی چشمانم برق می زند.

می گویم: گاهی بعضی غریبه ها از صد تا خودی بهت نزدیک ترن. لااقل نمک رو زخم نیستن.

تا به حال ادم بی روح دیده اید. بی روح شده می گویم: اما با حرفات اذیتم می کنی. می دونی چرا؟ چون من از تو پرم. چون حرفات و رفتارات همیشه پر از تناقضه.

عصبی پلک می بندد. گوشی را از دستم می گیرد و با حرص رد تماس می زند و در جیب کتش سر می دهد. می گوید: راهو اشتباه رفتم اما درستش می کنم. خودم خراب کردم خودمم درستش می کنم.

پوزخند می زنم. چطور می شد بنایی که خراب شده بود را جوری ساخت که مثل اولش شود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا با چه رویی انقدر با اعتماد به نفس صحبت می کرد.

می گویم: من نمی خوام.

دستش را پیش می آورد و دو دستم را می گیرد. برای رهایی تقلا می کنم. چرا این حرفها را می زد. قصد بازی داشت؟ پس غرور من با وجود رعنا چه می شد؟

جسارت بیشتری خرج می کند. همان طور که دستم را نگه داشته مرز میانمان را رد می کند.

کنار گوشم زمزمه وار می گوید: تو آروم باش. خودم همه چیزو درست می کنم. یکم زمان می خواد ولی از پسش بر میام.

پوست گردنم مور مور می شود و تنم می لرزد. به او یا به خودم اعتماد ندارم که عقب می روم و به دیوار تکیه می دهم. با تعجب نگاهم می کند. چشم هایم نم اشک زده می گویم: من مسخره تو نیستی. یه بار تن به بازی دوست داشتن تو دادم هنوزم تاوان می دم. هر وقت اومدی سمت من یه نفر دیگه تو زندگیت بوده؟! تو چه آدمی هستی که به

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت اجازه می دی به من انقدر توهین کنی. منو انقدر کوچیک کنی. فقط از من دور بمون.

دو دستش را عصبی به سمت سرش می برد و موهای کنار شقیقه اش را می کشد. کلافه رو به زاینده رود می ایستد .

می گوید: من توهین می کنم؟ من انقدر برات ارزش قائلم که بخوامم نمی تونم. مشکلت رعناست مشکلت ادمای دور منن؟ دیگه نیستن. پرتشون کردم دور. از این لحظه رهام. خود خودمم. منم و تو فقط. تویی که بخاطر دوباره داشتنت هر کاری می کنم.

از طاق بیرون می زنم. نمی خواستم بمانم و حرفی بزند که دلم هوایی شود. چند قدم نرفته ام که دستم را می گیرد و می گوید: بمون حرف بزنیم. کاری که ده سال پیش نکردیمو بذار الان بکنیم که اگه همون موقع حرف می زدیم شاید به جایی که الان هستیم نمی رسیدیم.

می چرخم و نگاهش می کنم. می گویم: همه چیز با اون موقع فرق کرده. اونبار من حاضر بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

بخاطر داشتنت هر کاری بکنم ولی الان میخوام فقط بری که بتونم روی آرامشو ببینم.

ابروهایش پیوندشان عمیق می شود. دوباره خیره چشمانم می شود و دوباره بازی دل.

- از حرفایی که زدی مطمئنی.

کاش نگاهم رسوایم نکند. عطرش با هر گام که جلو می آید بیشتر به وجودم می نشیند.

#178

دستش دور تنم می خزد و ثانیه ای بعد لبش نرم روی لبم می نشیند. گرم می شوم. می سوزم. آتش می گیرم. عشق مجالم نمی دهد. روشن می شود. پلکهایم در اختیارم نیست و بسته می شود.
برخلاف حس های خفته و پنهانی که بیدار شده اند.
مزه بوسه اش یادم نبود. ان روزها شیرین بود.
بعدترها درست بعد رفتنش طعم شور اشک داشت و حالا میان مرز تردید ملس بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نرم جدا می شود و من جدای از دنیا همان دخترک هفده ساله هستم در قالب زنی که نمی خواهد دوباره تکرار شود.

پلک هایم از هم باز می شود. بدنم کرخت شده و ترس قوی ترین حس است. ترس از نابود شدن. می دانستم که اگر فرصت دوباره ای دهم و او اینبار هم رد شود. این منم که ویران می شوم. مردها هیچوقت تکان نمی خوردند. شاید قضاوتی فمینیستی باشد ولی سریع سرپا می شدند. این ما زن ها بودیم که همه جوره به فنا می رفتیم.

همین فکرها باعث می شود کوتاه بگویم: نکن معین. نکن.

عمیق و پر از احساس نگاهم می کندو منتظر سر تکان می دهد.

می گویم:با من بازی نکن. من... من... محاله اگه اشتباه بکنم بتونم سرپا بشم. اونی که حرف شنیده از همه من بودم. نمی تونی بفهمی طرد شدن از کسی که دوسش داشتی چقدر سخته. مخصوصا وقتی انگشت اتهام طرف تو باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالیکه با یک دستش کمرم را در بردارد. انگشت اشاره دست دیگرش را روی لبم می گذارد و می گوید: دوست داشتن گاهی بین روزمرگی ها گم میشه اون سالا بهت حس داشتم. تازه میخواست پروبال بگیر که دمش چیده شد. گم شد تو روزام. اما دوباره با دیدنت سر از خاک بیرون اورده. فرصت می خواد تا رشد کنه بالا بیاد. بشه اونی که میخوای. بشم اونی که میخوای. اونی که بتونی بهش اعتماد کنی. بهم یه فرصت بده. اگه دیدی نشد دیدیم نمیشه تصمیم با خودته اینبار ولی تحت هیچ شرایطی نمی ذارم اسیب ببینی.

خیره به چشمهایش قطره ای اشک سودای چکیدن دارد که نمی گذارم.

نمی دانم می توانم دوباره اعتماد کنم؟ اعتماد واژه قشنگی است. به نظرم اعتماد از عشق هم زیباتر است. وقتی به کسی مطمین باشی پشتت گرم باشد می توانی قدم برداری. هراسی نداری چون مطمئنی که هست که اگر سر خوردی دستت را بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری که به شدت درد می کند توانم را می گیرد. دست به پیشانی می گیرم و محکم چشم می بندم..

دستش روی کمرم نوازش وار حرکت می کند. با نگرانی می گوید: خوبی سورمه؟

فشار کل روز یک جا بر بدنم غلبه کرده. چشم باز می کنم ولی کمی دیدم تار شده می گویم: خوبم.

دقیقه ای بعد هر دو سوار ماشین بودیم. پشتی صندلی را عقب داده بود تا راحت دراز بکشم. گفته بود که برویم دکتر ولی می دانستم خوابی چند ساعت شاید دوا نباشد ولی دردم را ارام می کند.

به حرفهایش فکر می کردم. دستم ناخودآگاه روی لبم می نشیند. دوست داشتن معین چه شکلی بود؟

جلوی خانه ننه صدری نگه می دارد.

نگاهم را به نگاه نگرانش می دهم.

می گوید: مطمینی خوبی؟

پلک بر هم می گذارم و دستگیره را فشار می دهم. می گوید: ماشینو میارم تو بعد یه سر میرم جاییو بر می گردم. اگه حالت بد شد کافیه زنگ بزنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

به جیبش اشاره می کنم و می گویم: گوشیم موند دستت.

تازه یادش می افتد. سریع گوشی را از جیب گتش بیرون می آورد ولی با تردید و کمی مکث گوشی را به طرفم می گیرد. گره ای بین ابروهایش می افتد و می پرسد: قراره به هر دومون فرصت بدی نه؟

گوشی را می گیرم. رهایش نمی کند. نگاهش همچنان به دستم و گوشی بینش است. می گویم: بعدا حرف می زنیم.

چند ثانیه تنها با جدیت همیشگی نگاهم می کند و در اخر می گوید: خوبه. خوبه... همینکه یکم اون گاردت باز شده خوبه.

_از من به تو نصحیت ادمی که گاردش باز میشه اماده حمله است.

گوشی را رها می کند. نگاهم دنباله دار از گوشی به اویی می رسد که می گوید: پس بذار یه نصیحتم من به تو بکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروی راستم را بالا می دهم و منتظر حرفش هستم.

می گوید:من از خواسته هام دست نمی کشم برای رسیدن بهشون مبارزه می کنم حتی اگه حریف انقدر قدر باشه که فقط حمله کنه.

بعد چشمک ریزی می زند. مات مانده ام. چینهای ریز کنار چشمش هویدا می شوند.

در را می بندم و می بینم که خنده اش عمق گرفته.

در مقابل این مرد حاضر جواب قطعا حرفی برای گفتن نداشتم.

چشم در کاسه می چرخانم و داخل می شوم با کوله باری حس مثبت و منفی که احاطه ام کرده.

#179

نزدیک بهار که می شدی همه چیز سرعت می گرفت. کارها انگار تمامی نداشتند. هر چه قدر می دویدی دیر تر می رسیدی. کل زمستان را فقط توانسته بودم روی چند طرح کار کنم. درگیری

رمان بازار
romanbazar.ir

های کارخانه و سفارش های خصوصی، زمان کمی برای طرح زدن می گذاشت.

قرار بود رونمایی بهار برند سورمه، فقط ست های شال و گوشواره باشد. همه توانم را به کار بسته بودم تا تکرار نشوم. حرفی نو برای ارائه به مخاطب داشته باشم. نمونه های آماده را مرتب درون جعبه هایشان می گذارم و منتظر آمدن بهار می مانم. طرح های گیسو و نگار را دوست دارم. مدل این مجموعه هم خودم می شدم. باید از هر راهی که می شد هزینه ها را کاهش می دادم.
آرزوهای بلند بالایم را روی کاغذی به دیوار اتاق چسبانده بودم و برای رسیدن به آن ها تمام تلاشم را می کردم. می خواستم برند سورمه را گسترش دهم. یک مجموعه بزرگ که کارمندانش می شدند زنان سوزن دوز از کل کشور. در برنامه ام سفرهای مختلف چیده بودم برای جذب خانم های هنرمند. فقط و فقط برای رسیدن به خواسته و رویاهایم پول نیاز داشتم و سلامتی و کمی زمان.

رمان بازار
romanbazar.ir

فردای مراسم سید جلال به تهران برگشته بودم. معین دیروقت آمده بود خانه ننه صدری و کلی صحبت کرده بودیم. قرار شد فرصتی که می خواهد را بدهم تا خودش را ثابت کند. گفت که کارخانه را با هم مدیریت می کنیم و اجازه نمی دهد خانواده ها دیگر از طریق کارخانه بخواهند باعث رنجش من شوند. دلم میخواست بخاطر سینا حرفهایش را باور کنم. به نوعی این فرصت دوباره یا می شد سکوی پرتابمان به اوج یا به قعر نیستی. این ریسک را می پذیرفتم.

معین بعد از چهار روز قرار بود امروز برسد. بعد از اتفاق ان شب با یادآوری سی و سه پل چیزی در قلبم تکان می خورد. حرفهایش را روزی صدبار مرور کرده بودم. فرصت دوباره می خواست. برای بدست آوردنم تلاش می کرد. همه و همه واژگان زیبایی بودند. اما از حرف تا عمل راه طولانی بود. نمی دانستم موقع دیدنش چه واکنشی نشان دهم اصلا چطور برخورد کنم. هر چند این چند روز با پیام و تماس های گاه و بی

رمان بازار
romanbazar.ir

گاه، با دلیل و بی دلیل همکلام شده بودیم ولی حضوری دیدنش حس خاصی داشت.

صبح اول وقت به کارخانه رفته و کارهای روتین همیشگی را انجام داده بودم. خداروشکر کارخانه در وضعیت ثابتی قرار گرفته و مشکلی نبود.

با صدای زنگ خانه، یکبار دیگر چشمی همه را چک می کنم که کسری نباشد. بهار قرار بود یکساعت دیگر بیاید ولی گویا زودتر امده بود. در حالیکه تمام حواسم به جعبه هاست آیفن را بر می دارم و می گویم: زود اومدی. بیا بالا آماده نیستم.

زنگ را فشار می دهم و در سالن را هم باز می کنم. بر می گردم تا چند شال باقی مانده را هم درون جعبه شان بگذارم. با وسواس زیاد شال سفید را چک می کنم تا زدگی یا نخ کش نشده باشد و بعد تا می زنم و داخل جعبه می گذارم. با صدای در همان طور نشسته می چرخم و می گویم: بهار خدا تو رو رسوند بیا ک...

زبانم بند می آید وقتی بجای بهار، معین را می بینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند می شوم و موهایی که پریشان دورم رها شده را کنار می زنم و می گویم: ا شمایی؟

میان چارچوب در با لبخندی کج و زیبا مخصوص خودش ایستاده.

ابرویش را بالا می دهد و می گوید: سلام.

کمی معذب می شوم. دست هایم را در هم قلاب می کنم و می گویم: سلام. ببخشید توقع دیدنتو اینجا نداشتم.

به کفش هایی که هنوز در پا دارد اشاره می کند و می گوید: اجازه هست؟

سریع و هول شده می گویم: نه... یعنی بله..

نفس عمیقی می کشم و مسلط تر از قبل می گویم: لطفا کفشاتو در بیار و بیا تو.

خندان رفتار مرا زیر نظر دارد. اصلا توقع آمدنش را نداشتم. همین کمی باعث اضطرابم شده بود.

کفش هایش را در می آورد و وارد سالن نسبتا بزرگ خانه می شود. نگاهی اجمالی به اطراف

رمان بازار
romanbazar.ir

می اندازد. روی میز و مبل ها را جعبه های شال و زیورآلات پوشانده بود.

#180

به سمت تنها سرویس مبل موجود می روم و جعبه ها را بر می دارم و می گویم: ببخشید اینجا بهم ریخته است.

صدایش از جایی نزدیک به گوش می رسد: نه اتفاقا همه جا برق می زنه.

- بفرمایید.

به میز اپن تکیه داده می گوید: همین جا خوبه باید برم. منتظر کسی بودی؟

آهسته گام بر می دارم تا جعبه ها نریزند. می گویم: آره بهار قرار بود بیاد.

سری به تایید تکان می دهد. نزدیکش می شوم تا جعبه ها را روی میز بگذارم. می گوید: اجازه بده کمکت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابلش می ایستم. عطرش فضای بینمان را پر کرده. فکرم به بوسه آن شب پر می کشد. قلبم می لرزد. جعبه ها را یکی یکی بر می دارد و روی میز می گذارد. نگاهی به ته ریش چند روزه اش که بخاطر سید جلال روی صورتش خودنمایی می کرد می اندازم و وسوسه می شوم برای لمسشان.

جعبه اخر را که بر می دارد نگاهمان با هم تلاقی می کند. یک ابرویش را بالا می دهد و با شیطنتی که القا می کند می گوید: توقع این استقبال گرمو نداشتم.

اشاره اش به نگاه مستقیم من است. در دل این بار بجای اینکه حرص بخورم خنده ام می گیرد. نمی گذارم خنده به لبهایم سرایت کند.

ادامه می دهد: البته میشه گرم تر هم باشه.

تا به حال مردی انقدر بی پروا با من صحبت نکرده بود. حسی قلبم را مالش می دهد. اگر گذشته و اتفاقاتش را در نظر نمی گرفتم شاید در قالب دختری که آمادگی پذیرش عشق را دارد به او وابسته می شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا مثل آهنربا می ماند. جاذبه ای داشت که هر دختری را به سمت خودش می کشاند.

با همین فکر عقب می کشم. دست خودم نیست. میز اپن را دور می زنم و وارد آشپزخانه می شوم. در حالیکه قهوه ساز را به برق می زنم می گویم: قهوه یا چای؟

نگاهش جدی ولی مهربان است وقتی سر بلند می کنم.

می گوید: هیچ کدوم. زحمت نکش باید برم کارخونه.

تعارف دیگری نمی کنم. جعبه گز آردی روی میز را بر می دارم و مقابلش می گذارم: پس از این بخور.

با تشکر یکی بر می دارد و می گوید: بهتر شدی؟ فکر کنم یه دکتر برو حتما.

خودم هم قصدش را داشتم اگر زمان و برنامه فشرده ام اجازه می داد.

- این هفته درگیرم ولی هفته بعد حتما.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خواستی بری بگو میام دنبالت.

نگاهی به ساعتش می اندازد و می گوید: من دیگه برم. فردا می بینمت.

تا جلوی در بدرقه اش می کنم. زمانیکه کفش هایش را می پوشد می گوید: رنگ سفید خیلی بهت میاد. روز خوش.

می رود و من سرخ می شوم از صراحت تعریفش. در را که می بندم از آینه جا کفشی نگاهی به سرتاپایم می کنم. تاپ دوبنده سفید رنگ با شلوارک ست به تن داشتم. خوبی موهای بلند همین بود که کمی لختی بازوهایم را می پوشاند. خوب بود که سید خلیل و دخترها به این خانه راه نداشتند وگرنه معلوم نبود چه ها دنباله اش می آمد.

این آتش بس موقت را دوست داشتم. حداقل بعد از مدتها جتگ درونی و بیرونی خوبیش این بود که می توانستم ارامش داشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس هایی که بهار از طریق تلگرام برایم فرستاده است را باز می کنم و همزمان با دیدنشان صندلی را به چپ و راست چرخش می دهم.

همه همان طور بود که میخواستم. سایه روشن های مات روی نیم رخ و نمایش سوزن دوزی های ظریف شال و گوشواره. بخاطر وزش باد مصنوعی، موهایی که مواج و باز درست شده روح زیبایی به عکس ها داده.

خودم که عاشقشان می شوم.

صفحه چت با نگار را باز می کنم و می نویسم چه خبر؟

برای مراسم عمو جلال نتوانسته بود بیاید و این مدت هر دو انقدر درگیر بودیم که نتوانستیم همدیگر را ببینیم.

آنلاین است و سریع جواب می دهد.

- من بی حاشیه . مظلوم. شما گرد و خاک می کنی همه جا خبرات پخشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شوخی هایش را دوست دارم. مثل خودش از در شوخی وارد می شوم و می گویم: اون خبرارو که نمیگم. منظورم خبرای ننه صدری بود.

چند استیکر غش کردن از خنده می فرستد و می گوید: یعنی خاکا. خاک بر سر آرش کنن. سید تو پنجاه سالگی سینا رو گذاشت دامن مامان سیمین. بعد این سه ساله هیچ آبی ازش گرم نمیشه.

می دانستم که آرش عاشق بچه است و نگار نمی خواهد. می گوید که بخاطر کار و مشغله های زندگی فعلا زود است. به نظر من که دیگر وقتش بود اما صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

من هم چند خنده پشت سر هم برایش می فرستم و در آخر می گویم: الکی عیب رو بچه نذار.

سریع تایپ می کند: من برم وقت دارو مریضاست.

خدانگهداری می نویسم و از گوشی بیرون می آیم.

هنوز فرصت نشده بود چند طرح فرش جدید را به معین نشان دهم و در موردشان صحبت کنیم. این

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته به چند متخصص مورد اعتماد که مشعوف معرفی کرده بود، نشان داده و همگی تاییدشان کرده بودند. چقدر دوست داشتم سید آن طور برخورد نمی کرد و طرح ها را می دید. غرورم اجازه این کار را نمی دهد.

معین طبق معمول همیشه اولین کاری که بعد از آمدن می کرد سرکشی به سوله ها بود. پنجره ای را که برای تعویض هوای اتاق باز گذاشته ام می بندم.

تلفن داخلی ام زنگ می خورد. ایستاده گوشی را بر می دارم.

خانم رحیمی توضیح می دهد که مهندس تلفن خارجی داشتند و چون نبودند فرد پشت خط خواسته با شما صحبت کند.

با تعجب می گویم که وصل کند. به محض الو گفتنم تماس قطع می شود.

شانه ای بالا می اندازم و گوشی را می گذارم.
داخلی خانم رحیمی را می گیرم و می گویم: تلفن

رمان بازار
romanbazar.ir

قطع شد. نمی دونی کی بود؟ خودشو معرفی نکرد؟

خانم رحیمی می گوید: یه خانمی بود هر چی گفتم پیغام بذارن یا شماره ای بدن که بعدا باهاشون مهندس تماس بگیره گفت نیازی نیست.

با تردید می گویم: لهجه داشت؟

- نه خیلی خوبم فارسی حرف می زد یعنی شک ندارم ایرانی بودن.

می خواهد به پر حرفی هایش ادامه دهد که می گویم: خانم رحیمی. ممنون.

گوشی را می گذارم و طرح ها را بر می دارم. فکرم حسابی درگیر شده. معین گفته بود که آن روزها خودش و پونه همزمان پذیرش گرفتند و با هم برای درس و کار رفتند. گفته بود که پونه ازدواج کرده و پسری هم دارد. گفته بود باید بجای قبول حرفهای پونه با خودش صحبت می کردم. گفته بود و من در جواب تمام این ها گفته بودم: هر بار یه قدم نزدیک می شدم، صد قدم دور می شدی. چطور توقع داشتی بیام و باهات حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

بزنم؟ اون لحظه می تونستم حرفای پونه رو باور کنم ولی تو رو نه. چون خیلی ازم دور بودی خیلی. چون اصلا برای داشتن من با من بودن تلاش نکردی. معلومه که منم حرفای پونه رو باور می کردم.

فکر آن شب را رها می کنم و بیرون می زنم. تا الان حتما معین به اتاقش برگشته بود. جلوی میز خانم رحیمی می ایستم و می گویم: اقای روح الامین اومدن؟

#182

همین طور که سرش در کامپیوتر است می گوید: بله.

در اتاق را می زنم و داخل می شوم. دست به جیب پشت پنجره ایستاده و با تلفن همراهش صحبت می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بر می گردد و با دیدن من اخم کل صورتش را می پوشاند. با دست اشاره می کند که بنشینم و همزمان می گوید: همین هفته میام و تکلیفو یه سره می کنم.

روی مبل می نشینم و طرح ها را روی میز می گذارم. یکی را که خیلی از همه بهتر است جدا می کنم ولی حواسم با معین است.

می گوید: من چند بار حرفی زدم که دوتا بشه.

صدایش بالا می رود و می گوید: موضوع بین ما چه ربطی به مری داره؟ بخوای کاری بکنی یا تحت فشارش بذاری راحت زیر همه چیز می زنم فهمیدی؟

اجازه صحبت به طرف مقابل را نمی دهد مجددا می گوید: گفتم فهمیدی؟

- دیگه نمی تونم صحبت کنم.

تماس را قطع می کند. سر از طرح بر می دارم و نگاهش می کنم. منتظر توضیحی هستم. می آید و در حالیکه دست به ته ریشش می کشد مقابلم می نشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست پیش می آورد و برگه ها را می گیرد و می گوید: خوبی؟

عادی ممنون می گویم.

نگاهی اجمالی به طرح ها می اندازد و روی میز می گذارد.

نفسم را رها می کنم و می گویم: اینا طرحایی که برای تایید فرستاده بودم. بینشون این چند تا انتخاب شدن. می خواستم اگه موافق برای سال جدید این طرح هام اضافه و ثبت بشه.

خوبه ای می گوید و دوباره به ته ریشش دست می کشد.

چند ثانیه به سکوت می گذرد. پا روی پا می اندازم و می گویم: فکر کنم یه توضیح به من بدهکاری.

نگاه خیره اش را تا چشم هایم ادامه می دهد و می گوید: من یه سر باید برم فرانسه و برگردم.

- مربوط به تماسایی میشه که این مدت داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهد. دستی به گوشه لبش می کشد و بلند می شود. مبل کناری را برای نشستن انتخاب می کند. تمام مدت با نگاهم همراهی اش می کنم.

به سمتم کج می نشیند و می گوید: ببین سورمه. الان نمی تونم توضیحی بدم جز اینکه بهم اعتماد کنی. برگردم خودم همه چیزو بهت می گم. لازمه یه چیزایی درست بشه.

خونسرد نگاهش می کنم ولی دلم عمیق می سوزد: آدم عاقل از یه سوراخ دوباره گزیده نمیشه. چرا فکر می کنی من باید منتظر بمونم که برگردی و هر وقت که دوست داشتی به من توضیح بدی؟

دستش را برای گرفتن دستم جلو می آورد. مانع نمی شوم ولی حال خوشی هم ندارم.

نمی خواستم از تماس فیزیکی برای جلب توجه و نظرم استفاده کند. همین حرف را هم می زنم.

ثانیه ای خیره ام می شود و بعد با اخم بلند می شود.

از روی میز سیگاری بر می دارد و آتش می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم زنان به سمت پنجره نیمه باز می رود و پوکی عمیق می گیرد.

نیم نگاهی به من می اندازد و با تکان دستی که سیگار را بینشان جا داده می گوید: تردیدا همیشه مانع میشه آدم حرف دلشو بزنه. یه زمان با خودم درگیر بودم. از تو مطمئن بودم از محبت و عشقت ولی با خودم کنار نیومده بودم. پر از تردید بودم برای گفتن حرفام. نگفتم و پشیمون شدم.

سیگارش را بالا می آورد و نگاهش می کند.

سکوت می کند.

دقیقه ها کش می آیند. بلاخره از خودش بیرون می آید. نگاه از سیگار می گیرد و خیره به من می گوید: یه شریک دارم که باهم به مشکل خوردیم. می رم و حلش می کنم. برگردم فقط می مونیم من و تو. اونوقت جواب هر سوالی که داشته باشی میدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_منو ببین معین. یکبار هم شده محض رضای خدا کسی رو جز خودت ببین. من ادم تکرار حماقت گذشته نیستم. گفتی بخاطر حرف نزدنامون خیلی چیزارو از دست دادیم پس چرا الان می خوای همونو تکرار کنی؟ تو نمی دونی ولی من می دونم. ادمی که دودله، توی برزخه، یه جای کار دلش می لنگه. که اگه دل عاشق باشه همه شک و تردیدا کمرنگ می شن. دلت یه دله نیست.

از روی مبل بلند می شوم و خیره به نگاه نا آرامش می گویم: من اگه بهت فرصت بدم به خودم و ده سال زجری که کشیدم خیانت کردم. اون نگاه از بالاتو بردار. طرف مقابلت ارزش داره. حرمت داره. همون قدر که تو برای خودت حق قائلی اونم حق داره. مری کیه ؟ ربط این تماسا به تو چیه؟ اگه فکر می کنی لازمه بگی تکلیف منم روشن میشه.

سکوتش باعث می شود نگاهم را بر دارم و تا در اتاق بروم. همزمان با باز کردن در می گویم: تو مختاری بری و نگی. منم مختارم که انتخاب کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از ثانیه ای سکوت در حالیکه دلم گرفته می گویم: من برای تو صبر نمی کنم. من راه خودمو می رم. راهی که به جایی ختم میشه که من می خوام نه قلبم.

خارج می شوم و موقع بستن در می بینم که به بیرون خیره شده و سیگارش می سوزد درست مثل قلب ویرانه من. درکامل بسته می شود و از مقابل خانم رحیمی با آن نگاه های خیره عبور می کنم.

روی تاب مکرومه عقب و جلو می روم. ریتم منظمی دارد. قلب من اما ریتمش را گم کرده.
کتاب را باز می کنم و کلمات در فکرهای ذهنم گم می شوند. فقط چشمم دنبال خط ها می دود بی هیچ مفهومی که درکشان کنم.

گاهی از سکوت خانه بیزار می شوم. مثل امشب که نمی خواهم فکر کنم. نمی خواهم سکوت باز هم مرا به جایی ببرد که جز سوزش دل چیزی نصیبم نمی کند.

این دو سه روزه فقط مثل ماشین به کارخانه می روم و غروب بر می گردم. کارهای روتینم را

رمان بازار
romanbazar.ir

انجام می دهم. نه حوصله بیش از ضرورت حرف زدن با کسی را دارم نه رفتن به باشگاه و خالی کردن خودم با هزاران تکنیکی که این سالها تمرین کرده ام. سعی کرده بودم نبینمش. آنقدری دلخور بودم که نخواهم بجز ضرورت که دو باری که جلسه با اعضای مالی و فروش داشتینم ببینمش.

هوای جمعه ها خفقان آور است. نفست را تنگ می کند. مخصوصا هر چه به غروب نزدیک تر می شوی. از عصر فقط کار کرده ام، شام پخته ام و عکس طرح های سوزندوزی را هزار باره دیده ام مبادا مشکلی داشته باشد. فقط و فقط از زندگی همین هنر برایم مانده و اشتیاقی که هرگز کور نمی شود. فکرم اصلا اینجا نیست. هر لحظه جهش می زند. کاش کسی اینجا بود. کسی که دستم را بگیرد و خیالم را راحت کند که پشت تمام تیرگی های جهان نوری هست که بزودی روشنم می کند.

صفحه پیامک را باز می کنم و برای حامی می نویسم: دلتنگتم مارکوپولو کاش بودی دو تا

رمان بازار
romanbazar.ir

کاپوچینو درست می کردم می رفتیم تو بالکن کنار باغچه سبزیا، زیر اسمون پر دود فقط سکوت می کردیم.

چند دقیقه به گوشی خیره می شوم جوابم نمی آید حدس می زنم جاییست که خط ندارد یا انقدر درگیر است که وقت چک کردن گوشی را نداشته.

گوشی را روی قفسه چوبی پر از گل می گذارم و کتاب را بالا می آورم. صدای زنگ در سکوت خانه می پیچد. سابقه نداشت کسی این موقع زنگ ما را بزند.

#184

موهایم را با کلیپس بالای سرم جمع می کنم و به سمت آیفن می روم. هزار بار خواسته بودم که ایفن قدیمی را با یک تصویری جدید عوض کنم ولی فرصتش پیش نیامده است.

_کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مردانه اش دلم را می لرزاند زمانیکه می گوید: منم.

دکمه را می زنم و گوشی به دست به روبرو خیره می شوم. خودم هم به زور، بالا بیایی که زمزمه کرده بودم را می شنوم.

وقتی زنگ ورودی را می زند به خودم می آیم. فکر می کردم حرفهایش را در کارخانه زده بود.

سریع به سمت در می روم و قفلش را با چرخش کلید باز می کنم. نگاهش خسته و تا حدودی گرفته از جلوی پایش روی من می نشیند.

سلام می کنم.

در جوابم می گوید: اومدم حرف بزنیم.

از جلوی در کنار می روم و می گویم: بفرمایید.

کمی استرس دارم نه آن قدری که باعث گم کردن دست و پایم شود. یکراست به سمت آشپزخانه می روم و عادی می گویم: فکر می کردم حرفامونو صبح زدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قدم هایش را روی پارکت می شنوم. پشت سرم می آید. به عادت مادر هر بار که مهمان به خانه می آمد. اولین کاری که می کردم رفتن به آشپزخانه و فراهم کردن مقدمات پذیرایی بود.

وقتی وارد آشپزخانه می شوم و او هم آن طرف میز اپن ایستاده می گوید: فقط تو حرف زدی. یه جا بشینیم حرف بزنیم فقط.

به کتری اشاره می کند: برای پذیرایی و مهمونی نیومدم.

کتری استیل را زیر شیر آب می گیرم و نگاهش می کنم. دسته گلی لاله زرد درون گلدان سفید بینمان قرار دارد.

می گویم: عادتیه که از مامان دارم. حرف می زنیم ولی با لب خشک که نمیشه.

سوییچش را روی میز می گذارد و زیرلب می گوید: خدا رحمتش کنه.

با گذاشتن کتری، شعله گاز را روشن می کنم و می گویم: ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

#185

چند دقیقه بعد روبروی هم در سالن نشسته بودیم. پیراهن مشکی اش را با تی شرت سورمه ای رنگی عوض کرده و ریشش را از ته زده بود. زیاد به رسومات پایبند نبود ولی احترام ماهی جان را نگه با لباس تیره تنش نگه داشته بود.

سکوت کرده و نگاهش با من بود. شاید داشت حرفهایی که می خواست بزند را حلاجی می کرد. دو دو تا چهار تا کردن مگر می شد از او جدا شود.

انگار نگاه خیره ام به حرف زدن تشویقش می کند که می گوید: من این چند روز خیلی فکر کردم. گفتی برای دیگران ارزش قائل باشم. نگاه از بالامو بردارم.

اخم هایش در هم گره می شود و جدی می گوید: من به هیچ کسی بی احترامی نمی کنم تا وقتی خودش نخواد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس بدی زیر پوستم می دود و جمله تا خودش نخواد تکرار می شود.

مستقیم به چشم هایم خیره می شود.

- شخصیت الان تو جا برای بی احترامی می ذاره؟

با انگشتری که انگشت میانی ام را تنگ در آغوش گرفته و آزارش می دهد ور می روم. شاید که جا باز کند ولی جز سوزش چیزی نصیبم نمی کند. فکر می کنم هر وقت بخواهی جایی قرار بگیری که حقت نیست حالا چه دل باشد چه انگشت چه پست و مقام به جز آزار و زخم و سوزش چیزی بدست نمی آوری.

می گویم: بی احترامی از نظر تو چیه؟ همینکه همیشه تو یه رابطه دو نفره خودت تنها تصمیم می گیری یعنی داری به طرف مقابلت اهانت می کنی. غیر مستقیم می گی فلانی تا اونقدر شعور نداری نمی فهمی که بخوام ازت مشورت بگیرم. تو هیچی نیستی. تو حتی نمی تونی برای خودتم درست فکر کنی. اینا نمیشه معنی حرفات؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عمیق نگاهم می کند در حالیکه از جیب کتی که روی مبل کناری اش گذاشته فندکش را در می آورد.

با لحن خودم ولی قاطعانه می گوید: نه از نظر من یعنی سورمه جان نمی خوام آسیبی ببینی. این دونستن ممکنه باعث آزارت بشه.

- اما من دوست دارم بدونم و آزار ببینم تا ندونم و عذاب بکشم.

سیگاری از پاکت در می آورد. فندکش را زیرش می گیرد که می گویم: میشه اینجا روشنش نکنی؟

دستش پایین می آید. سیگار را با فندک روی میز می گذارد و می گوید: بعضی حرفا گفتنشون سخته چون ربط مستقیم پیدا می کنه به غرور آدم.

با گفتن این حرف صورتش جمع می شود و بلند می شود. می گوید: جایی هست بتونم یه نخ سیگار بکشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند می شود و با اعتماد به نفسی که از گفتن حرفهای دلم پیدا کردم به سمت اتاق راهنمایی اش می کنم.

در بالکن را باز می کنم.

نگاهی اجمالی به میزهای موازی و جعبه های پر از لوازم می اندازد و قدم زنان تا بالکن می آید.

از مقابلم که رد می شود دلم می لرزد. دوست داشتن که دلیل نمی خواست. بی خبر می آمد و خانه می کرد کنج قلبت و صاحبخانه می شد. دور کردنش که شدنی نبود.

پایم شل می شود. می گویم: تا شما سیگار می کشی برم یه چیزی بیارم بخوریم. قهوه می خوری یا...؟

میان حرفم می پرد: چای فقط چای.

باشه ای می گویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از قصد کمی چای را دیر می برم. به هر دو زمان می دهم.

کنار سبزی ها ایستاده و در حال تماشای باغچه سیگاری که دیگر رو به انتهاست را دود می کند. دیروز روکشی که برای جلوگیری از سرما زدگی به صورت گلخانه درست کرده بودم را باز و حسابی آبیاری کرده بودم. نزدیک بهار بود و با اینکه هوا همچنان سرد بود ولی آفتاب روز حال سبزی ها را بهتر می کرد.

تک صندلی فلزی بالکن را تا کنار سبزی ها می کشم. تازه متوجه ام می شود. سینی را از دستم می گیرد . صندلی را می گذارم و می گویم بنشیند. می گوید راحت است.

قالیچه کوچک دست بافت را پهن می کنم. در حالیکه به عادت قدیمی رویش می نشینم سینی را هم از دستش می گیرم.

به حرکتم نگاه می کند. می گویم: شما هم بشین. این جوری من معذبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار چیز عجیبی دیده باشد. بجای صندلی می آید و کنار من به دیوار تکیه می دهد. سینی بینمان قرار داشت و شهری که از بالا فقط به شکل نورهای رنگی قابل تشخیص بود.

وقتی لیوانی چای به دستش می دهم سیگار را گوشه در جا سیگاری شیشه ای خاموش می کند.

در سکوت چای می نوشیم. انگار هر کدام می ترسیم حرفی بزنیم که این آرامش حاکم خراب شود.

وقتی لیوانش را به سینی بر می گرداند. خیره ام می شود. چرا فکر می کنم در نگاهش چیزی می درخشد می گوید: این باغچه کوچیک سبزی، این قالیچه و ویو خونه ات... همه حس خوبی داره.

به روبرو خیره می شود و ادامه می دهد: خیلی ساله که انقدر درگیر کار و زندگی بودم که یادم رفته بود با یه لیوان چای توی بالکن یه خونه کوچیکم میشه آرامش داشت.

باور می کنم. گاهی آدم انقدر درگیر زندگی روزمره و گرفتاری های بی پایانش می شود که

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط با لیوانی چای در جایی که دوستش دارد آرام می شود.آرامش معین میان جملاتش رسوخ می کند. انگار از مرکب غروری که سعی در حفظش داشت پیاده شده. راست است که آدم ها شبها، خود واقعیشان می شوند می گوید: وقتی می خواستم برم کل دنیا و آینده و موفقیت برام خلاصه می شد توی درس خوندن و کار توی کشوری که قدرمو می دونن. فکر می کردم همینکه دکترامو بگیرم همینکه طرح هایی که تو ذهنم دارمو ارائه بدم و عملی بشن کافیه. به اون رضایتی که می خوام می رسم. اما دیدم نه. آدمی ذاتش سیری ناپذیره. انقدر غرق بالا کشیدن خودم شدم..

نفسش را رها می کند که یادم رفت سنگ بزرگ گاهی نشونه نزدنه. توی پروژه ای سرمایه گذاری کردم که نباید می کردم. در حد و اندازه من نبود ولی منه معین روح الامین هنوز کسی اندازمو نفهمیده بود. پا گذاشتم و همون باعث سقوطم شد. یه مرتبه از اون اوج با سر خوردم زمین. پروژه جواب نداد. هر چی سرمایه این سالها جمع کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

به فنا رفت. من موندم و کلی بدهی و شریکی که به خونم تشنه است.

نگاهم می کند و می گوید: پونه شریکمه. کسی که با وجود شوهر پولداری که همون اوایل کرد توی این ورشکستگی تکونم نخورد. اما من کلی بدهی بهش دارم. جور منو با وثیقه ای چند برابر بدهیش کشیده و منتظره بدهیمو پس بدم. که اگه ندم شوهرش اونقدر گردن کلفت هست که به زورم شده پس بگیره حتی با تهدید.

#187

ده سال تمام منتظر بودم که روزی برسد که بیاید و اعتراف کند که راهی که انتخاب کرده اشتباه بوده. شکستش را ببینم غرور خورد شده اش را. شاید همه ما بعد ناکامی دلمان می خواهد طرف مقابل بعد از مدت ها به سیه روزی بیفتد. اگر کسی ادعا کند که این طور نیست دروغ گفته. من تمام شبهای تنهایی این اتاق دلم می خواست حالا که معین رهایم کرده حالا که مرا پشت خواسته هایش جا

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشته روزی برسد و پشیمان شود. اما الان چرا خوشحال نیستم. بیشتر حس دلسوزی دارم برای آدم مغروری که از جانب غرورش زخم دیده.

دلم نمی خواهد حس ترحم را به مردی مغرور که با سختی لب گشوده منتقل کنم پس عادی می گویم: چرا چنین لطفی در حقت کرده؟

پوزخند می زند و می گوید لطف؟ می گم که وثیقه ای چند برابر بدهیم گرفته. تا اخر این ماه فرصت دارم بهش بدم. کل زحمتای این سالهام و سرمایم از دستم رفته ولی نمی ذارم تنها چیزی که برام مونده رو بگیره. یه مقداری از پولشو جور کردم. بقیه هم جور می کنم.

نگران نگاهش می کنم و می گویم: چرا از فریبرز خان کمک...

تیز نگاهم می کند و میان حرفم می آید: ابدا این کارو نمی کنم. هیچ کس نباید بفهمه. هیچکس. خودم درستش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند می شود و تا حصار چوبی بالکن می رود. دو دستش را لبه آن می گذارد و خیره سیاهی روبرویش می شود.

- همینم مونده یه کاره برم بگم ده سال دویدم هیچ به هیچ. تازه بیایین جورکشمم بشید.

چند دقیقه به سکوت می گذرد. هر دو فکر می کنیم. بلند می شوم و کنارش می ایستم. تغییری به حالتش نمی دهد حتی نگاهم نمی کند. موهای جلوی صورتش را باد به بازی گرفته. رگ بیرون زده پیشانی و گره ابروهایش نشان می دهد که چه باری را تحمل می کند. برای مردها غرورشان با ارزش است و من فقط می دانم این مرد مغرور با چه سختی به حرف آمده. دلم می سوزد. دستهایم به کمک حال دلم می آید. در اختیار من نیست که جلو می رود و دست مردانه و کشیده اش را که روی زانو مشت شده، میان خودش جا می دهد. نگاهش از روبرو به دست و سپس صورتم کشیده می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند می زنم هر چند پشت لبخندم ترس نهفته، می گویم: من می تونم کمکت کنم؟ هر چند که چیز زیادی ندارم. حتی نمی دونم بدهیت چقدر هست ولی می دونم دلم نمی خواد این جور ببینمت. فکر می کردم اگه یه روزی از رفتنت و گذشتن از من پشیمون بشی دلم خنک می شه. اما نمی دونم چرا الان دلم بدتر آتیش گرفته.

بی حرف فقط نگاهم می کند. ثانیه ها رد می شوند و فقط نگاهم می کند.

ادامه می دهم. نمی توانم موقع گفتن جملات مستقیم نگاهش کنم. انگار دیدن مشکلاتش و اینکه او این سالها انچنان خوش نبوده دوایی برای زخم ها و ارامشم شده. می گویم: کارخونه مال سیناست. منم کل سرمایه ام یه گالری و این خونه است با ماشینی که زیر پامه.

حرفم را قطع می کند و می گوید: کی از تو پول خواست الان؟

نگاهم را از نقطه نامعلومی روی نرده جدا می کنم و به چشمهایش می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تیله های روشنش مهربان هستند وقتی می گوید: نمی خواد نگران باشی. یا به چیزی فکر کنی. بهت گفتم میرم درستش می کنم. می رم و حلش می کنم و بر می گردم.

-آخه چطور می خوای جورش کنی؟

انگشت آن دست آزادش را روی لبم می گذارد و بالبخند می گوید : جورش می کنم. بهش فکر نکن.

هر کسی جای او بود کمکش می کردم. خودم را با این جمله قانع می کنم ولی می دانم دروغ محض است. من توانایی بخشش و فداکاری فقط و فقط برای او را داشتم.

تخس می گویم: باید بگی با هم جورش می کنیم.

گوشه ابرویش بالا می رود . دستش را از میان دستانم می کشد و نرم نرمک تا پشت کمرم می آورد. بازویم به سینه اش می رسد و گرمای دلنشینش گرمم می کند. وسوسه عطر تنش رهایم نمی کند. بی فکر به گذشته و آینده همان نقطه می مانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه ای نرم روی موهایم می زند و زیر گوشم چند بار کلمه باهم را تکرار می کند و در انتها می گوید: می دونستی یه جور خاصی با همه فرق داری. جوری که هم محکمی هم راه دلبری رو بلدی. هم می تونی امر کنی هم بدون امر کردن آدمو نرم. اگه می دونستم گفتن حقیقت انقدر مهربونت می کنه زودتر می گفتم.

من اما میان تعریف هایش گمم. وقتی که تا این حد مهربان است. دلم را به دریا می زنم و به چشمهایش خیره می شود.

نرم جدا می شوم و لبخندم تا انتها کش می آید. می گویم: تازه دستپختمم خوبه.

ابرویش دوباره بالا می رود و با لذت نگاهم می کند. عاشق آن چین های ریز گوشه چشمش هستم که با دلم بازی می کند. دست به سینه نگاهم می کند.

در حال برداشتن سینی چای می گویم: این تیکه بهار بود. وقتی ازش تعریف می کنن این کنایه رو می ندازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش عمق می گیرد و می گوید: اما توی خونت بوهای خوبی میومد. چیزی برای خوردن داری؟

سینی را دستش می دهم. می گیرد و من قالیچه را می تکانم و جمع می کنم. همزمان می گویم: خونه من همیشه یه چیزی برای خوردن پیدا میشه.

#188

پشت میز ناهار خوری آشپزخانه نقلی ام نشسته و تمام مدتی که غذا را در ماکروفر می گذارم و میز را می چینم نگاهم می کند. دیس کوچک خوراکی که آماده کرده ام را روی میز می گذارم و می گویم: بشقابتو بده بکشم. امیدوارم خوشت بیاد.

بشقاب را به دستم می دهد و می گوید: رنگ و روش که خوبه. طعمشم حتما همین طوره.

چند دقیقه بعد روبروی هم نشسته و مشغول خوردن شام هستیم.

نمی دانم چرا هزار سوال در سرم چرخ می خورد. بعد از بالا و پایین هایی که این سالها داشته

رمان بازار
romanbazar.ir

ام گرفتن افسار احساسم راحت است. خیره به معینی که مشغول خوردن است می پرسم: من هر چقدر فکر می کنم نمی دونم چطور میشه این مشکلو حل کرد.

دست از خوردن می کشد. با دستمال دور دهانش را پاک می کند و می گوید: چند تیکه زمین هست. براشون مشتری پیدا شده. می خواد مال خری کنی که منم نمی دم. حالا قراره صحبت کنیم به نتیجه برسیم.

- تو که زمینا رو داشتی چرا زودتر نفروختی؟

کمی آب می خورد و به صندلی اش تیکه می دهد: چون بهترین نقطه شهره. نقشه یه مرکز تجاری و تفریحی براش طراحی کردم. چند سال عمرمو گذاشت پاش نمی خواستم از دستش بدم ولی دیگه مجبورم.

خیره به چشمانش حرف دلم را می زنم: همش فکر می کردم برا چی برگشتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمیق نگاهم می کند. زیر نگاه خیره اش معذب می شوم. حالا که ارام شده و من هم احساساتم تقلیل یافته دلم می خواهد کمی بیشتر حرف بزنیم.

نگاهم را به میز می دهم و می گویم: خوبه ادم توی زندگیش واقعیتا رو بدونه و ببینه.

سرم را بالا می آورم و لبخند می زنم. غرورم اجازه پیشروی و پرسیدن و گفتن چیزاهایی که در ذهنم می گذرد را نمی دهد. بلند می شوم تا میز را جمع کنم که می گوید: میشه بشینی؟

کاری که خواسته را انجام می دهم. دستش را روی میز در هم قلاب می کند و با نگاهی جدی و خیره می گوید: بگم برگشتنم بخاطر تو بود دروغ بچگانه است. بگم وقتی رفتم عاشق و شیفته ات بودم بازم درست نیست. اما حس الانم بهت فرق می کنه.

وقتی آدم دائم به گذشته فکر کند از حال غافل می شود. مثل من که مدام در حال رفت و آمد بین گذشته و حالم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب می گویم: پس از سورمه الان خوشت میاد.

جدیتی به صدا و مدل نشستنش می دهد و می گوید: نه اون سورمه هم دوست داشتم. مشکل اینجا بود که زمان اشتباهی توی گذشته بهم خوردیم. وقتیکه من می خواستم برم و به اجبار بوسیله تو می خواستن نگهم دارن روی خیلی چیزا چشم بستم. اما چیزی که مطمئنم اینه که انتخابم سورمه الانه.

روی منطقی ام بالا می آید زمانیکه می گویم: اگه ده سال دیگه من تغییر کرده باشم نه اون سورمه قبل باشم نه این سورمه چی؟ بازم انتخابت می مونم؟

#189

در سکوت نگاهم می کند. شجاعت بیشتری پیدا می کنم و می گویم: می بینی این معادله خیلی ساده است. تو همیشه جایی رفتی راهی رفتی که منطقت

رمان بازار
romanbazar.ir

بهت حکم کرده. الانم اگه به قول خودت به این سورمه حسی داری چون ور منطقیت اینو خواسته. به نظر من بجای اینکه قاطعانه حرف بزنی بذاریم زمان کار خودشو بکنه. زمان آدمارو بهم ثابت می کنه. خواسته و اولویتاشونو نشون میده.

لبخند می زنم و با روحیه ای بهتر بلند می شوم و می گویم: بنظرم بهتره فردا بری برای فروش زمینا. بدهیتو صاف کن.

به شوخی ولی کاملا جدی حرفم را می زنم: شاید اصلا وقتی خیالت از اونجا راحت شد نخواستی برگردی ایران. پیش پیش گفتن بعضی حرفا دست و پای ادمو می بنده.

صندلی اش را عقب می کشد و بلند می شود. ساعتش را در آرامش ار دور مچش باز می کند و بعد آستین لباسش را بالا می دهد. بشقاب ها را روی هم می گذارد و می گوید: بعضی آدما ارزش اینو دارن که خودتو بهشون ثابت کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین طور که نگاهم را با خود دارد، عادی می گوید: موقع چیدن نذاشتی کمکت کنم. جمع کردن میز با من.

به میز اپن تکیه می دهم و باورم نمی شود که این معین است که انقدر با دقت میز را جمع م یکند و ظرف ها را درون ماشین می گذارد. یادم نمی آید که قبل تر از این از اون چنین کارهایی دیده باشم.

قصد درست کردن چای دارم که می گوید دیر وقت است و باید برود. فردا کلی کار دارد.

می گویم که اگر دوست داشته باشد فردا با هم برویم. می گوید که ترجیح می دهد من به کارخانه بروم و خیالش از بابت آنجا راحت باشد.

کتش را تن می کند و می گوید: شب خوبی بود.

تا جلوی در واحد بدرقه اش می کنم.

کفش هایش را می پوشد و با لبخندی اضافه می کند: دستپختتم واقعا به گفته بهار حرف نداشت.

جوابش را با لبخند می دهم و نوشی زیر لب می گویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان موقع در واحد روبرویی باز می شود و افسون را میان چارچوب می بینم. سلام می کنم. معین هم به رسم ادب می گوید: سلام خانم.

به عادت همیشه شالش را کمی جلو می کشد و از همان چارچوب در جوابمان را می دهد.

می دانم که وقتی تنها با یک شال در را باز می کند یعنی با من کار داشته. پیش قدم می شوم و می پرسم: جانم افسون با من کار داشتی؟

نیم نگاهی به معین می اندازد و می گوید: ببخش سورمه جان مهمونم داری. فقط می خواستم بگم حامی زنگ زد مثل اینکه چند بار به خودت زنگ زده جواب ندادی نگرانت بود. بهش زنگ بزن.

یاد حامی می افتم. کامل فراموشش کرده بودم. گوشی همانجا درون اتاق مانده بود.

می گویم: اخ. باشه حتما زنگ می زنم. مرسی.

- وظیفم بود. فعلا شب خوش.

- شبت بخیر عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

افسون با نگاهی کنجکاو داخل می شود و در را می بندد.

نگاهم به معین می افتد و اخمی که روی پیشانی اش جا خوش کرده.

بدون گفتن حرفی تنها خداحافظی می کند. به چارچوب در تکیه می دهم و فکر می کنم لازم نیست فعلا توضیحی بدهم.

#190

به محض رفتن معین سر وقت گوشی ام می روم. بیش از ده تماس بی پاسخ از او دارم و کلی پیام نخوانده. یکی یکی باز می کنم. نگرانی هایی که پشت تک تک واژه ها خوابیده را دوست دارم.

در آخرین پیام ها نوشته که امشب خودش را به نزدیک ترین شهر و بعد فرودگاه می رساند و می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع شماره اش را می گیرم. بوق اول به دوم نرسیده جواب می دهد.

- سورمه!

- سلام. خوبی؟ می بینم همه شهرو بهم ریختی؟

نفس آسوده اش را رها می کند.

- نگرانت شدم.

با لحن آرام خودش جواب می دهم: نگران نباش.

- سابقه نداشت این جوری، توی یه پیام کوتاه، اون جملات....

ادامه نمی دهد و نفسش را دوباره بیرون می دهد.

- به هر حال. خداروشکر که مشکلی نیست.

صدای باد شدیدی می آید و صدایش خوب به گوشم نمی رسد.

می گویم: کجایی شما؟

صدای جیر جیر مانندی می آید و بعد شدت باد کم می شود. حدس می زنم در ماشین است.

رمان بازار
romanbazar.ir

می گوید: یکی از دوستان دارن زحمت می کشن منو می برن شهر.

شرمزده از اینکه بخاطر من به دردسر افتاده در حالیکه من سه ساعت گذشته را کنار معین بودم. می گویم: واقعا شرمنده ام. من حالم خوبه. فقط حواسم به گوشی نبود بعد پیامی که دادم.

از آن لبخندهای پر از آرامشش می زند. می توانم از همین پشت گوشی هم تصورش کنم. می گوید: عیبی نداره. مهم اینه که خوبی.

شرمنده تر می شوم: الان بخاطر همین کلی توی دردسر افتادی. برگرد به کارت برس.

- عیبی نداره. بعد مدتها میام تو و مادامو می بینم.

روی گفتن از معین را ندارم ولی می دانم که ممکن است افسون از سر دلسوزی چیزهایی بگوید. بقیه تماس به صحبتهای عادی م یگذرد. می گویم که دلتنگ بودم و فقط دلم می خواست اینجا باشد ولی الان حالم خوب است.

می گوید که فردا منتظرش باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس را که قطع می کنم. پیامی از معین روی گوشی ام می آید.

سریع بازش می کنم. حس خاصی به محتوای پیام دارم. حسادت و شاید محبت به من.

نوشته است: حامی کجای زندگیت ایستاده؟

واقعیت محض را برایش تایپ می کنم و می فرستم: جایی که بخاطر سه ساعت جواب ندادن به تماسش، بی خیال چند هزار کیلومتر میشه تا خودشو سریع تر برسونه بهم.

هر چقدر به صفحه خیره می شوم جوابی نمی آید.

یک ساعت بعد زمانیکه مسواک زده و جلوی آینه مشغول شانه زدن موهایم هستم . صدای پیامک گوشی می آید. دست خودم نیست که به سمت تخت یورش می برم. با دیدن شماره معین سریع پیام را باز می کنم. نوشته: شاید به نظر خودش جایگاهش خوبه ولی امیدوارم نخواد جابه جا بشه. چون من برای رسیدن به جایی که حقمه از روی خیلی چیزا می پرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت تخت می روم و دراز می کشم. وقتی گرمی پتو را روی انگشتان پای یخ زده ام حس می کنم. دلم ادامه دادن این پیامک بازی را می خواهد . انگشتانم نرم روی صفحه می چرخد و می نویسم: مگه جای شما کجاست؟

اینبار بی ثانیه ای مکث جواب می دهد: درست کنار تو.

گونه ام گر می گیرد. گوشی را پایین می آورم و دست رویشان می گذارم. کسی پر نرمی برداشته و دلم را قلقلک می دهد.

#191

دو روز گذشته که معین به کارخانه نیامده بود تازه می فهمیدم چقدر نبودش بد است. مخصوصا با خرابی دستگاه ریسندگی عملا این قسمت از کار تعطیل شده بود. تعمیرکار ها در حال تعمیر بودند و یک پایم در سوله ریسندگی و یک پایم در دفتر

رمان بازار
romanbazar.ir

کار بود. چند نمایندگی قرارشان برای امروز هماهنگ شده بود و جلسات پشت سر هم خسته هم کرده بود. بلاخره بعد از یک روز پرکار به پشتی مبل دفتر کارم تکیه می دهم و با بستن چشمانم سعی می کنم به سردردم غلبه کنم.

فقط می گویم: بفرمایید.

خانم رحیمی است می گوید که یکی از دوستانم برای دیدنم آمده.

می گوید که راهنماییشان کند.

وقتی در اتاق را می بندد. انگار جان از پاهایم رفته است. توانایی بلند شدن ندارم.

کسی با طمانینه داخل می شود. تنها کمی گردنم را برای دیدنش کج می کنم. حامی است با لبخندی مهربان. انقدر دیدنش خوشحالم می کند که سریع بلند می شوم و سر گیجه وحشتناکی می گیرم. دستم را به مبل می رسانم که سقوط نکنم.

سریع خودش را می رساند و می گوید: چی شدی سورمه جان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمکم می کند روی مبل بنشینم و خودش پشت سرم می ایستد و شانه هایم را ماساژ می دهد.

کمی که بهتر می شوم پلک باز می کنم.

از همان بالای سر با محبت می گوید بهتری؟

جوابش می شود یک لبخند بزرگ و تکان سر.

می آید و کنارم می نشیند. با نگاهم تعقیبش می کنم.

_ از صبح چیزی خوردی؟

با اینکه تنها چند لیوان چای با شکلات خورده بودم می گویم: اره .خوبم. مال خستگیه. فکرشم نمی کردم بیای. ببخش این دو روز انقدر کار سرم ریخته بود. دیشب دیروقت رسیدم خونه امروزم که از صبح تازه فرصت کردم چند دقیقه استراحت کنم.

تمام مدتی که صحبت می کنم عمیق نگاهم می کند.

_الان من گفتم چرا نیومدی دیدن من؟

می خندم و می گویم: نه ولی من خودم دوست داشتم ببینمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند می شوم. اینبار سعی می کنم یکباره نباشد تا حالم بد شود. اصلا خوشم نمی آمد که هر بار حامی را می دیدم دچار غش و ضعف می شدم.

به سمت میز می روم و با برداشتن گوشی می گویم: دوتا کار کوچولو دارم بعد آزادم باهم میریم بیرون.

از روی میز یکی از چند کتابی که جدیدا خریده بودم و در مورد کارخانه جات فرش بافی و مدیریت آنجا بود را بر می دارد و باز می کند. خیلی جدی مشغول خواندن می شود و می گوید: عجله ای نیست کاراتو انجام بده من چیزی که زیاد دارم وقته.

بعد نگاهم می کند و اضافه می کند: اونم برای شما.

سر کج می کنم و با محبت تشکر می کنم. داخلی خانم رحیمی را می گیرم و می گویم که برایمان دو تا قهوه بیاورند.

بعد بیاید و کارتابل را ببرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تک تک کارهایی که انجام شده بود و یا در دست اقدام بود را لیست می کنم. داخلی قسمت ریسندگی را می گیرم و با سرکارگری که بالای سر تعمیرکارهاست صحبت می کنم. می گوید که تازه کار دستگاه تمام شده و می خواهند تستش کنند.

در دل دعا می کنم مشکل حل شده باشد. با اینکه نخ برای این دو سه روز اماده داشتیم اما نمی خواستم سیر طبیعی کار متوقف شود.

می گویم قبل از رفتن حتما برای بازدید می آیم.

تلفن را قطع می کنم. همزمان قهوه را هم می آورند و خانم رحیمی کارتابل را بر می دارد. توضیح می دهم که حتما قراردادهای نمایندگی ها را برای مرادی بفرستد تا اگر مشکلی ندارند امضا کنیم.

در اتاق که بسته می شود نفسم را رها می کنم. کنار حامی می نشینم. او هم لای کتاب را می بندد.

جعبه بسکوییت را باز می کنم و یکی بر می دارم.

می گوید: حسابی خودتو گرفتار کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

داغ دلم تازه می شود بدم نمی آید کمی غر غر کنم می گویم: گرفتاری و کار که با من عجین شدن. اما واقعا این دو روزه که معین کارخونه نبود داغون شدم. فشار دو برابر بود روم.

قهوه اش را بر می دارد و مزه مزه می کند و می گوید: با معین به کجا رسیدی؟

نگاه از چشمانش می گیرم و قهوه را بر می دارم. فکر می کنم افکارم همیشه پیش حامی عریان است. از طرفی بابت جواب ندادن به تلفنش زمانیکه با معین بودم خجالت می کشم. از طرفی ممنونش بودم که با اینکه می دانست ان شب معین خانه من بوده حرفی نمی زند.

می گویم: نمی دونم. معین مثل یه باتلاق می مونه که هر چه درگیرش می شم بیشتر فرو می رم. ترجیح می دم سرجام بمونم.

نگاهش می کنم و ادامه می دهم: یه فرصت خواسته ولی من قولی ندادم. معین عادت داره به هرچی که دلش می خواد برسه. اما منم دیگه اون دختر هفده ساله نیستم که افسارم دست دلم باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتماد دوباره به اون فقط زمان می خواد. باید به خودمو و دل شکستم ثابت بشه.

#192

کارها را سرو سامان می دهم و از دفتر بیرون می زنیم. به خانم رحیمی می گویم اگر مهندس امدند گزارش کارها را از کارتابل بدهد.

هنوز از در خارج نشده ایم که حلال زاده می آید. با اخم های درهم و جدی، سخت درگیر کاغذیست که در دست دارد و متوجه ما نمی شود. کت و شلوار طوسی رنگ به تن دارد با کتی زغالی گویا از جلسه ای مهم می آید. معمولا برای قرارهای مهم کاریش این همه به خود می رسید و در کارخانه ظاهر راحت تری داشت.

نیم نگاهی به حامی می اندازم. نمی دانم چرا از رویارویی انها حس خاصی دارم.

حامی بی توجه به من نگاهش به معین است.

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگینی نگاهمان را حس می کند که از کاغذ سر بلند می کند و ما را می بیند. تغییری به حالتش نمی دهد. تنها خیره من می شود و با غرور همیشگی کاملا حساب شده و ارام گام بر می دارد.

دلم بی تابی می کند ولی لبخند را روی لبم حفظ می کنم و سلام می کنم. حامی هم مردانه سلام می کند و دستش را به طرف اویی که به ما رسیده دراز می کند.

معین دست پیش می اورد و جواب می دهد. کوله ام را از روی شانه به دست می گیرم و به معین می گویم: حامی خان هستن.

و بعد به حامی ولی در حالیکه نگاهم به معین است می گویم: ایشون هم اقای معین.

حامی خوشوقتمی می گوید و اضافه می کند: در مورد شما زیاد شنیدن مشتاق دیدار بودم.

در مقابل معین که با اخم به من زل زده سریع سرم را پایین می اندازم.معین سری به احترام تکان می دهد و تنها می گوید: لطف دارید.تشریف میارید داخل ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای حامی من سریع می گویم: نه داشتیم می رفتیم. گزارش کارها رو خانم رحیمی بهتون می دن.

خودم هم نمی دانم چرا دوباره فعل ها جمع شدند. شاید دلم می خواست جلوی حامی محترمانه حرف بزنیم.

می گوید خوبه و با اجازه ای می گوید و داخل می رود.

حامی رفتنش را نگاه می کند و می گوید مغرورتر از تعریفهای توهه؟

سوار ماشین می شویم و من فکر می کنم عکس العمل معین چه خواهد بود؟#193

حیاط را دور می زنم و از کارخانه خارج می شوم. هنوز خیابان فرعی تمام نشده که تلفن همراهم زنگ می خورد. شماره کارخانه باعث کج شدن لب هایم می شود. سریع جواب می دهم. صدای مضطرب خانم رحیمی پخش می شود که

رمان بازار
romanbazar.ir

می گوید: خانم صدر قرارداد نمایندگی ها که امضا شده بودن پیش شمان؟ هر چقدر می گردم نیست. آقای مهندسم همین که وارد دفترشون شدن گیر دادن به این موضوع.

- لای کارتابل گذاشتم.

صدایش را کمی پایین می آورد و می گوید: هم خود من هم خود ایشون کارتابلو گشتن. ممکنه بیایید در اتاقتونو باز کنید شاید روی میزتون باشه؟

پوف کلافه ای می کشم و می گویم: با اینکه مطمئنم توی کارتابل گذاشتم ولی الان میام. هنوز از کارخونه دور نشدم.

تماس را قطع می کنم و دور می زنم. می گویم: ببخش حامی باید برم یه سر کارخونه مشکلی پیش اومد. از نظر تو که موردی نداره؟

می گوید: نه به کارت برس. شاید باید اجازه می دادم بعد از تموم شدن تایم کارت همدیگرو می دیدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم هایم در هم می شود و می گویم: دیگه از این حرفا نزن. الان میرم و قراردادارو بهشون می دم بعدم کلی باهات حرف دارم.

لبخند مهربانی می زند و ضبط ماشین را روشن می کند. صدای خوش موسیقی فضای ماشین را پر می کند.

به محض رسیدن پیاده می شوم. حامی می گوید که همین جا منتظرم می ماند. لبخند می زنم و باز معذرتخواهی می کنم که اخمی تصنعی جوابم می شود.

حامی برایم عزیز و محترم بود دوست نداشتم رنجیده شود.

سریع به سالن می روم و خانم رحیمی را در حالی می بینم که کلیه کاغذهای روی میزش را زیر و رو می کند. حتی چند پرونده مربوط به قراردادهای بی سرانجام هم روی میزش قرار دارد.

با دیدن من نفسش را رها می کند و می گوید: چقدر خوب شد اومدین خانم صدر.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنار میزش رد می شوم و نیم نگاهی به در بسته اتاق معین می اندازم و می گویم: لای کارتابل بود ولی برای اینکه مطمئن بشی الان دفترو نگاه می کنم. من معمولا چیزی نگه نمی دارم قبل رفتن همه رو می سپرم بهت که اینجور نشه.

دوباره توضیح می دهد که خودش هم قراردادها را دیده ولی یادش نیست لای کارتابل یا روی میز من.

چندبار کل اتاق را چک می کنیم و وقتی از نبودن آن ها در اتاقم مطمئن می شویم خانم رحیمی با شانه های افتاده پشت میزش بر می گردد. م یگویم: همه جا رو گشتی؟

به میزش اشاره می کند و می گوید: آره حتی برای اطمینان چند تا فایلی که بایگانی کرده بودم هم بیرون اوردم زیر و رو کردم. نیست که نیست.

- پس یه بار دیگه کارتابلو چک کن .

رمان بازار
romanbazar.ir

ملتمس نگاهم می کند: میشه لطفا شما هم یه نگاه بکنی. کارتابل اتاق مهندسه. انقدر عصبانی هستن من جرات نمی کنم برم اتاقشون.

باشه ای می گویم و تذکر می دهم که حواسش را بیشتر جمع کند که دیگر از این موارد پیش نیاید.

در اتاق معین را می زنم و در را باز می کنم.

سرش میان انبوهی از کاغذهای نا مرتب روی میز است و سیگار می کشد. نمی دانستم این سیگار چه بود که پشت سر هم دود می کرد.

با وارد شدنم سرش را بلند می کند. اخم ها همچنان روی صورتش جا خوش کرده اند می گویم:
قراردادا پیدا نشد؟

به پشتی صندلی اش تکیه می دهد و دود سیگارش را بیرون می دهد.

- نه. پیدا نشد.

به سمت میزش قدم بر می دارم و نگاهی اجمالی به کاغذها که ربطی به شرکت ندارند می اندازم و می گویم: کارتابلو میشه بدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهش به کارتابل که دقیق پشت لپتاپ قرار دارد اشاره می کند.

بازش می کنم و تمام صفحات را با دقت نگاه می کنم.

می گوید: هم من هم خانم رحیمی دیدیم. نیست. نمی دونم چطور میشه چند تا قرارداد غیب بشن.

از پیدا شدنش که نا امید می شوم می گویم: پا که در نیاوردن. همینجا هستن. الان باید برم ولی فردا پیداشون می کنم.

- چه کار مهمی داری که باید بری ؟

#194

هم من و هم خودش می دانیم که دارد بهانه گیری می کند و پیدا شدن قراردادها همین امروز و همین ساعت آنچنان واجب نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست از گشتن می کشم و صاف می ایستم می گویم: حامی توی ماشین منتظره. فردا صبح پیداشون می کنم.

سیگارش را در جا سیگاری خاموش می کند و با نگاهی نافذ می گوید: نمیشه نری؟

دست به سینه می شوم و می گویم: معلومه که نه. بعد از دو روز که برگشته تازه قراره با هم بریم بیرون. تا الانم کلی معطلش کردم.

حس می کنم مثل بچه ای شده که به هر دست آویزی برای نگه داشتن مهمانشان چند می اندازد. نیشم تا بناگوش باز می شود.

جدی نگاهم می کند: می خندی؟

غر غر کنان می گوید: من فردا شب پرواز دارم خانم با دوستاش وقت می گذرونه.

خنده ام را جمع می کنم و می گویم: حالا تا فردا شب زمان زیاده.

بعد از ته دلم می گویم: فقط خوشحالم که زمینا رو فروختی پولت جور شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک برهم می گذارد.

می گویم: من دیگه برم خیلی زشت شد.

بلند می شود و همراهم تا جلوی در می آید و می گوید: شب می تونم بیام ببینمت.

انقدر مظلومانه جمله اش را می گویم که زبانم به مخالفت نمی چرخد.

فقط سر تکان می دهم و با خداحافظی از او جدا می شوم.

همانجا تکیه داده به در رفتنم را نگاه می کند. به خانم رحیمی که می رسم به نشانه حل شدن موقتی موضوع پلک بر هم می گذارم. دخترک بیچاره رنگش پریده بود. نفس آسوده اش را خارج می کند و با تکان دست خداحافظی می کنم.

سوار می شوم و می گویم: ببخش حامی. واقعا امروز بخاطرم اذیتش شدی.

گوشی اش را قفل می کند و روی داشبور می گذارد و می گوید: چون خیلی اذیتم کردی باید مهمونم کنی کافه همیشگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندان استارت می زنم: چشـــــــــم. مگه چند تا حامی داریم؟

*

مهراد سفارشهایمان را روی میز می چیند و می گوید: چیز دیگه ای نمی خواین؟

حامی تشکر می کند و مهراد در حالیکه یک دستش را روی صندلی حامی گذاشته با لبخند می گوید: سورمه خانم کم بهمون سر میزنی. حواسم هست که فقط وقتی حامی میاد اینورا پیدات میشه.

می گویم: کار و گرفتاریا زیاده وگرنه از خدا می خوام هر روز توی این بهشت خلوت کنم.

- این جا متعلق به خودتونه در هر صورت. اگه چیزی احتیاج داشتید بگید بیارم.

تشکر می کنیم و او دور می شود. دست زیر چانه ام می گذارم و با چنگال تکه ای سیب زمینی را آغشته به سس می کنم و در دهانم می گذارم.

حامی قهوه اش را می نوشد و می گوید: آخرین چیزی که بهش اهمیت میدی سلامتیته. دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارم هربار میبینمت تکرار کنم که اذیت بشی ولی مراقب خودت باش. این بار خیلی ضعیف شدی.

- یکم این مدت برنامه هام بهم ریخته.

- سید بعد از برگشتنت از اصفهان دیگه زنگ نزد؟

صاف می نشینم و می گویم: نه. فقط پیغام داده بود به مهرانه که همون جور که وکالت کارخونه رو بهم داده راحتم می تونه پس بگیره. یه جوری که مثلا بخواد زهر چشم بگیره. نمی دونه که من از سر اجبار قبول کردم.

- مشکل مگه کارخونه است؟

پوزخند می زنم و می گویم: نه مشکلش اینه که میخواد همه چیزو کنترل کنه و مثلا حرف اون باشه. بعد از این همه سال دیگه می دونم دلش میخواد همه زیر بلیطش باشن. زهر چشم از من میگیره که طرف معین نرم. نمی دونه من دیگه اون ادمی نیستم که منتظر امر و دستور بقیه باشم. پای لجبازی بیفته بدم نمیاد بخاطر همه حرفایی که بهم زدن و کوچیکم کردن دوباره با معین باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سیب زمینی ها اشاره می کند: بخور.

مشغول خوردن می شوم. با نگاهی عمیق به صورتم می گوید: آدما هر چقدر تنها تر باشن برای نگه داشتن بقیه کنار خودشون زور بیشتری می زنن.

- خودشون عامل تنهاییشونن. با رفتارشون. با حرفاشون.

برای تغییر بحث می گویم: ول کن این بحثو. چند روز می مونی؟

از بشقاب مقابل من یکی بر می دارد که باعث می شود از اینکه تعارفش نکردم خجالت بکشم. ظرف را بینمان می گذارم. می گوید: فعلا هستم. صبح نوبت گرفتم با هم بریم پیش یکی از دوستام. فکرکنم بابت این سردرد و سرگیجه نیاز به یه چکاپ باشه.

خوشحالم که حداقل قرار نیست به همین زودی ها برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#195

تازه رسیده ام خانه. کلید برق را می زنم تا سالن روشن شود. همزمان با نور صدای ملودی تلفن همراهم در سکوت خانه پخش می شود. حدس می زنم معین باشد چرا که پیغام داده بود که زمانیکه رسیدم به او اطلاع دهم. اما با دیدن پیامی که از مهتاب دارم متعجب می شوم. نوشته که دایرکت اینستا را چک کنم.

معمولا چون او ادمین اینستاگرام کاریمان بود کم پیش می آمد که بخواهم خودم شخصا پیامی را چک کنم.

کنجکاو به وای فای خانه وصل می شوم و اینستاگرامم را باز می کنم. پیام های دایرکت مثل همیشه زیاد است ولی تنها دو تا باز نشده. یکی مربوط مشتری است که قیمت پرسیده . نام آن یکی گل پونه است. به عکسش دقیق می شوم و اخمم در هم می شود. پیام را باز می کنم. نوشته که پونه

رمان بازار
romanbazar.ir

هستم و شماره ات را ندارم. باید با هم حرف بزنیم. زیر پیامش هم شماره اش را گذاشته.

دلم می خواهد پیام را همین لحظه حذف کنم و اصلا هر چیزی که مرا به گذشته و تلخی هایش می برد.

قبل از اینکه حذف کنم پیامم را سین می کند و می نویسد: منتظرم.

برایش تایپ می کنم : شما؟

فوری جواب می دهد: نگو که نشناختی. پونه ام. بعد استیکر خنده ای می گذارد.

پشت سرش هم عکسی سند می کند. خودش و معین شانه به شانه هم روبروی برج ایفل با خنده ای پت و پهن ایستاده اند.

با یاد آوری کاری که در گذشته کرده بود و اتفاقات پی اش اخم روی صورتم می نشیند. عصبی پلک می بندم و باز می کنم.

می نویسد: الان باید شناخته باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

عقلم می گوید همین الان بلاکش کنم ولی دست به نوشتن می رود: خب شناختم. کارتو بگو.

سریع می نویسد: کار خاصی نداشتم فقط می خواستم بهت بگم معین بخاطر تو برنگشته ایران. فکر نکنی عاشق و شیفته تو بوده که اشتباه محضه هیچ وقت نبوده.

لبم را می گزم. خودم هم می دانم که معین بخاطر من نیامده ولی دلم نمی خواهد اینبار اجازه دهم با حرفهایش غرورم را نابود کند. می نویسم: من هیچ وقت به در و دیوار نزدم که خودمو بهش قالب کنم. دروغ نبافتم که بکشونمش سمت خودم. واقعیتارو وارونه جلوه ندادم که به دستش بیارم. اخر سرم هیچی نصیبم نشه. اونی که خرفت بوده تو بودی. یادت باشه اونی که ازش جدا شده حالا به هر دلیلی که به تو ربطی نداره من بودم.

پوزخند صداداری می زنم و اضافه می کنم: تویی که با وجود اینکه نمی خواستت همیشه دورش موس موس کردی. حتی الانم که شوهر کردی

رمان بازار
romanbazar.ir

بازم دنبال اینی که به معین و زندگیش ربط پیدا کنی.

- من دنبالش بودم؟ اشتباه گرفتی. اون تورو هیچ وقت نمی خواست من فقط کمکش کردم که راحت جدا بشه. بعدم انگار نمی دونی چقدر بهم بدهکاره.

-می دونم. پولتم آماده کرده که بهت بده. در ضمن ادم برای کسی که صنمی باهاش نداره نه انقدر مایه می ذاره نه جلز و ولز می کنه.

چند ثانیه ای چیزی تایپ نمی کند و بعد می نویسد: معین مردی نیست که براش مایه بذاری و قدر بدونه. عاشق باشی و ببینه. خودت مزه شو چشیدی. از من به تو نصیحت دم به تله اش نده. چرا که برای اون به جز خودش و هدفاش هیچی اهمیت نداره.

دلم نمی خواد تا این حد سنگدل باشم ولی زندگی به من ثابت کرده بود که جاده را هر چقدر باز بگذاری همان قدر ادم ها به خودشان اجازه پیشروی می دهند. می نویسم: ممنون از نصیحتت ولی تو قطعا نگران من نیستی و دلت برام

رمان بازار
romanbazar.ir

نسوخته. بذار یه نصیحتم من بهت بکنم. به جای اینکه برای دیگران دلسوزی کنی و توی زندگیشون سرک بکشی بچسب به داشته های خودت که از دستشون ندی. خداحافظ.

منتظر حرف دیگری نمی مانم و بلاکش می کنم. پشت بندش هم تلفن را خاموش و روی میز می اندازم.

بعد از مدت ها نوک بینی ام می سوزد و قطره اشک مزاحمی رد می اندازد روی گونه ام.

از خودم عصبانیم که جوابش را داده ام. مگر همین پونه یکبار با حرفهایش زندگیم را زیر و رو نکرده بود. نباید دوباره بها می دادم و می گذاشتم حرف بزند.

انگار قرار نبود به آرامش برسم. هر چیز مربوط به معین، مساوی می شد با اعصاب خراب من.

دلم ساز خودش را می نوازد و می گوید با او بودن و ماندن را می خواهد. دل بود دیگر کاروانسرا نبود که امروز مسافری را بپذیرد و فردا یکی دیگر. حالا هر چقدر مسافر های جدید

رمان بازار
romanbazar.ir

بهتر باشند. حالا هر چقدر در حقش بدی کرده باشند.

این دور باطل را بارها برای خودم مرور کرده ام. که اگر پونه آن روز آن حرفها را نمی زد چه می شد؟ من و معین به کجا می رسیدیم. ده سال بعدش کجا بودیم. گاهی از این جا بودنم راضیم ولی هزار بار دیگر دلم می خواهد همان دخترک ساده باشم که دلش متعلق به شوهرش بود و در خانه او کدبانوگری می کرد. به کجای دنیا بر می خورد؟

قطره های پشت سر هم را با پشت دست پاک می کنم. همانجا لباسم را در می آورم و راهی حمام می شوم شاید کمی آرام شوم.

تازه لباس پوشیده ام و در حال سشوار موهایم هستم که زنگ خانه یکسره می شود. چشمهایم بخاطر گریه هایی که کرده بودم سرخ است. نگاه از آینه می گیرم.

سریع آیفون را بر می دارم و می گویم: کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اوست که اسمم را با صدای بم و خشدار و تا حدودی عصبانی اش صدا می زند: سورمه!

به دیوار کنار آیفن تکیه می دهد. دلم امروز دخترک هفده ساله شده همانقدر بی قرار و همانقدر زخم خورده. از روبرو شدن با او هراس دارم. می ترسم احساسم عریان شود و سرزنش عقل دیوانه ام کند. می گویم: بله.

نمی دانم لحنم چقدر درمانده است که نفسش را خالی می کند و می گوید: باز کن.

به کاغذ دیواری نقره ای مقابلم خیره می شوم و می گویم: میشه بعدا حرف بزنیم.

جدی و محکم می گوید: الان سورمه. همین الان.

دکمه آیفن را می زنم در حالیکه دلم از جا دارد کنده می شود.

دودلی برایم مثل مرگ است. عاشق که می شوی اگر معشوق نباشد و نخواهدت دردش کمتر است تا اینکه ادعا کند که می خواهد و تو مطمئن نباشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی زنگ واحد را می زند نگاهی به خودم می اندازم که هنوز گوشی آیفن در دستم است. سریع سر جایش می گذارم و در را باز می کنم.

موهای همیشه به بالا شانه شده اش روی پیشانی ریخته. تنها نگاهی به هم می اندازیم. نگاهش با مکث روی چشمهایم ثابت مانده.

از جلوی در کنار می روم تا داخل شود. به طرف سالن می روم و به کمد کوتاه جا کفشی که رویش آینه ای قدیست تکیه می دهم.

با طمانینه داخل می شود. نگاهش با من است چینی عمیق روی پیشانی اش افتاده می گوید: چرا گوشیت خاموشه؟ قرار بود رسیدی پیام بدی.

حرفی برایم نمی آید. قلبم محکم در سینه می کوبد و تنها نگاه دلخورم روی صورتش دو دو می زند.

چند قدم جلو می آید.

دقیق می شود در چشمانم و می گوید: خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب نبودم. داشتم دیوانه می شدم. عکس دو نفره شان با پونه روی ذهنم خش می اندازد و حس می کنم احمقم که دوباره و دوباره به او فکر می کنم. احمقم که یکبار دیگر پونه توانسته با حرفهایش آزارم دهد. احمقم که ده سال گذشته فقط به ظاهر قوی ام کرده و در پستوی روحم هنوزم هم همان دیوانه عاشق و بی دست و پا هستم که برای معشوقه اش به هیچ نمی ارزد.

لب می زند و نمی فهمم چه می گوید. قدمی که نزدیک تر می آید و عطرش زیر بینی ام می زند. دستش روی شانه ام می نشیند و درماندگی از حالت نگاهش مشخص است.

پلک چپم چند بار پشت سر هم می پرد.

انگار یکی امشب در من حلول کرده که من نیست. کسی که می خواهد این مرد را با همه بدی هایش همین طور نگران و مهربان ببیند.

لبم تکان می خورد.

_ توی شمال

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می کنم و می گویم: گفتی ده سال به هر دری زدی که باهام حرف بزنی ولی من نذاشتم. دروغ بود. چون ... چون حتی پونه ام تونست منو پیدا کنه ولی تو ادعا کردی نتونستی. از بازی دادن من خوشت میاد معین؟

دستانی که شانه ام را محکم گرفته اند شل می شود ولی رها نمی کند. میان دو چشمم گردش می کند و با صدایی که نرمش دارد می گوید: به حرفای پونه توجه نکن.

- چرا؟ چرا نباید توجه کنم؟

با احساسی که تا به امروز هیچ زمانی خرجم نکرده خیره ام می شود و می گوید: چون نمی خوام از دستت بدم.

مسخ نگاهش می کنم. عقب می رود و کلافه دست به لب ها و ته ریشش می کشد و می گوید: اونروز بعد از اینکه از خونه ننه صدری رفتی. ماهی جان زنگ زد و گفت پونه بهت زنگ زده و چی شده. اومدم جلوی خونه سید. جلوم سینه سپر کرد که سورمه نمیخواد ببینتت. زیر بار نرفتم اومدم پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاقت گفتی برم و دیگه اسمتم نبرم. نخواستی و نذاشتی حرفامو بشنوی. منم غرور داشتم. برگشتم. چند روز بعد دوباره اومدم اصفهان که خبر دادن مادرت به رحمت خدا رفته. داغ دار بودی بازم نشد پا جلو بذارم. بلیط داشتم باید می رفتم. امید داشتم آروم که شدی حرف می زنیم باهم. ولی نه سید راضی شد حرفامو بشنوه نه خودت. پاتو کردی توی یه کفش که طلاق می خوای. هر کی رو برای وساطت ماهی جان فرستاد کوتاه نیومدی که نیومدی.

طلاق اونقدر برام سنگین نبود که نادیده گرفتن تو عذابم داد. بعدم دیگه انقدر خودمو درگیر درس و کار کردم که نفهمیدم چطور به این سرعت ده سال گذشت. اما چیزی که می خوام باور کنی اینه که نه پونه نه هیچ کس دیگه اونقدر تو زندگیم جدی نبودن که تو بوید چه ده سال پیش چه همین لحظه.

خیره به روبرو می گویم: من بخاطر حرف پونه عقب نکشیدم. من بخاطر بی مهری تو بریدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگینی نگاهش را حس می کنم و می گویم: حامی میگه ته عشق و خوشبختی رو چشیده باشه دیگه یه دوست داشتن ساده که توی زرورق عشق پیچیده شده به چشمش نمیاد.

گامی به جلو بر می دارد و مقابلم می ایستد. نگاهم از موکت زیر پایمان به چشم هایش می رسد. ترس درشان موج می زند و می گوید: می خوای با اون باشی؟ انتخابت اونه؟

لبهایم می لرزد. زیر دندان می گیرمشان تا مبادا بغضم باز شود و می گویم: عشق حماقت آدم هاست وقتی هنوز هزاران نگفته بینشون هست. می خوام یه بار دیگه تن به این حماقت بدم.

چشمهایش می درخشد مثل نم اشک در چشمان من.

دستش دور تنم حلقه می شود. خودم را از هزاران قید و بندی که دست و پایم را بسته رها می کنم و افسارم را به دست دلم می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش دور تنم حلقه می شود. خودم را از هزاران قید و بندی که دست و پایم را بسته رها و افسار را به دست دلم می دهم.

فاصلمان کم و کمتر می شود و نفسش گوشم را قلقلک می دهد. می گوید: پشیمون نمی شی.

و لحظه ای بعد نرمی لبهایش می نشیند روی لب هایم.

فاصله که می گیرد نگاهم را بند چشمان درخشانش می کنم و اشک روی گونه ام می چکد. انگار احساساتی که مهارشان کرده بودم راهی پیدا کرده بودند تا بیرون بزنند. درست همین لحظه ها کنار کسی که بد ترین نیشتر را به قلبم زده بود.

بوسه ای روی اشک های گونه ام می زند و پر حس می گوید: گریه چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

غرق شوق از اینکه الان کنار من است و این بودن همیشه خواسته دلم بوده و می ترسیدم موقتی باشد می گویم: می ترسم.

با محبت کمرم را نوازش می کند و می گوید: از چی؟

- از اینکه فرداها اونی نباشه که باید باشه.

محکم و مطمئن با لبخندی که شیفته اش بودم می گوید: فرداها اونی میشه که تو می خوای. همه چی از اینجا اونی میشه که تو می خوای ولی من فقط یه چیز ازت می خوام.

سوالی بین دو چشمش گردش می کنم. می گوید: بهم اعتماد کن. من دوست دارم. نمی گم عاشقم نمی گم دیونه ام ولی دوست دارم.

- پس بهم ثابت کن.

ثابت می کنم قاطعش همراه می شود با نگاهی که تا لبهایم کش می آید و پیوندی که اینبار من هم مرزهایم را رد می کنم و همراهش می شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جدا می شویم. دست هایش میان موهایم می پیچد. عمیق می بوید و می بوسد و می گوید: من عاشق موهاتم. عاشق پیچ و تابش. چه اون روزا چه الان بی قرارم میکنه. برام همون حسی که اون موقع داشت پرو بال می گرفتو زنده می کنه. یه حس بکر و ناب.

نمی دانم تاثیر حرف هایش بود یا حسی که بوسه هایمان القا شده بود. خوشی کم کم ته نشین می شود درون قلبم و جای اشک ها را لبخند می گیرد.

دلم تکرار هزار باره بوسه ها را می خواهد. دلم تکرار هزار باره حرفهایی را می خواهد که بوی محبت می داد.

بوسه هایش اینبار از پیشانی و گونه ام به گودی ما بین شانه و گردنم می رسد. درست روی تاتوی ریزی که در اثر شیطنتی دخترانه به اصرار بهار زده بودم. تاتویی که طرح یک پر بود و که در امتدادش پرنده های کوچکی نقش بسته بودند. دستم روی سینه اش مشت می شود. با هر بار بوسیدنش دلم قلقلک می شود وخوشی زیر پوستم می دود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش پلک می بستم و وقتی باز می کردم من و معین بودیم ولی در زمانی دیگر. در جایی که نه گذشته ها حصار می انداخت روی لحظه ها نه آینده پر از ترس و مبهم بود.

کمی فشار می آورم به سینه اش تا عقب برود نه آنقدری که حال خوب بینمان خراب شود.

نگاهش بالا می آید و می پرسد: اذیتت می کنم؟

زبان روی لبم می کشم و خیره به چشم هایش می گویم ابدا.

نگاهش را از چشمانم به خالکوبی ام می دهد و می گوید: خوشگله.

نگاه از چشمانش می گیرم و می گویم: اوهوم.

دلم پیشروی بیشتر را نمی خواست. نه تا وقتی دلم یک دله نشده بود.

متوجه می شود که گامی به عقب بر می دارد و یقه تی شرت سورمه ای رنگش را مرتب می کند.

موهایم را پشت سر جمع می کنم و درحالیکه به سمت اتاق می روم می گویم: چیزی می خوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی جلوی میز آرایش می ایستم. صدایش را درست پشت سرم می شنوم که می گوید: نه. ممنون.

موهایم را دم اسبی می بندم همزمان نیم نگاهی به اویی که دست در جیب شلوار جین مشکی اش برده می اندازم و می گویم: فردا ساعت چند بلیط داری؟

- ده شب.

کامل به طرفش می چرخم و به میز تکیه می دهم: کارخونه میای؟

روی نوک پا بالا پایین می رود و می گوید: باید بیام. گفتم مرادی بیاد یه وکالتنامه دو هفته ای تنظیم کنه. این مدت که نیستم حق امضا و بقیه کارا به عهده تو باشه.

سری به نشانه فهمیدن تکان تکان می دهم: پس دو هفته ای کارات طول میکشه.

نگاهش دور اتاق می چرخد. اتاقی که فقط یک تخت خواب یک نفره داشت. با یک کتابخانه

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ و تابلوهایی سوزندوزی شده زیبا که نامنظم همه جا نصب کرده بودم.

می گوید: مری

مکثی ثانیه ای می کند. کل تنم گوش می شود.

- منشی مورد اعتمادم توی شرکته. در اصل همه چیزو به عهده گرفت تا من بیام اینجا و با پول برگردم. تا الانم بیش از حد جور منو و کارامو کشیده.

آهسته گام بر می دارد و روبروی یکی از تابلوها می ایستد همین طور که به طرح چند رنگ آن خیره است ادامه می دهد: یه سری کاغذبازی و کارای اساسی هم دارم. نمی خوام شرکتی که این همه براش زحمت کشیدمو از دست بدم. باید یه فکری برای خرید سهام پونه بکنم.

متعجب می گویم: پس هنوز با هم شریکید.

وقتی که می چرخد. اخم روی چهره اش جا خوش کرده می گوید: می تونستم سهاممو واگذار کنم زیر بار بدهی هم نرم ولی آسون بدست نیاوردم که

رمان بازار
romanbazar.ir

آسون از دست بدم. باید راضیش کنم که سهامشو بفروشه.

- اگه نفروشه؟

انگار از خودش مطمئن است که می گوید: می فروشه. منم بلاخره برای خودم برگه برنده ای دارم.

نگاهش و لحن حرف زدنش جوریست که ته دلم نوری روشن می شود.

می گوید: میشه یه لیوان چای، توی اون بهشت بهم بدی؟

#197

می گوید: میشه یه لیوان چای، توی اون بهشت بهم بدی؟

لبم به لبخند باز می شود و البته ای می گویم.

*

رمان بازار
romanbazar.ir

دلشوره دارم ولی خنکای نسیم عشق بر این لحظه ها چتر انداخته. معین اصرار داشت که شام را با هم باشیم و بعد برود فرودگاه. گفته بودم که ترجیح می دهم بجای رستوران، در خانه خودم منتظرش باشم. دیشب تا دیروقت مانده بود و در مورد کارهایی که قرار بود انجام دهد صحبت کرد.
اینکه برگ برنده اش در مواجهه با پونه یکسری اطلاعات در مورد کارهای غیرقانونیست که شوهرش انجام می دهد. تمام اطلاعات هم جای امنی است.

گفته بودم که چطور توانسته ان اطلاعات را بدست بیاورد.

خندیده و گفته بود که بلاخره او هم نفوذی های خودش را دارد. با اینکه نگران بودم ولی اطمینان معین به حل کردن همه چیز باعث می شد به خودم دلداری بدهم تا ارام تر شوم.

صبح هم به حامی زنگ زده و گفته بودم قرار دکتر را برای روزی دیگر بیاندازد چون معین

رمان بازار
romanbazar.ir

امشب بلیط دارد و باید یک سری کارهای مربوط به کارخانه را ردیف می کنیم.

مثل همیشه ابتدا حرف هایم را شنید و بعد گفت مشکلی نیست و خودش هماهنگ می کند که روز دیگری دکتر برویم. تاکید کرد که سهل انگاری من در رابطه با مریضی ام درست نیست و یک سری نصیحت های همیشگی.

روبروی آینه اتاق خودم را چک می کنم. اولین بار بود که در خانه ام منتظر آمدنش بودم. چند بار قبل را سر زده آمده بود اما اینبار همه چیز فرق داشت. هم شکل رابطه مان هم قول و قراری که گذاشته بودیم.

موهایم را روی شانه چپ گیس می کنم و یاد حرفش می افتم. گفته بود که عاشق پیچ و تاب موهایم است و من خوب می دانستم، آدم اگر رفتنی باشد با چهره و زلف یار هم ماندگار نمی شود. من با پوست و استخوانم معنی این جمله را درک کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به آشپزخانه می روم و سرکی به خورشت قیمه روی گاز که عطرش کل خانه را برداشته می زنم. می شد که از بیرون غذا بگیریم ولی شب آخری بود که بعد از دوستت دارم گفتنش با هم بودیم. دلم می خواست همه چیز عالی باشد. مشخص نبود تا دو هفته دیگر شاید هم بیشتر همدیگر را ببینیم. شاید این دوری برای هر دو لازم بود. برای معین خوب بود که بیشتر فکر کند و برای من هم لازم بود تا از حال و هوای عاشقی بیرون بیایم و عاقلانه تر بعد از برگشتش فکر کنم.

دروغ بود اگر می گفتم که نگران رفتنش نیستم. می ترسم این رفتن مثل الان پشت سر گذاشتن ده سال پیش باشد.

با صدای زنگ واحد حدس می زنم شاید .... باشد. در را باز می کنم و معین با دسته گلی لب صورتی به رویم لبخند می زند.

سلام می کنم. دست گل را به طرفم می گیرد و می گوید: تقدیم به شما.

رمان بازار
romanbazar.ir

تشکر می کنم و دسته گل را می گیرم. کنار می روم تا داخل شود.

#198

گل ها را با ذوقی پنهان دانه دانه داخل گلدان بلوری مرتب میکنم ، گل گرفتن از یار همیشه حلاوت خاصی دارد .

گوشه ای ایستاده و خیره نگاهم می کند ، گوشه چشمش چین افتاده و مهربان ترش کرده . می گویم :

- چرا اونجا ایستادی برو بشین منم الان میام .

دست گوشه لبش می کشد و می گوید : نه میخوام نگات کنم برای دو هفته ذخیره کنم .

گلدان را روی میزی که از قبل چیده بودم می گذارم ، بعد به سمتش می چرخم و می گویم :

- اینجوری من تمرکز ندارم ، برو بشین الان میام .

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به سینه میشود و با لبخند کج و پر از شیطنتی می گوید :

- با نگاه هم تمرکزت می پره ؟

من این مرد خبیث را می شناسم ، دو لیوان چای می ریزم و می گویم : نخیر .

زمانیکه روی مبل می نشیند و من سینی را روی میز می گذارم می گوید :

- بیا اینجا بشین .

به دستی که روی پایش گذاشتخ نگاه می کنم و چشم در کاسه می چرخانم :

- بچه پررو .

خنده اش به هوا می رود و مظلومانه به کنار دستش اشاره می کند :

- اینجام قبوله .

کنارش می نشینم مرا به خودش می چسباند و دستش را دور گردنم حلقه می کند و می گوید :

- این دو هفته برا هر دومون سخت می گذره .

رمان بازار
romanbazar.ir

خود واقعیم می شوم ، همان که پر از نگرانی است . می گویم :

- می تونم یه سوال بپرسم ؟

حالا صورت هر دویمان مقابل هم است ، پلک بر هم می گذارد :

- بپرس .

- زندگی این چند سال بهم یاد داد که هر کیو اون طور که هست بپذیرم و ببینم ، رویا پردازی آدمو به هیچ جا نمی رسونه . می دونم که تو بخاطر هدفات ممکنه همه کاری بکنی ، همونطور که ده سال پیش از من و زندگی که هنوز شروع نشده بود گذشتی . حتی با اینکه به نوعی پونه عامل جداییمون بود ، بخاطر رسیدن به خواسته هات کنارش نذاشتی . حالا اگه این بارم که رفتی ، پونه یه پیشنهاد بهتر بده . پیشنهادی که سوار یه آسانسورت کنه و یک دفعه بشونت به قله آرزوهات ، چیکار میکنی ؟

عمیق نگاهم می کند ، چند ثانیه ای که غرق در فکر پلک نمی زند دلم هزار راه می رود .

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه نرمی روی پیشانی ام می زند و می گوید :

- من خیلی وقته بخاطرت پا پس کشیدم .

باور این حرف کمی سخت است ولی پروانه های دلم بال می گیرند و می رقصند ، هزار سوال در سرم شکل می گیرد . می گوید :

- چطورشو نپرس ، بذار وقتی خیالم از همه چیز راحت شد برات می گم .

لبخند میزنم ، حالا که اطمینان داده بود حال بهتری داشتم .

بلند می شوم و می گویم :

- چای که نخوردی ، شام بخوریم ؟

دستم را می کشد و بجای مبل این بار روی پایش می نشاند و می گوید :

- شام می خوریم ، حالا چه عجله ایه ؟

نگاهی به ساعت مچی دستم می کنم و با ضربه آرامی رویش می گویم :

- فکر کنم یک ساعت دیگه باید فرودگاه باشی .

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش را کلافه رها می کند و می گوید :

- بد نمی شد منم یه ساعت برنارد داشتم و زمانو نگه می داشتم .

از حرفش به خنده می افتم ، سر خوش و مستانه .

دل به شیطنتش می دهم و می گویم :

- فعلا که نداری .

یک دفعه همه جا تاریک می شود ، حدس میزنم که فیوز پریده باشد . چرا که بیرون پنجره همه جا روشن است .

می گویم :

- وای چرا اینطور شد ؟

می خواهم بلند شوم محکم مرا نگه داشته و نمی توانم جم بخورم .

به چهره اش نگاه میکنم ، هاله ای نور از روی صورتش سایه انداخته .

می گوید :

رمان بازار
romanbazar.ir

- شاید ساعت برنارد نداشته باشم ولی شانس دارم .

دستش کشی که با آن بافت موهایم را محکم بسته ام باز می کند و می گوید :

- هیچوقت دیگه موهاتو نبند .

دلم قلقلک می شود ، حال خوشی دارم اصلا چه اهمیتی دارد . روز است یا شب ؟ تاریک است یا روشن ؟ زمانیکه تو باشی تمام وجود من چراغانیست .

دستم به اختیار قلبم دور گردنش حلقه می شود و برای اولین بار این منم که گونه اش را می بوسم ، بوسه ای عمیق و عاشقانه . نه از جنس هوس و نه از جنس دورغ ، فقط و فقط با عشق .

دنباله بوسه هایم را می گیرد و وقتی به خود می آیم که روی مبل سه نفره دراز کشیده ام و روحم از محبتش سیراب می شود ، از بوسه هایی که جای جای بدنم را مهر زده . تاریکی خوب بود ، حداقلش خجالتم را عیان نمی کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

روی دست هایش فاصله می گیرد و می گوید :

- دوست دارم بیخیال رفتن بشم اما وقتی فکر میکنم این رفتن قدمی برای رسیدنمون بهم میشه انگیزه می گیرم .

کامل می نشیند و من هم خودم را جمع و جور میکنم ، چراغ قوه گوشی را روشن میکند . می دانم که گونه هایم گل انداخته بدون اینکه مستقیم نگاهش کنم می گویم :

- فکر کنم فیوز پریده .

مسیر را برای رفتنم روشن می کند ، همانطور که حدس زدم فیوز پریده بود .

شام را میکشم و روی میز میگذارم ، خودن هم روبرویش می نشینم . مقداری برنج برایم در بشقاب می ریزد و می گوید :

- گذروندن این دو هفته خیلی سخت میشه وقتی شب آخر این قدر خوب منو بدرقه کردی .

- یادم نمیاد هیچوقت باهات بد برخورد کرده باشم .

رمان بازار
romanbazar.ir

خورشت را تقریبا روی برنجم خالی می کند که می گویم : بسه خودت بخور .
باشه ای می گوید و مشغول می شود ،

#199

در را پشت سر معین می بندم و از همین لحظه هم دلم برایش تنگ می شود. شب های زیادی را در این خانه تنها سر کرده ام ولی امشب حالی غریب دارم.

از آنها که دلت می خواهد تا خود صبح زیر آسمان شب، فقط و فقط به او فکر کنم.

بی اختیار به طرف اتاق می روم و روی تخت می نشینم. از زیرش جعبه ای را که صندوقچه خاطراتم بود در می آورم. با دستمای نم دار و با وسواسی بی سابقه تمیزش می کنم.

یکراست به تراس می روم. قالیچه را پهن می کنم و چهار زانو می نشینم. جعبه را مقابلم می گذارم

رمان بازار
romanbazar.ir

و باز می کنم. روی جعبه دو سه مدل کروات سوزندوزیست. با دقت درشان می آورم و گوشه ای می گذارم. انگشتری که از مشهد خریدم و حلقه ساده ای که پس فرستادیم ولی ماهرخ جان برگرداند.

حلقه را می بوسم و جعبه شان را روی کروات ها می گذارم.

آلبوم عکس کوچک قدیمی را بیرون می کشم. چند عکس مربوط به روز عقدمان است و دو سه تایی که در تهران گرفته ایم.

رویشان دست می کشم همزمان دلم زیر و رو می شود. نم اشک را از زیر چشمم می گیرم. احساساتی شده ام آن هم همین امشب که معین دوباره رفته بود و دعا می کردم این رفتنش با برگشتی عاشقانه همراه باشد.

صدای تلفن همراهم باعث می شود از خاطرات آن روزها جدا شوم. پیامی از ارسلان دارم. نوشته صبح زود برای دیدنم با دستی پر می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

در دلم رخت می شویند. وسایل را داخل جعبه می گذارم. همانجا رو به آسمان دراز می کشم و قاب چهره مادر را با لبخند تصور می کنم.

یکبار دیگر صدای تلفن می آید روی دست راست بلند می شوم و پیامی که از معین رسیده را باز می کنم.

نوشته است: سورمه معنوی دوست دارم.

قهقهه ام به هوا می رود. شاید فقط خودم و خودش معنی این جمله را بفهمیم ولی این چیزی از پررورییش کم نمی کند.

دستم برای نوشتن کلمات روی صفحه می لغزد.

دوباره از او پیام دارم. نوشته است: به هیچ چیز فکر نکن. اینبار که برگردم جوری به زندگیت وصل می شم که هیچکس نتونه بینمون شکاف باز کنه. سید خلیلم با من. تو فقط مراقب خودت باش.

#200

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار دستگاه بافندگی ایستاده ام و به بافت سریع آن روی صفحه مانیتور نگاه میکنم. امیری- متصدی دستگاه، با دقتی بی نظیر رج به رج بافت قالی را دنبال می کند و مراقب است نخی قطع نشود یا مشکلی برای بافت پیش نیاید. نگاهی اجمالی به بقیه که هر کدام سرشان در کار خودشان است می اندازم و از بین ردیف دوک های رنگی که همچون رنگین کمانی از بالا تا پایین چیده شدند می گذرم. امروز جور خاصی کارخانه را دوست دارم. کارخانه ای که رشته اتصال دوباره من و عشق بهم شده است. کارگرها با دیدنم سلام می دهند و من برخلاف همیشه با رویی گشاده حال و احوال می کنم. وارد حیاط می شوم و ماسک را از روی صورتم بر می دارم. نفس عمیقی از هوای اواخر زمستان که رنگ و بوی عید را داشت می گیرم.

قطره ای باران روی صورتم می چکد. سرم را به آسمان می گیرم . آسمان غرش می کند و شدت بارش بیشتر می شود. سریع به ساختمان اداری

رمان بازار
romanbazar.ir

می روم. خانم رحیمی با دیدنم بلند می شود و می گوید: خانم صدر مهمون دارید. راهنماییشون کردم اتاقتون.

حتما ارسلان آمده است. به شدت کنجکاو هستم که بدانم چه اطلاعاتی بدست آورده. استرس قاطیِ حرکات پرشتابم به سمت اتاق می شود. در نیمه باز را با تقه ای باز می کنم. ارسلان است. کیفش را روی میز گذاشته و خیره برگه ایست که در دست دارد.

متوجه ام می شود و لبخند می زند و همزمان با سلامی بلند می شود.

می گویم: سلام چطوری ارسلان؟

دستم را درون دستی که به سمتم گرفته می گذارم و فشار اندکی می دهم. می گوید: ای بد نیستم. تو چطوری؟

اشاره می کنم که بنشیند و می گویم: منم خوبم زیاد که منتظر نموندی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سری به نه بالا می برد و با خنده می گوید: بلاخره دیدن مدیر کارخونه فرش بافی دردسر داره.

- بعد احیانا پیدا کردن و دیدن شما راحته؟ ستاره سهیل شدی که! چند بار اومدم گالری پیدات نکردم.

کاغذهایش را مرتب می کند و به جز یکی بقیه را در کیفش می گذارد و می گوید: دنبال کارای سرکار علیه بودم.

جدی می شوم : چیزی هم فهمیدی؟

کیفش را کنارش روی مبل می گذارد و می گوید: اوهوم.

کنجکاو می پرسم: آتش سوزی کار کی بود؟

ابروهایش را به هم نزدیک می کند. دست هایش در هم گره می خورند. می گوید: روزی که گفتی به مامور بیمه مشکوک شدی رفتم دیدنش. خودمو معرفی نکردم. فقط گفتم که من می دونم سر جریان آتش سوزی کارخونه فرش بافی رشوه

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتین اطلاعات غلط بدین. اول زیر بار نرفت. گفتم که می کشونمشون دادگاه و ثابت می کنم. یکدستی زدم که فیلم دوربینا دست منه. یکم کوتاه اومد و گفت که به اون ربطی نداشته و هر کاری هم کردن به دستور رئیسش بوده. گفتم که بلاخره اسم تو پای برگه ها خورده. مرد زرنگی بود گفت که چی می خوام؟ منم گفتم واقعیت ماجرارو. گفتم که میخوام فقط بدونم جریان چی بوده؟ نه پیگیر می شم نه اسمی از اون می برم.

چند روز بعد برگه خلاصه پرونده و نتیجه رسیدگی اولیه ای که انجام داده و بعد تغییر داده بودنو برام آورد.

تمام مدتی که حرف می زند خیره نگاهش می کنم و منتظرم. به این جا که می رسد سکوت می کند. طاقت از کف می دهم و می گویم: خب!

- سوله تقریبا خالی بوده. یعنی یک دهم فاکتورهایی که ارائه شده هم جنس نداشتید.

چینی به پیشانی می اندازم و می گویم: این امکان نداره ارسلان. ما چند روز قبل از آتش سوزی کلی

رمان بازار
romanbazar.ir

واد اولیه خریدیم. به اندازه مصرف دوماه کارخونه جنس داشتیم.

تک برگه ای که روی میز قرار داده است را به طرفم می گیرد و می گوید: طبق چیزی که دوربینا ثبت کردن مواد خام اولیه همون مقداری بوده که گفتم. احتمالا یکی قبل از آتش سوزی همه رو به جای دیگه منتقل کرده.

کاغذ را می گیرم ولی چشم هایم تار می بیند و توانایی خواندن یک خط کاغذ را هم ندارم.

عصبی روی شقیقه هایم دست می کشم و می گویم: چطور ممکنه؟ کی این کارو کرده؟ هدفش چی بوده؟ نگهبان، انباردار، یعنی چطور با اونا هماهنگ شده؟

ساکت می شوم. پشت تمام فعالیتهای شرکت دستی بود که توانسته بود با نفوذش همه را بخرد. آتش سوزی هم قطعا عمدی بوده. نمیخواهم به چیزی که منطقم القا می کند فکر کنم.

بلند می شوم و پنجره اتاق را باز می کنم شاید کمی هوا برسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان می گوید: سودی که از بیمه بهتون می رسیده مبلغ زیادی بوده.

ساکت می شود و بعد می گوید: این سود به کی می رسیده؟ به تو و شریکت. به معین! تو که خودت دنبال فهمیدن حقیقت بودی. پس شکم به معین رفت.

بغض مثل دستی دور گلویم پیچیده و قصد خفه کردنم را دارد. شالم را باز می کنم و روی گلویم از بالا تا پایین دست می کشم. عرق از پیشانی ام شره می کند.

ارسلان می گوید: اما کسی که مامور بیمه رو خریده بود معین نبود. یکی به اسم ستاری بود.

توجهم به ارسلان جلب می شود. بلند می شود و از پارچ روی میز لیوانی آب به دستم می دهد و می گوید: خوبی؟

خوب نبودم ولی برای بهتر شدن احتیاج داشتم که ارسلان تمام دانسته هایش را روی دایره بریزد تا در آخر معین را مبرا کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایم از ته چاه در می آید. به سختی می گویم: ادامه بده لطفا.

طرف دیگر پنجره به دیوار تکیه می دهد و می گوید: پیدا کردن ستاری نامی که ربطی به کارخونه داشته باشه سخت نبود. سرکارگر همینجاست. جهانگیر ستاری. بازم این یه احتمال بود که بعدش مطمئنم شدم .

جهانگیر ستاری را زیر لب زمزمه می کنم. چهره مردی مسن با سیبیل های پهن و پرپشت با آن نگاه های خاص در ذهنم رد می اندازد. همانکه به شدت مرا زیر نظر داشت. اصلا کل بچه های کارخانه تحت فرمانش بودند.

ارسلان پرده را تا آخر می کشد و نور با شدت بیشتری به اتاق می تابد: تا اینجا یه چیزایی فهمیده بودم ولی برای ادامه نمی دونستم چیکار کنم بخاطر همین دست به دامن یکی از دوستام که وکیل خبره ای بود شدم. از اون وکیلا که خودشون تمام راه های دور زدن قانون رو بلدن. ریز ریز

رمان بازار
romanbazar.ir

ماجرارو براش گفتم. در ازای مبلغی، گفت کمکم می کنه. اولین کاری که کرد با استفاده از رابطه هاش حسابای بانکی ستاری رو چک کرد و متوجه شد از حسابی براش مبلغ زیادی واریز شده.

به نیمرخش که حیاط را زیر نظر دارد خیره می شوم. نگاهش به سمت من می چرخد و می گوید: فکر می کنی صاحب حسابی که پول ریخته به حساب ستاری کی بوده؟

نمی دونمی زمزمه می کنم که می گوید: حساب مشترک کارخونه.

سرم تیر می کشد. فکرم را به زبان می آورم: مگه بدون امضای من میشه پولی انتقال داد؟

- بله حسابدار شرکت می تونه با سند سازی هر مقداری بخواد برداشت کنه.

- یعنی همه چی زیر سر حسابدار بوده؟

عمیق نگاهم می کند و می گوید: متاسفانه باید بگم با پیگیریایی که کردیم متوجه شدیم همه اینکارا فقط کار معین بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسلان تیر خلاص را می زند و من بی حرکت فقط نگاهش می کنم. چطور ممکن بود؟

دنیا مقابل چشمم تار می شود و جان از پاهایم می رود. ارسلان که به فاصله کمی از من ایستاده دست را می گیرد تا ویران نشوم و روی صندلی چرخدار پشت میز می نشاند.

بغض دارد خفه ام می کند و بی صدا از درون سوگواری می کنم. شوک حرف ارسلان انقدر زیاد است که مسخ شده خیره روبرو هستم. کمی به سمتم متمایل می شود و می گوید: چرا این طور شدی سورمه؟ خوبی؟

پشت دست راستش را کف دست چپ می کوبد و می گوید: لعنتی فکر نمی کردم انقدر اذیت بشی.

تمام قوایم را جمع می کنم تا محکم به نظر برسم. هر چند دیوار کج شده هر آن ممکن است سقوط کند. کمرم خم شده بود. حقیقت کمرم را خم کرده بود. می گویم: چطور فهمیدی. چطور میگی مقصر... معینه؟

- تو الان حالت خوب نیست بعدا برات میگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بلند می کنم و خیره اش می شوم: من الان می خوام بدونم ارسلان. بگو هر چی که فهمیدی بگو.

حرفهایش را می زند و بعد با اطمینانی که بابت خوب بودنم می دهم می رود. در اتاق را می بندم و به خانم رحیمی گفته می گویم که می خواهم تنها باشم و مزاحمم نشود.

با هر جمله ارسلان بیشتر شکسته شده بودم.
ارسلان از چکهایی گفته که معین از بازار جمع کرده بود . از کل وامی که یک ریالش هم خرج کارخانه نشده بود. همه و همه نشان می داد ورشکستگی به نوعی صحنه سازی بود شاید برای بیرون کردن شریک و خریدن سهامش نصف قیمت اصلی. تنم یخ می کند. با فکر اینکه ممکن است با همین پولی که این مدت به جیب زده بخواهد بدهی پونه را صاف کند. معین بازی بدی با من کرده بود. نزدیک شدن هایش. چشم می بندم و اشک سمجی که پشت پلکم آمده را پس می زنم. او دیشب روی کاناپه مرا بوسیده بود. بوسه ای که

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می کردم از سر عشق باشد. همه این نزدیک شدن ها. همه حرفهایش برای فریب من بوده؟

خودم را محکم در آغوش می گیرم. حس دخترکی ابله را دارم که گول ظاهر دلفریب این مرد را برای بار دوم خورده.

محاسباتش دقیق بود و مو لای درزش نمی رفت. از نخبه دانشگاه امیرکبیر چه انتظاری داشتم؟ از معین چه انتظاری داشتم؟

#201

سرم تیر و سوتی ممتد و پر فشار می کشد. انگار یکی سرم را بین دستگاه پرس گذاشته و محکم می فشارد. کل دنیا مقابل چشمم تیره می شود. چند بار پلک هایم را باز و بسته می کنم ولی جز سیاهی چیزی نمی بینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند و با ترس خانم رحیمی را صدا می زنم. خیلی زود داخل می شود در حالیکه صدایش از استرس می لرزد. می گوید: جانم خانم صدر چی شده؟

قطره های اشک پایین می ریزند و دلهره امانم می برد: چشمام. چشمم نمی بینه.

قدم هایش در نزدیکی ام متوقف می شود. می گوید: چی شده شما که خوب بودین. من.. من الان چیکار کنم؟

باید خودم را جمع و جور می کردم ولی مگر می شد؟ دست زیر چشمم می کشم و می گویم: گوشیم رو میزه. بیارش... نه! نه . خودت شماره بگیر.

سریع گوشی را بر می دارد و دوباره بر می گردد. حرکتش را سایه وار حس می کنم. می گوید: کی رو بگیرم؟

نگار. نگار پرستار بود. نه. اگر به او می گفتم حتما پشت بندش سید و مهرانه و بقیه می فهمیدند. به کی زنگ می زدم؟ چقدر تنها بودم حتی در این لحظه هم کسی نبود که با خیال امن همراهیم کند. اشکهایم شدت بیشتری می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- لطفا شماره حامی رو بگیر بده به دستم.

شماره را می گیرد و گوشی را به دستم می دهد. بعد از چند بوق پشت سر هم بلاخره بر می دارد. می گوید: جانم سورمه؟

بینی ام را بالا می کشم و می گویم حامی بیا!

نگرانی از لحنش می بارد: چی شده الان کجایی؟

تمام غصه عالم در قلبم خانه کرده می گویم: کارخونه ام. حالم خوش نیست.

همین را می گویم و به هق هق می افتم. تماس را قطع می کنم. این همه ناتوانی و ضعف از کجا آمده بود؟

خانم رحیمی کمکم می کند تا روی کاناپه دراز بکشم. میان این حال خراب جسمی هم یاد اتفاقات دیشب روی کاناپه رهایم نمی کند. پلکهایم را پر فشار روی هم می گذارم و باز می کنم. اینبار هاله ای نور کمرنگ می بینم. دوباره تکرار می کنم و هر بار واضح تر می شود. چشمم صورت نگران خانم رحیمی را که بالای رسم ایستاده تار

رمان بازار
romanbazar.ir

می بیند. انگار کمی آرام شده ام. این دیدن قدرتم را برگردانده.

به تلفن همراهم که زنگ می خورد اشاره می کنم و می گویم: میشه جواب بدی. حتما حامیه.

با تعجب خیره ام می شود. در جواب نگاهش می گویم: الان می تونم تار ببینمت.

لبخند می زند. انگار استرس او هم کم شده که می گوید خدا روشکر. شما استراحت کنید من جواب می دم.

تمام مدتی که برای حامی از حال من می گوید من اشک می ریزم و به معین و اتفاقاتی که افتاده فکر می کنم. شوک روحی بدتر است یا جسمی؟ معین گفته بود که حوالی غروب تماس می گیرد. باید با خودش حرف می زدم باید دلیل کارش را می شنیدم. حق نداشت با من این کار را بکند.

#202

رمان بازار
romanbazar.ir

یکساعت بعد حامی آمده و با فهمیدن نابینایی موقتی که دچارش شده بودم نه حرفی زده بود. نه از حال و روزم پرسیده بود نه سرزنشم کرده بود نه هیچ چیز دیگر. فقط نگاه های نگرانش سهمم شده بود. حالا مقابل دوستش در اتاق بیمارستانی خصوصی نشسته ام. دکتر که جوانی همسن و سال حامی است چراغ قوه را مقابل چشمم حرکت می دهد و در مورد دیدم می پرسد. بعد می رود و پشت میزش می نشیند. خودکارش را بین دو دست می گیرد و با چرخاندنش می پرسد: قبلا هم این طوری شده بودی؟

نگاهش می کنم: بله. چند باری تاری دید و دوبینی داشتم ولی اینکه یکدفعه همه جا تاریک بشه و نتونم چیزی ببینم اولین باره.

- علائم دیگه ای که درگیرت کرده باشه و به نظرت غیر طبیعی بیاد چی؟

دنباله شالم را در دستم مشت می کنم و می گویم: سردردهای شدید و سرگیجه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد شب مهمانی می افتم که یکمرتبه تعادلم را از دست داده بودم.

- یه بارم تعادلمو از دست دادم یعنی پاهام قدرتی نداشت. بی حس شده بود.

نگاهش را از من جدا می کند و به حامی که کنارم ایستاده می دهد: بعد شما همه این علایمو داشتی و دکتر نرفتی؟ حامی جان تو دیگه چرا؟ شما که خودت پزشکی می دونی هر کدوم اینا به تنهایی ممکنه چقدر خطرناک باشه.

سرزنش دکتر ترسم را بیشتر می کند ولی سعی می کنم محکم باشم. انگار بعد شوکی که دامن را گرفته بود به بی حسی رسیده بودم. شاید هم درد و سوزش دل شکسته ام خیلی بیشتر از ترس از بیماری بود. نگاهم را بین حامی و دکتر می چرخانم. حامی فشاری به شانه ام می آورد که با بستن پلک می خواهد آرام باشم. من اما آرام بودم. می پرسد: حاتم مشکل چیه؟

دکتر روی دفترچه ام که چند روزی بود همراه خودم داشتم چیزهایی یادداشت می کند و بعد مهر

رمان بازار
romanbazar.ir

را محکم پایش می کوبد و می گوید: فعلا نمی تونم چیزی بگم. یه سری آزمایش نوشتم و سی تی اسکن و ام آر ای.

می پرسم: ممکنه از احتمالاتتون بگید.

دکتر نگاهی جدی حواله ام می کند و بعد کمی به جلو آرنج دو دستش را روی میز می گذارد: چیزی که میگم فقط احتماله. تا زمانیکه چیزایی که گفتم نباشه هیچ جواب قطعی نمیشه داد. اما...

مکث می کند و با نگاهی که این بار به حامی می اندازد می گوید: نمی دونم حامی جان خودتم متوجه شدی یا نه. اینا علائم تومور مغزی می تونه باشه.

بلافاصله اینبار با لحن تاکیدی بیشتر می گوید: بازم میگم که احتماله ولی اگرم درست باشه جای نگرانی نیست.

دست و پایم سر می شود ولی تغییری به حالت نگاهم نمی دهم. بلند می شوم و دفترچه را از روی میز بر می دارم و می گویم: ممنون. پس من

رمان بازار
romanbazar.ir

می رم و با جواب آزمایش و چیزایی که خواستین میام خدمتتون.

دکتر به احترامم‌ان بلند می شود و می گوید: باید در اولین فرصت انجام بدید. نوشتم اورژانسی. همین بیمارستان خودمون براتون انجام میده.

تشکر می کنم و به سمت در می روم. حامی آهسته می گوید: سورمه جان منم الان میام.

آمدن حامی زیاد طول نمی کشد.

می گویم: کجا باید بریم؟ اول آزمایش بدم؟

عادی برخورد می کند و می گوید: فرقی نداره. بذار اول از اطلاعات بپرسم هر واحد کجاست. بعد می ریم همه رو انجام می دیم.

تا غروب پا به پایم می آید تا من آزمایشات و عکس برداری و ام آر آی را انجام دهم. هر دو خسته سوار ماشین حامی می شویم. گفته بودند که بخاطر اورژانسی بودن همه را بیست و چهارساعته تحویل می دهند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی توانستم ادعا کنم که نگران جوابها نیستم ولی این لحظه فقط دلم می خواست با معین حرف بزنم و بشنوم که همه چیزهایی که ارسلان گفته اشتباه است و او نقشی نداشته.

#203

راه خانه مادام را گرفته و این اصلا چیزی نیست که من می خواهم. من دلم تنهایی خانه ام را می خواهد. خانه ای که گرچه سرد و وهم آور است و امشب را طی کردن و به صبح رساندنش سخت است ولی سکوت دارد. سکوتی که می شد ساعت ها به گوشه ای دنج زل بزنم و فکر کنم.

می چرخم و خیره به نیم رخش می گویم: حامی منو برسون خونه خودم.

نیم نگاهی با اخم حواله ام می کند و می گوید: نگو که می خوای تنها باشی.

نه پلک می زنم نه تغییری به نگاهم می دهم. همان جوری مصمم می گویم: امشب باید تنها باشم. باید

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم با خودم بشینم دو دو تا چهار تا کنم. بحث کنم. به یه جمع بندی برسم. همیشه به من و خواسته هام احترام گذاشتی. اینبارم گوش بده.

نفسش را رها و از اولین دور برگردان مسیر را عوض می کند و می گوید: نمی دونم چی شده. اما امروز از همون لحظه که دیدمت فهمیدم مشکل یه چیزیه بیشتر از حال جسمت.

سرم را به پنجره تکیه می دهم و به نم نم بارانی که از صبح متوقف نمی شود خیره می شوم.

توان حرف زدن ندارم. اصلا نمی دانم از چه بگویم؟ حال مرا که می بیند ادامه نمی دهد. مرا جلوی خانه پیاده می کند و می گوید تلفنش در دسترس است و اگر حالم خوش نبود یا هر مشکلی تماس بگیرم سریع خودش را می رساند.

خیلی خیلی تشکر می کنم. هم بابت بیمارستان و هم دلگرمی هایش.

وارد خانه که می شوم انگار دیوارها به جناق سینه ام فشار می آورند. انگار عطر لعنتی اش همه جا جامانده. مثل خود من که هنوز در احساسات خام

رمان بازار
romanbazar.ir

همان هفده سالگی با وجود همه ادعاهایم جا مانده ام.
لباس هایم را تعویض می کنم ولی حوصله دوش گرفتن ندارم. روی تاب مکرومه می نشینم و گوشی را سفت می چسبم. منتظر تماس و توضیحش هستم ولی تا نیمه های شب که خستگی بر من غلبه می کند و وادار به خواب می شوم، تماس نمی گیرد. اما تکلیف خودم را با خودم روشن کرده ام.

صبح زود بیدار می شوم. نیم ساعتی ورزش می کنم و پیاده تا نانوایی سر کوچه می روم. صبحانه ای مفصل خودم را مهمان می کنم. اهمیتی به سردرد وحشتناکی که گریبانم را گرفته نمی دهم. لنزهایم را می گذارم. چشمانم با وجود لنز هنوز تار می بیند ولی مهم نیست.

جلوی کارخانه تک بوق می زنم تا نگهبان در را باز کند. انگار توقع دیدن من آن هم این ساعت صبح را ندارد. با شتاب بیرون می آید و در را باز می کند. موقع عبور از در عینک آفتابی ام را بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

می دهم . مشغول سلام و احوالپرسیست که صحبتش را قطع می کنم و می گویم: آقای ستاری و ذاکری تا اومدن بگید بیان دفتر من.

جا می خورد و چشمی می گوید. عینک را روی چشم بر می گردانم و می گویم: خودتون همین طور.

گازش را می گیرم و منتظر واکنش نمی مانم.

خانم رحیمی که از راه می رسد می خواهم که با نگهبان های شب تماس بگیرد و بگوید که بیایند. امروز در کارخانه غوغا به پا می شد. تک تک کسانی که با معین یا هر کس دیگری همدست بودند نتیجه کارشان را می دیدند.

دقیقا دو ساعت بعد پشت در اتاق و در سالن شلوغ است. به خانم رحیمی گفته بودم همه که آمدند به من اطلاع دهد.

در اتاق زده می شود و حدس می زنم همه آمده اند. خانم رحیمی داخل می شود و می گوید: اومدن خانم بفرستم داخل؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت میزم می نشینم و دستهایم را در هم قلاب می کنم: آره.

چند دقیق بعد همگی داخل می شوند و تنها سلامی سرد می کنم. می خواهم که بنشینند.

آقای ذاکری با چهره عبوسش می گوید: چی شده خانم صدر. این موقع صبح خیر باشه.

لبخندی بیشتر شبیه پوزخند می زنم و می گویم: خیره.

بعد تلفن را بر می دارم: خانم صدر لطفا بگین چند تا چای بیارن.

تلفن را که روی دستگاه می گذارم، اینبار ستاری به حرف می آید: گفتین بیایم که چای دعوتمون کنید؟

نگاهم را به او می دهم و می گویم: نه جناب. منتظر کسی بیاد بعد جلسه شروع میشه.

دعا دعا م یکنم که یکی بپرسد نفر بعدی کیست؟ یکی از نگهبان ها بلاخره خواسته ام را برآورده

رمان بازار
romanbazar.ir

می کند: خانم الان شیفت منه. کی قراره بیاد اوس محمودو گذاشتم بهش بگم اجازه بده داخل بشن.

خونسرد ولی راحت می گویم: لازم نیست شما بگی. خانم رحیمی بهشون میگن هر وقت پلیسا اومدت راهشون بدن داخل.

همگی با هم می گویند پلیس؟

ذاکری اما بلند می شود و عصبی می گوید اینجا چه خبره خانم صدر؟

با دست به مبل اشاره می کنم ومی گویم: بشینید لطفا. پلیس قراره بیاد تا تکلیف یه سری دزدی ها و خرابکاری های این کارخونه معلوم بشه.

هر کدام حرفی می زنند. ستاری می گوید: دزدی و خرابکاری چیه؟

نگهبان ها می گویند: خانم بدبختمون نکن. چه دزدی. ما اصلا هیچی ندیدم. چیزی هم کم نشده.

ذاکری اما غرق در فکر با اخم های جا خوش کرده اش نگاهم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

می گویم: میشه لطفا یه لحظه با هم حرف نزنید و به من توجه کنید؟

کاری که می خواهم را انجام می دهند. می گویم: من تقریبا همه چیزو در مورد خروج مواد اولیه و آتش سوزی می دونم.

#204

رنگ از چهره تک تکشان می پرد. متعجب شده اند. به وضوح می بینم. فقط ذاکریست که همچنان خونسرد نشسته. یکی از نگهبان ها که جوان تر از بقیه است می گوید: ما هر کار کردیم با هماهنگی مهندس بوده خانم.

ذاکری زرنگ تر از این حرفا نشان می دهد چرا که میان صحبت نگهبان می آید و می گوید:
مدرکی هم برا ادعاتون دارید؟ می دونید که الان دارید تهمت می زنید؟

به پشتی صندلی ام تکیه می دهم و می گویم: فکر کردین دست خالی نشستم جلوتون؟ بهتره منتظر

رمان بازار
romanbazar.ir

بمونیم تا پلیس بیاد. اینجوری به هیچ جا نمی رسیم.

انگار باز هم باور نکرده . اینبار نگاه تیزم متوجه ستاری می شود: شما یه مبلغ کلون به حسابت واریز شده اونم از حساب کارخونه چرا؟

اینبار ذاکری هم عقب نشینی می کند. چرا که در جایش جا به جا می شود.

ستاری می گوید کدام پول؟ زیر بار نمی رود.

من اما سعی م یکنم با گفتن تاریخ و ساعتش کمی دست پر تر به نظر برسم.

بعد بلند می شوم و در حالیکه به سمت در می روم می گویم: چند لحظه تنهاتون می ذارم. وقتی برگشتم دوست دارم جواب تک تک سوالامو دقیق بدین. وگرنه شکایت که هیچ بلایی سرتون میارم که هیچ جای دیگه این مملکت نتونید کار کنید.

ستاری می گوید: شما خودتم دستت با ما توی یه کاسه است. مارو از پلیس می ترسونی؟ کی سود کرده این وسط. خود شما.

رمان بازار
romanbazar.ir

می چرخم و تند و تیز نگاهش می کنم: کی خواسته شما در حق من این لطفو کنی و بهم سود برسونی؟

از رو نمی رود. بلند می شود و گردن می کشد سمتم: مهندس خواست ما هم انجام دادیم. ببین جوجه مدیر. هیچ غلطی نمی تونی بکنی. اگه قرار باشه من برم تو چاه، شما هارم می کشم پایین.

به سمت در می رود. مانعش نمی شوم. قلبم پایین ریخته و تکه هایش دارد روحم را می خراشد.

تنها می گویم: من امروز قانونی اقدام می کنم. شما هم هر کاری می تونی بکن.

او می رود و ذاکری هم پشت سرش می گوید: خانم صدر باید با هم صحبت کنیم.

تنها زیر لب می گویم بعدا.

ذاکری را که رد می کنم، نگهبان ها با التماس می گویند که کاری نکرده اند و اصلا در جریان چیزی نیستند. اگر اجازه ورود یا خروج یا هر چیزی داده اند به دستور رییسشان و یا با امضای او بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

باور می کنم ولی نمی توانم راحت عقب نشینی کنم. جدی می گویم: تکلیف شماهارو بعدا مشخص می کنم. فعلا برین خونه هاتون بشینید تا براتون تصمیم بگیرم.

در را تا ته باز می کنم و منتظر بیرون رفتنشان هستم. همان موقع اقای خیری با سینی چای می رسد. عصبی به او هم می توپم که یک ربع پیش چای خواسته بودم نه الان.

در را محکم می بندم و زمانیکه پشت میز می نشینم دستانم می لرزد. سرم در حال انفجار است و واقعیت دست داشتن معین در ماجرا مثل پتکی بر سرم کوبیده می شود.

حدود یکساعت بعد چیزی که منتظرش هستم رخ می دهد. معین تماس می گیرد.

#205

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پر انرژی و خندانش در گوشی می پیچد: سلاااااام سورمه جانم. خوبی خانم؟

سعی می کنم به دستان لرزانم نگاه نکنم. به قلبی که با شنیدن صدایش نبض می زد.

زیر لب می گویم: خوب نیستم.

- چرا چی شده؟

این بازی را دوست نداشتم نا برابر بود. تنها می گویم: بس کن!

چند ثانیه سکوت می کند و اینبار لحنش متفاوت و شاید نگران است.

_تو خوبی سورمه. چی شده؟

_نوچه هات بهت خبر دادن که زنگ زدی؟

_از چی داری حرف میزنی؟

انگشت شست و سبابه ام را نرم و دورانی روی پلکهای پردردم حرکت می دهم و می گویم: خسته نشدی از این همه فیلم بازی کردن؟ به والله که من خسته شدم. کم آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من متوجه حرفات نمی شم.

بلند می شوم و پنجره اتاق را باز می کنم دمی عمیق از هوا می گیرم و می گویم: تو هر موقع اومدی توی زندگیم بهم یاد دادی که باید قوی باشم چون دنیا جایی برای ادمای درگیر احساسشون نداره. چون پر از بی رحیمه. پر از... پر از نامهربونیه.

_ببین سورمه.

دستم بالا می آید و همزمان می گویم: لطفا. اجازه بده من حرف بزنم.

بغض نشسته در گلویم را قورت می دهم: از دیروز دارم خودخوری می کنم. کلنجار می رم که باور کنم تو انقدر بد نیستی انقدر سیاه نیستی ولی همه درها بسته است.

قطره لعنتی اشک پایین می ریزد و با حرص پاکش می کنم.

_اگه ده سال دووم اوردم اگه ازت عصبانی بودم ولی مهرت کم نشد بخاطر صداقتی بود که داشتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون روزا منو نمی خواستی دلگرمم نکردی. رفتنی بودی. اما ...

صدایم اینبار کمی می لرزد: اما اینبار وعده مهر دادی. فکر می کردم اون بوسه ها فرق داره. من لعنتی خام...

میان حرفم می آید عصبانیست با صدایی خش دار و بلند می گوید: دروغی نبود. خود واقعیت بود. بگو چی شده تا منم دفاع کنم.

پوزخند می زنم. کشدار و غمگین و می گویم: واقعیت؟ می دونی واقعیت چیه؟ حماقت من که دوباره به تو اعتماد کردم.

عصبی فریاد می زند: یا بهم می گی چی شده که این حرفارو می زنی یا همین بلیط می گیرم و بر می گردم. بر می گردم و هرکسی که باعث شده این حرفارو بزنی از زمین محو می کنم.

لرزه ای به جانم افتاده ولی سعی می کنم همچنان روی پا باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باعثش خودتی. خود تویی که هیچ کسو توی این دنیا پیدا نکردی در حقش نامردی کنی جز من. اما دیگه مهم نیست. خودم بلدم حقمو از این دنیا بگیرم. تو نامردیتو بکن کارخونه اتیش بزن از بیمه پول بگیر با کارگر و حسابدار و نگهبان هماهنگ کن سر من کلاه بذار. اینا مهم نیست. مهم کلاه گشاد احساسی ای بود که سرم رفت.

ثانیه ها به سکوت می گذرد. من درگیر بارانم و او طوفانی که گویی به سکون رسیده است. بلاخره به حرف می آید. با عجزی که از کلمه کلمه حرفهایش مشخص است می گوید: سورمه. سورمه بذار حرف بزنیم. واقعیت چیز دیگست.

اینبار من عصبی می شوم: حرف بزنیم؟ یکم دیر نیست برا حرف زدن. تو همیشه دیر به حرف میای دیر.

اما من نمی خوام اشتباه گذشتمو تکرار کنم. جواب دادم که حرف بزنی. البته اگه حرفی مونده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش را رها می کند. عمیق و طولانی و می گوید: می خواستم بهت بگم. حتی اون شب آخر ولی نتونستم. وقتی هنوز مطمئن نبودم که بهم فرصت می دی چطور می گفتم؟

- باید می ذاشتی انتخاب کنم. کارت خودخواهی محض بود.

- من خودخواه، بد،کلاهبردار، اصلا من کثیف ترین آدم زمین ولی حق نداری به دوست داشتنم شک کنی.

حق نداشتم؟ این حق را او می خواست از من بگیرد؟ وقتی دفاعی از خودش نمی کرد یعنی تمام ماجرا حقیقت بود. یعنی...

میان افکارم می آید و می گوید: چند ماهی از برگشتم می گذشت ولی نتونسته بودم هیچ کاری انجام بدم. ده سال تلاشم داشت به باد می رفت. پول داشتم همون زمینایی که فروختم. چند سال

رمان بازار
romanbazar.ir

روی نقشه ای که برای یه مرکز تجاری روی اون زمینا داشتم کار کرده بودم نمی شد راحت از دستش بدم. گیر کرده بودم. همون موقع بود که سید جلال سهام کارخونه رو به من واگذار کرد. گفتم می فروشم پولشو می دم جای بدهیام تازه یه مقدارم می مونه برای ساخت مرکز تجاری. اما سید جلال شرط گذاشت که در صورتی خلیل راضی باشه می تونی.

روزی که اومدم کارخونه و تو رو دیدم از ته دلم خوشحال شدم کتمان نمی کنم کارم راحت تر می شد. تو مطمئنا از من متنفر بودی و راحت تر با فروش سهام کنار میومدی ولی یه ادم دیگه جلوم ایستاده بود یه سورمه مصمم و جدی توی کار. نقش هام نقشه بر اب شده بود. با وجود اینکه با پیش کشیدن موضوع چکها و ورشکستگی ساختگی خواستم راضی به فروشت کنم نشد. هر روز بیشتر ازت خوشم میومد. یه جوری با رفتار یا واکنشت سوپرایزم می کردی. دیدم قصد فروش نداری و فشار پونه هم بیشتر میشه. راهی نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با یکی از دوستام مشورت کردم. اون نقشه بیمه رو کشید.خودمو با این جمله که این طوری تو هم متضرر نمی شدی قانع می کردم.

پشت میز می نشینم و به پیشانی ام دست می کشم. شنیدن حقیقت درد داشت.

می گویم: فکر می کردم یه عمری سید خلیل و سید جلال تو گوشمون از پول حلال حرف زدن. این طوری می خواستی خودتو نجات بدی. با پول بیت المال؟ با فریب و دروغ.

میان حرفم می آید و جدی می گوید: پولا توی حساب مشترک کارخونه است. یه ریالشم دست نزدم. نتونستم. بابا فریبرز و ماهی جان یه لقمه حروم به خوردم نداده بودن که حروم خوری کنم. راه جبران نداشتم وگرنه روزی که پول اومد به حساب پشیمون بودم. دیدی که آخر سرم زمینارو فروختم.

حرفی برایم نمی آید. او دوباره سکوتی که مثل ملودی چند ثانیه ای یکبار بین صحبت هایمان می

رمان بازار
romanbazar.ir

آمد را قطع می کند و می گوید: من دوست دارم سورمه. به علاقه من شک نکن.

دروغ بود اگر بگویم که ته دلم کمی روشن نشد اما بی اعتمادی که بر فکرت سایه بیاندازد تمیز دادن، سیاه و سپید هم، حق و نا حق، راست و دروغ سخت می شود.

صدای در می آید و پشت بندش حامی داخل می شود. با نگاهی گیرا و اخمی کمرنگ. مرا که گوشی به دست می بیند حرفی نمی زند.

معین می پرسد: سورمه حق داری دلخور باشی ولی بذار برگردم با هم حرف می زنیم. اونوقت هر تصمیمی که بگیری من قبول می کنم. باشه؟

چه می توانستم بگویم. خراش قلبم مثل سوزشی که از زخم کاغذ به وجودت می نشست تیر می کشید. تنها می گویم: بعدا حرف می زنیم.

خوب است که دیگر اصراری نمی کند. خوب است که می گوید دوباره تماس می گیرد و با خداحافظی قطع می کند. من نیاز داشتم که فکر کنم. به اینکه قلبم می توانست یک فرصت دیگر

رمان بازار
romanbazar.ir

بدهد. گنجایش داشت که برای همیشه از زندگیش حذفش کند؟

#207

نگاهی به حیاط کارخانه می اندازم. جلوی ورودی تجمع کرده اند و صحبت می کنند. نه این طور نمی شد باید اقتدارم را نشان می دادم. باید می فهمیدند که حرفی که من می زنم حرف آخر است.

داخلی خانم رحیمی را می گیرم و به حامی که حالا روی مبل نشسته خیره می شوم. تازه یادش می افتم. با الوی خانم رحیمی می گویم یه لحظه گوشی.

دست روی گوشی می گذارم و می گویم: ببخش حامی جان. یه خورده کار دارم. مسئله ای که نداره؟

نه ای می گوید و می پرسد: چه خبره این جا؟ چرا حیاط انقدر شلوغه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها می گویم: بعدا برات توضیح می دم.

دیگر چیزی نمی پرسد. دست از دهانه گوشی بر می دارم و می گویم: همین الان میری حیاط به نگهبانا می گی اگه تا پنج دقیقه دیگه نرفتم. صبح بیان برای تسویه. بعدم خودت بیا اتاقم.

چشمی می گوید و تلفن را قطع می کند. دو پنجره اتاق را تا ته باز می کنم و دست به سینه می ایستم. می بینم که خانم رحیمی کاری که خواستم را انجام می دهد. نگاه نگهبان ها به سمت من می چرخد. با اخم و همان طور دست به سینه، خیره شان می شوم. بلاخره با تکان سر می روند.

به سمت حامی می چرخم. روبرویش روی مبل می نشینم. می دانست که تا زمانیکه نخواهم حرفی نمی زنم و نمی پرسید. تنها می گوید: یکساعت دیگه جوابا آماده میشه.

زونکن بزرگی که مربوط به فاکتورهای شرکت طی یک سال گذشته بود را می بندم و می گویم: وکیل خوب سراغ داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار نگرانی در کلامش موج می اندازد: وکیل برای چی؟ مشکلی برات بوجود اومده؟

بلند می شوم و زونکن را روی میز می گذارم که همراه خودم ببرم. با لبخند نگاهش می کنم.

- نه. برای کاری نیاز به مشورتش دارم.

ظرف شکلات را از روی میز بر میدارم و مقابلش می گیرم. عمیق نگاهم می کند انگار که می گوید خودتی. یکی بر می دارد و پای چپ را روی پای راست می اندازد: برات سراغ می گیرم.

در اتاق زده می شود و می دانم که خانم رحیمی است.

به محض داخل شدن دعوتش می کنم که روی مبل بنشیند. با تعجب و شاید هم استرسی پنهان روی مبل روبروی حامی می نشیند. پشت میزم جای می گیرم. این دختر به عنوان منشی کارخانه توانسته بود اعتماد مرا طی این مدت کوتاه جلب کند. البته هنوز شک داشتم. با وجود اتفاقات پیش آمده به همه شک داشتم ولی لازم بود که حداقل چند نفری را همراه خودم کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می گویم: یه سری اتفاقات این مدت پیش اومده که دیدی امروز مجبور شدم نگهبانارو تعلیق کنم. می خوام بدونم می تونم روی کمک همسرت حساب کنم؟

دستی به مقنعه اش می کشد و موهای فر آمده روی پیشانی اش را داخل می فرستد.

- هر کاری بخواید انجام می ده.

- هر کاری نمی خوام. فقط می خوام یه امشبو توی کارخونه نگهبانی بده. فردا یا نهایت پس فردا نگهبانا بر می گردن سر کارشون.

نگاه مطمئنی حواله ام می کند و با غرور می گوید: می تونه.

بلند می شوم و به میز تکیه می دهم و می گویم: باهاش صحبت کن خبرشو بهم بده. فقط اینم در نظر بگیر. قرار نیست اگه قبول نکنه اتفاقی بیفته یا مشکلی توی کارتون پیش بیاد. ولی اگه قبول کرد باید چهار چشمی مراقب باشه.

چشمی می گوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

به رویش لبخند می زنم و می گویم: خیلی ممنون. می تونی بری سرکارت. منم یه ربع دیگه می رم.

با اجازه ای می گوید و بیرون می رود. در مقابل نگاه های عمیق و دنباله دار حامی وسایلم را جمع می کنم.

در راه سربسته از کارخانه می گویم ولی به معین و مشکلات بیمه اشاره نمی کنم.

جواب آزمایشات و عکس برداری ها را می گیریم و اینبار بجای بیمارستان به مطب شخصی همکارش می رویم.

مطب تقریبا شلوغ است. اغلب بیماران را افراد میانسال و پیر تشکیل داده اند. دلم شور می زند ولی اعتماد قلبی عجیبی دارم. برخلاف همیشه که بعد از شنیدن نام بیماری کلی در اینترنت راجع به ان سرچ می کردم. اینبار اصلا طرفش نرفتم.
دوست داشتم روال طبیعی طی شود. شاید هم می ترسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار حامی هم ترس دارد چرا که اصلا جواب ها را نگاه نمی کند. او هم می خواهد که دکتر برایمان از احوالاتم بگوید.

منشی زیاد منتظرمان نمی گذارد. بعد از بیرون آمدن بیماری اشاره می کند که داخل شویم.

نگاهم به دکتر است که از پشت عینک نگاه دقیقی به جواب آزمایشات می اندازد. بدون تغییری در حالتش یک به یک را می خواند و بعد بلند می شود. عکس ها را به ال ای دی روی دیوار می چسباند و دقیق خیره می شود. بلاخره می چرخد و پشت میزش می نشیند. نفسم همچنان در سینه حبس است و منتظرم که حرفی بزند.

#208

عینکش را در می آورد و با نگاهی به حامی می گوید: با توجه به سردرد و مشکلات بینایی خانم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدر حدسایی می زدم ولی عکس برداری و نتایج تقریبا مطمئنم کرد.

نگاهی به من می اندازد و می گوید: می تونم راحت صحبت کنم؟

زیر لب می گویم: بله خواهش می کنم.

- اگه بخوام به زبان ساده بگم شما تومور هیپوفیز دارین.

دست و پایم یخ می کند. اسم تومور به اندازه کافی بزرگ بود.

ادامه می دهد: خوشبختانه بیماری شما درمان داره و جای نگرانی نیست.

روی هوا معلقم و مدام توی ذهنم تکرار می شود چرا من؟ دکتر در مورد جزییات بیماری توضیح می دهد و اینکه این بیماری به خودی خود خطرناک نیست ولی بخاطر بزرگی تومور و فشاری که به عصب های بینایی وارد شده باید سریع تر تحت درمان جدی قرار بگیرم. یکی از احتمالات دکتر نابینایی است. خودم را محکم نشان

رمان بازار
romanbazar.ir

می دهم و ظاهرا با دقت به حرفهایش گوش می دهم اما از درون یخ زده ام.

رو به حامی اصطلاحاتی پزشکی به کار می برد که چیز زیادی سر در نمی آورم. حامی بلند می شود و با دقت یک دور آزمایشات و عکس ها را می بیند. حدود ده دقیقه ای کارش طول می کشد. در آخر با نگرانی که از تک تک حرفهایش مشخص است رو به دکتر می گوید: حاتم نظرت چیه مدارکو به استاد کشوری نشون بدم؟

دکتر در حالیکه همه مدارک را جمع و جور می کند و درون پرونده می گذارد می گوید: دکتر کشوری یه تیم حرفه ای جراح و متخصص غدد داره توی بیمارستان بعثت. نظر منم همینه. خودتم می تونی کنارشون توی طول درمان باشی. منم هر کمکی از دستم بربیاد هستم.

کلید برق را می زنم و اتاق به یکباره روشن می شود. به سمت قفسه پارچه های سوزن دوزی شده می روم و روی نقش و رنگشان دست می کشم. اگر نابینا می شدم. اگر نمی دیدم چطور می

رمان بازار
romanbazar.ir

توانستم طرح بزنم. چطور می توانستم به پارچه ای خام با سوزن و نخ جان ببخشم. تاریکی چه حسی دارد؟

چشم هایم را می بندم و دست هایم را از هم باز می کنم. پای راست را پشت پاشنه پای چپ می گذارم. گام بعدی. پای چپ روی همان خط پشت پاشنه پای راست می نشیند. گوشم تیز می شود. تیک تیک ساعت را می شنوم و زمزمه اندکی با پشت پنجره اتاق.

نمی دانم پایم به چه چیزی گیر می کند که کله پا می شوم. دست روی پای دردناکم می گذارم و چشم باز می کنم. قطرات اشکی که می چکد قطعا از درد پایم نیست.

صدای زنگ خانه می آید. حوصله جواب دادن ندارم. هر که هست خودش خسته می شود. خودم را به طرف دیوار می کشم و تکیه می دهم. اینبار صدای در می آید و چرخش کلید.

تنها کسی که کلید خانه را داشت نگار بود. وقتی میان چارچوب اتاق با قیافه همیشه طلبکارش می

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستد. هم خوشحالم که اینجاست هم دلم تنهایی از غصه دارد می ترکد.

حال پریشانم را که می بیند می گوید: چی شدی خاله؟

چند دقیقه بعد میان آغوشش زار می زنم. دلم زندگی می خواست. دوست نداشتم سهمم از ادامه زندگی تاریکی باشد.

#209

چند دقیقه بعد میان آغوشش زار می زنم. دلم زندگی می خواست. دوست نداشتم سهمم از ادامه زندگی تاریکی باشد.

نگار کمی در همان نگهم می دارد و من برایش از بیماری ام می گویم. وقتی که جدا می شوم می بینم که بدتر از من اشک می ریزد و فین فین می کند.

آرام روی سرش می زنم و با خنده ای وسط گریه هایمان می گویم: ای خاک. یعنی تو می خوای منو

رمان بازار
romanbazar.ir

دلداری بدی؟ الان که من باید برا تو برم آب قند درست کنم.

دست روی سرش می گذارد و می گوید: مگه من برا توی عتیقه گریه می کنم؟ مریضی تو که چیزی نیست درمان میشه. خیر سرم اومده بودم پیش خالم خودمو سبک کنم.

من و نگار سالهای زیادی محرم راز دل هم بودیم. پای دردها و شادی هایم هم نشسته ایم. من او را از برم که اگر این طور می گوید برای آرام کردن من و بعد خودش است.

می گویم: درد تو چیه حالا؟ شب کاری بهت خورده یا رنگ موهات خوب نشده ؟

گمشو بابایی می گوید و بلند می شود.

- من خیلی گشنمه. بیا شکممونو سیر کنیم تا صبح وقت زیاد هست برا مرثیه خوندن و گریه کردن. من یه قدم دیگه نمی تونم بردارم. میگن زن باردار ویار داره کم اشتها میشه. من که والا اندازه یه فیل می خورم و بازم گشنمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به گوشهایم اعتماد ندارم. سریع بلند می شوم و جلوی در گیرش می اندازم: وایسا ببینم. کی بارداره؟

چشم هایش پر از اشک می شود: ای الهی آرش بگم خدا چیکارش نکنه. من حامله ام خاله.

خودش را در آغوشم می اندازد و گریه می کند. اینبار واقعی و محکم می گویم: خاک بر سرت واقعا . حاملگی گریه داره؟

از آغوشم بیرون می آید و به سمت آشپزخانه می رود. دنبالش می روم و می گویم: ببین منو.

دستش را از دستم بیرون می کشد: ولم کن جون خودت سوری. اخه من الان موقع بچه دار شدنم بود؟ وسط این همه کار و گرفتاری؟

روی صندلی آشپزخانه می نشیند و با برداشتن برگی دستمال کاغذی می گوید: من زرنگ باشم خودمو جمع کنم. بدو بدو میرسم خونه تا غذا اماده کنم و دستی به سر و گوش خونه زندگیم بکشم شب شده. به نظرت کی وقت می کنم به بچه برسم؟ می

رمان بازار
romanbazar.ir

خوام بچه بیارم اواره مهد کودک و این خونه اون خونه بشه؟

صندلی ای بیرون می کشم و کنارش می گذارم.

با نگاه به چشمانش که اب گرفته می گویم: چرا این طور میگی دختر خوب؟ کمتر شیفت بر می داری. با نیما وقتتونو تقسیم می کنید. دلت میاد این طوری میگی؟ یه بچه تپل مپل با چشمای رنگی مثل طرف خودمون بهت میگه مامان. اونوقت دلت ضعف می ره براش.

لبخند کمرنگی روی لبش می نشیند اگه به نیما رفت چشاش سیاه شد چی؟

چشمکی می زنم و می گویم: ژن ما غالبه. مگه نمی بینی هممون چشامون رنگیه

بلاخره می خندد. دست روی پایم می گذارم تا بلند شوم و به فکر شام باشم که محکم نگهم می دارد و دلداری دهنده می گوید: سورمه بیماریت اگه زیاد پیشرفته نباشه با دارو و پرتو درمانی حل میشه نهایتشم اگه اینا نشه جراحی می کنن و تمام.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری به تایید تکان می دهم و می گویم: می دونم ولی دست خودم نیست. می ترسم.

فشاری به انگشتانم می آورد و می گوید: تو زن قوی ای هستی. از پسش بر میای.

برای اولین بار بعد از مدت ها چشمهایم پر از اشک می شود و احساساتم را به زبان می آورم: چقدر خوبه که اومدی پیشم نگار. تنهایی توی این خونه تا صبح دق می کردم.

جایمان را وسط پذیرایی، به عادت بچگی ها پهن می کنیم. کمی قربان صدقه نخودی اش می روم و می گویم: میادا ناشکری کنیا.

او هم انگار ارام شده چرا که می گوید: نه . نمی کنم. یکم شوکه شدم فقط. الان ولی باهم حرف زدیم حس خوبی دارم.

چند ثانیه در تاریکی به سقف خیره می شویم. می گوید: سورمه مدارکو بده ببرم به دکترا بیمارستانمون نشون بدم. نیما هم شاید دکتر خوبی بشناسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را از سقف به او می دهم و می گویم: نه نگار. نمی خوام کسی بفهمه.

اخم می کند: دیونه شدی مگه؟

دوباره خیره سقف می شوم: نه دیونه نشدم ولی کسی که توی سلامتی و خوشی همراهت نباشه صد سال سیاه نمی خوام ترحم کنه توی ناخوشی سراغمو بگیره.

سکوت می کند. بحث را به عکس العمل آرش می کشانم که می گوید هنوز نگفته و می خواهد فردا سوپرایزش کند.

اینبار من دیوانه خطابش می کنم. تا چند ساعت پیش آرش را نفرین می کرد و حالا می خواست سوپرایزش کند. بخیل بودم اگر نمی توانستم خوشبختی و خوشحالی دختر خواهرم را ببینم.

از این پهلو به آن پهلو می شوم ولی خوابم نمی برد. فکر به مریضی، کارخانه و معین داشت دیوانه ام می کرد. نمی دانم که چرا هر بار که حتی اسم معین هم در ذهنم تکرار می شد قلبم می سوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد گوشی ام می افتم که خاموش بود. به حامی گفته بودم که به تنهایی نیاز دارم و تلفن همراهم خاموش است. برایم بیماری ام را باز کرده و گفته بود نابینایی بعد از عمل خیلی درصد کمی دارد. من اما همان درصد کم هم برایم زیاد بود. حتی گفته بود باید با چند پزشک دیگر مشورت کنند چون همه این ها احتمالاتیست که با نظر کمیسیون پزشکی قطعی می شود.

کورمال با نور اندک چراغ خواب به اتاق می روم و گوشی ام را پیدا می کنم.

#210

گوشی را روشن می کنم و چند پیامی از طریق تلگرام روی صفحه می آید. پیام هایی از معین. هنوز باز نکرده ام که شماره ای روی گوشی می افتد. آمادگی صحبت کردن با او را ندارم. می ترسم که حرفی بزنم که بعدا پشیمان شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رد تماس می زنم و پتوی مسافرتی سبکی را از کمد دیواری بیرون می کشم و به تراس می روم. پتو را دور تن لرزانم می پیچم و برایش می نویسم: الان نمی خوام صحبت کنم.

دو تیک کنار پیامم می افتد. بی فوت وقت پاسخم را می دهد: چرا؟ چیکار کنم که بتونی؟

آنقدر کلماتش حس دارد که حتی از پشت گوشی هم حس می شود. به نرده چوبی تکیه می دهم و می نویسم: نمی دونم. فقط می دونم حالم خوب نیست. یه کاری کن حالم خوب بشه. یه کاری کن شب بخوابم و صبح بیدار شدم ببینم همه چیز مثل دو شب پیشه که اومدی توی این خونه.

پیام را می بیند و دقیقه ها می گذرد و جوابی نمی آید. پوزخند می زنم و برایش تایپ می کنم: می بینی نمیشه. اعتمادی که از بین بره دیگه درست بشو نیست.

فوری می نویسد: من درستش می کنم. من میام و همه چیزو درست می کنم. به شرافتم قسم سورمه میام و همه چیزو درست می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواهد باور کنم. اما وقتی می آید که من خود من نیستم.

شب بخیری می فرستم درحالیکه نمی دانم آنجا الان چه ساعت شبانه روز است.

برایم تایپ می کند: شب تو هم بخیر. خوب بخوابی.

تصمیم می گیرم فردا به دیدن مادام بروم. روزهای سختی پیش رو داشتم شاید پر رنگ تر از بیماری، کنترل احساسی بود که جدیدا سرکشی می کرد. مادام همیشه گریزگاهی برای حال بدم داشت. انرژی مثبتی برای قوی تر شدنم. برای رو پا ماندنم.

*

اخراج کردن ستاری و ذاکری ممکن نبود. حذف کردن دو مهره اساسی کارخانه یعنی تضعیف خودم. اجازه می دهم که تصور کنند عقب نشینی

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده ام. کارهای روتین را انجام می دهم و به خانم رحیمی می گویم اخر وقت با نگهبان ها تماس بگیرید تا بیایند و با دادن تعهد کتبی سرکارشان برگردند.

بعد از جلسه با نگهبان ها راهی خانه مادام می شوم. گفته بودم که اینبار اگر سوزنی هم از این کارخانه خارج یا وارد شود باید با اجازه من باشد وگرنه این بار رحم نمی کنم.

زنگ خانه را می زنم و دمی عمیق از هوای بهاری می گیرم. یک هفته دیگر سال جدید شروع می شد ولی از همین الان بهار به کوچه و خانه مادام راه پیدا کرده بود.

در با تیکی باز می شود. نگاهم گرد باغ می چرخد. جوانه های ریز تن عریان درختان را زینت داده و جلوه ای خاص دارد. خاک چمن ها خیس است گویا تازه بذر پاشیده و آبیاری شده اند. عطر خاک باران خورده را به ریه می فرستم و نگاهم به ایوان می افتد. مادام را می بینم. روی صندلی حصیری نشسته و کتابی در دست دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان سیگار مخصوصش را دود می کند. پله های ایوان را بالا می روم. انقدر غرق در کتاب است که متوجه من نمی شود. پاورچین خودم را پشتش می رسانم و دو دستم را روی چشمانش می گذارم.

دود سیگارش را بیرون می دهد و می گوید: بازم که دوتا دستاتو کردی تو حلب روغن.

سرخوشانه می خندم و دستهایم را برمی دارم: ماداااام. حلب روغن چیه؟

سیگارش را در زیر سیگاری قدیمی طلایی خاموش می کند و می گوید: مگه دروغ میگم. چیه انقدر کرم می مالی به دستات.

بغلش می کنم و لپ های گوشتی اش را از ته دل می بوسم.

بعد صندلی کناری اش را جلو می کشم و می نشینم. مادام عاشق شعر و رمان و کتاب بود. زمانیکه از هنر فارغ می شد به کتاب روی می آورد. بخاطر همین عاشق این بودم که ساعتها کنارش بنشینم تا برایم حرف بزند. روی جلد کتاب

رمان بازار
romanbazar.ir

دست می کشم و غم یکباره به دلم هجوم می آورد. اسم کتاب چقدر مناسب حال و هوای این روزهایم بود. کوری!

دست مادام روی دستم می نشیند و نگاهم به چشمان کشیده اش می رسد.

با لبخند می گوید: قهوه می خوری؟

لبم به زور کش می آید: از نوع قجری آره.

گره ای بین ابروهای پیوسته اش که جدیدا دانه های خاکستری رنگ میانشان داشت می اندازد که حساب کار دستم بیاید.

همراه با بالا دادن ابروهایم می خندم و می گویم: لبخند تو در برزخ دربار و سلاطین شیرین بکند قهوه ی تلخ قجری را

ابتدا مثل آدمی که مجنونی مقابلش دیده نگاهم می کند و بعد لبهایش به لبخند باز می شود. جمله اش سر شوقم می آورد: تو اون تنه درختی که ریشه هاش توی خاک محکمه. قرار نیست با یه تندباد کج بشی. خوشحالم که پوسته ات قوی نشده.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحالم که می بینم سورمه من، یه مبارز قوی شده برای جنگ با زندگی. الانم بشین همینجا تا به ملکوت بگم دوتا قهوه اعلا برامون درست کنه که کلی حرف داریم.

قبل از اینکه بلند شود. دستش را نگه می دارم و می گویم: خودم بهش میگم شما بشین.

تمام مدتی که می روم و با ملکوت حال و احوال می کنم و سفارش قهوه مادام را می دهم به جمله اش فکر می کنم. من برای مبارزه و مقابله با سختی ها ابدیده شده بودم؟ شاید هم پوستم کلفت شده بود که هیچ چیزی رویم اثر ماندگاری نداشت. نه غمها و دردها نه خوشی ها.

#211

رمان بازار
romanbazar.ir

خونسرد در حالیکه نگاهش به فنجان قهوه اش است می گوید: آره بیماریتوکامل توضیح داد. چیز مهمی نیست سوری. تو از پسش بر میای.

تلخی قهوه را مزه مزه می کنم و ته دلم امن می شود. می گویم: روز اولی که فهمیدم شوکه شدم ترسیدم. ادم همیشه از ناشناخته ها، ندونسته ها می ترسه. اما الان ارومم نه اینکه بهش فکر نکنم نه. فقط می دونم باید روالش طی بشه. همین.

- حماقت ما آدما اینه که به چیزی که هنوز اتفاق نیفتاده انقدر بها می دیم و فکر می کنیم که از چیزایی که داریم غافل می شیم.

قلبم از درد و فکر به معین مچاله می شود. بغض راه یافته به گلویم را پس می زنم و می گویم: درد من مریضیم نیست مادام. درد من درد بی درمون عشقه.

بلند می شود و ثانیه ای بعد سرم را روی سینه اش نگه داشته و من اشک می ریزم. با لحن همیشه مهربانش زمزمه می کند: درد و رنجوری مارا داروی غیر تو نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

ای تو جالینوس جان و بو علی سینای من

میان گریه هایم با وجود درد عجیب قلبم، برایش از معین می گویم و فرصت دوباره از کارخانه و اتفاقات اخیر. با صبر و شکیبایی بی مثالش گوش می دهد و در آخر می گوید: مگه نمی خواد جبران کنه مگه فرصت نمی خواد. به خودت و دلت مدیونی که این فرصتو بدی.

می گویم: عشقی که همجوار درد باشه نباشه بهتر نیست؟

بوسه ای روی پیشانی ام می نشاند و مرا از خودش فاصله می دهد : خزان عشق تو برگریزانشو کرده. سوز زمستونشو رد کرده حالا که باهار رسیده بذار بالنده بشه. تو تابستون خودت هوار هوار مهر و خوشبختی درو می کنی.

- اگه دوباره خزان برسه چی؟

به گلخانه بزرگ انتهای باغ اشاره می کند و می گوید: اگه عشق عشق باشه اینبار دیگه مثل اون

رمان بازار
romanbazar.ir

گلخونه سقفی میشه برای حفاظت از شما. که نه سرماش سوزش از پا درتون بیاره نه گرماش بسوزونتتون.

حرفهای مادام مثل همیشه آبی بر آتش جانم است. تمام مسیر تا خانه را به او و حرفهایش فکر می کنم. به اینکه گفته بود اقدامی نکنم تا خودش بیاید و کاری که باید بکند.

ماشین را که در پارکینگ می گذارم تصمیم می گیرم از فردا بدون ماشین تردد کنم. تاری دیدی که گریبان گیرم شده وحشتناک است و می ترسم مشکل ساز شود.

پله ها را بالا می روم و در واحد را باز می کنم. نایلون خریدها را گوشه ای می گذارم و چراغ را روشن می کنم. راهی آشپزخانه می شوم. متعجب به کتری روشن روی گاز خیره می شوم. بخار از لوله اش بیرون می زند.

صدایی از پشت سرم می گوید: من گذاشتم چای دم کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می چرخم و مهرانه را می بینم. پیراهن نخی بلندی به تن دارد. موهای مشکی بلندش را مثل همیشه فرق وسط روی شانه رها کرده. خونسرد نگاهم می کند. انگار یکی از روتین ترین کارهای هر روزمان سرزده آمدن و دیدن همدیگر باشد.

بی حرکت مانده ام و توان حرف زدن ندارم. کنارم می زند و می گوید: همیشه تا این موقع شب سرکاری؟

به جای جواب دادن به سوالش می گویم: سیدم می دونه؟

تیز نگاهم می کند. با اخم مقداری چای در قوری می ریزد و می گوید: به نظرت اگه می دونست نمی یومد؟

شانه ای بالا می اندازم و به میز پشت سرم تکیه می دهم.

به سمت خریدهای روی میز می آید. زود تر از او دست روی نایلون می گذارم و می گویم: الان اومدی که مریض داری کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به سینه و تخس می گوید: مگه تو مریضی؟ زبونت که سه متره. سر و مر و گنده ام هم که جلوم ایستادی.

تک تک اجزای صورتش را نگاه می کنم. دلم برای ان ابروهای پیوسته و چشمان بادامی کشیده اش تنگ شده بود که موقع خطا عتابم می کرد و موقع مریضی و درد نوازش.

همیشه همین بود اگر برای نگار مادر بود برای من مادر و خواهر بود. نقشش به وقت خود تغییر می کرد.

- دلم برات تنگ شده بود.

بلاخره سد مقاومتش می شکند و اشک ریزان میز را دور می زند و در آغوشم می کشد.

- مگه تو هم دل داری؟

کمی از چای چپه می شود و روی شلوارم می ریزد. سریع لیوان را روی سینی می گذارم و می گویم: چیکار کردی مهرانه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حق به جانب می گوید: خوب کردم. اون موقع هیچی نگفتیم چون نذاشتی. اما اینبار دلم خنک شد. فکر می کنی این توده مال چیه؟ مال غصه خوردن مال حرص خوردن. فکر می کنی نمی دونم همون دو روزی که اومدی مراسم سید جلال چی کشیدی از این پسر و حرف و حدیثا. به ماهرخ گفتم به پسرش بگه ازت دور باشه. دست از سرت برداره . مریضش کردید دیگه راحتش بذارید.

#212

ناراحت نگاهش می کنم: آخه چرا مهرانه؟ نباید این حرفارو می زدی. اشتباه کردی خواهر من. اخه مریضی من چه ربطی به اونا داره؟

- ربط داره عزیزم. تو نمی فهمی. غم و غصه است که آدمو مریض میکنه.

نوچ نوچی می کنم. خیلی بد شده بود.

می گویم: ماهرخ جون حتما خیلی ناراحت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از حرصش کم می شود و آرام تر از قبل می گوید: آره. کلی حالتو پرسید. گفت الان چطوره اگه کمکی ازمون بر میاد بگین و این حرفا. منم نه برداشتم نه گذاشتم گفتم از شما به ما زیاد رسیده.

واقعا شنیدن حرفهای مهرانه دیوانه ام می کند. فکر نمی کردم

مهرانه تا این حد بی منطق بازی در بیاورد. همه این جریان زیر سر نگار و دهن لقش است.

باید یک جوری این ماجرا را درست می کردم. دور خودم بی هدف می چرخم. به سمت گوشی ام می روم ولی منصرف می شوم. کار مهرانه هیچ جوره توجیح پذیر نبود.

میان چارچوب در اتاق می ایستد و می گوید: یعنی اومدم کمک حالت باشم. ببین با حرفام چطور بدترت کردم.

پلک روی هم می گذارم و باز می کنم و نفسم را بیرون می دهم: تنها چیزی که بهش شک ندارم اینه که هر کاری م یکنی بخاطر خود منه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرفش می روم و می گویم: مهرانه جان منو ببین اونقدری بزرگ شدم که از پس خودم و مشکلاتم بربیام. که اگه معین اذیتم می کنه باعث ناراحتیمه ازش دوری کنم. به نظرت لازم بود زنگ بزنی به ماهرخ جان اون حرفارو بزنی؟

شانه هایش می افتد: من نگرانت بودم ناراحت و عصبی بودم نفهمیدم چیکار کردم ولی الان که فکر می کنم می بینم تند رفتم.

در آغوشش می کشم و می گویم: خواهر تکانشی کی بودی تو؟

تلفنش زنگ می خورد و با نگاهش می پرسد یعنی کی می تونه باشه؟

برای برداشتن تلفن می رود و نیم ساعت بعد به صحبت با نگار می گذرد. به غرغر هایش که اعتراض می کند که چرا به جای دختر باردارش پیش خواهرت ماندی.

می دانم که غرغرهایش از ته دل نیست. اما شاید هم بیشترشان واقعیت محض باشد. برای مهرانه

رمان بازار
romanbazar.ir

حتما نگار مهم تر بود ولی فرقی اساسی با من داشت. بی مادر نبود.

#213

استرس کمیسیون پزشکی از صبح زود یک لحظه رهایم نمی کند. دیروز بعد از کلی صحبت با مهرانه راضی اش کرده بودم که سری به نگار بزند و او که حال خوب مرا دید مجاب شد. نمی دانست که تاری دید چقدر اذیتم می کند و به روی خودم نمی آورم. دیشب زمانیکه تصمیم گرفتم یکی از کارهای نیمه تمام سوزندوزیم را تمام کنم و یکساعت تمام درگیر یک سوزن نخ کردن ساده بودم تنم لرزید. عمق فاجعه زمانی اتفاق می افتاد که نتوانم طرحی بزنم. زمانیکه در تاریکی مطلق دست و پا بزنم.

برای حال دل خودم پالتوی بلند با سر آستین های سوزندوزی شده کلوش می پوشم و شالی که همان

رمان بازار
romanbazar.ir

طرح آستین ها را دارد. مخلوطی از رنگهای گرم و شاد.

آرایش ملایمی می کنم. دوساعت دیگر با حامی جلوی بیمارستان قرار داشتم. کمیسیون امروز تشکیل می شد و رای نهایی را می دادند. برای رفتن کمی زود است. قهوه جوش را روشن می کنم و روی صندلی آشپزخانه می نشینم. خیره گوشی روی میز می شوم و برش می دارم. بعد از سه روز، حتما ماهرخ جان موضوع بیماری ام را به معین گفته؛ یعنی برایش اهمیتی نداشتم که حتی پیامی هم نداده بود. با فکر به این موضوع زیر سینه ام تیر می کشد. گوشی را خاموش و روی میز سر می دهم. نسیمی خنک از لای پنجره نیمه باز جریان می گیرد.

صدای تیک قهوه ساز با زنگ در همزمان به گوشم می رسد. این روزها زیاد غافلگیر نمی شدم از بس که مهمان ناخوانده داشتم.

کلید را در قفل می چرخانم و باز می کنم.

خیال است یا توهم. شاید هم تاری دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلکهایم را محکم روی هم فشار می دهم و وقتی باز می کنم خودش است. خود خودش.

با همان شانه های پهن و غرور پنهان شده در ابروهای گره کرده اش. نگاهم روی چشمان سرخش متوقف می شود که وجب به وجب تن و صورتم را از نظر می گذراند. از پهلو به دیوار تکیه می دهد و به حرف می آید: خودمم. اومدم تشکر. گله مند ادامه می دهد: رسمشه که من اخرین نفری باشم که بهش خبرا می رسه؟

دلتنگی میان نگاهم لانه کرده. چهره اش را زیر ذره بین می گیرم.

_پایه گذار این رسم شمایی چرا گله؟

نگاهش افول می کند. چشم از چشمانم بر نمی دارد: من بد عالمم. هر چی بگی حق داری ولی دل این حرفا حالیش نیست.

حرفی برایم نمی آید وقتی معین مغرور تا این حد کلمات را بی تکبر کنار هم می چیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_وقتی ماهی جون گفت مریضی. دلم می خواست تخت گاز خودمو برسونم. دستم بسته بود که دیر شد.

نگران می گویم: نباید میومدی. کارات چی شد؟

مهربان می گوید: کار فدای یه تار موت.

#214

دوباره به نگاه متفاوتش ادامه می دهد. نگاهی که از خط رویش مویم شروع و به لبها و چانه ختم می شد. مثل آبی که جرعه جرعه می نوشی تا سیرابت کند. همان طور نگاهم می کرد و دل من بی قراری.

با یک حرکت سریع داخل و دستش دور کمرم حلقه می شود. با پایش در را هول می دهد. به چشمهایم که پر از اب شده خیره می شود و می گوید: سر این دلدادگی چیه سورمه که چند روزه قرارمو گرفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی برایش نداشتم چرا که انگار بعد از دویدن چند روزه میان همه مشکلات زندگی تازه به نقطه امن رسیده ام.

دلم بی قراری می کند. سرم روی سینه اش می نشیند و اولین قطره می چکد.

_بد خراب کردی معین. بد خرابم کردی. من اگه بخوام بی وفایی ده سال پیشو فراموش کنم چطور با مشکل کارخونه کنار بیام؟

موهایم را نوازش می کند و بوسه می کارد. می گوید: هیشش چیزی نگو. بذار اروم بشیم. همه رو درست می کنم. الان فقط می خوام تو خوب بشی.

سرم را بلند و به چشمانی که روی چشمم نشسته خیره می شوم: اگه نشد اگه خراب تر شد همه چیز؟

_اون وقت باید برم بمیرم که نتونستم برای تویی که جونم شدی کاری بکنم.

دلم از حرفهایش جان می گیرد و نرمی لبش که به لبم می رسد پلک می بندم و همراهش می شوم مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

تشنه ای رسیده به اب می بوسمش و شعر مادام در سرم طنین می اندازد.

جدا می شود ولی در آغوشش نگهم می دارد و می گوید: خراب کردن که شاخ و دم نداره من خراب کردم ولی درستش می کنم خب.

سری به نشانه تایید تکان می دهم. به لباس تنم اشاره می کند: جایی می رفتی؟

_اوهوم. کمیسیون پزشکی امروز تشکیل می شه. داشتم میرفتم بیمارستان.

ابروهایش کمی بهم نزدیک می شوند: می برمت.

نگاهی به اطراف می اندازد و می پرسد: سرویس بهداشتی کجاست؟

به انتهای راهرو اشاره می کنم و همزمان می پرسم کی اومدی؟

ساعتش را باز و روی میز می گذارد: یکساعت پیش.

به اتاق می روم و کیف و وسایلم را بر می دارم. رژم را تمدید می کنم و بیرون می آیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی آینه ورودی ایستاده و یقه پیراهنش را مرتب می کند. ساعتش را می بندد و با دیدنم لبخند می زند: آماده ای؟

جواب لبخندش را می دهم: اگه خسته ای خودم...

میان حرفم می آید و جدی می گوید: خسته نیستم. یه درصدم فکر نکن تنهات بذارم.

#215

آرام و غرق در فکر رانندگی می کند. کامل به طرفش متمایل می شوم و می پرسم: انقدر عجله ای اومدی تونستی کاری هم از پیش ببری؟

چینی به پیشانی اش می دهد و با نگاهی لحظه ای به روبرو خیره می شود و می گوید: یه کارایی کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مصرانه ولی با لحنی عادی می گویم: دقیقا چیکار؟

اینبار نگاهش کمی طولانی تر از دقایق پیش روی نگاهم می نشیند و با رها کردن نفسش می گوید: پولو برگردوندم ولی سر سهام شرکت به هیچ جا نرسیدیم.

- شاید اگه بیشتر می موندی می تونستی کاری بکنی.

لبش کش می آید و مهربان می گوید: گور بابای شرکت. دلم اینجا بود.

لبخند می زنم و می گویم: ممنون که اومدی.

اخمی مصلحتی می کند و با لبخند می گوید: قبلا گفتم جایگاهم کجاست. از امروز تا اخر دنیا من جاییم که تو باشی. تو جایی هستی که من هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروی راستم را بالا می دهم: این الان یه خواهشه؟

با تخسی مخصوص خودش که چاشنی شیطنت دارد می گوید: نه این الان یه دستوره.

دستش پیش می آید و با روی دستم می نشیند. فشار آرامی به انگشتانم می آورد. نگاهم را به نیمرخ جدی و مهربانش می دهم.

تا رسیدن به مقصد حرفی نمی زنیم ولی قلبهایم ساز خوشی می نوازد.

ورودی بیمارستان با حامی روبرو می شویم. کاملا مشخص است که معین از دیدن حامی خوشحال نشده. چرا که نارضایتی اش را با اخم های در هم گره شده و سکوتش نشان می دهد.

حامی اما با نگاه هایی کوتاه به من و معین بیشتر متعجب است.

دلم نمی خواهد برای هیچ کدامشان توضیحی بدهم. الان شرایطی نبود که بخواهم جایگاهشان را

رمان بازار
romanbazar.ir

یادآوری کنم. در دلم رخت می شویند. از حامی می پرسم: کی نوبتمون میشه؟

به ساعتش اشاره می کند و می گوید: حدودا پنج دقیقه دیگه.

روی صندلی آبی رنگ بیمارستان می نشینم. ثانیه ای بعد معین کنارم جای می گیرد و کمی به سمتم متمایل شده و می گوید: آبمیوه ای چیزی می خوای برات بگیرم؟

با پاهایم ریتم می گیرم و لبم را می گزم. نگاهش می کنم و می گویم: نه ممنون.

به لبهایم اشاره می کند و می گوید: نکن. نگران چی هستی؟

همزمان منشی می گوید که می توانیم وارد اتاق شویم.

بلند می شوم و عرق از تیره کمرم راه می گیرد و پایین می چکد. دستم فشرده می شود. نگاهی به دستهای معین که محکم دستانم را گرفته می اندازم. بدون اینکه نگاهم کند می گوید: بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تکان سر جوابش را می دهم.

حامی جلوتر از ما داخل اتاق شده. نمی دانم داخل اتاق چه چیزی در انتظارم است ولی دلم به معین گرم است. به دستهایش که دستم را چفت کرده. به اطمینانی که در چشمانش دارد و راهی که برای بودن کنار من طی کرده.

درون اتاق دو پزشک خانم میان سال و مردی مسن پشت میزی نشسته اند.

سلام می کنیم و با دعوتشان، پشت میز می نشینیم. نگاهی اجمالی به اتاق که فقط کتابخانه ای کوچک داشت و پنجره ای بزرگ می اندازم.

پزشک مسن پرونده روی میز را می بندد و دستش را در هم قلاب می کند. می گوید: خب خانم صدر چند سالتونه؟

مطمئنم درون آن پرونده سن مرا هم نوشته است. می گویم: 28 سال.

- خیلی خوب. ما پرونده شما رو با دقت خوندیم. جای نگرانی نیست. خوشبختانه

رمان بازار
romanbazar.ir

تومورهای هیپوفیز جز تومورهای سرطانی نیستن. درمان پیچیده ای هم ندارن. ما معمولا برای بیمارانمون در مرحله اولیه دارو تجویز می کنیم که واکنش تومورو ببینیم. حدود هشتاد درصد بیمارا هم مشکلشون با دارو یا کنترل یا حل میشه اما زمانیکه تومور بزرگ بشه و به عصب بینایی فشار بیاره درست اتفاقی که برای شما افتاده نیاز به جراحی هستش. شما خیلی دیر مراجعه کردین و دیر متوجه شدین.

بی هوا می پرسم: ممکنه کور بشم؟

دکتر لبخند مهربانی می زند و می گوید: ممکنه توی بدترین حالت ممکنه بینایی یک چشمتونو از دست بدین که همه سعی ما اینه این اتفاق نیفته.

معین می پرسد: کی باید عمل بشه؟

دکتر توضیح می دهد که هر چه سریع تر بهتر است.

رمان بازار
romanbazar.ir

معین دفترچه را از بین مدارک بیرون می آورد و بقیه را به دستم می دهد. با نیم نگاهی به حامی که کنارمان ایستاده سوییچ را از جیب کتش بیرون می آورد و می گوید: برو ماشین. من داروهاتو می گیرم میام.

سوییچ را می گیرم و می گویم باشه.

دستش را به سمت حامی دراز می کند و می گوید: ممنون بابت لطفتون آقا.

حامی دستی به ساعتش می گیرد و تنظیمش می کند و در جواب معین می گوید: لطفی نبود. سلامتی و خوشحالی سورمه برام خیلی مهمه.

موهای بیرون زده از شالم را تو می فرستم و برای جلوگیری از تنش احتمالی مکالمه بین حامی و معین می گویم: معین جان!

نگاه معین روی صورتم می نشیند. همان طور جدی و سرد است بی هیچ نشانی در چهره اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک روی هم می گذارد و بامکث ثانیه ای نگاهش را به حامی می دهد: روزخوش.

اینبار خطاب به من می گوید: فعلا.

می رود و رد نگاهش را می گیرم. حامی گامی به سمتم بر می دارد و می گوید: دوستی که نتونه خوشحالی دوستشو ببینه به درد لای جرز دیوار می خوره.

لبخند ناب همیشگی اش را به روی چشمانم می نشاند و می گوید: حالا که اون هست دلم قرصه. می تونم کیفمو بردارم و همین امشب برم پی زندگیم.

غم در دلم لانه می کند. این چه زندگی بود که او داشت؟ دائم السفر بودن هم می شد زندگی؟

داروها را روی داشبورد قرار داده و عینک آفتابی اش را بر چشم می گذارد.

نگاهی به نایلون داروها می اندازم و فکرم درگیر حرفهای دکتر می شود. گفته بود بعد از تعطیلات عید شخصا عملم می کند. تاکید کرده بود داروها

رمان بازار
romanbazar.ir

را سر وقت مصرف کنم. گفته بود باید واکنش توده به دارو را ببیند و بعد تصمیم قطعی برای چگونگی عمل را می گیرد. گفته بود ممکن است از راه بینی عمل شوم ولی به احتمال زیاد سر باید شکافته شود چون توده هم جای حساسی است هم بزرگ شده.

به سمت معین که در آرامش رانندگی می کند و مثل من غرق در فکر است می چرخم و می گویم: ممنون بابت داروها.

اخمی مصلحتی می کند و می گوید: تا حالا بهت گفته بودم خیلی تعارفی هستی؟

_آره گفته بودی.

پشت چراغ قرمز ماشین را متوقف می کند و با نیم چرخی به سمتم می گوید: پس نباش. تعارفی نباش.

داروها چشمم را مدام می زند. برشان می دارم و در کیفم جا می دهم.

صدای تنبک توجهم را به بیرون جلب می کند. پسر جوانی لباس قرمز حاجی فیروز پوشیده و با

رمان بازار
romanbazar.ir

تمبک زنی و رقص نوید بهار می دهد. چند روز دیگر عید است و من برنامه ام مثل سالهای قبل پیش نمی رود.

برای پیدا کردن اسکناسی کیفم را زیر و رو می کنم. دریغ از یک هزار تومنی با یاد حرف ننه صدری لبم به لبخند باز می شود.

معین پرسش گر نگاهم می کند و می گوید چیزی می خوای؟

زیپ کیف را می کشم و می گویم: دنبال پولم. به قول ننه صدری همیشه میگه خدا لعنِت کُنِد این کارتارو. دیگه پولم تو جیبادون پیدا نمیشِد. الانم من دو زار تو جیبم نیست بدم به این بنده خدا.

کتش را از صندلی عقب بر می دارد و کیف پولش را در می آورد پنج تومنی بیرون می کشد و می گوید: ماشالله ننه صدری خودش بانک سیاره ولی یه سکه هم از دستش نمی چکه.

با یاد خساست عیان ننه صدری می خندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیشه را پایین می کشد و با اشاره به پسرک اسکناس را به دستش می دهد. ترافیک کمی روان شده.

می گویم: ترافیک و شلوغی خیابونای دم عیدو دوست دارم.

به عابر های پیاده ای که میان ازدحام دست فروشها به آرامی قدم برداشته و خرید می کنند خیره می شوم و می گویم: چند ساله، این موقعها درگیر فروش کارام بودم. قبل از عید همیشه بازار خوبه. حتی بازار هنر. این موقعها بعد از یه روز کاری، بجای رفتن خونه تا دیر وقت تو خیابونا چرخ می زدم. همین شلوغیا حالمو خوب می کرد.

به طرفش می چرخم و می گویم: می دونی چی جالبه؟! همه این شلوغی و بدو بدو ها روز اول عید متوقف می شد. بعد من می موندم و خونه و تنهایی.

_چرا نمی رفتی اصفهان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره ام در هم و غم یکباره مهمان دلم می شود: چون تنهاییو به بودن تو جمعی که دلم باهاشون صاف نیست ترجیح می دم.

سکوتش باعث می شود نگاه بگیرم. ماشین را وارد فرعی و پارک می کند. با تعجب به اطراف خیره می شوم و می پرسم: اینجا کار داری؟

عینکش را بالا می دهد و کتش را بر می دارد. شیشه ها را بالا می دهد و می گوید: اول اینکه روده بزرگه داره کوچیکه رو می خوره. دوم اینکه منم بدم نمیاد بعد سالها یه چرخی تو خیابونای شلوغ قبل از عید بزنم. سوم اینکه کلی هم خرید دارم.

لبم کش می آید و کیفم را بر می دارم و در را باز می کنم.

#217

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را با دستمال خشک می کنم و پشت میز می نشینم. پیتزای روی میز بدجوری چشمک می زند و یادم می آید از صبح، به جز قهوه چیزی نخورده ام.

معین نوشابه ام را باز می کند و در لیوان می ریزد. تشکر می کنم و برشی بر می دارم. گاز کوچکی می زنم و بعد از جویدن می گویم: تا حالا دقت کردی همه چیزای خوشمزه ضرر دارن. همه چیزایی که عاشقشونی بهت آسیب می زنن؟ چه قانونیه آخه؟

خونسرد گاز دوم را می زنم تا بغضم را قورت دهم. انگار حالا که از اضطراب قبل از کمیسیونم کم شده حس های دیگر بیدار شده اند.

صندلی را کمی جلو می دهم و سر بلند می کنم. مستقیم نگاهش می کنم و می گویم: مرسی که بخاطرم اومدی. ممنونم که توی بیمارستان همراهیم کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم را آه مانند بیرون می دهم و می گویم: اما فراموش کردن گاهی وقتا سخت میشه.

دور دهانش را با دستمال پاک می کند. از نگاهش چیزی مشخص نیست. همیشه خوانا نبودنش مرا می ترساند. کاش می توانستم از نگاهش حرف های دلش را بخوانم شاید آن موقع به حماقت امروز نمی رسیدم. اینکه راحت بتواند هر کاری دلش می خواهد با من بکند. انگار خمیری بودم که توی هر برهه ای از زمان یکجور بخاطر معین فرم گرفته ام.

تمام توجهش را به من و نگاهم می دهد و می گوید: حرف بزنیم؟

- حرف بزنیم.

دو دستش را روی میز در هم گره می کند و می گوید: بپرس شروع کن هر چیزی بخوای بدونی میگم.

- من توقع دارم قبل از اینکه بپرسم تو بگی. توقع زیادی که نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را پیش می آورد و دستی که روی میز مشت شده را نوازش می کند.

- ابدا توقع زیادی نیست. اما باید دید آدم برای کی خرجش می کنه. برای اون سورمه نمی تونستم چون تحمیل دیگران بود. اما برای این سورمه می تونم. اینی که روبروم نشسته.

نگاهم به انگشتانش گره خورده. انگشتانی که با مهارت نوازش می کند و انگار افسار دلم را به دست دارد. سنگینی نگاهش را حس می کنم ولی بدون نگاه به چشمانش می گویم: میگن ادم بی اشتباه قابل اعتماد نیست. ادمی که دوبار از در یه اشتباه میاد تو چی؟ هفده سالم بود بی تجربه و خام، حماقتامو گذاشتم پای همون خامی و بی تجربگی. الان که ادعا دارم چطور کنار بیام با کاری که باهام کردی؟

جراتی به خودم می دهم و مستقیم نگاهش می کنم. روی پیشانی اش چین افتاده.

_نه اون موقعها می خواستم بهت آسیب بزنم. نه وقتیکه اومدم کارخونه. من شاید ادمی بدی باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی اهل توجیه کارام نیستم. کاری رو کرده باشم گفتم کردم. کاری هم که نکردم زیر بارش نمی رم.

- به نظرت همین کافیه برای دلی که شکسته برای اعتمادی که تقریبا نابود شده؟

فکش محکم می شود. مستقیم نگاهم می کند و می گوید: نه. کافی نیست ولی تو زمان بدی بهم رسیدیم. دو تا زمان بد. یکی وقتیکه من کلم باد داشت یکی زمانیکه همه داشته هامو داشتم از دست می دادم. بذار از الان از همین امروز شروع کنیم. نمی خوام بگم قبولم کن یا هر چیزی فقط بذار معین واقعی رو نشونت بدم. من اونقدرام بد نیستم.

تنها نگاهش می کنم. این چیزی بود که خودم هم می خواستم.

برشی پیتزا بر می دارد و جلویم می گیرد. نگاهم از برش پیتزا رد می شود و به چشمانش می رسد. چشمهایی که با آن دو چین ریز کنارشان

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواستند که باورش کنم. دل دو دو تا چهار تای عقل حالیش نمی شد.

برای گرفتن پیتزا دستم بالا می آید. دستش را عقب می کشد. با ابرویی بالا داده و شیطنت می گوید: نه. نمیشه. باید از دست خودم بخوریش تا باور کنم آشتی کردی.

با دلخوری ساختگی و اخم مصلحتی لبهایم را جمع می کنم و می گویم: مگه بچم قهر کنم. از این لوس بازیا خوشم نمیاد.

#218

برش پیتزا را داخل ظرف بر می گرداند. با تکیه به صندلی می گوید: نمی دونم اگاهانه این کارو می کنی یا نه. هر بار که می خوای حرفت به کرسی بشینه لباتو غنچه می کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیطنت می کنم و می گویم: یعنی واقعا الان هربار من اینکارو بکنم به خواسته هام می رسم.

گوشه لبش به خنده کج می شود و سرش را کمی جلو می آورد و می گوید: می تونی امتحان کنی ولی من قول نمی دم بعدش چی پیش بیاد.

بی اختیار لب زیر دندان می گزم. هر بار دل به دل شیطنتش داده بودم ماتم کرده بود. چشم غره ای می روم. خنده ای مردانه و از ته دل می کند. شانه هایش می لرزند.

بقیه ناهار را در آرامش می خوریم. هر چند چند برش بیشتر نتوانسته بودم بخورم و باقی غذایم هم سهم معین شده بود.

میان بازار می چرخیم. دستم را ثانیه ای رها نمی کند. با هربار قرار گرفتن دستش دور کمرم یا فشردن انگشتانم دلم می لرزد. طعم حمایتی و عشقی که سالها از معشوق طلب داشتم زیر زبانم مزه کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حوالی غروب است که با خرید وسایل هفت سین، جلوی آپارتمان نگه می دارد. نایلون خریدها را بر می دارم و می گویم: بالا نمیای؟

لبخند می زند و می گوید: دوست داری بیام؟

دلشوره حضور مهرانه را دارم. می گویم: مهرانه چند روزی هست اومده اینجا. می ترسم دعوتت کنم بیاد و ببینه. فعلا دلم نمی خواد کسی چیزی بدونه.

سرش را تکان تکان می دهد.

- بابت حرفایی که به ماهرخ جون زده متاسفم. نگران من بودن.

سکوتش باعث می شود که بگویم: می بینی از هر طرفی بخوایم این رابطه رو ترمیم کنیم از یه جایی در میره.

گره سختی میان ابروهایش می افتد و می گوید: یه بار بخاطر اونا اومدیم جلو و نشد. اینبار بخاطر خودمون میام جلو ببینم می تونن کاری بکنن یا نه؟ نه اون موقع گذاشتم نه الان می ذارم کسی بخواد

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی خواسته هام بایسته یا چیزی رو بهم تحمیل کنه.

میان دو چشمم گردش می کند و می گوید: فقط و فقط. تاکید می کنم سورمه. به خودت و سلامتیت فکر کن. بقیه چیزارو بسپار به من.

نگاه می گیرم و دستم دور نایلون مشت می شود. خسته از همه تنش های زندگی می گویم: می تونم فکر نکنم؟ به اینکه کارخونه چی میشه؟ به اینکه این رابطه به کجا میرسه؟ به اینکه سید و بقیه واکنششون به رابطه ما چی می تونه باشه؟ به اینکه مریضیم منو کجا می کشونه؟

دست درون موهایش می کشد. کلافگی از حرکاتش می بارد. نگاه متواری اش را آخر سر به من می دهد و می گوید: فکر می کنی من عرضه ندارم درستشون کنم؟

یک لحظه مات می مانم. حتی نمی توانم پلک بزنم.

- من این حرفو نزدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گره بین ابروهایش افتاده. به روبرو خیره می شود و می گوید: نه همین طوره. انگار من پیش تو یه ادم بی عرضه غیر قابل اعتمادم که ساختن بلد نیستم فقط خراب می کنم. نه؟

اصلا دلم نمی خواست این حس را به او القا کنم. تاکیدوار می گویم: نه گفتم که.

تیز نگاهم می کند و می گوید: اگه این طور نیست. پس به حرفم گوش بده. به جز سلامتیت به هیچ چیزی فکر نکن. بذار من آستین بالا بزنم و جوری همه چیزو درست کنم که انگار از اول مشکلی نبوده.

با نگاهش تیری مستقیم به قلبم اصابت می کند. تحمل این نگاه پر از اخم را نداشتم. نگاهی که او را از من دور می کرد. میان جز به جز صورتش می چرخم. از پیشانی گرفته تا چشم ها و قوس زیبای لبهای مردانه و پهنش. می گویم: این طوری نگام نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

چین های پیشانی اش باز می شود. ابروها به حالت قبل بر می گردند و تیرگی چشم هایش دوباره عسلی می شوند.

دستم را می گیرد و ثانیه ای بعد سرم در آغوشش جا دارد. شال از سرم افتاده و آهسته موهایم را نوازش می کند: من به تو چی بگم اخه.

دلم می خواهد بگویم چیزی نگو. بگذار جانم ملودی اهنگین قلبت را جرعه جرعه بنوشد.

بوسه ای روی موهایم می زند و آهسته زیر گوشم می گوید: این همه دلبری عواقب بدی داره. فکر نکن یکدفعه میای تو زندگیم طوفان به پا می کنی. منو بی قرار می کنی. بعد راحت میشینی کنار.

گونه هایم گل می اندازد. شاید دخترک هفده ساله خجالتی از عمق وجودم سر بلند کرده.

#219

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را عقب می کشم و بدون نگاه، شالم را مرتب می کنم.

می گوید: برو استراحت کن. صبح میام دنبالت بریم کارخونه. کلی کار داریم. دو روز بیشتر تا تعطیلات عید نمونده باید فکرامونو بذاریم روی هم.

باشه ای می گویم و در را باز می کنم. پیاده می شوم و خودم را به در خانه می رسانم.

براش دست تکان می دهم تا برود. ماشین را به حرکت در می آورد. هنوز چند متری جلو نرفته که ماشین آرش نگه می دارد. نگاه به مهرانه به ماشین معین است.

دلم زیر و رو می شود. چند قدم به سمت ماشین بر می دارم. معین ماشین را جلوتر پارک می کند.

نگاه مهرانه از روبرو به من می رسد: معین بود نه؟

جوابش را نمی دهم. در ماشین را باز می کنم تا پیاده شود. در را با شدت می بندد و می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

خودشه نه؟ دستت درد نکنه. خوب سنگ روی یخمون کردی.

در را دوباره باز می کنم و می گویم: بیا بریم داخل حرف بزنیم مهرانه.

سرش را به تاسف تکان می دهد و می گوید: چه حرفی باجی؟ تو که بزرگ شدی عاقل شدی. خانم شدی. از پس خوددو مشکلاتت بر میای. من چی چی بگم؟ اصلا چی چی بشنوم؟ حتمی خودد بهتر می دونی.

پوف کلافه ای می کشم. مثل تمام مواقعی که جوش می آورد اصفهانی و فارسی قاطی می کند. کیف ورنی اش را از روی پایش بر می دارم و می گویم: چرا کولی بازی در میاری خواهر من؟ بیا بریم بالا حرف می زنیم.

با چشم و ابرو به آرش اشاره می کنم.

چادرش را روی سرش می کشد و با تعلل پیاده می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه انگار یاد دامادش افتاده. دست به گونه اش می گیرد و می گوید: خدا مرگم بده. اقا ارش ببخشیدا. حواسم به شما نبود.

آرش سرش را خم می کند تا از شیشه دید بهتری روی مهرانه داشته باشد. می گوید: این چه حرفیه مادرجان؟

خم می شوم و رو به آرش می گویم: سلام. تشریف نمیارید بالا؟

آرش که انگار از وضعیت پیش آمده بیشتر از من معذب است می گوید: نه نگار تنهاست میرم خونه.

لبم را زیر دندان می گیرم و با خجالت بابت موقعیتی که بخاطر مهرانه درش گیر افتاده ام می گویم: راستی تبریک می گم. خیلی خوشحال شدم شنیدم.

صورتش می شکفد. آرش واقعا بچه دوست بود. می گوید: ممنون.

خیرش رو ببینیدی ضمیمه لبخندم می کنم و قصد خداحافظی دارم که می گوید: نگار در مورد

رمان بازار
romanbazar.ir

مریضتون بهم گفت. نگران نباشید. کمکی خواستید می تونم همکارامو معرفی کنم.

تشکر می کنم و توضیح می دهم که زیر نظر چه پزشکی هستم ولی از درون خود خوری می کنم. نگار دهن لق ترین ادمی بود که در تمام عمرم دیده بودم.

#220

آرش ماشین را به حرکت در می آورد و می رود. به مهرانه می گویم که کلید روی در است و همزمان نگاهم به ماشین معین که جلوتر پارک شده کشیده می شود. دنده عقب می گیرد و مقابلمان پارک می کند. از ماشین پیاده می شود. عینک آفتابی اش را روی موهایش می گذارد. دلم مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

سیر و سرکه می جوشد. استرس مکالمه ای که ممکن بود بینشان شکل بگیرد را دارم.

معین خونسرد جلو می آید. رو به مهرانه می گوید: سلام مهرانه خانم.

مهرانه چادرش را جلو می کشد و مرتب می کند. اخم های وحشتناکی صورتش را پوشانده. اخم هایی که معمولا خیلی کم روی صورتش ظاهر می شود. با لرزشی خفیف که ناشی از عصبانیت است می گوید: چه سلامی چه علیکی معین خان. ده سال پیش بس نبود که دوباره اومدی سراغ سورمه؟

اینبار معین هم به وضوح صورتش در هم می شود. دست در جیب شلوارش می برد و می گوید: گذشته ها چه ربطی به الان داره. الان همه چیز فرق کرده.

_چه فرقی کرده؟

_بحث خواستن و علاقه وسطه اینبار.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه مهرانه روی من می ماند. حس کالایی را دارم که خریدار و فروشنده سرش بحث می کنند و او از خودش اختیاری ندارد. سرد نگاهشان می کنم. من این بحث ها را نمی خواستم. من فقط دنبال این بودم که اجازه بدهند راهم را بروم. شاید به ذره ای ارامش برسم.

شیشه کوچک ماهی گلی را دست به دست می کنم و می گویم: من میرم بالا صحبتتون تمام شد بیا.

بی توجه به معین و مهرانه به سمت در می روم.

مهرانه با تکان دادن دست چیزی به معین می گوید ولی من نمی شنوم.

پله ها را بالا می روم. داخل می شوم. وسایل را روی میز اپن رها می کنم. به اتاقم می روم و با در آوردن لباسهایم مستقیم به حمام می روم. باید دوش می گرفتم و به هیچ چیز و هیچکس فکر نمی کردم. بعد از حمام شام می پختم. مهرانه چه غذایی را زیاد دوست داشت؟

شیر آب را باز می کنم. قطرات آب روی سر و صورتم می چکد. لبم را میان دندان ها می کشم و

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانم شور می شود. یک زمانی خودشان بریدن و دوختند و معین را تنم کردند. اینبار اجازه دخالت به کسی نمی دادم. نه اجازه نمی دادم باید می فهمیدند سورمه نیازی به حمایتهای به ظاهر دلسوزانه شان ندارد.

صبح می رفتم باشگاه و ورزشهای حرفه ای را از سر می گیرم. به مهتاب زنگ می زنم تا فکری برای گالری و فعالیت دوباره اش بکنیم. طرح های قدیمی را تجدید می کردیم. شامپو روی موهایم می ریزم. چنگ می زنم. پشت موهایم را لمس می کنم. غده دقیقا اینجا است. باید داروهایم را جلوی چشمم بگذارم تا فراموشم نشود.

به کارخانه نمی خواهم فکر کنم. اختیارش را دست معین می دهم. باید نشان می داد چند مرده حلاج است.

ابکشی می کنم و با پوشیدن حوله تن پوش بیرون می روم. دمپایی های رو فرشی صورتی را پا می کنم و بدون خشک کردن موهایم یکراست به آشپزخانه می روم. ریز کتری را روشن می کنم و

رمان بازار
romanbazar.ir

بسته ای مرغ از فریزر در می آورم تا برای شام تدارک ببینم.

صدای مهرانه را از پشت سرم می شنوم.

_برو موهاتو خشک کن سرما می خوری.

نیم نگاهی به پشت سرم جایی که او ایستاده می اندازم و می گویم: الان می رم.

_من اگه حرفی می زنم...

#221

میان حرفش می آیم و می گویم: زرشک پلو درست می کنم می دونم دوست داری ولی بازم هر چیزی بخوای می پزم. من به انتخابت احترام می ذارم.

این را با نگاهی سرد می گویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرانه فقط نگاهم می کند. غم میان دو چشمش را می بینم ولی ندیدش می گیرم. از اشپزخانه یکراست به اتاقم می روم و با پوشیدن لباسها و خشک کردن موهایم دوباره به اشپزخانه بر می گردم.

روی مبل نشسته و به ظاهر تلویزیون نگاه می کند. می دانم که دوستم دارد نگرانم است ولی باید یاد می گرفتند اون سورمه مرده.

دو لیوان چای دارچینی می ریزم و همراه نقل هایی که آورده به سالن می روم. باید صحبت می کردم وگرنه هر دو دق می کردیم.

توضیح دادن بعضی چیزها سخت است. چون ناخواسته مجبوری توجیهشان کنی. خود حقیقت را در بسته شکیل و زیبا بپیچانی و به خورد طرف دهی تا همراهیت کند. اصلا گاهی اوقات هدفت از گفتن فقط این است که همراهیت کنند. گوش بدهند و اگر اشتباه یا نادرست هم هست بپذیرند.

رمان بازار
romanbazar.ir

من اما دلم نه توجیه می خواست نه زیبا جلوه دادن حقیقت و نه همراهی. من فقط می خواستم خودم و احساسم همانی باشد که هست.

سینی را روی میز می گذارم. توجهش را به من می دهد. می گویم: نگار خوب بود؟

لیوانش را بر می دارد و می گوید: ویار بد نداره خداروشکر.

خداراشکری زمزمه می کنم.

کمی در جایم جا به جا می شوم و می گویم:
امروز کمیسیون پزشکی تشکیل شد. دکتر برام دارو نوشت. دستت درد نکنه اومدی ولی مشکلی ندارم برو سر خونه زندگیت. بیشتر بمونی سید و بقیه شک می کنن. من دلم نمی خواد کسی درگیر من بشه. دلم نمی خواد کسی تو زندگیم و تصمیماتم دخالت کنه.

باشه ای زیر لب می گوید و با فشردن انگشتانش می گوید: من دیگه یه کلمه حرف نمی زنم دخالتم نمی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس می کنم که ناراحتش کردم. اخم هایش در هم است و نگاهم نمی کند. تحمل ناراحتی مهرانه را ندارم. می گویم: نگران نباش بخوام عروسی کنم اولین نفر تو رو دعوت می کنم.

بخاطر لحن شوخم تیز نگاهش را از تلویزیون به من می دهد و می گوید: الحق که از پر رویی دومی نداری.

#222

کمی سر به سرش می گذارم تا حال جفتمان خوب شود. او هم بحث را ادامه نمی دهد. فهمیده که این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست. خواهر است نور چشم است. آرامش و قوت قلب است ولی من هم سورمه ای مستقل هستم که می خواهد برای خودش تصمیم بگیرد. که این بار اگر هم خطا کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش چوب اشتباهش را بخورد و دنبال مقصر نگردد.

برای وضو و خواندن نمازش بلند می شود و من هم اول به اتاق می روم .گوشی ام را چک می کنم. تنها یک پیام از معین دارم که از حالم پرسیده و زیرش اضافه کرده است که هر موقع توانستم و موقعیتش را داشتم با او تماس بگیرم.

هندزفری را در گوشم قرار می دهم و آهنگی شاد می گذارم. دست به کار پختن زرشک پلوی محبوب مهرانه می شوم. می دانم که باید سر فرصت و مفصل با معین حرف بزنم.

***

دو قلوهای مهتاب گالری را روی سرشان گذاشته اند و مرتب از این طرف به آن طرف می دوند و

رمان بازار
romanbazar.ir

بازی می کنند. شال ها را مرتب روی رگال های مخصوص جابه جا می کنم. زیورآلات هم در جای خودشان می چینم. با دقت تمام، هر کدوم را بیش از ده بار جا به جا می کنم تا بلاخره سر جایی که باید بنشینند. مبادا یکی بیشتر در چشم باشد و جفایی در حق کناری بکند. راضی از نتیجه لبخند می زنم. بی شک حال من فقط با نقش های رنگی روی شال های یکدست خوش می شود. با طرح های زیبایی که بوی زندگی و رویا دارد. آنجا که در طرح های زنان کویر نشین ، با خلاقیت و رویاپردازی برخلاف کمبود رنگی که در اطراف هست تنوع رنگ می بینم. آنجا که دلم پر می کشد برای دخترک ده ساله بلوچی که برای خودش استادی شده و رنگ می پاشد به پارچه ها تا در آمدی برای خواهر و برادرهای قد و نیم قدش داشته باشد. دلم ریسه می رود برای هنر دستی که مختص زنان این سرزمین است و به نام آن ها سند خورده و افتخار دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکماه گذشته را برای خودم دوره می کنم. چقدر بدو بدو کرده بودم. چقدر زحمت کشیده بودم و حالا می خواستم حاصلشان را به تماشا بنشینم.روز قبل از عید بود که به معین گفته بودم دوری و فاصله. گفته بودم می خواهم کمی برای خودم باشم دور از مشکلات کارخانه دور از ناملایماتی که ناخواسته بر زندگی عادی ده ساله ام خانه کرده. گفته بودم برای کنار آمدن با اتفاقاتی که پیش آمده، برای کنار آمدن با نیشی که ناخواسته دوباره به من تحمیل کرده ای دوا دارم و آن هم کمی فاصله است. پذیرفته بود. بماند که همین مدت هم نگذاشته بود دوری تحقق پیدا کند و من ناراضی نبودم از این پافشاری ها. دلم شده بود پسرک چوپان صحرانشین عاشقی، که نی در دست دارد و در تنهایی و دور از یار می نوازد ولی دلش هم برای دیدار دوباره تنگ است.

هر روز تماس می گرفت. روزی چند مرتبه. نبود ولی بودنش را حس می کردم. نبود ولی از هم بی اطلاع نبودیم. می دانستم که او هم گرفتار است

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا که تماس های روزش کوتاه بود ولی امان از شبها و تا دیر وقت گپ زدن هامان.

با بهار از ایده ای که داشتم صحبت کرده بودم و دوتایی بساط سفر بستیم و رفتیم چابهار. زادگاه ایده های ذهنی ام. با کمک نوری جان لیستی از زنان داوطلب که دوست داشتند برای من کار کنند تهیه کردیم. اولویت شد با زن هایی که مشکلات مادی دارند چون در هنر هیچ کدام شکی نبود.

گروه سی نفره و جمع و جوری را تشکیل دادیم. از دخترکی ده ساله گرفته تا زنی پنجاه ساله.

سری اول طرح ها را نشانشان دادم. مدتها بود هنرمندی قلم کار اصفهانی که دوست قدیمیم بود پیشنهاد طرح هایی داده بود که می شد به عنوان تلفیق نقره قلم کاری شده با هنر سوزن دوزی باشد. از فکر و طرح هایش استقبال کردم و حالا از همکارانم می خواستم روی این طرح ها کار کنند.

ملینا رکاب ها را در تعداد بالا برایم فرستاده بود و من در اختیار هنرمندها گذاشتم. بدون سفته بدون

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ ضمانتی، با ضمانت قلبم. مقداری هم برای اطمینان به حسابشان واریز کردم و همگی شروع کردیم به کار.

بخاطر مصرف داروها بهتر شده بودم اما نه آن قدری که بتوانم چند ساعت پشت سر هم سوزن بزنم.

حالا حاصل دست یک ماهه مان را برای رونمایی از جدیدترین کالکشن برند سورمه آماده می کردم. دوشب پیش از سفر برگشته بودم و هنوز به معین خبر نداده ام. می خواستم فرصت کافی برای رتق و فتق کارها باشد و بعد با دلی امن به دیدنش بروم.

بهار همان چابهار، عکس های کالکشن جدید را گرفته بود فقط می ماند ظاهر کردنشان. خوبی این سری این بود که نیازی به مدل نبود. سبکی جدید را پیشنهاد دادم. از بهار خواستم از دختران زیبای بلوچی استفاده کند. با ان لباسهای شاد و بی نظیر زیور آلات جلوه خاصی داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دستی که روی شانه ام می نشیند از فکر رها می شوم. مهتاب است که می گوید: کجایی دختر؟ گوشیت خودشو کشت.

گوشواره های در دستم را آویزان می کنم و به سمت کیفم می روم. با دیدن شماره معین لبخند ناخواسته روی لبهایم جا خوش می کند.

انگشتم را روی صفحه می کشم و برای فرار از جیغ های دوقلوها آهسته از پله ها بالا می روم و می گویم: سلام.

#223

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خسته معین در گوشی می پیچد: سلام خانووم. چقدر دیر جواب دادی داشتم نگران می شدم.

قلبم می لرزد. هر بار با معین صحبت می کنم دلم به تکاپو می افتد.

می گویم: ببخش یکم شلوغم. کار داشتم.

مثل همه این مدت می پرسد: کی میای سورمه؟

دستم روی برگهای گلدان حسن یوسف چیده شده حاشیه پنجره می نشیند. با نوازششان می گویم: من الان تهرانم.

چند ثانیه سکوت می کند. حتی نفس هم نمی کشد. جدی می شود: الان کجایی؟

_گالری.

_ راه می افتم. نیم ساعت دیگه اونجام.

موهای بافته شده ام را روی دوش چپ می فرستم و می گویم : معین!

جانم ارامی می گوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم یک دله نمی شود ولی زبانم می چرخد: امروز گرفتارم. صبح خودم میام کارخونه.

عصبانی می شود، این را از صدای نفس های تندی که در گوشی می پیچد متوجه می شوم.

می گوید: من الان راه می افتم.

قبل از اینکه اسمش را تکرار کنم، در اتاقش زده می شود. می گوید یه لحظه اجازه بده سورمه.

بعد بلند تر از حد نرمال می گوید: بله بفرمایید.

صدای جدی مردی به گوشم می رسد که می گوید: معین روح الامین.

- بله خودم هستم.

- من از اگاهی منطقه 4 هستم. باید برای پاره ای از موضوعات همراه ما بیاین.

- می تونم حکمتونو ببینم؟

صدای گام های بلند مرد می آید و بعد خش خش کاغذی.

- البته بفرمایید.

رمان بازار
romanbazar.ir

معین خطاب به مرد می گوید: ببخشید چند لحظه !

صدایش در تلفن می پیچد. دستهایم می لرزد و قلبم تند تند می زند.

- سورمه. من بعدا با شما تماس می گیرم.

سعی می کنم که محکم باشم. مثل همه زمانهایی که مشکلی پیش می آمد و می دانستم که فقط و فقط خودم می توانم به خودم کمک کنم و کسی را ندارم. پس باید روی پای خودم باشم. وابسته به خودم. می گویم: چی شده معین؟ از آگاهی برای چی اومدن؟ برای موضوع اتش سوزی؟

معین : احتمالا برای همون هست. من فعلا قطع می کنم.

تند می پرسم: کجا می برنت؟ من الان میام اونجا.

صدای صحبتهای بلند دو مرد میان حرفهای معین گم می شود. فقط متوجه می شوم که مردها می گویند کمی عجله کند و او هم می گوید که لازم نیست بیایم و ادرس اگاهی را به رحیمی می دهد تا به فریبرز خان اطلاع دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی خاموش را در دستم جا به جا می کنم. فوری شماره کارخانه را می گیرم. از خانم رحیمی پرس و جو می کنم و می گوید که چند نفر از آگاهی آمده بودند. گفت که یکی از مامورها آدرس آگاهی را داده است.

آدرس را تند تند یادداشت می کنم. نمی فهمم چطور آماده می شوم. میان سوال های مهتاب، آژانس می گیرم. اول سری به خانه می زنم و مدارک و سند بر می دارم شاید لازم بشود.

به آگاهی که می رسم؛ از همان جلوی در اجازه ورود نمی دهند. هر چقدر که می گویم که آقای روح الامین را گرفته اند و برای پیگیری کارش آمده ام می گویند که نیازی به حضور من نیست و اگر لازم باشد خودشان تماس می گیرند.

اولین بار است که پا در چنین مکانی می گذارم. انگار وارد سرزمینی عجیب با قوانینی عجیب تر شده ام. جایی که اجازه حرف زدن و توضیح هم نداری. هر چقدر حرف می زنم فایده ای ندارد. یک کلام می گویند که بروم. کجا می رفتم؟ با

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن آقا فریبرز دلم گرم می شود. کت و شلوار طوسی رنگی به تن دارد و با کیف چرم مشکی در دست. با گام های محکم خودش را به من می رساند.

برای سلام پیش قدم می شوم. صورت گرفته اش باز می شود و می گوید: سلام دخترم. شما چرا اومدی اینجا؟

- نگران بودم. اجازه نمیدن برم داخل. میگن باید بمونه و توضیحاتشو بده.

سری تکان می دهد و می گوید: اصلا برای چی گرفتنش؟

با خجالت لب می گزم و می گویم: از جریان کارخونه چیزی به شما نگفتن؟

اخم هایش در هم گره می شود. اخم معین شباهت عجیبی به این مرد دارد می گوید: نه تعریف کن ببینم چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش در مورد آتش سوزی و بیمه می گویم. کامل توضیح می دهم تا اگر لازم باشد کمکی به معین بکند.

بعد از شنیدن حرفهایم، حالش منقلب می شود و چند بار پشت هم می گوید: چیکار کردی پسر؟

چند قدم می رود و بر می گردد و فکر می کند. بعد رو به من می گوید: شما برو خونه. من می رم ببینم چیکار میشه کرد.

با خجالت سرم را پایین می اندازم و می گویم: ببخشید اگه مشکلی نیست من منتظر بمونم. این طوری اصلا نمی تونم برم.

#224

رمان بازار
romanbazar.ir

عمیق نگاهم می کند و کوتاه می آید.

می رود و بعد از کلی صحبت، همان جواب من را می گیرد. وقتی که بر می گردد تلفن در دست دارد و با فردی پشت خط در مورد معین صحبت می کند.

پوست گوشه ناخنم را به زور می کنم و سوزشش برایم مهم نیست. فقط نگران اخر و عاقبت این اتفاق هستم. فکر می کردم گرفتن معین بدترین اتفاق روزم باشد ولی همان موقع تلفن همراهم زنگ می خورد و خانم رحیمی می گوید که تا مشخص شدن جریان آتش سوزی و بیمه، کارخانه را پلمپ کرده اند.

انگار آب سردی روی سرم خالی می شود. اتفاقات پشت سر هم، توانم را گرفته. روی نیمکت فلزی سبز رنگ تقریبا ویران می شوم.

ذهنم قفل شده و هیچ ایده ای ندارم. همه چیز خراب شده بود. واکنش سید آخرین مسئله ایست که می خواهم به آن فکر کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط با چشم رفت و برگشت آقا فریبرز و صحبتش با تلفن را دنبال می کنم. دلم معجزه و شاید هم کسی را می خواهد که کمکم کند.

بلاخره صحبت آقا فریبرز تمام می شود و به این سمت می آید.

نمی دانم در صورت چه می بیند که می گوید: خوبی؟

به تکان دادن سر بسنده می کنم. می گوید: با وکیلی که معین شماره اش رو به منشی کارخونه داده بود زنگ زدم. خودش پیگیر کارا می شه. گفت تا نیم ساعت دیگه اینجاست.

دستی روی صورتش می کشد و کنارم می نشیند می گوید: نمی دونم چرا چنین حماقتی کرده این بچه من نمی دونم. معین اهل این حرفا نبود؟

دستم دور دسته کیف محکم می شود و می گویم: بخاطر غرورش.

نیم چرخ می زند و نگاهم می کند. جسارتی به خودم می دهم و می گویم: نمی خواست زیر بلیط

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی باشه. نمی خواست حاصل دسترنج چند سالشو از دست بده.

- چرا باید از دست بده ؟ من خودم بارها رفتم فرانسه کار و بارش خوب بود. مشکلی نداشت.

- وقتی برگشت ایران ورشکسته بود تقریبا. شاید الانم دوست نداشته باشه من اینارو بگم ولی بهتره کمکش کنید. درسته مشکلات مالیش حل شده ولی تعهد اخلاقیش نه.

فریبرز خان کیفش را کنار پایش می گذارد و می گوید: وقتی همه چیزو به تو گفته یعنی می خواد تو کنارش باشی و کمکش کنی.

گره ای بین ابروهایم می اندازم و با قلبی مچاله شده می گویم: من کمکش می کنم هر کاری لازم باشه براش انجام میدم ولی شما لطفا جلو باشید. من پشت سرتون. کنارش بودن برای من تعهدی میاره که نمی خوام.

- این رنگ و روی پریده و نگرانی که از لحظه اول دیدم یه چیز دیگه میگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند می شوم و مقابل فریبرز خان می ایستم. نفسم را رها می کنم و می گویم: اونا واکنش دل بود ولی گذشته و کلا فکر کردن به همه چیز بهم میگه که عقل راه بهتری رو به آدم نشون میده.

- به خودشم گفتی؟

چشمانم دودو می زند و می لرزد ولی مانع واکنش احتمالی اش که ریزش اشک است می شوم و می گویم: قرار بود بهم فرصت بدیم و من هنوز زمان لازم دارم برای جواب قطعی دادن.

فریبرز خان آهی عمیق می کشد و می گوید: توی حکمت کار خدا موندم. من به تصمیمت احترام می ذارم دخترم. یه بار ده سال پیش اجبار کردیم و نتیجه اش شد ده سال عذاب وجدان. نمی خوام یه بار دیگه اجباری باشه که دودش تو چشم خودمون بره. تو مختاری کاری بکنی که به صلاحته. قطعا معین هم درک می کنه.

با اجازه ای می گویم و بر می گردم. نگاهم به ابرهای سیاهی که کل اسمان را پوشانده گره می خورد. اهسته تا ورودی اگاهی قدم می زنم. شاید

رمان بازار
romanbazar.ir

درست ترین کار همین باشد. اما زمان مناسب نه. پا پس کشیدن در این شرایط کار درستی نبود.

#225

مثل مرغ پر کنده، از این ور سالن به آن طرف می روم و تمرکز لازم برای انجام کارهایم را ندارم. مهتاب چند دقیقه ای یکبار نظرم را در مورد دکور و چیدمان طرح ها می پرسد و من بی حواس جوابش را می دهم. به اگرهایی فکر می کنم که هر کدامشان اگر رخ می داد، سختی هایی در پی داشت. کارخانه با آن همه کارگر بیکار و ضرر و زیان زیادی که دامن گیرمان می شد در پس نگرانی ام برای معین نشسته بود. سید راست می گفت کارهای بزرگ آدم های بزرگ می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست. مرا چه به اداره کارخانه ای با این همه مشکلات. سقف توانایی من شاید جمع کردن چند هنرمند باشد برای ارائه هنرشان.

دل توی دلم نبود که بدانم وکیل معین چه کاری انجام داده و توانسته آزادش کند یا نه؟

شماره فریبرز خان را دوباره می گیرم ولی جواب نمی دهد. پس از قطع تماس شماره ای ناشناس روی گوشی ام خودنمایی می کند. سریع پاسخ می دهم.

صدای مردی را از آن طرف خط می شنوم که می گوید: خانم سورمه صدر؟

انگشتان پایم در صندل های نباتی جمع می شود. می گویم: خودم هستم.

- من از آگاهی ناحیه 4 تماس می گیرم. اگه ممکنه امروز تشریف بیارید اینجا.

تعجب نمی کنم. می دانستم که دیر یا زود احضار می شوم: بله حتما.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد می گوید: می دونید که در چه رابطه ای قراره صحبت کنیم.

سعی می کنم دلهره ای که دارم در صدایم نمود نکند می گویم: بله در جریانم.

خوبه ای می گوید و تاکید می کند که به دفتر سرگرد فلاح بروم.

می گویم: صبح برای مشکل اقای روح الامین اومدم ولی سرباز جلوی در اجازه ورود ندادن.

سرد و تا حدی زیادی جدی می گوید: هماهنگ شده.

تماس را با خداحافظی رسمی قطع می کنم. برای تعویض لباس به اتاق می روم و به مهتاب توضیح می دهم که ممکن است فردا را نباشم. خوشم نمیاد فعلا هیچ کس حتی محرم ترین ها از موضوع بیمه بدانند.

یکساعت بعد در دفتر سرگرد فلاح هستم. مردی تقریبا پنجاه ساله با ته ریش و مویی یکدست سفید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دعوت به نشستنم می کند و می گوید: شما و آقای روح الامین سهام دارهای کارخونه هستین درسته؟

سری به تایید تکان می دهم.

پشت میزش می نشیند و نگاه مستقیمش را به منی که انگشتانم را در هم گره کرده ام می دهد. می گوید: بگید. در مورد اتفاقاتی که افتاده هر چی می دونید بگید. کامل بدون جا گذاشتن یه واو.

به جای سرگرد به کتابخانه تقریبا بزرگ پشت سرش خیره می شوم. نور از لای پرده های کرکره ای شیار مانند روی کتابها خط انداخته. بیشترشان کتابهایی در مورد ماده و تبصره های قانونی است. چقدر به قانون به معنایی که جا افتاده عمل می شد؟ آیا همیشه حق به حقدار می رسید و ناحقی نمی شد؟

نگاهم را به سرگرد می ده و تمام آنچه که در مورد بیمه متوجه شده را روی دایره می ریزم.

سرگرد با دقت گوش می دهد و می گوید: شما دقیقا کی متوجه شدین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- عرض کردم خدمتتون. وقتی که پول به حساب کارخونه واریز شده بود.

- فکر می کنید چرا آقای روح الامین پشیمون شدن اونم وقتیکه همه چیز تمام شده بود و ممکن بود کسی بویی نبره؟

کف دست های عرق کرده ام را روی زانو می کشم و می گویم: چون به قول خودش تا الان نون حروم توی سفرمون نبوده.

عمیق نگاهم می کند و می گوید: متاسفانه بخاطر خبط ایشون برخلاف خواسته قلبیم، شما امشب مهمون ما هستین.

تنم یکباره می لرزد. فکر ماندن آن هم در زندان وقتی که هیچ ربطی به ماجرا ندارم عرق سرد به پیشانی ام می نشاند. می گویم: سرگرد من ربطی به این ماجرا ندارم. صادقانه هر چی می دونستم گفتم.

سرگرد از پشت میزش بلند می شود و پرونده روی میز را در کتابخانه می گذارد و می گوید: خانم صدر پول بیمه به حساب مشترک کارخونه

رمان بازار
romanbazar.ir

که از قضا دو سهام دار اصلی داره که یکی از اونها شمایید ریخته شده. تا روشن شدن پرونده، مجبوریم نگهتون داریم.

حوصله چانه زدن با مرا ندارد چرا که سریع گوشی را بر می دارد و با فراخواندن همکارش می خواهد که مرا به بازداشتگاه ببرند.

#226

تصویر سید و دخترها در سرم جان می گیرد. ننه صدری همیشه دعا می کرد که دشمن شاد نشویم. حالا به آن مرحله رسیده بودم؟ اگر دخترها می فهمیدند یقینا خوشحال می شدند و می گفتند دیدی سید دخترت عرضه اداره کارخونه رو نداشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

واکنش سید هم در جای خود به اندازه کافی دلهره آور بود. تا الان حتما متوجه پلمپ شدن کارخانه شده بود. شاید هم از طریق آقا فریبرز که در راهرو دیده بودمش خبر دستگیریمان به گوشش می رسید.

متوجه نمی شوم کی زنی چادری داخل می شود و با سلام نظامی دستبندی در می آورد.

نگاهم روی دستبندی که تنها در فیلم ها دیده بودم خیره می ماند. بخاطر معین و غرور و خودخواهیش تمام آبرو و احترامی که جمع کرده بودم نزدیک بود به فنا رود.

سرگرد اشاره می کند که نیازی به دستبند نیست. در آخرین لحظه که همراه مامور زن قصد خروج دارم می گوید: نگران نباشید. ما هم خوشحال نیستیم شما اینجا بمونید.

تنها سری تکان می دهم و بیرون می روم.

آقا فریبرز و وکیل جوان معین به طرفمان می آیند. نگاه آقا فریبرز پر از شرم توام با نگرانیست. می گوید: شرمندتم دخترم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر زیر می اندازم و می گویم: این چه حرفیه شما چرا شرمنده باشی.

شجاعتی می گیرد و با لبخندی نیم بند می گوید: نگران نباش. اقای پرهام همین الان با قاضی کشیک صحبت می کنه ان شالله تا شب نشده با سند میاریمتون بیرون.

ان شالله ای زیر لب زمزمه می کنم و با تکانی که ماموز زن به دستم می دهد به راه می افتم.

#227

یکساعت بعد زمانیکه دستهایم را میان حجم سرم محکم نگه داشته بودم و به اتفاقات اخیر فکر می کردم مامور خانمی در فلزی بازداشتگاه را باز می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اسمم را صدا می زند و انگار ان لحظه دنیا را به من داده اند. بلند می شوم و تن کرختم را از روی موکت طوسی رنگ جدا می کنم. حس چندشی دارم. فکر می کنم موهای بلند چسبیده به موکت حالا به مانتوی من است. دستی به مانتوام می کشم و تکانش می دهم.

سه زنی که با هم گویا دستگیر شده اند پچ پچ می کنند و یکیشان که موهای کوتاه شرابی اش را چتری روی پیشانی ریخته و شاید بیست سال هم بیشتر نداشته باشد می گوید: ناز بشی تو دختر.

دو دختر کناری قهقهه می زنند و من با اینکه از پچ پچ ها و تیکه های یکساعت اخیرشان عصبی هستم؛ در دل دعا می کنم که خدا خیری برای همه برساند.

نور شدید بیرون برخلاف اتاق که تنها لامپ صدی داشت باعث بسته شدن ثانیه ای چشم هایم می شود. سردردم شدت گرفته. هزار فکر مختلف در سرم می پیچد. اگر آن تو می ماندم بی شک دیوانه می شدم. قرار رونمایی از کالکشن جدید با همه

رمان بازار
romanbazar.ir

تبلیغاتی که کرده بودیم کنسل می شد و شاید هم با فهمیدن علتش روی زبان ها می افتم. آبرویی که سالها کم کم برای خودم در این عرصه جمع کرده بودم یک شبه به باد می رفت. خوشبینانه بود اگر تصور می کردم با وجود اثبات بی گناهی در این ماجرا، باز هم بقیه به من اعتماد می کردند. بدی ما آدم ها همین بود با دیدن یک گناه، چوب حراج به کل شخصیت طرف می زدیم و دیگر به چشم قبل نمی دیدیمش. نگاهی تک بعدی آن هم به آدمی که جایزالخطا نامیده شده.

کاری که خدا نمی کرد. خدا ستار العیوب بود. هزار عیب و گناه ما را می دید و پنهان می کرد.

باید در موقعیتی بایستی تا بتوانی معنی بعضی حرفها و جملات را درک کنی. حالا در پیچ راهروی اتاق سرگرد، بیش از همه روزهای زندگی ام بخاطر سرزنشی که سید را کرده ام ناراحتم. همه آدم ها جای بخشش داشتند. گیریم که او هم پسری می خواست از خون و پوست تنش.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشتباهش قابل بخشش می شد اگر می فهمیدم که پشیمان است.

خانم مامور در اتاق سرگرد را باز می کند و اشاره می کند که داخل شوم.

وارد اتاق می شوم و چشمم از روی فریبرز خان گذر می کند و به نگاه مرادی می رسد. کام زهر شده ام زمانیکه معین را نمی بینم با دیدن مرادی و در پی اش مطمئنا فهمیدن سید تلخ تر می شود.

سرگرد اشاره می کند که بنشینم و می گوید: شما با وثیقه ای که فریبرز خان گذاشتن آزادید. فقط همین تهران باشید و در دسترس.

روی نزدیک ترین صندلی می نشینم و رو به فریبرز خان می گویم: خیلی لطف کردید.

ابرو در هم می کشد و نگاهش به زیر می افتد. می گوید: لطفی نبود دخترم. ما خودمون شمارو توی این دردسر انداختیم.

با اینکه حرفش را قبول دارم ولی دلم این سر به زیر افتاده را نمی خواهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می گویم: معین خان چی؟ برای ایشون کاری انجام ندادید.

اینبار نگاهم روی مرادی می نشیند. پرونده را مقابلش گذاشته و با دقت می خواند.

سنگینی نگاهم را حس می کند. چشمانش سرزنگر است می گوید: برای اون هم داریم تلاش می کنیم اما وثیقه ای که خواستن فعلا خارج توانمونه.

سرگرد میان حرفمان می آید و می گوید: توجه داشته باشید که آقای روح الامین متهم اصلی پرونده هستن.

یکباره جو در سکوتی سرد فرو می رود. متهم زیادی برای معین ثقیل بود. می دانستم که معین مقصر است ولی اگر حالا اینجاست بخاطر اثبات خودش به خودش است. برگرداندن حقی که ناحق کرده است.

فریبرز خان اولین نفریست که بلند می شود.
مرادی پرونده را می بندد و روی میز سرگرد می گذارد. می گوید: ممنون بابت همکاریتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرگرد بلند می شود و با مرادی دست می دهد.

بیرون اتاق فریبرز خان باز هم اظهار تاسف می کند و من می گویم که مشکلی نیست و بهتر است همه جنبه مثبت ماجرا را ببینیم. اگر معین پول را می گرفت و از کارش پشیمان نمی شد ممکن بود اثرات مخرب تری در زندگیش داشته باشد.

با محبتی پدرانه برای اولین بار چه در گذشته ای که عروسش بودم و چه بعدترها خیره ام شده و گفته بود که صد حیف که معین قدر گوهر نابی مثل تو را ندانست.

فقط با خجالت جهت نگاهم را تغییر داده بودم و اینبار زیر تیغ نگاه مرادی قرار گرفتم.

#228

رمان بازار
romanbazar.ir

از تنها شدن با او واهمه ای نداشتم ولی خوشم نمی آمد سرزنشم کند. اصلا تنها علتی که باعث شد از اصفهان فرار کنم همین سرزنش ها بود که همگی هم ادعا داشتند فقط بخاطر خودم می گویند.
سرزنشی که بجای مرهم و نشان دادن راه، بدتر ویرانت کند چه فایده ای دارد؟

در جلوی ماشین نیم شاسی سفید مرادی را باز می کنم و می نشینم. از پارک خارج می شود و می گوید: چرا زودتر به من نگفتی؟

- من خودمم دیر متوجه شدم فکر می کنم اظهارات توی پرونده رو خوندین. وقتی فهمیدم که کار از کار گذشته بود.

از آینه عقب را چک می کند و با زدن راهنما بلوار را دور می زند.

- بخاطر شما این کارو کرد آره؟

چشمانم گشاد می شود. نمی فهمم منظور نشسته پشت حرفش چیست. کامل به طرفش می چرخم و می گویم: بخاطر من چرا آقای مرادی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی که نمی دهد دوباره به حالت قبل بر می گردم و عادی و تا حد زیادی جدی می گویم: خودش می خواست. من اگه می تونستم مجابش کنم به کاری. خیلی سال پیش اینکارو می کردم.

- اون موقع رو نمی دونم .

چند ثانیه به سکوت می گذرد و بعد به حرف می آید: اما توی اظهاراتش به علاقش اشاره کرده.

قلبم تکان می خورد. برای منحرف کردن بحثی که ممکن بود حس قلبی مرا هم عیان کند می گویم: آقای مرادی شما وکیل کارخونه هستین. لطفا جدای از مشکل معین که خودش وکیل داره؛ کاری بکنید کارخونه رو باز بکنن. تعطیلی کارخونه به نفع هیچ کس نیست. توی روند پرونده هم فکر نکنم کمکی بکنه.

ماشین را جلوی خانه ام نگه می دارد و می گوید: صبح اول وقت اقدامات قانونیو انجام می دم. به نظر خود سرگرد هم بستن حسابهای کارخونه کفایت می کنه. باید با قاضی پرونده صحبت بکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری به تایید تکان می دهم و با خداحافظی و تشکر از ماشین پیاده می شوم.

#229

سر و سامان دادن به کارهای کارخانه ای که با تلاش آقای مرادی تنها یک روز تعطیل بود آنقدر اذیتم نمیکند که فکر به زندانی بودن معین.

دو روز گذشته بود و گویا وکیل معین نتوانسته بود کاری کند، چرا که خبری از معین نبود. بلاخره نمی توانم نگرانی ام را کنترل کنم و با تلفن همراه فریبرز خان تماس می گیرم.

بجای او صدای ماهرخ جان در گوشی می پیچد که می گوید: الو سورمه جان.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصمیم داشتم که قطع کنم. اصلا توانایی صحبت با او در این موقعیت را نداشتم ولی وقتی اسمم را بر زبان آورد، دور از ادب بود که تلفن را رویش قطع کنم.

می گویم: سلام ماهرخ جون خوبین؟

- مرسی عزیزم. ببخش من جواب دادم. فریبرز امروز انقدر عجله کرد که گوشی رو جا گذاشت. چند روزه خواب و خوراک نداریم.

متاسف سری تکان می دهم و می گویم: ان شالله درست میشه.

ان شالله ای زمزمه می کند. می پرسم: متوجه نشدین چیکار کردن؟

آه می کشد. صدای گام هایش و کشیده شدن دمپایی روی سرامیک را می شنوم. می گوید: سند جور شده فقط قاضی بد قلقی کرد که حتما باید مال همین تهران باشه و سند اصفهان قبول نیست. ببینیم خدا چی می خواد.

رمان بازار
romanbazar.ir

استرس ذره ذره جانم را می خورد. می گویم: سند کارخونه رو قبول نمی کنن؟

چند ثانیه ای سکوت می کند. انگار با خودش کلنجار می رود برای گفتن حرفی که نوک زبانش است. در اخر به حرف می آید: خود معین نخواسته سورمه جان.

عصبی پلک می بندم و باز می کنم. پسره مغرور کله شق هنوز هم نمی خواست کمی از اوج خودخواهیش کم کند. با سند کارخانه راحت می توانست ازاد شود و مرا هم از این فکر و خیالی که چند روزه خوره جانم شده رها کند.

می گویم: ببخشید ماهرخ جون ولی پسرتون خیلی کله شقه. شما لطفا شماره تلفن وکیلشو بدین.

چند دقیقه بعد زمانیکه با وکیل معین صحبت می کنم و می گوید که چند سند فرامرز خان آماده است و اگر سند کارخانه هم بگذاریم وثیقه برای آزادی جور می شود بدون تعلل کیف و مدارکم را بر می دارم و از کارخانه بیرون می زنم تا کاری که درست بود را انجام دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امضای آخر را در دادسرا می زنم و بقیه کارها را به وکیلش محول می کنم.

گفته بودند که ساعت دو به بعد آزاد می شود. ماندن بیشتر را جایز نمی دانم. حالا که خیالم بابت آزادی اش راحت شده بود باید بر می گشتم کارخانه و به قرارم با خریدار گردن کلفتی که می خواست یکجا تعداد زیادی از فرش هایمان را بخرد می رسیدم.

به محض خداحافظی با آقای غفور و اتمام جلسه، از خانم رحیمی می خواهم که لیوانی آب برایم بیاورند.

پشت میزم می نشینم. پاهایم زوق زوق می کند. از کفش درشان می آورم و کمی ورزششان می دهم. از کیفم نایلون داروهایم را بیرون می کشم و دو قرص را از روکش جدا می کنم. میان این همه هاگیر و واگیر صبح نوبت دکتر داشتم و بعد از ظهرش هم رونمایی کالکشن جدید.

توانم یکی از همین روزها به انتها می رسید. با انگشت شصت و سبابه روی پیشانی ام می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان موقع خانم رحیمی در می زند و با لیوان آب داخل می شود. تشکر می کنم و قبل از اینکه روی میز بگذارد از دستش می گیرم. دو قرص را در دهانم می گذارم و بعد از نوشیدن جرعه ای آب، می پرسم: اگه میشه یه یکساعتی کسی رو نفرست داخل. کاری هم داشتی بذار برای بعد.

لیوان را بر می دارد و با چهره در هم رفته می گوید: اگه حالتون خوب نیست برید خونه.

روی صندلی می نشینم و می گویم: نه خوبم. یکم استراحت کنم بهترم میشم.

نگرانی از نگاهش هویداست ولی می داند که اصرار بیشتر جواب نمی دهد. بیرون می رود و در را می بندد.

سرم را روی میز می گذارم و پلک می بندم.

#230

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم باز می کنم و سر سنگینم را از روی میز بر می دارم. دستی به گردن دردناکم که بخاطر وضعیت خوابیدنم در گرفته است می کشم. دقیق نمی دانم چقدر است که خوابیده ام. نگاهی به ساعت مچی می اندازم. ربع ساعتی از تایم ساعت اداری گذشته است. این یعنی بیش از دو ساعت است که از خستگی بیهوش شده ام. داخلی خانم رحیمی را می گیرم. فوری بر می دارد.

می گویم: هنوز نرفتی؟ چرا بیدارم نکردی؟

جواب می دهد: خسته بودید کاری هم نبود. دیگه گفتم اجازه بدم بخوابید.

لبم به لبخندی گشوده می شود.

- مرسی عزیزم. می تونی بری. منم جمع و جور می کنم می رم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند زونکنی که نیمه باز روی میز قرار دارد را سر جایشان بر می گردانم و لپ تاپ را می بندم. همان موقع خانم رحیمی برای خداحافظی در را می زند که جوابش تنها لبخند است.

تلفن همراهم را در می آورم. حتما معین تا الان آزاد شده است. اینکه سراغی از من نگرفته خیلی عجیب است. نگاهم روی صفحه گوشی می نشیند و دنبال ردی از او هستم. اما نه پیامی دارم و نه تماسی.

کسل وارد اپ اسنپ می شوم و ماشینی درخواست می کنم. با برداشتن وسایل بیرون می زنم.

قدم زنان تا نگهبانی می روم. نقشه نشان می دهد که ماشین همین اطراف است و به زودی می رسد.

باغچه دو سمت ورودی کارخانه پر از گل های رنگی است و فضای را معطر کرده. درخت انگور تا بالای دیوار قد کشیده است و کل دیوار ان قسمت را پوشانده. دستی به برگهای جوان و گرد نشسته رویش می کشم. می گویم: الان راه نفستو باز می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با برداشتن شیلنگ و باز کردن شیر، حسابی آبپاشیش می کنم. خاک نشسته روی برگها پایین می ریزد و سبزهای خوشرنگ نمایان می شوند. نم خاک همراه با نسیم ملایمی که می وزد، خستگی هایم را می شوید.

صدای معین را می شنوم از فاصله نزدیک درست پشت سرم می شنوم که می گوید: خانم نمی دونی کم آبیه. چرا آب بازی می کنی؟

از شنیدن صدایش آن هم این طور ناغافل، پلکهایم روی هم می نشیند. دست روی قلبم می گذارم و عشق سازیست که روی دستهایم منعکس می شود.

لبهایم کش می آید و دلم هوای شیطنت بچگی ها دارد.

شیلنگ به دست می چرخم و نگاهم روی صورتش می نشیند. ته ریشی چند روزه دارد و چشم های روشنی که قلبم را زیر و رو می کند. توی صورتم لب می زند: سلام.

گامی به جلو بر می دارم و شیلنگ را بالا می آورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه مهربانش از صورتم جدا و به شلنگ می رسد. ابرویم را بالا می دهم.

اخم می کند و قدمی به عقب بر می دارد: سورمه!

دستم را روی دهانه شلنگ می گذارم و روبه بالا می گیرم.

کل هیکلش خیس می شود. دستش را جلوی صورتش می گیرد و پیش می آید. می گوید: نکن سورمه خیس آب شدم.

تازه از این بازی خوشم آمده. تلافی این دو سه روز استرس را خالی می کنم. همیشه از خیس شدن متنفر بود. ذهنم پرشی به ان روزها می زند. یادم می آید که از خیس شدن زیر قطره های باران خوشش نمی آمد.

می خندم رها و آزاد و می گویم: که خوشت نمیاد من سند کارخونه رو بذارم؟ که سرخود حکم میدی و بقیه رو وادار به اجبار می کنی؟

حالا به من رسیده و لبخند روی کل صورتش سایه انداخته. دست روی دستم می گذارد و سر شیلنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

را پایین می آورد. تقلا می کنم برای رهایی و آب از بالا روی هر دویمان فرود می آید.

از پشت در برم می گیرد و شیلنگ را پایین می آورم. نفس های داغش گوشم را قلقلک می دهد و دلم چون ماهی بیرون مانده از آب دل دل می زند.

زیر گوشم با صدایی زیر می گوید: تلافی این جوری داشتیم؟

همان جور که در آغوشش هستم نگاهم را تا صورتش می چرخانم. هزاران حس نهفته بیدار شده. چطور می توانم از این نگاه بگذرم حتی اگر بدترین ها را در حقم بکند؟

با نگاه به وجب به وجب صورتم در چشمانم لب می زند: دلم برات تنگ شده بود.

#231

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواهد بگویم منم. اما تنها نگاهش می کنم. انگار که بخواهم این نگاه مشتاق و خمار را برای همه لحظه های زندگی ام پس انداز کنم.

صدای نگهبان را می شنوم که می گوید: ببخشید اقای روح الامین.

هر دو معذب از حالتی که درش گرفتار بودیم و نگهبان دیده است جدا می شویم. لب می گزم.

نگهبان می گوید: تاکسی خواسته بودید؟

نفسم را رها می کنم و در حالیکه به سمت شیر آب می روم و می بندمش می گویم: من می خواستم.

خجالت می کشم که معین را نگاه کنم. بخاطر شیطنتی کودکانه در موقعیت خوبی نبودیم. نمی خواستم که کسی گمان اشتباه ببرد حالا هر چقدر که به خودم بگویم که نظر کسی اهمیت ندارد ولی باز هم معذب بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

معین اسکناسی به نگهبان می دهد و می گوید که ماشین را رد کند.

نگهبان که می رود. نگاهی به سر و وضع آشفته¬مان می اندازم. من تنها سرشانه و شالم خیس شده ولی معین تقریبا مثل موش آب کشیده بود. می چرخد. موهایش وحشی روی پیشانی چسبیده اند.

اخم های درهمش بیشتر خجالت زده ام می کند. دست در جیب و با نگاهی جدی به سمتم قدم بر می دارد.

لبهایم زیر دندان کشیده می شود.

روبرویم که می ایستد سعی می کنم خودم را نبازم. مستقیم در چشمانش خیره می شوم.

می گوید: مجازات خانمی که دلبری می کنه چیه؟

شانه بالا می اندازم و تخس چشم در کاسه می چرخانم: دلبری نبود. تنبیه بود.

سری تکان می دهد و همچنان جدی می گوید: که این طور.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ساختمان اشاره می کند و می گوید: ممکنه بقیه تنبیهتون اونجا باشه؟

دودلم. به این نگاه جدی، شیطنتی که در ذهن من می گذرد نمی آید.

جلوتر از من راه می افتد و من هم دنبالش. خودم هم قبول داشتم چنین شیطنتی وسط محوطه کارخانه درست نبود ولی دل که منطق سرش نمی شود.

حتما می خواست سرزنشم کند. اما من هم حرف زیاد داشتم.

در ورودی را نگه می دارد و اشاره می کند که داخل شوم. خودش هم پشت سرم می آید. قفل اتاق را باز و چراغ را روشن می کنم.

با اخمی که ناشی از جدیتی او بود می چرخم که ببینم آمده یا نه؟ که دو دستش را دو طرفم به دیوار می چسباند و اسیرم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار چشمانش دو چین ریز خوش نشسته. می گوید: می دونی من چقدر از خیس شدن بدم میاد و خیسم می کنی؟ آره؟

خیره قهوه ای های روشنش می شوم و می گویم: می دونی چقدر از غروری که برای من خرج کنی بدم میاد بازم کاری می کنی که اذیتم کنی.

- کی قصدش اذیت کردن توهه. بگو و ببین چه بلایی سرش میارم.

- خود تو اذیتم می کنی.

پر مهر می گوید: من غلط بکنم.

هرم نفس هایش روی صورتم می نشیند و عطرش فضا را پر کرده. برای منی که طعم بوسه هایش. طعم شیرین لذت کنار هم بودنمان را چشیده ام خود داری سخت می شود. آن هم زمانیکه لبش نرم روی لبم می نشیند.

به اختیار دل، دستم دور گردنش حلقه می شود و وعده می دهم به عقل که بعد از این دیدار تو را پیش می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنش را به منی که به دیوار چسبیده ام می چسباند و با حرکتی شال را از موهایم جدا می کند. دست در موهایم می برد و با اشتیاق می بوسد.

جدا می شود و بدون فاصله انداختن بینیمان همان طور که در آغوشش هستم زیر گوشم می گوید:
جهان از این لحظه بی تو شوخی محض است.
کاش سند نمی ذاشتی.

_که می موندی اون تو؟

کلافه نفسش را رها می کند: که بیشتر از این شرمنده ات نمی شدم.

#232

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتان دستم روی سینه اش خطوطی بی هدف رسم می کند و می گویم: بخاطر تو نبود. بخاطر قرار دل بی قرار خودم بود.

- ولی در عوض آتیش افتاد به جون من.

سرم را بلند می کنم و نگاهم قفل نگاه گرفته اش می شود. عصبی می گوید: بخاطر من رفتی بازداشتگاه.

چشمش روی دو چشمم می چرخد و می گوید: داشتم دیوونه می شدم که نمی تونم کاری بکنم.

دوست دارم بگویم مهم نیست. همینکه می دانم آمده ای خودش دنیایی می ارزد ولی لبم بهم دوخته شده.

سرش را خم می کند و بوسه اش اینبار پشت پلکم می نشیند. می گوید: حالت خوبه؟ مشکلی نداری؟

- فردا نوبت دکتر دارم.

- با هم می ریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کارخونه چی میشه؟ بیمه ما رو به کجا می کشونه؟ انقدر این چند روز فکر کردم دارم دیونه می شم.

خیره و خونسرد می گوید: هیچ جا. قرار نیست به اینا فکر کنی.

از آغوشش بیرون می آیم و کیفی که کنار در افتاده را بر می دارم: من نمی تونم مثل تو خونسرد باشم. عقب بشینم و ببینم اشتباهم منو کجا می کشونه. ببینم آبرو اعتباری که چند سال برای جمع کردنش تلاش کردم به فنا بره.

جوابم را نمی دهد. بر می گردم و دست به جیب تکیه داده به دیوار می بینمش. غم توام با خونسردی در چهره اش هویداست.

طاقت دیدن این همه افتادگی از او را ندارم اما دلم هم نمی خواهد مشکلات بیشتری گریبانم را بگیرد. من دلم ارامش می خواست یک کارگاه و اتلیه هر چند کوچک و سوزن زدن به تن پارچه و شاید یک زندگی ارام با همسری که بخاطرم هر کاری بکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#233

تکیه از دیوار می گیرد و با صدایی که دورگه شده می گوید: می رسونمت.

جلوتر از من بیرون می زند. دست به پیشانی می گیرم. بغض به گلویم فشار می آورد.

چراغ ها را خاموش می کنم و در را می بندم. زمانیکه بیرون می روم به ماشین تکیه داده و سیگار دود می کند.

چند ثانیه می ایستم. برای گفتن تصمیمم مرددم و این حالش غمم را بیشتر می کند.

صدای گام هایم را می شنود و می چرخد. لبخندی نیم بند می زند و می گوید: بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهم. سیگارش را زیر پا له می کند و در را برایم باز می کند.

با تشکر کوتاه می نشینم. در را می بندد و ماشین را دور می زند.

سوار می شود و با تنظیم آینه می گوید:میری خونه؟

_نه ممنون می شم برسونیم آتلیه. پس فردا رونمایی کالکشن جدید دارم.

به سمتم می چرخد و می گوید: این همه فشار اوردن به خودت لازمه؟

_کاری که با عشق انجام بدی فشاری بهت نمیاره. منم کارمو دوست دارم. به محض حل شدن این مشکل قطعا کارخونه رو بر می گردونم سید. خودش می دونه.

_من از روز اولم گفتم جای تو اینجا نیست. جای تو بین اون طرحهای خوبیه که می زنی ولی متاسفم که اون زن مصممی که روزای اول دیدم بخاطر اشتباهات من اینقدر عقب نشینی کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را می چرخاند. حالا بین ابروهایش گره ای محکم افتاده. استارت می زند و حرکت می کند.

نگاه خیره ام همچنان به نیمرخش گره خورده. می گویم: برام این تلاشت برای برگردوندن پولی که حقت نیست ارزش داره فقط خسته ام.

تلفن همراهم زنگ می خورد. گوشی را از جیب کیفم در می آورم و با دیدن نام مرادی گره بین ابروهایم می افتد. سریع جواب می دهم: بله جناب مرادی.

_خوبی سورمه جان کجایی؟

_ممنون. کارخونه بودم. می رم آتلیه یکم کار دارم.

_فردا صبح می تونی یه سر بیای دفترم؟

_برای چه کاری؟

_بیای متوجه می شی.

نگاهم را به سمت معین می چرخانم. رانندگی می کند و از چهره اش چیزی نمی فهمم. می گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح کاری دارم نمی تونم بیام ولی ظهر میام دیدنتون.

_ پس منتظرتم. ناهارم مهمون منی.

چشمی می گویم و تماس را با خداحافظی قطع می کنم.

می گویم: مرادی خواست فردا برم دفترش.

می دونم زیر لبی می گوید.

می پرسم: تو می دونستی؟

دنده را جابه جا می کند:توی حیاط کارخونه بودم زنگ زد. قراره منم باشم.

دلشوره ای عجیب دارم.

#234

رمان بازار
romanbazar.ir

معین در را نگه می دارد تا من اول داخل شوم. هنوز کامل داخل نشده ام که چشمم به سید می افتد. یکی از همین روزها منتظرش بودم. به خیال خودم که دیر هم کرده بود. توجهی به من ندارد و با تسبیح توی دستش مشغول است. روبرویش فریبرز خان نشسته و مرادی هم پشت میز بزرگ چوبی سر تا سری اش.

سلام می کنم در حالیکه نگاهم با سید است. بلاخره سر بلند می کند. مرادی و فریبرزخان جوابم را می دهند ولی سید به تکان سری اکتفا می کند. در نگاهش هزاران حرف نشسته. از سرزنش و تحقیر گرفته تا نگرانی.

معین پشت سرم می آید و در را می بندد. نگاه سید از من به او کشیده می شود و گره ای عمیق بین ابروهایش می افتد. معین جلو می رود و همزمان با سلام دستش را به طرف سید دراز می کند. می بینم که چطور سید دانه ای تسبیح را روی مهره های بعدی سوق می دهد و بی توجهی می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

معین اما همان طور سرد و رسمی نگاه می گیرد و با مرادی و پدرش حال و احوال می کند و دست می دهد.

مرادی می گوید: چرا ایستادی؟ بفرما بشین.

سید با سر به مبل کناری اش اشاره می کند.
حرفش را زمین نمی اندازم و کنارش می نشینم.
معین اما روبرویم و بغل دست پدرش می نشیند.

آهسته می پرسم: با کی اومدین؟ چرا خبر ندادین؟

شمشیرش را از رو بسته حتی نگاهم نمی کند چه برسد که بخواهد جواب بدهد. نفسم را رها می کنم.

مرادی جمع را در دست می گیرد و می گوید:
خواستم همگی بیایین اینجا چون سید خلیل خواست موضوعی رو عنوان کنه.

سید دستش را بالا می آورد و رو به مرادی می گوید: اجازه بده مرادی.

سید کمی جلو می آید و آرنجش را روی رانش می گذارد و تسبیح را بالا می گیرد. می گوید: گفتم به

رمان بازار
romanbazar.ir

مرادی دور هم جمع شیم که حرفای نگفته رو بزنم و تمام.

شماتت بار نگاهش را روی من می افتد: دختر من تا اینجام بی عقلی کرده. اما شاید تقصیری هم نداشته. منِ بزرگتر باید بالای سرش می ایستادم که خطا نره.

رو به فریبرز خان ادامه می دهد: باید همون موقع که متوجه شدم سید جلال سهامو زده به نام پسر تو پای دخترمو از این ماجرا قطع می کردم.

فریبرزخان سرش را پایین می اندازد و اخم و ناراحتی توامان به چهره اش می نشیند.

سید: ادم عاقل از یه جا دوبار گزیده نمی شه. اما ما شدیم. یه بار اون موقع که الکی اعتماد کردم به مردونگی این پسر. یه بارم حالا.

تمام مدت حواسم پی معین است و پای چپی که آرام تکان تکان می دهد و خودخوری می کند.

سید: سهاممو می ذارم برای فروش. خودت می تونی با قیمت برش داری بسم الله. وگرنه به هر

رمان بازار
romanbazar.ir

کی که خریدار باشه می دم. این دندون لقو می ندازم دور که دیگه دور و بر دخترمو و زندگیش نبینمت. با خودم می برمش اصفهان بقیه درمانشم همونجا ادامه میدم.

نگاه معین سریع بالا می آید تمام خشمی که سعی در کنترلش دارد در صدای لرزانش هویدا می شود: اصفهان چرا؟ اینجا تحت نظر بهترین دکتراست.

پس موضوع بیماری را فهمیده بود و پا پیش گذاشته بود. دست به سینه به عقب تکیه می دهم.

سید عصبانی می غرد: صلاحِ دخترمو یاد من نده. من خودم می دونم چه کاری به نفعشه و چی نیست.

معین پلک روی هم می گذارد و عصبی باز می کند: الان وقت لجبازی نیست سید. سر بیماری سورمه، وقت تلافی نیست. ریسک نکن.

سید نیم خیز می شود و می گوید: توی جوهر لق می خوای به من چیز یاد بدی؟ تویی که ده سال پیش رفتی پی الواتی خودت به اسم پیشرفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

درس؟ حالام برگشتی و دخترمو باید از گوشه بازداشتگاه ها جمعش کنم. اونم فقط بخاطر نادونی تو. تو یکی به من چیز یاد نده پسر.

مثل مجسمه ای وسط بحث و جدال این دو سرِ برتری و غرورشان مانده ام. هر کدام حرف خودش را می زند. سید می خواهد حالی اش کند که در مقابل او و خواستش هیچ نیست و معین می خواهد غرور بر باد رفته اش را احیا کند. همه جدال بر سر من است ولی خودم نقشی ندارم. هیچ. انگار کالایی هستم که قیمتم را با جملاتشان بالا و پایین می شود. گاهی ارزشم میان جملات سید بالا می رود و بعد قیمتم، با جمله بعدی معین شکسته می شود.

مرادی که می بیند بحث بالا گرفته برای اوردن لیوانی اب از اتاق بیرون می رود. فریبرز خان گرد اخم روی چهره می نشاند و دست روی شانه معین که نفس نفس می زند می گذارد تا ارامش کند. روبه سید می گوید: شما بزرگتری کوتاه بیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

ما اشتباه کردیم ولی خود خداهم اشتباهو می بخشه می گذره. شما هنوز بعد ده سال کینه داری سید؟

سید: اشتباه کمی بود فریبرز؟

معین دنباله حرف را می گیرد و می گوید: بیست و سه سالم بود نفهم بودم. قدرشو ندونستم. اشتباه کردم. اما الان جبران می کنم. توی قاموس شما اشتباه جبران نداره؟

پوزخند سید بلند است: الان که عاقل شدی و سی و خورده ای سن داری. دنیا دیده شدی به قول خودت چیکار کردی؟ غیر از اینه که بخاطر دزدی آقا، دختر من رفت بازداشتگاه؟

بقیه حرفهایشان را نمی شنوم. اصلا این بحث بی نتیجه اهمیتی ندارد.

#235

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند می شوم و رو به سید می گویم: من باید یکساعت دیگه جایی باشم.

صورت سید جمع می شود: بمون دختر. باید پای چند تا سندو امضا بزنی.

همان موقع مرادی هم با پارچ آب و چند لیوان داخل می شود.

معین نگاهی عمیق به صورتم می اندازد. دلشکسته را نگاهی مرهم نیست.

نگاهم را با مکثی چند ثانیه ای از صورتش می گیرم.

سید به مرادی می گوید: اون برگه ها رو بده سورمه امضا بزنه.

بعد رو به معین می گوید: نگفتی پسر، سهامو می خوای یا بذارم برا فروش؟

معین نگاهی با پدرش رد و بدل می کند و می گوید: می خوام. تمام سهامو یکجا می خوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

ته قلبم چیزی جا به جا می شود. کارخانه حق سینا بود. کارخانه ای که انقدر راحت سرش معامله می کردند.

مرادی که اسناد را روی میز مقابلم می گذارد برشان می دارم و می گویم: می خونم اگه مشکلی نباشه امضا می کنم میارم میدم بهتون.

با خداحافظی زیر لب، قصد بیرون رفتن دارم. سید می گوید: خوندن نداره. ولی حالا که می خوای بخونی بخون. فقط من بر می گردم اصفهان. کاراتو بکن دو سه روز دیگه خودم میام دنبالت. می سپارم مرادی کارای فروش خونه و ماشین و بقیه چیزارم انجام بده.

وسط این جمع، وقت بحث و مخالفت با سید نیست. فقط سر تکان می دهم و بیرون می روم. معین هم پشت سرم بلند می شود و می گوید: می رسونمش.

نمی فهمم سید چه می گوید که فریبرز خان بعد از لحظه ورود تا الان صدایش را کمی بالا می برد و می گوید: بشین سر جات بذار ببینم سید حرف حسابش چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برای منشی مرادی دست تکان می دهم و وارد راهرو می شوم. صدای گام هایی پشت سرم می شنوم توجهی نمی کنم. می دانم که خودش است ولی ظرفیت من برای امروز تکمیل بود.

پله ها را پایین می روم و صدایش را می شنوم: سورمه.

گام بعدی را بر می دارم. دست را می گیرد و می گوید: با شمام.

می ایستم. می گوید: می خوای کارخونه رو رها کنی؟ واقعا م یخوای سهامو بفروشی؟

به شکاف عمیق روی دیوار که تناسبی با ساختمان مدرن دفتر مرادی نداشت می اندازم. و می گویم: از اولم این کارخونه برام مهم نبود. اگه پیگیرش می شدم. اگه میخواستم محکم و پابرجا ادامه بده فقط بخاطر سینا بود. سینایی که بدتر از من یه کسی نداشته که پشتش در بیاد.

آه می کشم و اینبار نگاهش می کنم. می گویم: شما هم برو به ادامه کل کلت با سید برس.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را در چشمهایش می بینم. می گوید: من اگه حرفی زدم بخاطر تو بود.

پوزخند می زنم: من؟ بخاطر من؟ کدومتون منو می بینید؟ شما هر دوتون دو تا ادم خودخواه و مغرورین که حاضر نیستین توی این شرایطم بخاطر من کوتاه بیایین. سعی کردید همه این سالها برام تصمیم بگیرین. یه بار تصمیم می گیری تو زندگیت نباشم. یه بار تصمیم می گیری باشم. سید یه بار کارخونه شو می سپاره به من یه بار بخاطر خودم ازم می گیره. یه بار تصمیمش میشه دوری و سر عقل اومدن. منو می فرسته تهران. یه بار مثل امروز میاد و میگه بار و بندیل جمع کن بیا اصفهان. ولی الان به تو میگم. بعدم به سید. دست از سر من بر دارید من هیچی نمی خوام.

با بغض می گویم: نه پول و محبت عاریه ای اونو. نه عشق توام با غرور تو رو. من فقط می خوام زندگی کنم.

دستم را از دستش می کشم و پایین می روم. در لحظه اخر سرم را می چرخانم و می بینم که از

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه راست به دیوار تکیه داده و با غمی غریب نگاهم می کند. خوب بود که حرفم را زده بودم. معین غرورش را به من بدهکار بود. اگر از ته دل بودن با من را می خواست باید غرورش را فدا می کرد.

#235

کل چراغ های خانه را خاموش کرده ام. دست به سینه روی تراس خانه ایستاده ام و به بغ بغوی کبوتری که گوشه حصار چوبی، سه کنج دیوار برای خودش خانه ای جمع و جور دست و پا کرده نگاه می کنم.

می ترسد و مدام سرش را تکان می دهد و جابه جا می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

باد ملایمی زیر پیراهن ساحلی کوتاهم می زند و خنکای هوای اردیبهشت را به رخ می کشد.

اگر چند ماه پیش بود، تمام هم و غمم می شد؛ رونمایی کالکشن جدید و استرس شیرین آن ولی الان هزاران فکر در سرم رژه می رود.

لیوان چای یخ زده را از لبه تراس بر می دارم و داخل می روم بلکه این کبوتر بی نوا به آرامشی که من ندارم برسد.

لیوان را روی میز اپن می گذارم. زنگ خانه به صدا در می آید. سید که همان ظهر برگشته بود. گره ای از تعجب بین ابروهایم می افتد. پشت در می ایستم و از چشمی نگاه می کنم.

دیدن معین ضربان قلبم را بالا می برد. در را باز می کنم. نگاهم از تی شرت خاکستری رنگش بالا می آید و به صورت خسته اش می رسد. هر دو چند ثانیه بی حرف نگاه می کنیم.

او رشته نگاهمان را پاره می کند و می گوید: داروهاتو گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نایلون بالا آمده را می گیرم و می گویم: ممنون.

خواهش می کنمی می گوید و دستانش را در جیب شلوار کتانش می برد و می گوید: چیزی احتیاج داشتی زنگ بزن.

کمی این پا و آن پا می کنم و بلاخره می گویم: نمیای تو؟

به سمت پله می چرخد و می گوید: نه . فقط می خواستم داروهاتو بدم.

قدم اول را نرفته بر می گردد. من همان طور خط مستقیم چهره اش را دنبال می کنم.

بدون اینکه مستقیم نگاهم کند می گوید: همین جا بمون عمل کن. دیدی که دکتر گفت هر یه روز تاخیر توی عمل ممکنه جبران ناپذیر باشه چون چند تا از عصبای چشم چپت آسیب دیدن. منم هستم. تا هر جا که خودت بخوای هستم. تا جایی که اذیتت نکنم.

ساکت می شود و بعد در حالیکه حس می کنم فکش محکم شده و گفتن حرف برایش سخت است

رمان بازار
romanbazar.ir

می گوید: منم بعد عمل می رم. میرم تا اون ارامشی که این ده سال داشتی دوباره برگرده.

لبهایم بهم دوخته شده. تنها شانه های افتاده ای که پایین می روند را نگاه می کنم. او از این ده سال که در جز جز ساعاتش حضور داشت چه می دانست؟

صبح اول وقت اسنادی که مرادی داده بود را امضا می زنم ولی برای بردنشان تردید دارم. تمام دیروز منتظر خبر یا تماسی از سید بودم ولی دریغ. انگار تکلیفش فقط اولتیماتومی بود که داد و دور نگه داشتن من از معین و گذشته ای که غرورش را خدشه دار کرده بود.

شماره مهرانه را می گیرم و روی بلندگو می گذارم. لباس می پوشم و گوشم به بوق های پشت سر همیست که می خورد.

بلاخره جوابم را می دهد در حالیکه نفس نفس می زند.

- سلام سورمه خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایم را بالای سر جمع می کنم و با کش می بندم.

- سلام مرسی. تو خوبی؟ نفس نفس می زنی؟ کجایی؟

- تو حیاط بود. تا صدا زنگ گوشی رو شنیدم تا آبو ببندم بیام دیر شد.

شال آبی را روی سرم مرتب می کنم و گره ای بین ابروهایم می افتد: نکنه دوباره افتادی به فرش شستن با اون دستات؟

- نه باجی فرش شستنم کجا بود؟ چند روز دیگه ماه محرمه. داریم بساط هر سالو آماده می کنیم برا هیئت.

نسیم خنکی از دلم گذر می کند.

- سید دیروز اینجا بود.

صدایش آهسته است: می دونم.

لبهایم را روی هم می کشم تا رژ لب یکدست شود و می گویم: نمی خوام سرزنشت کنم چرا جریان بیماریمو بهش گفتی فقط می خوام بدونی الان که

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمید چی شد؟ کل نگرانیش اینه که من بیام اصفهان ور دل خودش که فردا مردم نگن دخترش تو شهر غریب مریض بود تنها عمل کرد.

- این طور نگو باجی . حالش خیلی بده. وقتی شنید نزدیک بود پس بیفته. فقط بلد نیست محبتشو چطو نشون بده. بیچاره 70 سالشه.

بغض صدایم را مخفی می کنم: باشه قبول پیره. بلد نیست. قدیمه ولی دل که این چیزا حالیش نیست مهرانه. بعد مادر خدا بیامرزم من دلم به اون خوشه حاضر نشد بغلم کنه. من نه اون کارخونه ای که دادو می خواستم نه اصلا حمایتشو. من دلم می خواست حالا که فهمیده مریضم لااقل بغلم کنه. اینم دریغ کرد.

او هم بغض می کند: چی بگم باجی. حق داری. اینو حق داری.

دستی در هوا تکان می دهم انگار که مرا می بیند و می گویم: حالام ولش کن. مهم نیست ولی توقع هم نداشته باشه تا هر چیزی گفت چشم بشنوه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کم منو و شفاعت باهاش حرف نزدیم ولی مرغش یه پا داره.

میان حرفش می آیم: می دونم مگه نمی شناسمش. بذار برگشتم بهت زنگ می زنم. الان باید برم کلی کار دارم.

باشه ای می گویم و با خداحافظی قطع می کند.

همان موقع پیامی از معین روی صفحه می افتد. با ولع بازش می کنم. انگار از دیشب و آن طور رفتنش چیزی در من کم شده بود.

نوشته است: من جلوی درم.

تنها همین. اما همین جمله بار معنایی زیادی داشت.

لبخند روی لبم شکوفه می زند و کیف و نایلون وسایلم را بر می دارم.

#236

رمان بازار
romanbazar.ir

پله ها را سریع پایین می روم. در را باز می کنم و چشم می چرخانم. کمی پایین تر از ساختمان سوار بر ماشین فریبرز خان می بینمش. به ماشین می رسم. انقدر در خودش غرق است که متوجه ام نمی شود. چند ضربه آهسته به شیشه می زنم. نگاهش به من کشیده می شود. سیگاری که دود می کند را از شیشه کناری بیرون می اندازد و خم می شود. در را از داخل برایم باز می کند. با لبخند سوار می شوم و همزمان می گویم: سلام. از کجا می دونستی من الان می خوام بزنم بیرون اخه؟

چهره خسته اش به لبخندی کش می آید و می گوید: بعد از این مدت دیگه می دونم صبح اول وقت از این در می زنی بیرون.

ماشین را روشن و حرکت می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشی آمدنش همه وجودم را گرفتار کرده.

_اصلا فکر نمی کردم بیای دنبالم.

ابروی چپش را بالا می دهد و چشمانش برق می زند: اتفاقا از ادم باهوشی مثل تو توقع داشتم فکرشو بکنه.

می خندم در حالیکه از این بازی راه افتاده خوشم امده. می گویم: چرا؟

دنده را جابه جا می کند و می گوید: چون باید منو شناخته باشی که برای چیزایی که برام ارزش دارن هر کاری می کنم.

کج می نشینم و مستقیم نگاهش می کنم. از چشمهای روشنش شروع می کنم و به لبهای و بعد ته ریشش خیره می شوم. شیطنت بین کلماتم جاری می شود. ناخواسته عشوه میان کلامم جاری می شود: حالا چی برای معین خان با ارزشه؟

می خندد رها و مردانه. دستش پیش می آید و دست چپم را اسیر می کند. فشار اندکی می آورد و روی دنده زیر دستش می گذارد. همان طور که

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسش به رانندگیش است می گوید: خانم زرنگ از مجرمی که خودش به جرمش اعتراف کرده بازجویی نمی کنن.

دلم می لرزد برای کلامش. تازه متوجه مسیر می شوم و می گویم: جایی میری؟ من باید برم گالری امروز رونمایی کالکشن جدیده.

از آینه عقب را نگاه می کند و خونسرد می گوید: امروز تا اخر شب درگیری می ریم یه جایی صبحانه مفصل می خوریم بعد می رسونمت.

مخالفتی نمی کنم. نوازش وار روی انگشتانم می کشد و خوشی زیر پوستم می دود.

به بشقاب های پر شده روی میز نگاه می کنم و می گویم: الان اینارو کی قراره بخوره؟

چنگال و کارد بر می دارد و خودش شروع می کند به خوردن و می گوید: معلومه ما.

خوردنش اشتهایم را تحریک می کند و من هم مشغول می شوم. می گویم: عصر میای دیگه؟

_یعنی الان دعوتم کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لقمه ام را کامل می جوم و می گویم: بله.

دست از خودن می کشد و نگاهم می کند: میام حتما.

_امروز کلی مهمون ویژه دارم .

چنگال را توی بشقاب رها می کنم.

_ استرس دارم. با اینکه اولین رونمایی نیست ولی بیشتر از همیشه تو مرکز توجه ایم. یکی بخاطر سبک تلفیقی که کار کردم یکی هم بخاطر همکاریم با سوزندوزای خانم بلوچ. خدا کنه خوب پیش بره.

پوفی می کشم و به حاشیه میز انگشت می کشم.

دستش دوباره روی دستم می نشیند و نگاهم را به چشمانش می کشاند. لبخند می زند و می گوید: تو می تونی از پس هر کاری به بهترین شکل بر بیای.

یادمه روزی که اولین بار توی کارخونه دیدمت که چطور مصمم و حساب شده قدم بر می داری تحسینت کردم. الان اون کارخونه همونیه که تحویل گرفتیم؟ همه کارها روی روال خودشونن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسئولیتا درست تقسیم شده. بخش فروشی داریم که کارخونه تا امروز نداشت. طرحهای جدیدی که حسابی گل کرده. خریداری میاد و یکجا کلی سفارش میده. اینا همه بخاطر تو و زحماتته.

دستم را بالا می آورد و بوسه نرم پشتش می نشاند.

_اما بقیه اینارو نمی دونن. همین الان خواهرام جشن گرفتن و از اینکه سید کارخونه رو پس گرفته خوشحالن.

زل می زنم به میز خالی پشت سر معین و می گویم: شاید با خودم بگم که مهم نیستن حرفای بقیه مهم نیستن ولی واقعیتش اینه مهمه.

_من باعث این مشکل شدم ولی تو ثابت کن تصوراتشون اشتباهه. اگه الان کارخونه رو دودستی بدی سید همه این حرفو میزنن ولی مثل همیشه پای خواستت محکم بایست. نشون بده سورمه از عهده هر کاری بهش سپردن بر میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#237

انگار کل انرژی ای که برای امروز نیاز داشتم تامین شدهبود. چرا که تا بعد از ظهر که مراسم شروع شود بی وقفه کار کردم و اصلا استرس نداشتم. شاد بودم شوخی می کردم. حتی وقتی زیر دست گریمور نشسته بودم هم خواستم که لنز نگذارد. حس بهتری که به خودم داشتم باعث این تصمیم بود. به چشمانم در اینه خیره می شوم و کمی غم گرد می اندازد به دلم. مبادا بعد از عمل نبینم. این جمله پررنگ ترین حرف در فکرم است.

توجهی به افکار منفی نمی کنم.

دستی به لباسم می کشم و غرق لذت می شوم از این همه هنری که خرجش کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیراهن بلند بنفش تلفیق سبک هندی با سوزندوزی بلوچ. دور یقه و جلوی پیراهن و کمر لباس با سوزندوزی پوشیده شده بود. از کمر تا پایین از جلو چاک داشت و شلواری چسبان از همان پارچه به پا کرده بودم تا لختی لباس را بگیرد.

حاشیه دامن لباس هم سوزندوزی داشت.

از همان طرح سوزندوزی شال و گوشواره ست پوشیدم و کیف مجلسی اش را به دست گرفتم. حالا آماده شروع مراسم بودم. خودم به عنوان اولین نفر وارد صحنه می شدم. شلوغی سالن و سرو صدای موسیقی هیجانم را بیشتر می کند.

خوش و بش با مهمانها را برای بعد اجرا گذاشته بودم برخلاف همیشه که از ابتدا تا انتها در خدمت مهمانها بودم. اما اینبار هم مهمانها غریبه و چند برابر بودند هم صحنه اجرا متفاوت تر و بزرگتر.

مهتاب نگاهی به سرتاپایم می اندازد و می گوید: عالی شدی استرس داری؟

می خندم و می گویم: نه زیاد. بچه ها آماده ان.

رمان بازار
romanbazar.ir

به صف پشت سرم اشاره می کند و می گوید جانان کارشو بلده همه آماده ان. فقط با تمرکز به خودت و اجرات فکر کن.

باشه ای می گویم و با اشاره دست جانان که توجهم را جلب می کند از یک تا ده می شمارم و دامنم را بالا می گیرم و بیرون می زنم. نفس حبس شده ام با دیدن جمعیت ازاد می شود. با اعتماد به نفس قدم بر می دارم.

#238

تمام توجهم را به روبرو می دهم و قدم بر می دارم. پله ها را میان تشویق حاضرین پایین می روم. پای راست را جلو می گذارم و با آرامش پای چپ. همان طور که دوره کوتاهی بخاطرش

رمان بازار
romanbazar.ir

گذرانده بودم. تمام حواسم معطوف روبروست. به انتهای راه که می رسم دست چپ را به کمر می زنم و می ایستم. دست بعدی گوشه شالم می نشیند و با لبخندی گیرا، هنر نشسته در گوشواره هایم را به نمایش می گذارم. باد مصنوعی زیر شال و موهای بیرون زده ام می زند و دامن لباس چرخی می حورد. فلش دوربین ها باعث بسته شدن چشمهایم نمی شود. من به این نور ها عادت دارم. من به روشنایی ها عادت دارم. به اینکه همیشه وسط تاریکی لحظه های زندگی مسیر روشنی پیدا کنم. مثل الان که می دانم چه می خواهم.

چرخ می زنم و مسیر آمده را بر می گردم. لبخندم را حفظ می کنم. زندگی به من یاد داده بود یا باید راهی پیدا کنم یا راهی بسازم وگرنه این دریای خروشان غرقم می کند.

وارد اتاق می شوم و مهتاب سریع به طرفم می آید. با بادبزن بادم می زند و می گوید: وای سورمه عالی بودی دختر. چقدر اون لحظه که

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستادی و گوشواره رو نشون دادی محشر بود. بهتر از این نمی تونست باشه. چقدر هیجان دارم.

روی صندلی پایه بلند می نشینم و می گویم : این جورم نبود دیگه بابا.

مهتاب رو به بچه ها می گوید: دروغ می گم؟

همه با خوشحالی تایید می کنند که حرف نداشتم.

می گویم: خدا کنه بقیه اجراهام خوب باشن.

همان موقع نفر دوم وارد می شود و بچه های به طرفش هجوم می برند. در حالیکه باد بزن را از مهتاب گرفته و خودش را باد می زند به سمتم می آید و می گوید: وای خانم صدر چقدر اینجا شلوغ بود. فکرشم نمی کردم. اون لحظه نگاهم به دو سه تا طراح معروف افتاد.

لبخند می زنم و می گویم: خسته نباشی. من که اصلا نتونستم به بقیه نگاه کنم.

مابقی مدل ها یکی یکی می آیند و نوبت ارایه اخر می رسد. اول صف می ایستم و به ترتیب دوباره وارد صحنه می شویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست یکی از زن های بلوچی که به نمایندگی از خانم های سوزندوز آمده را می گیرم و پیشتاز گروه می شوم. موقعی که کمی خم می شوم تا به حضار ادای احترام کنم می بینمش.

ردیف اول ایستاده با کت و شلواری کلاسیک و موهایی که به سمت چپ رو به بالا حالت داده. لبخندش اطمینانی خاص می دهد. پلک روی هم می گذارم و سوت پایان اجرا با آهنگ نواخته می شود.

#239

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین نفر خودش است که به سمتم می آید. دستش را به طرفم می گیرد و می گوید: بی نظیر بودی مثل یه پرنسس با وقار و زیبا.

دستم را درون دستش می گذارم و از تعریفش لپهایم گل می اندازد. می گویم: اینجوریام نبودم.

آهسته کنار گوشم می گوید: حتی بهترم بودی.

قبل از اینکه اشتیاق قلبی ام را به نمایش بگذارم اینبار چند خانم طراح برای خوش و بش جلو می آیند. به رسم ادب به معین می گویم: منو ببخش الان میام.

به سمتشان می روم و بابت حضورشان تشکر می کنم. بازخوردشان از آنچه فکر می کردم عالی تر است. انقدر خوب که ته دلم بابت برند سورمه قرص می شود.

مطمئن می شوم که شرمنده هنر خانمهای سوزندوز نمی شوم و حتما دیده می شوند و می توانند نانی سر سفره خانواده شان بگذارند. تا آخر شب آنقدر درگیر مهمان ها می شوم که کمتر معین را می بینم. دو سه باری چند دقیقه ای کنارش می

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستم و متوجه می شوم که خودش را با ارسلان و چند نفری از دوستان سرگرم کرده است. خیالم راحت می شود ولی دلیل نمی شود که باز هم عذرخواهی نکنم. بلاخره اطمینان می دهد که مشکلی نیست و می ماند تا اخر مراسم تا مرا برساند.

بعد از مراسم نفس راحتی می کشم و همراه معین می شوم. بهار و ارسلان و مهتاب اخرین نفراتی هستند که گالری را ترک می کنند.

سوار ماشین که می شویم کمربندم را می بندم و می گویم: من واقعا مدیون زحمتای بهار و ارسلان و مهتابم. نمی دونم چطوری محبتاشونو جبران کنم.

به عقب می چرخد و دسته گل رز قرمزی را به طرفم می گیرد.

چشمانم می درخشد دسته گل را می گیرم و می گویم: مرسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را از گلها به صورتش می دهم. ته ریش صبح را شیو کرده و صورتش زیر نور کم ماشین می درخشد.

می گوید: قابلتو نداره. امیدوارم همیشه مثل امشب در اوج ببینمت.

جوابم لبخند است و سوزشی ته قلبم. مبادا چشمهایم نبیند مبادا اوج ها به یکباره افول کنند.

تا رسیدن به خانه در مورد مراسم صحبت می کنیم. ماشین را جلوی خانه متوقف می کند. کمربندم را باز می کنم و. دسته گل را بر می دارم.

_میای بالا؟

گوشه چشم هایش چین می افتد: بیام؟

_اره بیا.

_ اگه از اون چای مخصوصت توی بالکن بهم میدی میام.

می خندم و می گویم: اتفاقا تا برم بالا اولین کارم اینه چای دم کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را خاموش می کند و ابرو بالا می دهد و می گوید: پس میام.

#240

در را باز می کنم و قبل از معین داخل می شوم. شالم را در می آورم و روی دسته مبل می گذارم. گیره موهایم را باز می کنم و دستی شانه مانند زیرشان می کشم تا مرتب شوند.

صدای بسته شدن در نشان می دهد که داخل شده. دکمه های مانتوام را باز می کنم و همزمان برای گذاشتن آب جوش به آشپزخانه می روم. کتری پر آب را که روی اجاق می گذارم او هم وارد آشپزخانه می شود و می گوید: کمک نمی خوای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پیراهن مردانه سفید و کرواتی که زده به درخواستش نمی آید. مانتو را در می اورم و خندان صندلی بیرون می کشم و می گویم: نه شما فقط بشین.

دست به سینه به کابینت تکیه می دهد و می گوید: می خندی؟ بهم نمیاد کمک کنم؟

صادقانه می گویم: نه اصلا بهت نمیاد. خنده ام را رها می کنم.

ابرویی بالا می دهد و که این طوری می گوید. بعد مشغول بالا زدن آستین هایش می شود و می گوید: کاملا درست حدس زدی.

چشمک ریزی می زند و می گوید اما گاهی میشه استثنا قائل شد.

می گویم: باشه طلب من برای یه روز دیگه. الان که فقط یه چای درست کردن ساده است.

ببخشیدی می گویم و دست دراز می کنم تا از کابینت کناری اش لیوان بیرون بیارم. مچ دستم را می گیرد. نگاهم به صورتش کشیده می شود. خیره

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهایم می گوید: یعنی بازم قراره دعوتم کنی اینجا.

لبخندم جمع می شود. مچ دستم را رها می کند. به کابینت کناری اش تکیه می دهم.

موهایی که به لبم چسبیده را کنار می زنم و به پشت گوشم هدایت می کنم و می گویم: چیزی که برام مثل روز روشنه اینه که کنارت حس بهتری دارم. حالم خوبه.

خودش را به من نزدیک می کند و دستش دور تنم می پیچد. سرم را روی شانه اش می گذارد و می گوید: این کافی نیست؟

همانطور که از پهلو سرم روی شانه اش قرار دارد می گویم: نه کافی نیست. می دونی چرا؟

میان دو چشمم گردش می کند. با صدایی بم لب می زند: نه چرا؟

دسته ای از موهایم را بین انگشتانم می گیرم و تاب می دهم. می گویم: ممکنه کور بشم. ممکنه حداقلش بینایی یه چشممو از دست میدم. این

رمان بازار
romanbazar.ir

موهارو می بینی. دکتر گفته باید از ته تراشیده بشه چون امکان عمل از راه بینی ممکن نیست سخته. خطرش بالاست.

گره ای بین ابروهایش می افتد و جایش را تغییر می دهد. اینبار مقابلم می ایستد و می گوید: اینا چه ربطی به کنار هم بودن ما داره؟

خیره اش می شوم تا حرفم بیشتر تاثیر کند می گویم: ربطش به اینه که تو یه بار منو بخاطر ایده آل نبودنم پس زدی نمی خوام اینبار...

انگشتش روی لبم می نشیند و می گوید: نگو سورمه. این حرفو نزن.

می گویم: میگم برو چون می دونم تاب نمیاری. چون تاب نمیارم.

توقع خندیدنش آن هم با صدای بلند وسط بحث جدیمان را ندارم.

چین های ریز کنار چشمش را با غضب نگاه می کنم. حرف خنده داری نزده بودم که این طور می خندید. بی هوا به آغوشم می کشد. سرم را روی

رمان بازار
romanbazar.ir

سینه اش می گذارد و با نوازش موهایم می گوید: این حرفا چیه دختر خوب؟

سرم را بالا می گیرم و چینی به ابرویم می دهم.

انگشتش را نوازشوار روی ابروهایم می کشد و می گوید: تو از سرم خیلی زیادی. خودتو امشب روی اون صحنه ندیدی که چطوری مثل ستاره ها می درخشیدی.

- بخاطر همین میگم که تاب نمیاریم. چون تو منو تو اوج خودم دیدی. فردا با دیدن..

نمی توانم ادامه دهم. دست روی صورتم می گذارم. نباید اشکهایی که از استیصال می ریختم را می دید. ببخشیدی می گویم و راهی اتاق می شوم. روی تخت می نشینم. صورتم همچنان زیر دستان پنهان شده. من نمی خواستم از عشق بترسم .

چند دقیقه بعد پشت سرم می آید. جلوی پایم زانو می زند و می نشیند. دستش را روی دستم می گذارد و از صورتم جدا می کند. بوسه نرمی روی لبم می زند. احساساتم به غلیان افتاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

جدا می شود و خیره می شود به صورتم. با خنده و شیطنت ابرو بالا می دهد و می گوید: شما نگران من نباش. من یاعلی گفتم تا اخرشم هستم. ولی خودمونیم سورمه، ترکیب جالبی می شیم. کارخونه دار اختلاسگر با حکم چند سال زندان با یه طراح معروف کور و کچل چه قدر سوژه داغی میشه.

#241

اینبار خنده من هم به هوا شلیک می شوند.

این مرد بی شک دیوانه ترین مرد تاریخ بود که وسط این همه مشکلات و اوضاع قاراشمیشمان اینگونه می خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه آهسته ای به شانه اش می زنم ومی گویم: ولی من جدی حرف زدم معین خان.

خیره نگاهم می کند. پیش می آید و دو دستش را دو طرفم روی تخت می گذارد و می گوید: منم جدی جواب دادم سورمه خانم.

نگاهش عمیق و پر از حس است. قلبم که هیچ تمام وجودم از این نزدیکی به وجد آمده. به اندازه یک نفس فاصله میانمان است. نگاهم به لبهای خوش حالتش که مرطوب شده کشیده می شود و از خودم خجالت می کشم که عطش بوسیده شدن و بوسیدنش را دارم. اتصال نگاهمان را قطع می کنم و می گویم: اممم. کتری جوش اومد. برم چای درست کنم.

حرکتی نمی کند. حتی دست هایش را هم بر نمی دارد. نفس های گرمش به گونه داغم می خورد و بر می گردد. می گوید: من می خوامت. تو بگو چیکار کنم که فقط تو رو داشته باشم. که هر چی مانع هست پس بزنم. بگو برای اینکه با من بمونی چیکار کنم سورمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ارتباط چشمی ام را قطع نمی کنم و می گویم: یه قول بهم بده.

منتظر نگاهم می کند.

- قول بده هر چی شد هر اتفاقی افتاد پشتمو خالی نکنی.

بلند می شود و کنارم می نشیند. صورتم به طرفش می چرخد. حالا صورت هایمان مقابل هم است.

می گوید: قول شرف می دهم بهت. بازم میگم بد موقعی به هم رسیدیم ولی از اینجا به بعد همه جوره پات هستم سورمه. آدما خطا می کنن ولی فرصت جبران دارن. من خیلی احمق بودم که از دستت دادم.

من این چشم ها را باور دارم. چشم هایی که نه دودو می زند و نه از نگاه مستقیم فراریست. من یکبار دیده بودم. همین چشم ها را دیده بودم زمانیکه قولی نمی داد. زمانیکه پابندم نمی کرد. زمانیکه عاشق نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس چرا نباید باورشان می کردم. پس چرا عشق را از خودمان دریغ می کردم؟

بوسه هایش از پیشانی ام شروع می شود و پشت پلکم می نشیند. در آخر لبهایم را به اسارت می گیرد و با رویی باز همراهش می شوم.

#242

کمی به بالا تنه ام فشار می آورد و روی تخت دراز می شوم. خودش را بالا می کشد و روی تنم قرار می گیرد. دستهایش تکیه گاه تنش هستن و لبخندی دلنشین روی لبش. بوسه ای کوتاه روی لبم می زند و دوباره روی دستها خودش را بالا می کشد. بوسه های بعدی طولانی و طولانی تر می شود. دستم دور گردنش حلقه می شود و من با روی باز همراهیش می کنم. با ولع می بوسم چون

رمان بازار
romanbazar.ir

تشنه ای که ده سال منتظر وصال معشوق است. امتداد بوسه هایش به گردن و پایین تر کشیده می شود.

هورمون هایی که هفده سالگی برانگیخته شده بودند و تمام این سالها به نوعی سرکوبشان کرده بودم به اوج خود رسیده اند. تمام تنم گرم و کرخت شده است. دستش از زیر تاپ داخل لباسم می رود و پوستم را لمس می کند. احساساتم برانگیخته شده و پنجه هایم دور موهایش محکم گره می شود. نیم نگاه کوتاهی می اندازد انگار که منتظر اجازه است برای پیشروی های بیشتر.

غرق لذتی بی نظیر پلک می بندم. روی دو پا می نشیند و دکمه بالای پیراهنش را باز می کند و از تن بیرون می کشد. پایین تاپ زرد رنگم را می گیرد. نیم خیز می شوم. با حرکتی سریع از تنم بیرون می کشد. می بوسد و آرام پیشروی می کند. با ملاحظه و تا حدودی خبره. آنقدر که خوب جاهای حساس بدنم را بلد است. چند دقیقه بعد، تن هایمان به اختیار روحمان در می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

*

از حمام بیرون می آیم و دمپایی روفروشی هایم را می پوشم. نگاهم به تخت خوابی که نا مرتب است کشیده می شود. حس خوبی زیر پوستم می دود. جلوی میز آرایشم می ایستم. سشوار را به برق می زنم و بادی تند و هول هولکی به موها می گیرم. نمشان کشیده می شود ولی خشک کردنشان مصیبت است. گرم مرطوب کننده ای به پوست صورتم می زنم و از اتاق بیرون می زنم. معین را در سالن نمی بینم. بادی از اتاق کارم جریان گرفته و پرده ها را بازی می دهد، مشخص است که به بالکن رفته. وارد آشپزخانه می شوم و چای دم می کنم. همراه با ظرفی بسکوییت خودم را به او می رسانم.

#243

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صندلی چوبی رو به آسمان شب نشسته و سیگار دود می کند. در کشویی بالکن را می بندم. متوجه ام می شود و بر می گردد. لبهایش به لبخندی کش می آید و نگاهش مهربان است.

از تجسم اتفاقاتی که دقایق پیش روی تخت افتاده بود کمی گونه هایم رنگ می گیرد و نگاه مستقیمم را می دزدم. سینی را روی میز گرد کوچک می گذارم و برای پرت کردن حواسم می گویم: برم صندلی بیارم.

- نمی خواد.

اینبار نگاهم روی صورتش می نشیند: چرا؟

دستش را روی زانویش اهسته می کوبد و می گوید: بیا اینجا.

لب می گزم: نه . صندلی میارم. من سنگینم. اذیتم میشی.

اخمی تصنعی می کند و می گوید: میگم بیا اینجا بشین دختر خوب.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری که خواسته را با خجالت انجام می دهم. موهای را روی شانه مخالف می فرستم و خودم را لعنت می کنم که چرا نبسته بودمشان.

ترس از این دارم که سر بخورم. دستش دور تنم حلقه می شود و مستقیم نگاهم می کند.

معذب هستم. شاید برای دختری به سن من این سرخ و سفید شدن ها مسخره باشد ولی من همان دخترک بی تجربه ای هستم که تنها دست ها و بوسه های معین را به خود دیده بود.

می گوید: خب. برنامه ات چیه؟

سوالش وسط فکر هایی که از سرم می گذشت به جا بود. دست هایم را هم گره می کنم و می گویم: برنامه که کلی توی ذهنم صف کشیده ولی دو روز دیگه می رم اصفهان و بر می گردم.

عمیق نگاهم می کند: خب!

- سید هر سال محرم مراسم داره. میدونی که ننه صدری هر سال محرم مراسم داشت. وقتی مامانم توی بیمارستان برای زایمان رفته بود و دکترا

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتن زایمان خطرناکی داره و براش دعا کنیم. سید نذر کرد اگه خوب بشه و سلامت هر دوتاشون از در بیان بیرون مراسم خونه خودش باشه. تا هر وقتی که زنده باشه.

چانه ام می لرزد. هنوز هم هر وقت اسم مادر می آید دچار همین تزلزل می شوم. خودم را کنترل می کنم و می گویم: قسمت نشد مامانم زنده بمونه ولی سید روی نذرش بخاطر سلامتی سینا موند.

نگاهم را از دست هایم جدا می کنم و به او می دهم: می خوام این ده روز مراسمو اونجا باشم. بعدش برای عمل می رم.

بوسه ریزی به چانه ام می زند و می گوید: خودم برات نوبت عمل می گیرم. مطمئنم که خوب میشی.

غمگین سرم را به تایید بالا و پایین می کنم.

می گوید: منم بدهیمو صاف کردم. سهام شرکتتم واگذار کردم. کلی پول دستمو گرفت. می خوام توی کارخونه سرمایه گذاری کنم ولی تنهایی از پسش بر نمیام. نیاز به یه نفر دارم که کمکم کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام مدتی که حرف می زند نگاه مستقیمش متوجه من است.

جوابی برای درخواست غیر مستقیمش ندارم. فعلا جوابی ندارم. الان فقط دلم کمی استراحت می خواهد و آمادگی برای عملی که در پیش دارم.

می گویم: ممکنه به کسی از تاریخ عمل نگی؟ نمی خوام کسی بدونه.

پلک روی هم می گذارد: خودم هستم.

به چای ها اشاره می کنم و می گویم: انگار قسمت نیست امشب ما چای بخوریم.

خم می شود و لیوانی بر می دارد و به دست من می دهد.

لیوان بعدی را برای خودش بر می دارد و بو می کشد. می گوید: عطرش عالیه.

#244

رمان بازار
romanbazar.ir

همین طور که سرم در لپ تاپ است و بازتاب رونمایی کالکشن را در سایت های مد می خوانم به بهار می گویم: غروب پرواز دارم. مثل هر سال این چند روزو می رم اصفهان.

بهار لباسهای روی رگال را زیر و رو می کند و چند دقیقه ای یکبار یکی را بیرون می آورد و با نگاه ای اجمالی سر جایش بر می گرداند. بلاخره انگار یکی توجهش را جلب می کند. به سمت پرو می رود و می گوید: ول کن اون لپ تاپو بیا به من کمک کن. انقدر استرس دارم که نگو.

چرخشی به صندلی می دهم و مقابلش قرار می گیرم و می گویم: من که میگم اون سبز آبیه رو بردار. خیلی بهت میاد. حالا تو هی اینارو زیر و رو کن. اگه ندیدی اخرم همونو برداشتی که من میگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوف کلافه ای می کشد و چشم در کاسه می چرخاند. دست آخر روی مبل صورتی کنار رگال پهن می شود.

- به نظرت هدف سالارخان از دعوت من به خونشون چیه؟

گره ای بین ابروهایم می اندازم و می گویم: مگه نمی گی بابک باهاش حرف زده و گفته تورو می خواد. حالا که اون این همه جسارت خرج کرده تو چرا می ترسی؟ حالا هر چی هم که بگه. مهمه بابکه که ثابت کرد دوست داره.

سرش را پایین می اندازد و همین طور که با گوشه لباس بازی می کند می گوید: از همین می ترسم. من برای اینکه جلوی سالار خان بایستم خیلی ضعیفم. اگه بخواد بهم توهین کنه. به ارسلان حرفی بزنه قطعا دیونه می شم.

بلند می شوم و به سمتش می روم روی دسته مبل می نشینم و می گویم: منو ببین بهار. تو چیزی در خودت برا توهین می بینی؟ اگه خودت فکر می کنی که بچه پرورشگاهی بودن توهینه قطعا وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

سالار خان اینو به روت بیاره بهت بر می خوره ولی اگه فکر می کنی اینم گوشه ای از قسمتت بوده که نباید ازش شرمنده باشی و شاید باید بهش افتخارم کنی دیگه حرفی نمی مونه. من مطمئنم بهاری که الان کنار منه و از صفر خودشو به اینجا رسونده که یه آتلیه عکاسی تو بهترین نقطه شهر داره و کلی نمایشگاه عکاسی برگزار می کنه همه و همه از صدقه سر سختی هاییه که کشیده. پس محکم باش. یکم اعتماد به نفس داشته باش دختر خوب.

سرش را بلند می کند و زمانیکه چشمان به اشک نشسته اش را می بینم. سرش را به آغوش می کشم و می فشارم. بوسه ای روی موهایش می زنم و می گویم: من به این بهار مظلوم عادت ندارما. همون پاچه ورمالیده خودم باش.

سرش را بیرون می کشد و ایشی می گوید.

- من کی پاچه ورمالیده ای کردم؟

خنده ام را رها می کنم: والا انقدر زیاد بودن یادم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی دسته مبل بلند می شوم. کمی حالش بهتر شده. شومیز درون دستش را در رگال می گذارد و پیراهن سبز آبی انتخابی مرا بر می دارد.

به سمت پرو می رود و می گوید: یه جفت از اون گوشواره هاتم که به این بخوره بده ببینم بدرد می خوره یا نه.

به سمت ویترین زیورآلات می روم. یک ست گوشواره و گردنبند بر می دارم و به طرفش می روم. در یک قدمی اش که می ایستم. ست را به دستش می دهم و نیش هایم کش می آید. می گویم: الانم همین رفتارت از پاچه ورمایدگیت بود دیگه.

نمی مانم که تیربارانم کند. با خنده به سمت آشپزخانه گالری می روم ولی می شنوم که می گوید: گمشو بابا. پاچه ورمالیده ندیدی عوضی.

دو لیوان آب جوش می ریزم و منتظرم لباس ها را بپوشد. زمانیکه حضورش را از پشت سر حس می کنم می چرخم و با دیدن همان لباس های قبل که بر تن دارد می گویم: ا. چرا نپوشیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه با حالتی خاص نگاهم می کند و بعد جلو می آید و دستش دور گردنم حلقه می شود. گونه ام را می بوسد و می گوید: سوری ممنون.

اخم تصنعی روی صورتم می نشیند و از خودم دورش می کنم: دیونه.

دوباره می بوسد و بعد با هیجان و لبخندی که روی صورتش نشسته سمت در می رود: حرفات خیلی بهم کمک می کنه همیشه. برم بپوشم ببینم لباسات بدرد می خورن یا نه.

غرق محبت نگاهش می کنم. این همان بهار همیشگی بود. دختری مثل هوای بهاری.

*

سوار ماشین می شوم و عینک آفتابی ام را روی موهایم می گذارم و می گویم: سلام. مرسی که اومدی. چقدر هوا گرم شده نه؟

نگاهش می کنم. با لبخند می گوید: سلام. خسته نباشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

به کوله پشتی ام اشاره میکند و می گوید: بده بذارم عقب.

- نه مرسی راحتم.

من ناراحتمی می گوید. خودش کوله پشتی را از روی پایم بر می دارد و روی صندلی عقب می گذارد.

#245

صاف می نشیند و با نگاه به ساعتش می گوید: یکساعت دیگه باید فرودگاه باشیم. بریم یه چیز خنک بخوریم بعد بری؟

موافقت می کنم. خیلی زود می رود و با دو لیوان آب هویج بستنی بر می گردد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض نشستنش در ماشین می گویم: امروز کارخونه بودی؟

با قاشق کمی از بستنی اش می خورد و می گوید: آره. انباردار درخواست مواد اولیه ای که تموم شده بودنو داد. منم خرید زدم. حسابدار جدیدم امروز اومد. تا راه بیفته یه مدت طول میکشه.

تا رسیدن به فرودگاه در مورد کارخانه صحبت می کنیم.

زمانیکه ماشین را در پارکینگ فرودگاه نگه می دارد می پرسد: یعنی قراره ده روز نبینمت.

می خندم و چشم در کاسه می چرخانم. می گویم:نه. کی گفته؟

_یعنی زودتر میای؟

شیطنت می کنم و دو ابرویم را بالا می دهم: نوچ. شما قراره بیای.

گوشه لبش بالا می رود. پیاده می شوم و منتظر جوابش نمی مانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیاده می شود در حالیکه کوله پشتی ام را در دست دارد. کنار گوشم می گوید: اینبار اگه دور و برت منو ببینه حکم قتلمو صادر می کنه.

با اینکه جدیت میان جمله طنزش برایم محرز است می گویم: فکر می کنی نظر بقیه برام مهمه؟

ابرو در هم می کشد: سید خلیل بقیه است؟

فکم محکم می شود وقتی می گویم: تا تعریف تو از بقیه چی باشه. تعریف من اینه که هر کسی تو رو توی سخت ترین شرایط رها می کنه حالا می خواد پدرت باشه یا یه دوست یا هر کسی اون میشه جز بقیه ای که برات ارزش و اهمیتشونو از دست میدن.

دست به بازویم می گیرد و نوازشوار بالا و پایین می کند. به چشمانم خیره می شود زمانیکه می گوید: قطعا هیچ وقت سید تو رو رها نکرده. مثل کوه پشتت بوده ولی تو ندیدی. تعصب و غرور خودخواهی گاهی بینایی ادمو می گیره.

شانه ای بالا می اندازم و فکر می کنم شاید نباید به امدن معین به اصفهان فکر کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#246

لیوان شربت سکنجبین و خیاری که ننه صدری برایم درست کرده را سر می کشم و در حالیکه خیار ها را می جوم برای معین تایپ می کنم که رسیده ام. دو تیک کنار پیام می افتد و تایپ می کند: خوبه.

گوشی را کناری می گذارم. ننه صدری رخت سیاه بر تن دارد و لاغر تر از اخرین باری شده که دیدمش. سلام نمازش را می دهد و با جمع جادر می گوید: تو نم خونی؟

پاهایم را دراز می کنم و انگشتانم را بازی می دهم. کفش جدیدی که خریده بودم پایم را اذیت می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می گویم: نه فعلا خسته ام. بعد می خونم.

زیر چشمی نیم نگاهی می اندازد: کوه کندی؟ خداروشکر زمونه طوری شده الان از خونت تو تهران زنگ میزنی دارم میام دو ساعت دیگه ور دلمی. خستگی چی چیه؟

بسته ای پشمک لقمه ای از کوله ام در می آورم. با دیدنشان چشمش برق می زند ولی به ظاهر بی تفاوت است.

می گویم: ننه یه کاری بخوام می کنی.

اخم می کند: گفتم یه کاری داری باج میدیا.

خنده ام را رها می کنم: باج چیه؟ ادم برا عزیزش پشمک ببره باجه؟

کنارم می نشیند و با دراز کردن پاهایش اه دردمندی می کشد: بگو ببینم چی چی میخوای؟

یکی از پشمکها را باز می کنم و می گویم: خب اول دهندو باز کن.

صورتش جمع می شود. پشمک را از دستم می کشد و می گوید: کاردو بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو تر می روم و پمادی که کنار پشتی قرار دارد را باز می کنم و به پاهایش می مالم. می گویم: من نگفتم اومدم اینجا. یه زنگ بزن سینا رو بکشون خونت. نگو من خواستم.

_بعد با چه بهونه ای؟

_اگه به ذهن خودم می رسید تو رو می خواستم چیکار قربونت برم.

ماساژ می دهم. می گوید: ننه خیر ببینی.

وقتی از ماساژ پاهایش فارغ می شوم می گوید: بلند شو زنگ بزن شام بیارن برامون که با این پاها نای غذا پختن ندارم. اون تلفنم بده یه زنگ بزنم سید ببینم چیکا می تونم بکنم.

نیشم باز می شود. گونه اش را می بوسم و تلفن بی سیم را به دستش می دهم.

یکساعت بعد خوشحالی ام با امدن سینا کامل می شود. سینا خوشحال تر از من است. تا اخر شب حرف می زنیم و وقتی چشم های ننه صدری در

رمان بازار
romanbazar.ir

حال رفتن است. به سینا اشاره می کنم که جاهایمان را بیاندازیم.

رختخواب ها را به حیاط و زیر پشه بند منتقل می کنیم. ننه صدری خیلی زود خوابش می برد. سینا هم بعد از کلی حرف می خوابد. من می مانم و پیامی که از معین دارم. نوشته است: ماهی جان فردا میاد اصفهان.

همزمان چند حس متفاوت دارم. آمدن ماهی جان نوید دهنده خبرهای زیادی بود.

#247

لای پلکم را باز می کنم. نور مستقیم به چشمانم می تابد و خود به خود پلکهایم روی هم می افتد. با چند بار پلک زدن بلاخره به نور عادت می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای صحبت سید با ننه صدری می آید. فکرش را هم نمی کردم این موقع صبح به اینجا بیاید. حتما متوجه آمدنم شده بود که سینا را انقدر راحت فرستاده بود خانه ننه صدری. چیز عجیبی نبود. سینا معمولا تنهایی جایی نمی رفت مگر پای من وسط بود.

کش و قوسی به بدنم می دهم و موهای رهایم را با کشی بالای سرم می بندم. با پوشیدن دمپایی، از پشه بند بیرون می زنم.

ننه صدری گلدان های کنار حوض کوچکش را آب پاشی می کند و سید لبه پله ها نشسته است.

ننه صدری با بستن شیر آب، شلینگ را جمع می کند و می گوید: بشین یوخده با خودت فکر کن ببین کجا کم گذاشتی که نرسیده به جای خونه پدریش میاد اینجا.

قبل از اینکه سید حرفی بزند سلام می کنم. توجهشان به من جلب می شود. سید زیر لب و با ابروهای گره کرده سلامم را جواب می دهد و تسبیح درون دستش را بالا و پایین می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ننه صدری می گوید: سلام به روی ماهت مادر. چای گذاشتم سید نون خریده برم صبحونه بیارم همینجا بخوریم؟

قدم بر می دارم سمت حوض. شیر آب را باز می کنم و م یگویم: نه ننه نمی خواد خودتو اذیت کنی. سینا بیدار شه همون بالا می خوریم. با اخم و تخم همیشگی می گوید: تو نمی خواد به فکر من باشی. خودم دلم می خواد بیارم اینجا بخوریم.

دستم را زیر آب خنک می برم و با خنده ای که از حرفهای ننه روی صورتم جا خوش کرده آبی به صورتم می پاشم. سر زنده می شوم از خنکای آب.

سید می گوید: سر سنگین شدی. باید ازت دعوت کنیم بیای خونه خودت؟

نمی خواهم انقدر تلخ باشم ولی هستم: اونجا خیلی وقته دیگه خونه من نیست.

همانجا لبه حوض رو به سید می نشینم. دست هایم را در هم گره می کنم. می گوید: تا من زنده ام

رمان بازار
romanbazar.ir

اون خونه، خونه خودته. وقتی هم که مردم بحثش جداست.

لبم را گاز می گیرم. اصلا دلم نمی خواست بحث به اینجا بکشد. زیر لب می گویم: خدا نکنه.

- اینا تعارف دختر جون. کی فکرشو می کرد جلال شب بخوابه صبح بیدار نشه.

نفسش را رها می کند و من نگاهم را به صورتش می دهم. قلبم می گیرد. با فکر نداشتنش نفسم قطع می شود.

می گویم: می خواستم بعد از ظهر بیام اونجا.

- صبحانه بخورید با هم بریم.

قبل از اینکه حرفی بزنم می گوید: می خوام یه سر با هم تا جایی بریم.

*

ننه صدری و سینا را جلوی خانه پیاده می کند و اشاره می کند که بروم و جلو بنشینم.

کاری که خواسته را انجام می دهم. حرکت می کند و نگاه من به دستهایش است. دست هایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزششان از همیشه شدید تر شده. موهایی که سفید یکدست هستند و چین و چروکهایی که روی هم افتاده و از قبل بیشتر خودنمایی می کنند. این انصاف نبود که با گفتن از مرگ تحریکم می کرد.

نیم نگاهی با اخم به سمتم می اندازد و می گوید: کاغذارو امضا زدی؟

نگاه می گیرم و می گویم: نه.

عکس العملش را نمی بینم فقط صدای محکم همیشگی را می شنوم که می گوید: چرا؟

- چون براش زحمت کشیدم. راحت نمی تونم حاصل چند ماه زحمتی که کشیدم و حالا داره نتیجه میده رو بسپرم به کس دیگه.

- زحمت کشیدی دستت درد نکنه ولی از اولم مال تو نبود. امانتی بود که حالا باید پس بدی.

به سمتش می چرخم و می گویم: امانتو پس میدم اما نه به هر کسی فقط و فقط به صاحبش. به سینا.

سردردی که با چندین مسکن پشت سر هم خوب نشده باعث می شود دست به پیشانی بگیرم. با

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه دکتر تا روز عمل مقداری قرص داده ولی علنا کارایی چندانی ندارند. نه روی تاری دیدم نه روی سردرد های پیوسته ای که گریبانم را می گیرد.

#248

سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم. ماشین را در باغ رضوان متوقف می کند و به سمتم می چرخد. با دیدن حالم و عرق سردی که روی پیشانی ام نشسته می گوید: خوبی باباجان؟

لفظ باباجانی که به کار می برد بغضم را آب می کند. مدت ها بود که دیگر اینطور صدایم نمی کرد. مدت ها بود مهر و محبتش در حکم هایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

صادر می کرد و امر و نهی خلاصه می شد.
چقدر به باباجان گفتنش احتیاج داشتم.

قطره ای اشک پایین می ریزند و می گویم: نه خوب نیستم.

آفتاب گیر جلوی ماشین را پایین می دهد و می گوید: خوب میشی. می برمت پیش بهترین دکترا.

خیره به روبرو می گویم: پیش بهترین دکترا رفتم.

همان طور که به پشتی صندلی تکیه داده ام سرم را به سمتش می چرخانم: هنوز بعد از این همه سال نمی دونید بچه هاتون به محبت نیاز دارن.

بغضم را قورت می دهم که دوباره سرریز نشود و می گویم: که یه بابا جان گفتن عقده نشه براشون.

صدایش گرفته است. شاید بعد از مرگ مادر این دومین مرتبه است که این طور شانه هایش افتاده شده. می گوید: بچه ها نه. تو با همشون فرق داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

آه می کشد و بعد دستش را از بالا روی صورتش پایین می آورد و می گوید: هیچ وقت یادم نمی ره چطور خودم بچمو با دست خودم نابود کردم.

از ماشین پیاده می شود و از صندوق دبه ای آب بیرون می کشد. به طرف قبر مادر قدم بر می دارد. با دستمال نم زیر چشمم را می گیرم و پیاده می شوم.

آب می ریزد و من روی قبر دست می کشم و می شویمش. وقتی فاتحه می خوانیم هر دو گوشه ای می نشینیم. می گوید: اگه می دونستم ازدواجت با اون پسر اینقدر اذیتت می کنه. محاله می ذاشتم پا بذارن تو خونم. فکر می کردم از خون خودمه، تحصیل کرده است. می گفتن فامیل گوشت همو می خورن ولی استخون همو دور نمی اندازن. پای شراکت مالی هم که وسط باشه پیوندمون قرص میشه. دیه فکرم نرسید اینجور میشه.

- اون تنها مقصر نبود. منم مقصر بودم.

- پسره دیگه نیومد سراغت؟ خبری نشد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را زیر دندان می کشم. چرا باید دروغ می گفتم؟

می گویم: اومد. حتی دیروزم خودش منو رسوند فرودگاه.

ابروهایش در هم گره می خورد.

- گفته بودم دور و برت نبینمش. نگفته بودم؟

منم ناخواسته مثل خودش اخم می کنم: یه بار گفتید باهاش ازدواج کن گفتم چشم. اینبار بذارید خودم تصمیم بگیرم.

بلند می شود و تسبیحش را از جیبش در می آورد و می گوید: من صلاحتو می خوام دختر. اگه میگم دور و برت نباشه برای خودت میگم.

بلند می شوم و عینک آفتابی ام را از روی موها به چشم می زنم: خودتون همین الان گفتیم صلاحمو می خواستی که منو بهش دادی. دیدی که همیشه مصلحت جواب نمیده. گاهی باید تو دل ماجرا زد و بقیه رو به خدا سپرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولی... میان حرفش می آیم: سید اما و ولی نیار لطفا. بذار یه بار خودم برای خودم و زندگیم تصمیم بگیرم.

گامی بلند به سمتم بر می دارد و با بالا آوردن دستی که تسبیح درونش قرار دارد می گوید: خودمم بخوام نمیشه سورمه. بقیه چی میگن. همین فامیل نمیگن معین یه بار دخترشو طلاق داد رفت دنبال زندگیش. حالا بعد ده سال دوباره سید دخترشو می خواد سبک کنه بده بهش؟

چشم به چشمانش می دوزم و با لحنی آرام می گویم: بذار بگن. بذار بقیه هر چی می خوان بگن. من مهمم یا بقیه؟ من خستم سید. خیلی خسته. تو رو به خاک مامان قسم میدم پشتم باش. نذار یه بار دیگه حرفاشون نابودم کنه. تو بخوای میشه. اگه کسی خواست چپ بگه بزنی توی دهنش راست میگه. من برای جدال خستم. فقط آرامش میخوام.

*

چهار روز است که آمده ام خانه سید. همه چیز عادیست. مثل پشت چشک نازک کردن دخترها،

رمان بازار
romanbazar.ir

مهر و محبت مهرانه و مراسم هایی که کل فامیل را دور هم جمع کرده. کلا زندگی همین تکرار مکررات است. اگر مثلا مهناز همیشه شاکی نرم شود باید تعجب کنم. یا سید از تحکم همیشگی دست بکشد. حسن ختام صحبت هایمان این شده بود که باید معین خودش را ثابت کند. من هم گفته بودم که زمان خودش همه را به هم ثابت می کند.

همان شب اول ماهرخ جان به خانه سید آمد. از نگاه مستقیم به صورتش خجالت می کشیدم. تصور می کردم که از عمق رابطه من و معین خبر دارد و همین باعث می شد رو بگیرم. اما محبت زیادش خجالتم را آب کرد.

معین نیمه شب ها پیام می دهد و بعد اگر موقعیت مساعد باشد با هم حرف می زنیم. حرفهایی که تهش به ابراز دلتنگی می رسید. مثل همین امشب که به پشت بام خانه آمده ام. در جواب پیامش که نوشته اگر می توانم صحبت کنم زنگ بزند. می نویسم: بزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اسمش روی صفحه می درخشد. دکمه پاسخ را می زنم و لبه حصار پشت بام می نشینم.

#249

دو ساعتی با مهتاب صحبت می کنم و در مورد فروش کارها می پرسم. می گوید که فروش زیورآلات و شال ها به روال قبل است ولی سفارش چندین کار ویژه دارم. می گویم که شماره ها را برای هماهنگی بفرستد. نمی خواستم زیاد سر خودم را شلوغ کنم. با وجود بیماری و عمل پیش رو ممکن بود بدقول شوم. فقط یک یا دو درخواست را قبول می کردم آن هم کارهای ویژه نه هر مشتری و هر کاری. می شد سفارش آن ها را به مزون رها معرفی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره سفارش دهنده ها را می گیرم و صحبت می کنم. دو سه مورد همان طور که حدس می زد برای مهمانی خانوادگی بود که از عهده شرایط فعلی من بر نمی آمد. یکی از مشتری ها همسر وزیر خارجه ایران است که برای نشستی همراه همسرش قرار است به کشور آلمان سفر کند. حدود دو ماه برای لباس پوشیده و سوزندوزی او زمان داشتم. چیز خاصی نمی خواست. کت و دامنی بلند با شالی ست که بیشتر جلوه اش با سوزن دوزی باشد.

با توجه به عملم و احتمالی که دکتر داده بود. قبول کار دیوانگی بود ولی من دیوانه کارم بودم و چیزی به نام امید در من زنده بود. می گویم که عملی پیشرو دارم و قبل از عمل برای اندازه و صحبت در مورد چیزی که مد نظرش است دیداری می گذارم.

زنی خوش برخورد و مهربان است و برایم آرزوی سلامتی می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوش مختصری می گیرم و موهایم را سشوار می کشم. وقتی مقابل آیینه شانه شان می کنم به این فکر می کنم که چند روز دیگر باید از ته بزنمشان. شاید هم قسمتی را. با این حرف که موها رشد می کند خودم را قانع می کنم. موهایم را روی شانه راست می بافم. لباس می پوشم و از اتاق بیرون می روم. سینا با استاد نقاشی اش طبقه بالا کلاس دارد و مهرانه طبق معمول همیشه در حیاط مشغول است.

آقای شفاعت به گل های باغچه رسیدگی می کند و علف های هرز را از ریشه می کند. مهرانه هم کنار دستش نشسته و نمی دانم چه می گویند که لبخند جز صورتشان شده.

با دیدن من بلند می شود و دست های خاکی اش را به هم می کوبد و می گوید: کجا می ری؟

- یه سر می رم خونه ننه صدری. دیشب نسخه اشو داد ببرم دارو هاشو بگیرم. بعدم با خودم میارمش.

- باشه عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای شفاعت می گوید: اگه عجله نداری بمون لباس عوض کنم برسونمت.

لبخند می زنم: نه ممنون. زنگ زدم آژانس الان می رسه.

آقای شفاعت: به هر حال سوییچ ماشین جای همیشگی آویزونه. تعارف نکن.

به محبتش لبخند می زنم و تشکر می کنم. صدای بوق ماشین جلوی در خبر از آمدن آژانس می دهد. با خداحافظی به طرف در می روم. خوب بود که سید همراه فخری بیرون بودند و لازم به توضیح نبود.

سر راه داروهای ننه صدری را می گیرم. جلوی خانه اش که می ایستم. حس خوبی زیر پوستم می دود. عشق حسی بود ورای گفتن. به جانت که می نشست، با فراغ معشوق جان می دادی و با وصالش همه جان.

دستم روی کلون در می نشیند. چند بار پشت هم می زنم و عقب می ایستم. خیلی زود در باز می شود و معین به استقبالم می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خندم و به شوخی می گویم: سلام پشت در بودی؟

لبش کش می آید: بیا تو.

در را رها می کند و داخل می شود. پشت سرش می روم و در را می بندم. می پرسم: ننه صدری کجاست؟ اتاقشه؟

همین طور که به سمت تخت زیر درخت انگور می رود می گوید: نیست. سید خلیل اومد دنبالش رفتن جایی.

دستم دور نایلون داروها محکم می شود. پیش می روم و با کمی فاصله کنارش روی تخت می نشینم. تمام مدت با صورتی خونسرد نگاهش به من است.

می گویم: سید تو رو هم دید؟

خیره به صورتم بدون تغییری در اجزای صورتش همان طور جدی می گوید: دید. خودم درو باز کردم.

- چیزی که نگفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم و جدی می گوید: چیزی که بخواد تو رو نگران کنه نگفت.

نایلون داروها را مابینمان روی تخت می گذارم و می گویم: می دونم. فقط ...

- فقط و اما و اگر نباشه خب؟

پایین پایم دو زانو می نشیند و دست هایم را می گیرد: حتی اگه سید توی گوش منم زده باشه این هیچ تغییری توی رابطه ما ایجاد نمی کنه.

نگران می گویم: زد توی گوشت؟

به چشمانم خیره می شود: نه فقط خواست مراقبت باشم. کاری که نگفته هم انجامش می دم.

- حق داره اینو ازت بخواد؟

- حق میدم.

- نمی دونی چقدر سخته کاخی که روی آرزوهای قشنگ بنا کردی یک دفعه بریزه. آرزوهات دفن بشن. خودت نابود بشی.

- خودخواه بودم. فقط می خواستم خودم به آرزوهام برسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مردای زندگی من همشون خودخواه بودن.

- خوبه که فعلو گذشته می گی. از اینجا به بعد دیگه نیستن.

نخودی می خندم. دست خودم نیست که وسط این بحث جدی می گویم: می دونستی مخ زن خوبی هستی؟

فشاری به انگشتان دستی که درون دستش قرار دارد می آورد و می گوید: الان مختو زدم؟

#250

از خنده کمی به عقب خم می شوم: یه درصد فکر کن کسی بتونه مخ منو بزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند می شود. مقابلم می ایستد. با همان چین های لعنتی دوست داشتنی خیره ام می شود. دو دستش را به طرفم دراز می کند. دلم حال خوشی دارد. انگار که دور از هیاهو و شلوغی یک خیابان پر از ترافیک در کافه ای دنج هستم و موسیقی کلاسیک آرامی گوش می دهم و قهوه می نوشم.

دستم را در دستش می گذارم و بلند می شوم. هیپنوتیزم شده ام. به آغوشم می کشد و با فشاری ملایم و پر از دلتنگی می گوید: چند روز بود انگار یه گمشده داشتم. خوبه که الان اینجایی.

موبایلش در جیب شلوارش می لرزد. با اخم کمی فاصله می گیرد و گوشی را در می آورد. اخم هایش بیشتر در هم می رود. خلاف جهت به سمت حوض می رود و پاسخ می دهد.

گویا طرف پشت خط در مورد زمینهایی صحبت می کند که معین قصد خریدشان را دارد.
صحبتشان که طولانی می شود. داروهارا بر می دارم و از پله بالا می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ننه صدری طبق معمول شربت آماده در یخچال دارد. دو لیوان می ریزم. بر می گردم و می بینمش که به چارچوب در آشپزخانه تکیه داده است. می گوید: باید جواب می دادم.

می خندم و سینی را مقابلش می گیرم: می دونم.

به جای اینکه لیوان شربت را بردارد. سینی را از دستم می گیرد و روی کابینت کناری اش می گذارد. می گوید: گاهی توی کار خدا می مونم. اون همه اتفاق افتاد و من پول نداشتم. مجبور شدم زمینارو بفروشم. حالا یکمرتبه کلی پول بهم رسید. انگار باید اون ورشکستگی اتفاق می افتاد. من بر می گشتم ایران و دوباره می دیدمت. گاهی یه نفر با زندگی و هم مرگش سبب خیر میشه. مثل سید جلال که اول فرستادم کارخونه با وجود اون همه پولی که داشت. یه بارم با ارثیه ای که گذاشت برای من.

چند ثانیه مکث می کند و بعد ادامه می دهد: زمینایی که مجبوری فروخته بودمو می خوام بخرم دوباره. کلی نقشه براشون دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به میز کوچک چوبی تکیه می دهم و می گویم: اگه غیر از این کاری بکنی شک می کنم معین باشی.

کبوتری پشت پنجره آشپزخانه هوهو می کند.

نگاه هر دویمان را دنبال خودش می کشد. می گویم: بریم کنار قفس پرنده ها؟

موافقت می کند.

یکبار دیگر زمان چرخ خورده بود. سال ها گذشته و در کنار قفس کبوترها بودیم. امروز معین آن روز نبود. آن روز تمام مدت سرگردان با جملاتی مبهم در پی تصمیمی سخت بود ولی امروز مطمئن گام بر می داشت.

کنار هم همان جای قدیمی می نشینیم. باز روسری از سرم می کشد و کش پایین موها را باز می کند.

سرم را به شانه اش تکیه می دهم و او دمی عمیق از موهایم می گیرد .

می گویم: اون روزم همین کارارو کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرش به آن روز کی رفت چرا که حرکت دست هایش در موها کند تر می شود.

از پهلو نگاهش می کنم: یادته؟

سری به تایید تکان می دهد. ریز می خندم و می گویم: گفتی خودداری سخته بریم بیرون. بعدش رفتیم سی و سه پل. یادته؟

بدجنس خیره به چشمانم می گوید: خر بودم. اخه کی همسر شرعی و قانونیشو از خودش دریغ می کنه که من کردم.

پررویی می گویم و مشت ریزی به بازویش می زنم. دستش را دور کمرم قلاب می کند و کنار شقیقه ام را می بوسد.

چند ثانیه بعد مرز نگاهمان با بوسه های پی در پی شکسته می شود.

لب ها همدیگر را در آغوش می کشند و تمایلی برای جدا شدند ندارند. معین بلاخره عقب می کشد. چشمان خمارم را به نگاهش می دوزم. می

رمان بازار
romanbazar.ir

گوید: سورمه اینبار واقعا خودداری سخته. بریم بیرون؟

با تکان سر تایید می کنم. دلم برای بی تابی اش می رود.

نیم ساعت بعد کنار سی و سه پل دست در دست هم قدم می زنیم. به رستورانی سنتی همان حوالی می رویم و با چندین عکس یادگار خوش هایمان را ثبت می کنیم. در لحظه زندگی کردن هنر انسان است. زمانیکه از فرداهایت بی خبری، زمانیکه دستت از نقش زدن آینده کوتاه است باید قدر همین لحظه های خوش را بدانیم. فرداها برای فرداها بماند. هم لذتش هم غمش.

#251

رمان بازار
romanbazar.ir

جزییات لباسی که روی کاغذ طرح زده بودم را با دقت اضافه می کنم و فکر می کنم که چه طور می شود که لباس به تن مشتری بهتر بنشیند. سعی می کنم که به ذهنم اهمیتی ندهم. به اینکه ناخودآگاه به سمت عمل می رود. به اینکه تا ساعاتی دیگر باید موهایم را از ته می تراشیدم. انگار تخته سنگی روی سینه ام قرار داده اند. نفسم تنگ شده ولی می دانم که زندگی یعنی همین. یعنی بالا بلندی ها و سرازیری ها. همین زمان که در اوج غرور قرار داری تلنگری به تو وارد می شود که به خودت غره نشوی. همیشه بد تری هم هست که خدا کند نصیب کسی نشود.

طرح را روی میز کناری می گذارم. بهار از لای در سرک می کشد و می گوید: آماده ای؟ اومدم ببرم پشماتو بریزم.

طبق معمول همیشه از در شوخی وارد می شود تا غم ها کمی رنگ ببازند. روحیه ام را حفظ می کنم و می گویم: کلاه گیسو آوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سری بالا می دهد و می گوید: نوچ. کلاه گیس می خوای چیکار؟ همه جوره خوشگلی.

پشت چشمی نازک می کنم و با ابروهای درهم می گویم: دیونه ببینم می تونی منو از چشم معین بندازی تازه تونستم خامش کنم. هیچ دلم نمی خواد نا امیدش کنم همین اول راهی.

غش غش می خندد و داخل می شود.

- خاک بر سرت کنن. انقدر معطل شوهر بودی؟ نه به اون چند سال که پشه نرم از کنارت رد می شد اخ و پیف می کردی نه به حالا که مثل این ندید بدیدا رفتار می کنی.

نیشم تا بناگوش باز می شود. می گویم: حتما من بودم که بشکن می زدم و می گفتم سالارخان بلاخره نیمچه رضایتی نشون داده. این بیشتر در مورد تو صدق می کنه.

کل کل بینمان با صدای در نیمه کاره می ماند. نمی توانم خوشحالیم را از دیدن مادام پنهان کنم. کامل می نشینم و خیره به سبد گل پوشیده از رزهای سفید درون دستش می گویم: واااای مادام!

رمان بازار
romanbazar.ir

بخاطر پا دردی که دارد راه رفتن برایش سخت است. به زحمت به سمت تخت می آید. اول با بهار حال و احوال می کند و بعد گونه مرا می بوسد. می گوید: فکر کردی قبل از عمل نمیام دیدنت؟

صادقانه می گویم: نه اصلا فکرشو نمی کردم بیای.

بهار سبد گل را می گیرد و روی میز می گذارد. همزمان صندلی ای برای مادام کنار تخت من می گذارد.

مادام تشکر می کند و می نشیند.

مثل همیشه لباس روشن به تن دارد و لبخندی که مثل خورشید می درخشد.

می گویم: خوبه که اومدی.

دستم را می گیرد و و نوازش می کند. می گوید: حامی هم توی راهه.

- کاش این همه راه نمیومد.

- دوستی برای همین روزاست وگرنه روزای خوشی که همه دور آدمن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به موهای مرتبی که از صبح چندین بار شانه زده بودم می کشم و غمگین می گویم: باید برم از ته بزنمشون.

مهربان لب می زند: دوباره در میان.

- ناراحت موها نیستم. ناراحت سورمه ای هستم که ممکنه بعد از دست دادن موها بشم. یکم درد داره خودت نباشی.

- خود آدم که به مو نیست. به چشم و ابرو و قد و بالا نیست. خود تو همه رو داشتی نداشتی؟ همون ادم ده سال پیش همون ظاهر ده سال پیش مگه نیستی؟ اما همون آدمی؟ نه نیستی. آدما با درونشون دیده می شن سورمه. باید قوی بود.

- ادما قوی نمی شن مگه اینکه چاره ای جز این نداشته باشن مادام. خود من ده سال قبل قوی شدم چون مجبور بودم درست مثل الان که مجبورم.

بهار میان حرفمان می آید و می گوید: بابا تو ام. یه مو می خوای بزنی چقدر فلسفه می بافی دختر. خودم قول می دم بعد عمل ببرمت اکستنشن تهرانی.

رمان بازار
romanbazar.ir

از حرفش به قهقهه می افتم و می گویم: دیونه.

می خندد و می گوید: خب می برم اکستنش فتاحی.

مادام با تعجب می پرسد: جریان این اکستنشن تهرانی فتاحی چیه؟

بهار گوشی اش را در می آورد و چند کلیپ از اینستاگرام به مادام نشان می دهد. کلیپ هایی که در آن ها برای تبلیغ، چه ادا و اطوارهایی در نمی آورند. حالا هر سه لبخند به لب داریم.

بهار با گوشی چند عکس سلفی می گیرد. در آخر با اصرار دو سه عکس تکی هم از من می گیرد. موهایم را روی شانه راست می ریزم و عکس می گیرم. بالای سر جمع می کنم و در آخر می بافم.

خوبی اتاق خصوصی همین بود که باعث اذیت هم اتاقی ها نمی شدیم. بین عکس ها شوخی می کند که خوب است راضی نبودم انقدر عکس گرفته ام.

مشغول ژست گرفتن با موها و عکس گرفتن بهار هستیم که ضربه ای به در می خورد و معین همراه پرستاری وارد اتاق می شوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صاف می نشینم و روسری بد رنگ بیمارستان را روی موهایم می کشم.

تمام این دو روزی که بستری بودم همراهم بود. بهار از صبح آمده بود و چون باید حتما همراهی خانم داشته باشم قرار شد که بماند. معین اول از همه به من نگاه می کند و بعد متوجه مادام می شود. نگاهش را روی صورت مادام با تاخیر نگه می دارد و بعد از سلام و احوالپرسی به من می دهد. انگار منتظر معرفی است.

می گویم: مادام. دوست و استاد خوبم.

بعد به معین اشاره می کنم و در چشم های مادام که روی معین قفل زده می گویم: مادام ایشونم معین هستن.

توضیحی نمی دهم. مادام که نیاز به معرفی و توضیح دادن در مورد معین نداشت.

#252

رمان بازار
romanbazar.ir

او بهتر از خودم معین را از بر بود انقدر که برایش گفته بودم.

مادام اظهار خوشبختی می کند. معین در پوسته همان مرد جدی و همیشگی خودش رفته. خیلی مودبانه تشکر می کند. کنار تختم می ایستد. پرستار آنژوکتم را چک می کند و بعد مشغول کارش می شود.

بهار هم با مادام سرگرم شده و در مورد گلدوزی پایین دامن چین دار مادام سوال می پرسد و تعریف می کند.

معین کمی سرش را به طرفم خم می کند و آرام می گوید: خوبی شما؟

از صبح ندیده بودمش. بعد از آمدن دکتر و دیدن آزمایشات و سی تی اسکن ها به اتاقش رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم پیام داده بود که برای کاری می رود و زود بر می گردد.

دنباله موهایم را بین انگشتانم پیچ و تاب می دهم. نگاهم را بالا می آورم و می گویم: مرسی. کارت انجام شد؟

خیره جز به جز اجزای صورتم است. می گوید: انجام شد.

پرستار می گوید: خانم صدر باید زودتر موهاتونو بزنید البته اگه چون خودتون اصرار دارید که کامل تراشیده بشه. وگرنه اون قسمتو خودمون می زنیم توی اتاق عمل. بخاطر حساسیت عملتون ممکنه ساعت عمل جا به جا بشه. دکتر خواستن آماده باشی عزیزم.

باشه ای می گویم و نمی دانم چرا نمی توانم به چشمهای معین نگاه کنم. پرستار بیرون می رود.

معین اخم می کند و می گوید: می خوای موهاتو کامل بزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اره اهسته ام را خودم و خودش فقط می شنویم.
زیر گوشم می گوید: اینکارو نمی کنی.
قبل از اینکه اعتراض کنم نگهبان می اید.
با اعلام نگهبان بخش که می گوید وقت ملاقات تمام شده است، مادام از روی صندلی بلند می شود و می گوید: من دیگه می رم.
جلو می آید و به آغوشم می کشد. عمیق عطرش را که مخلوط سیگار و لوسیون بدن خاص خودش است بو می کشم. خوب بود که آمد تا ببینمش.
روبوسی می کنیم. قبل از عقب کشیدن کنار گوشم زمزمه می کند که صبح همراه حامی باز به دیدنم می آید و شعری هم می خواند: کند معشوق را بی دست و پا بیتابی عاشق. بلرزد شمع بر خود چون زجا پروانه برخیزد.
اشاره اش به معین است. می داند که حضور معین در این لحظات چقدر برایم آرام جان است.
معین مودبانه می گوید: اجازه بدید برسونمتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادام کیف کوچکش را که کج روی شانه انداخته باز می کند و گوشی اش را در می آورد. می گوید: مرسی پسرجان. آژانس بیرون منتظرم ایستاده.

دوباره باهم خداحافظی می کنیم. بهار می گوید که برای آوردن وسایل می رود تا زودتر موهایم را بزند.

در پشت سرشان بسته می شود. صدای خش خش سایش شلوار معین روی هم می آید و بعد پایین رفتن گوشه تخت.

نگاهم به سمتش کشیده می شود. نمی توانم به صورتش نگاه کنم. می گویم: میشه بری؟

صدایش خونسرد است: کجا؟

لب می گزم: بیرون. نمیخوام وقتی موها....

نمی گذارد جمله ام تمام شود. دست زیر چانه ام می گذارد و نگاهم را به سمت خودش می کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم در عین حال آهسته جوری که مجبور به پذیرش حرفش شوم می گوید: من اینجا می مونم باشه؟ تو هم موهارو نمی زنی.

_چرا؟ نمی خوام یه جا مو باشه یه جا نباشه.

مطمین پلک بر هم می گذارد: این جور نمیشه فقط یه قسمت کوچیکه اونم موهای بلندت کامل روشو میگیره.

مکث می کند در حالیکه چشمانش در دو چشمم گردش می کند: بهم اعتماد کن و فقط قول بده که خوب میشی.

چیزی میان مردمک هایش می لغزد. بغضم را قورت می دهم: اگه خوب نشم چی؟

سریع رنگ عوض می کند. چینی به ابرویش می اندازد و با ناراحتی مشهود می گوید: حق نداری. باید خوب بشی. حتما خوب میشی. باشه؟

دلم می خواهد که بگویم دوست ندارم موهایم تراشیده شود. دوست ندارم ناتوان به نظر برسم. بگویم که از عمل می ترسم. از ندیدن. از دوباره

رمان بازار
romanbazar.ir

ضعیف بودن می ترسم. مگر نه اینکه خودت مرا یکبار بخاطر ضعف هایم ندیدی. اگر دوباره...

همه ولی مهر سکوت می شود و نگاهی غمگین. سرم را به آغوش می کشد. روسری می لغزد و پایین می افتد. بوسه ای روی موهایم می زند و می گوید: خوب میشی. خوب خوب. هیچ مشکلی بوجود نمیاد. باید قوی باشی. من اینجام. من کنارتم.

صدای در باعث می شود از آغوشش بیرون بیایم. او اما از جایش تکان نمی خورد.

بهار با ملحفه و ماشین ریش تراش داخل می شود. نیم نگاهی به حالت نشسته معین می اندازد و می گوید: بیا بشین تا زودتر تمومش کنیم.

معین می گوید: لازم نیست بهار خانم. منصرف شدن.

#253

رمان بازار
romanbazar.ir

- واقعا؟ آره سوری؟

با آمدن نگهبان که دوباره اشاره می کند وقت ملاقات تمام شده معین می گوید: من می رم بیرون. توی بیمارستانم. کاری داشتی زنگ بزن.

می دانم که مخالفتم اثری ندارد. معین کاری را که می خواهد انجام می دهد.

از کنارم بلند می شود و فشاری آرام به دستانم می آورد. قلبم در سینه بی امان می کوبد برای مردی که در روزهای دور نامهربان و الان چون کوهی محکم پناهم شده بود.

تا غروب کمی استراحت می کنم. برای کسی که تمام روزش را در تکاپوست بیمارستان جای مزخرفیست. بماند که کلا بیمارستان جای مزخرفیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

چرت کوتاهی می زنم و زمانیکه بیدار می شوم اتاق در تاریکی است. بازتاب نور اندک بیرون دیدم را بهتر می کند. دنبال گوشی ام می گردم که لای در باز می شود و قامت بلند مهرانه را می بینم. فکر می کنم که خوابم یا اشتباه کرده ام ولی با روشن شدن چراغ اتاق، خود خود مهرانه است.

چشمان خیسش اولین چیزیست که توجهم راجلب می کند. می گویم: مهرانه!

با دلخوری مشهود می گوید: حالا باید بفهمیم که عمل داری؟ تو اون کله ات چی می گذره؟ اگه صبح معین زنگ نزده بود می خواستی تو غربت و تنهایی عمل کنی؟ می خوای چیو ثابت کنی دختره کله خراب؟ که مستقلی که از پس خودت برمیای؟ با این کارات فقط تن اون پیرمرد رو می لرزونی. روز اخر کم نبود که یکدفعه گفتی می خوای برگردی تهران. حالا باید خبردار بشیم عمل داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یکسره پشت هم جمله ها را ردیف می کند. حق دارد ولی من هم حق داشتم که نخواهم اگر اتفاقی افتاده کسی ترحم کند. معین چرا خبر داده بود؟

سکوتم را که می بیند قدم زنان خودش را به من می رساند. با پر روسری اشکش را پاک می کند و می گوید: توی راه اندازه چند سال پیر شده بنده خدا. چقدر غصه تورو بخوره سورمه؟

برای تغییر حال و هوایش می گویم: غصه خودتونو بخورید مگه من غصه دارم؟

چشم غره ای می رود و کنارم لبه تخت می نشیند: حیف که مریضی و فردا عمل داری وگرنه دو تا نیشگون از اون پهلوهات می گرفتم تا انقدر حرصمون ندی.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خندم و خودم را لوس می کنم. با اشاره به کیف دستی اش که روی میز گذاشته می گویم: کمپوتم اوردی برام؟

مهربان نگاهم می کند. قربان صدقه ام می رود و می گوید: هر چی که بخوای برات می خرم. تو فقط خوب شو.

جای مادرم خالی بود. بغضی که از صبح گریبان تنهایی ام را گرفته سر بلند می کند. اشکم می چکد و می گویم: اگه نمیومدید دق می کردم.

سرم را در آغوشش می گیرد و نوازش می کند. اشک ریزان می گوید: نذاشتن سید بیاد بالا. خیلی دلش میخواد قبل عمل ببینت.

بعد انگار یاد موضوعی افتاده باشد از گوشه چشم نگاهم می کند و می گوید: معینو که جلوی در دیدم گفتم یا خدا الان سید باهاش درگیر میشه ولی دیدم نه. اتفاقی بینتون افتاده. سید در جریانه؟

فاصله می گیرم و بدون نگاه مستقیم به صورتش می گویم: می خوام به خودمو معین یه فرصت دوباره بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره در هم می کشد. نمی دانم ملاحظه من را می کند یا کلا نمی خواهد حرفی بزند. می گوید که بهار را رد کرده است و خودش پیشم می ماند. می گویم که به سید بگوید برود خانه و استراحت کند. معلوم نبود کی عملم می کردند.

می رود تا از پرستار در مورد ساعت عمل بپرسد. لبه تخت منتظر می نشینم. همراه پرستار می آید.

پرستار همین طور که خون می گیرد می گوید: فردا اول وقت عمل میشی. استرس که نداری؟

لبخند می زنم: نه اصلا.

خوبه ای می گوید و می رود. مهرانه شماره سید را می گیرد و صحبت می کند. بعد از قطع تماس می گوید که سید گفته که همینجا می ماند و اگر خسته بود توی ماشین چرتکی می زند.

روی صندلی تخت شو اتاق که برای همراه بیمار بود می نشیند. مفاتیح کوچک به همراه تسبیح عقیق از کیفش در می آورد و مشغول راز و نیاز می شود. باد پرده ی اتاق را به بازی گرفته و

رمان بازار
romanbazar.ir

حس و حال عجیبی دارم. حس پروانه ای که در پیله ترس هایش مخفی شده و برای پروانه شدن باید از شر غرور کذبش رها شود. از غروری که به خود این روزهایش دارد.

در این لحظه حساس قبل از عمل بیشتر از همیشه دل نازک شده ام. قطره های اشک از هم پیشی می گیرد. روی تخت دراز می کشم و خیره به ماه نقره ای از خدا می خواهم که مرا ببیند. منی که بعد از ان همه سختی تنها دلخوش به همین هنر هستم. مبادا نبینم. مبادا نتوانم از هنرم استفاده کنم. بی شک با مرده فرقی نخواهم داشت.

#255

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پیامک گوشی توجهم را جلب م یکنم. گوشی را بر می دارم و پیام معین را می خوانم. نوشته است: برنامه ات برای آینده چیه؟

جالب بود وسط این همه استرسی که داشتم از آینده می پرسید. می نویسم: الان موقع این حرفاست؟

سریع جوابم می آید: دو تا از سوله ها خالین. می خوای کارگاه راه بندازیم برای کار خودت؟ مثلا آموزش سوزن دوزی یا چه می دونم کارگاه دوخت لباس های فاخر سوزن دوزی. از همین کارایی که انجام میدی.

از همون لباسای رنگارنگی که خودت می پوشی.

قلبم از خوشی زیر و رو می شود. می نویسم: کی گفته من قراره برگردم کارخونه؟ خودت مگه از روز اول نگفتی من برای کار توی کارخونه ساخته نشدم؟ جای من اونجا نیست؟

-الان میگم. جای تو توی کارخونه و کار کارخونه نیست. نه اینکه از پسش برنیای نه؟ فقط کار اصلی تو کاری که توش بهترینی هنرته.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مرسی. برنامه شما چیه؟

- من کلی برنامه دارم. یه لیست بلند بالا ولی توی همشون تو هم هستی. الانم بهتره بری استراحت کنی.

گوشی را به سینه می فشارم. بدم نمی آمد مثل آن روزها گوشی را ببوسم ولی حضور مهرانه مانع می شد. پلکهایم روی هم می افتد. معین خوب توانسته بود فکرم را از عمل فردا دور کند.

*

#256

فکر می کردم جرقه هر احساسی از چشم زده می شود و شاخ و برگ می گیرد. اما بعدترها زمانیکه

رمان بازار
romanbazar.ir

معین را ده سال ندیدم و مهرش کم نشد. وقتی که مادر پر کشید و مهرش کم نشد. وقتیکه از سید و مهرانه و سینا دور شدم و مهرشان کم نشد. فهمیدم با ندیدن ها عشق کم نمی شود. شاعرها هم اشتباه می کردند. از دل برود هر آنکه از دیده برفت برای من صدق نمی کرد. خاطرات جان داشتند. هر جا که قدم می گذاشتی دنبالت می آمدند و رد می انداختند.

خواب و بیدارم و سید را می بینم و دست نوازشش بر سرم. کاسه ای هندوانه در دست دارد و روی تخت چوبی حیاط زیر درختان پیچ در پیچ مو نشسته است. مادر را هم می دیدم. روی ایوان خانه ایستاده بود و بازی من و دخترها را نگاه می کرد. چند دقیقه ای یکبار می گفت: سورمه حواستون به شاخ و برگ درختا باشه مبادا بره تو چشمتون کور بشید.

با پیراهن خنک تابستانه ام چرخی می زنم و می گویم: کور شدن چه طوریاس مامان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد پلک می بندم و با دستهایی که جلوی رویم صاف نگه داشته ام عرض حیاط را جلو می روم.

پایم به چیزی می گیرد و قبل از سقوط دستم در دستان مادر است. توبیخ گر می گوید: سر به هوایی نکن مامان. مراقب خودت باش.

در خلا هستم. صدا ها شدت می گیرند ولی تصاویر محو و محوتر می شوند. سردرد بدی دارم. از آن ها که گویی می خواست جانت را بگیرد. به سختی تکانی به بدنم می دهم. توان باز کردن چشمم را ندارم. روی هر کدام وزنه چند صد کیلویی قرار گرفته است.

صداها معین صدای قالب است. نجواگونه می گوید: سورمه جان!

زنی که حدس می زنم پرستار است توضیح می دهد که دارد به هوش می آید. پلکهایم را از هم باز می کنم و همه جا تاریک است. هنوز هم شک دارم خواب هستم یا بیدار.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم که فشرده می شود و در پی اش پیشانی ام خیس، بلاخره ترس ها رشد می کنند و به شکل هیولایی دامنم را می گیرند. چشمانم نمی دید.

دستانم به سختی بالا می آیند و پشت پلکهای بسته ام می نشیند. می گویم: چشام. چشام.

دستی پر چین و چروک روی دستم می نشیند. سید است که می گوید: بابا جان!

صدای همان زن می آید: عزیزم لطفا دست نزن.

هیولا دست می اندازد بیخ گلویم و می خواهد خفه ام کند. بی جانم برا تقلا برای مقاومت، حتی برای اشک.

معین با صدای قاطع همیشگی که کمی چاشنی مهربانی در خود دارد می گوید: دکتر اینجور خواسته عزیزم.

#257

رمان بازار
romanbazar.ir

_دکتر خواسته تا دو روز بسته باشه. خودش میاد باز میکنه عزیزم.

دلم می خواهد برای یکبار هم که شده به حرفش اعتماد کنم.

می گویم: من می تونم بازم ببینم مگه نه؟

اینبار جوابم را به جای معین و سید حامی می دهد: تو که اهل این شلوع کاریا نبود دختر خوب. عملت خوب بوده فقط دکتر حدس زده ممکنه اسیبی به عصب بینایی رسیده باشه که اونم احتمالش خیلی کمه. قوی باش. زود مشخص میشه.

صداقت حامی و رک گوییش ارامم می کند. با صدای پرستار که می خواهد همه بیرون بروند و تنها یک نفر همراه بماند، سید می گوید که می ماند و بقیه بروند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی با چند جمله دیگر که همگی به ارام باش ختم می شد می رود و سید تا جلوی در بدرقه اش می کند. معین اهسته زیر گوشم می گوید: تو خوبی. دکتر خیلی مطمینه که مشکلی نیست. من کنارتم همینجا. کافیه صدام بزنی تا خودمو برسونم بهت.

بوسه ای دوباره به پیشانی ام می زند. از درد تنم جمع می شود.

حالم را درک می کند. می گوید: درد داری؟

با تکان سر پاسخ می دهم: خیلی سرم درد میکنه داره می ترکه.

_تازه عمل کردی. دردت به جون من. الان میگم پرستار بیاد.

معین می رود و پرستار می اید. رفتن و امدن ها را حس می کنم. سید هم خیلی زود جایش را به مهرانه می دهد. بودن مهرانه خیلی خوب است می توانم خودم باشم. گریه کنم بی تابی کنم. حتی بی حوصله باشم و بخوابم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه این دو روز چه ها بر من می گذرد. اینکه چه ها بر همه می گذرد گفتنی نیست. چیز خوشایند شاید امدن کسانیست که فکرش را هم نمی کردم. ندیدن همیشه بد نیست. مهناز و سمیرا را نمی بینم ولی امدنشان خوب است.

اتاقم جز شلوع ترین اتاق های ساعت ملاقات است. مدام پر و خالی می شود. از دوستها گرفته تا مادام و هر کسی که در جریان بیماری ام است.

ندیدن همیشه هم بد نیست. مجبور نیستی نقاب ها را ببینی. فقط صداهایی که سعی دارند امید دهند و برایت ارزوی سلامتی می کنند را می شنوی.

کل این چند روز معین و مهرانه ثانیه ای بیمارستان را رها نکرده اند.

دکتر مقابلم می نشیند و می گوید: مریض ما چطوره؟

لبخند خسته ای می زنم و می گویم: اگه دست و پا زدن میون تردید خوشاینده باید بگم خوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر : میگن هنرمندا خیلی روحیه دارن شما چرا انقدر نا امیدی.

باند دور چشمهایم را باز می کند و می گوید: به ما اعتماد نداری یا توکلت به خدا و خواستش ضعیفه.

#258

جوابی ندارم که بدهم. کف دستم عرق کرده و سردرد با وجود مورفینهایی که تزریق کرده اند همچنان پابرجاست.

دکتر می گوید که چند بار اهسته پلک بزنم و بعد کامل چشمم را باز کنم. کارهایی که دکتر می خواهد را انجام می دهم. تاری دید دارم. ابتدا نور است و نور. بعد از چندبار پلک زدن با دیدی به شدت تار اول از همه سید را می بینم. روی

رمان بازار
romanbazar.ir

صندلی نشسته. دستهایی که روی پایش است به شدت می لرزد. دلم بوسه به دستهایش را می خواهد.

نگاهم می چرخد به معین می رسد. نگاهم به نگاه لرزانش گره می خورد.

دکتر از دیدم می پرسد و لبخند می زنم. تنها پلک روی هم می گذارم: می بینم.

مهرانه های های می گرید. سید الحمدلله سر می دهد و مرد مغرورم برای بار اول در تمام این سالها شانه اش می لرزد.

پشت به همه به سمت پنجره می رود.

دکتر پشت هم سوال می پرسد و توضیح می دهم که تار می بینم و چشم چپم بینایی اش اندک است. می گوید که طبیعیست و مدتی بعد خوب می شود.

حامی که عقب دست به جیب ایستاده جلو می آید و می گوید: دیدی سورمه خانم الکی نگران بودید. من که گفتم کار استاد ما حرف نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر بلند می شود و دست روی شانه حامی می گذارد: کم هندونه زیر بغل ما بذار دکتر.

حامی مردانه می خندد و می گوید: چه هندونه ای. واقعیتو می گم.

دکتر اخرین توصیه ها را می کند و بیرون می رود.

حامی کمی به سمتم خم می شود و با اشاره به معین که هنوز خودش را پیدا نکرده می گوید: عاشقِ مغرور. خیلی نگرانت بود چند شبه خواب نداشته.

سری به نشانه می دونم تکان می دهم. سید بلند می شود و با بوسه بر پیشانی ام می گوید: برم زنگ بزنم به بچه ها خبر بدم. فخری خیلی نگرانت بود.

باشه ای می گویم. مهرانه هم برای نماز خواندن به نمازخانه می رود. حامی هم

می گوید: یه خانمی به اسم عاطفه همراه اتاق بغلیه.تمام دیشب برات دعا می کرد. به نظرت من برم از نگرانی درش بیارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می خندم و می گویم: نیکی و پرسش؟

عقب عقب می رود و در که بسته می شود نگاهم به پنجره کشیده می شود. معین به سمت در می رود و قفلش می کند. به طرف تخت می اید و کنارم می نشیند ثانیه ای بعد کنارم دراز می کشد و از پشت در برم می گیرد.

#259

کنارم دراز می کشد و از پشت در برم می گیرد. زیر گوشم می گوید: سورمه خیلی خسته ام خیلی. دلم می خواد همه این تنش ها تموم بشه.

چشم می بندم و دل به گرمای اغوشش و لذتی که نصیبم می کند می سپارم. انگار بعد از مدتها

رمان بازار
romanbazar.ir

دویدن هر دو به این آغوش و آرامشش نیاز داشتیم.

می گوید: فردا عاقد بیارم؟

سکوت می کنم. چه تعبیر م یکند که رو به سقف می شود. می چرخم و از گوشه چشم می بینم که دست به پیشانی گذاشته. هر دو خسته بودیم.

دلم با دیدن ته ریش چند روزه اش به تکاپو می افتد. دستم به سمت صورتش حرکت می کند و گونه اش را لمس می کنم.

با همان چشمهای بسته می گوید: هوم. چی میگی؟

لبخند روی لبم می نشیند و می گویم: بهم پیشنهاد ازدواج میدی؟

با بی خیال ذاتی اش بدون تغییری در حالتش می گوید: برای هزارمین بار.

شیطنت می کنم و با عشوه می گویم: یعنی بار دیگر تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک باز می کند و حالا صورتهایمان مقابل هم قرار دارند و چشم هایی که رنگشان از همیشه روشن تر است.

دلم به لرزه می افتد. سرش را بالا می آورد و لبش را نرم روی لبم می گذارد و می گوید: نظرت چیه؟

صدای تپش های قلبم را خودم که هیچ فکر می کنم کل دنیا می شنوند.

می گویم: زندگی گر هزار باره بود. بار دیگر تو . بار دیگر تو.

می نشیند و به زحمت جعبه ای از جیب شلوار جینش بیرون می کشد و باز می کند. خیره انگشتر مردانه ای هستم که درونش قرار دارد.

می گویم: معیییین!

ابرویش را بالا می دهد: دستم کن.

خنده ام از این همه پررویی اش به هوا می رود.

انگشتر را بر می دارم و می گویم: دنیا برعکس شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روبرویش چهار زانو روی تخت می نشینم. دقیق که انگشتر را نگاه می کنم خاطره آن روزی که در مشهد برایش با وسواس انگشتری را انتخاب کرده بودم زنده می شود. چشم هایم پر از اشک است وقتی انگشتر را در انگشت مردانه اش می اندازم.

می دانم زخم های دل آدم گاهی به سختی درمان می شود. شاید هم خوب بشود ولی سوزشش تا ابد می ماند. سوزشی که روحی و قلبیست نه جسمی.

می دانم که ممکن است در روزهای بعدی زندگی، بارها و بارها گذشته تلخ را تکرار کنم. می دانم که شاید مسئله پیش بیاید و از انتخاب دوباره او پشیمان شوم ولی مگر چند بار زندگی می کردم که حس ناب عاشقی را از خودم دریغ کنم.

نه ده سال قبل این روزها قابل پیش بینی بودند نه از ده سال بعد می دانم ولی به قول حامی می خواهم در همین لحظه زندگی کنم. شاید شیرینی عاشقی، در همین لحظه زندگی کردن هاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را بالا می آورد و می بوسد. از سر انگشتانم شروع می کند و نرم بوسه می زند تا به کف و در اخر پشت دستم می رسد.

#260

می گوید: حلقه ای که دوست داری می خرم. اصلا بهترینشو برات می خرم. داشتم جون می دادم این چند روز.

خودم را به آغوشش می سپارم و سرم را روی سینه اش درست روی قلبش می گذارم. خیره به چشمانش می گویم: حلقه چه اهمیتی داره وقتی منو می خوای و کنارمی. وقتی که دوسم داری.

چشم از چشمانم بر نمی دارد. می گوید: می دونی با قلب من چیکار کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل گربه ای ملوس خودم را به او می چسبانم و می گویم: چیکار کردم؟

سرش را خم می کند و با بوسه ای می گوید: هنوز برا وصف حالم کلمه ای ابداع نشده. فقط می دونم بدون این نگاه بدون تو می میرم.

_ حلقه هامونو نگه داشتم؟

چشمانش گرد می شود. برقی بینشان می افتد. لبخند غمگینی می زند و می گوید: گذشته رو برات جبران می کنم. اونطور که لایقشی.

کلامش را با بوسه ای قطع می کنم. بوسه های گرم و پی در پی نوش می شود به جانمان.

فرداها بماند برای همان فرداها.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان